بعون صانع بیچون و بتحسین مکان فضل و خلاق زمن و زمان

بہار آفرین گلشن سخن با رسا حسین رنگ نگار منشی عہ صفات مکونات از جوش بہار طبع اساتذہ فصحا و بلغا ست موسوم بہ

صفات کائنات

از رنگینی دماغ و آرائش تدوین تصنیف تازہ خیالات خضر راہ سخنوری محقق شیوا زبان بے ہمتا حضرت سیالکوٹی مل متخلص بہ وارستہ

در مطبع نامی منشی نولکشور بتازگی انطباع رونق افزا یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد سخن آفرینی که دلهای صاف باطنان را روضهٔ الصفا گردانیده و در مشام قدسی طینتان نفحات الانس
دمیده قلم را یارای نگارش و زبان را نیروی گزارش بخشیده کتاب در عشقش الف سرین گشته
و بر آستانهٔ فیض عامش پوست تخت انداخته قلم در جستجویش سینه چاک گردیده ابیات گشته در راهش
روان شاخ قلم ❊ سنبلستان صفحه از فیض رقم ❊ شد زبان با نام پاکت آشنا ❊ نامه دیوان آلهی شد مرا
تا زنا مست گل بسیر زد خامه ام ❊ رشک ابواب الجنان شد نامه ام ❊ مصرع اشک روان
آورده ام ❊ دیده را اشکی تخلص کرده ام ❊ تا بریده از خویش و حدت زد رقم ❊ شد زبین شیشه
انقطاع قلم ❊ دود سودا از قلم سر بر زده ❊ نار عشقت آتشی در سر زده ❊ هیهات ساحت خامه مکان
سیه روزگار درمند آنست که حمد نگار خالق لوح و قلم و ثنا طراز آفریننده لفظ و رقم شود و این
زبان بریده مدة العمر دود چراغ خورده و در مدارس حیرو کشتی کرده آنقدر سیاه و روشن ساخته
که هرگاه نقش از نقاش تعجب حیرت رنگی ندارد و آئینه از تمثال تحیر رو ساختن طرفی نمی بندد
مصنوع مجو و درمانده از صانع چه گوید و آفریده تجزیه شستن نرسیده به چه رو در راه معرفت آفریننده پوید

نام کتابیست از بهشت ۱۲
نام کتابی و بمعنی بوهای خوش خلق ۱۲
نیز خوشبوهای مقام انس و انس نام
مقامیست که قرب الهی ست ۱۲
پوست تخت و پوست تخته
بساط پوستی آهو و شیر و مانند آن
که فقیران اندازند و آنرا در عرف هند
آسن چهالا و باگنبهر گویند ۱۲ بهار
انقطاع بکسر جزوی از چیزی

شدن ۱۲ بهار و بمعنی دست و پا گم کردن و سراسیمه شدن و مضطرب شدن نیز مستفاد ۱۲ بهار طرف بستن از چیزی کنایه از فایده برداشتن و حاصل کردن و طرف بربستن

ابیات بلی اینجا مجال دم زدن نیست + لب گفتار جز چاک کفن نیست + زبان را سر بلای خانه خیزست + انا الحق تو را آن تیغ تیزست + پس همان بهتر که این سر بریده زبان آوری بخود نه سپارد و از مدا و سطور آتش بر پیمان نه بندد تا تیغ ازین تیغ نخورد و خط به خوبان خود نه نویسد آری در مقامیکه زبان آتشی بیانان چون زبان شمع در دم کاستن ست و در جائیکه خورشید با هزاران آیینه دار مثال حیرانیست بخیهٔ این سیه زبان سیه کار چه سان بر رو نیفتد فرد خیالی را که بیرنگی نسیاست زبان بی زبانی ترجمانست + بلبلان چراغ مست هنگامهٔ روشن بیانی و طوطیان شکرخای آیینه خانهٔ شیرین زبانی میدانند که در گلشن عالم امکان نوبری چون سخن بکام دل نرسیده و در چار باغ ارکان غنچه چون او دهن بخنده نه کشوده اگر این طوطی شکرین مقال شکرریزی نمودی زبان چه گفتی و گوش چه شنفتی این یکی مهمل و آن دیگری معطل بودی اگر جان جهانش گویم جهان را زندگی جاوید بخشید و اگر جهان جانش خوانم عالم ارواح را ممنون خود گردانیده باشم غلط کردم و راه خطا رفتم جان شیرین که عالمی مردهٔ اوست و جهانی زنده کردهٔ او و همی مشتق منه معاکه مثنوی را مثنوی میخوانند و غزل را غزل میدانند از عروض اعراض دارند و اگر از قافیه پرسی قفا می خارند رد گردی از سر روئی شان در رو رو نهاده و از کاو کاو و خلل بجای شان بیت سخن از پا افتاده قلم در دست شان کلک از دست انگشت زیاد دست بابت قلم کردن و چشم بی بصر شان چون حلقه در بات از خانه برآوردن بینی شان چون بینی دراز در بیخ دور ساختن ست و گوش شان صدف دار شایسته از هم شگافتن آری نظامی خمسه نظامی را مخمس می نامند و از سوخت وحشی را از ربیه میدانند بسکه پایه نحو چیده اند شانی را شانی نمیگذارند و صائبا را دور از صواب می انکارند این بی اصولان تصنیف نحیر را چون عرفی بنام خود میخوانند و از دم گشان بی آهنگ تحسین چشم دارند فرد سخن چه عرض کنم هر جماعتی که ز جهل + زبان خر نشناسند نطق عیسی را + غلط کردم و راه خطا رفتم مرا باین گروه چه کار و این بی روشان را در بزم اهل معنی کو بار روی سخنم با معنی شناسان عالی فطرت ست و خطابم با سخندانان قدسی طینت که خیل خیل پریزادان معنی در خلوتکدهٔ خاطر شان جلوهٔ ناز و جوق جوق طائران خیال بلند در هوای اندیشهٔ شان فلک آهنگی پرواز دارند بالجمله از همه گسسته ام و بسخن پیوسته از همه بریده ام و بمعنی توسل گزیده لاجرم صباح و رواح بر تتبع مصنفات بلاغت آیات سخنوران تلامذة الرحمن خرسندم و بقدر

لیاقت و استعدادی که از مبدء فیاض روزی گردیده آز عواید و فوائد آن طرف می بندم از هر گلشنی گلی بدامن چیده و از هر گلی بوئی بمشام جان رسیده در سنه هزار و صد و هفتاد و یک بهارستانی ترتیب داده ام که تا بوی مشکینش بلند شده عطر بهار سر بجیب خجالت فرو برده و شمیم حلهٔ کنعان در تلِ رشک غوطه زن گردیده از نیل دوات یوسفی بر آورده ام و از هر معنی لیلی منظری بجلوه آورده که از عذرا چنین جمالش وامقی کنند و چون یوسف عزیز مصر دلها باشد یعنی از نظم و نثر دو روآئینهٔ دو مجلی دری ساخته ام که از یکدرش بگلگشت سروستان نثر راه توان برد و از دریگر تماشای جلوهٔ نظر فریب شاهدان نظم توان کرد بی تکلف بهار آفرین گلشنی رسیده که سر نخچه خزان بدامنش نرسیده و بلند بالا سروی قد کشیده که طوطی فاخته وار بر گرد سرش گردد آئینه خانه بنا نهاده ام که چندین صورت بیمثال در و نقش پذیرست نی نی شکرستانیست که صد قفس طوطی مقال از و حاشنی گیر و مبتدیان را سر خط خرد آموزیست و اطفال ابجدیان را نشرهٔ نوروزی منهیان را مفرح کاهیست که چشمی از ان آب دهد و از شادی اشکی بریزند و اگر روی دلی بدان دهند طرح گلستان و بوستان ریزند از بس نخچه سلیمانش اگر گوئی رواست که آنچه دولت خواهد دران مهیاست و اگر جام جهان نمایش خوانی بجا که کیفیت عالم بی رنج تردد در پیش نظر جلوه نمائی چه میگویم مهرهٔ بازیچه اطفال است بل طلسم سیمیا خیال مجو نیست بی بود و سوداییست بی سود گنجینه ایست بر باد خانه ایست بی بنیاد خیالی آئینه نما کاغذ باد سر هوائی نی اگر درین صورتکده هوش فریب بدیدهٔ تحقیق بنگری راهی بحق بری که بدایع حسن صنایع بل کمال صنعت آفریدگار است بل خاطر فریبی نقش و نگار دلیل پرکاری دست مصور سحر کار است

بیت

در کنج خیالم بهرهٔ ناقابلان ٭ این طلسم تازه را بنام قابل بسته ام

فهرست صفات

ک نشرهٔ نسخ و تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان و غیر آن کنند ۱۲ م

کا نخچه ... سلیمان ... بیست ... ۱۲

فہرست صفات کائنات

فهرست صفات کائنات

فہرست صفات کائنات

فهرست صفات کائنات

فہرست صفات کائنات

صفت بسم الله

بسمله رنگین کلامی تعریف بسم الهی ست که حسن آغاز امور و آغاز حسن امانی جمهور وابسته بآن ست اعجاز
بسم الله عنوان نامهٔ الهی ست و تذکرهٔ ثواب نامتناهی شکل بسم صولجانی ست که هرکه بقوت تمام ست و زان
گوی رنگین سپهر را هر سو که رمان کند در چال بسم غلطان رود الف الله که در پیش الله رسته استاده است
استاده نیست مگر بجهت راست آوردن کارها و شمالی ست رسته و برای سوختن شیاطین جن و انس دنیا
و هر لام الله لائیست بر جهه حیراتها و تشدید الله داره ایست بجهت تارک منافقان و های یکچشمه الله
چشمی ست که هرکه دیده بینش در روی نهاده روشنایی دهند که خدای را تواند دید نون الرحمن هاله ایست
بنور مهر آراسته سیم الرحمن که جای چشم لنگیست و جای چشم کشاده چون باب رحمتی ست بر روی عباد
کشاده میم غازی شهید بسم الله انگشتی ست نگارین بقبول حصول غرض آرزومندان بر چشمهای
نهاده یا بند نقاب شاهد معنی الرحمن بر عام و خاص کشاده نظر بازان جمال عین الیقین را سرمهٔ بینائی
چشم یار و واصلان خلوت حق الیقین را گیسوی نوباوهٔ تجلی در کنار اگر کمند قصر لیلی تمنا خواهند رواداگر
رسن دلو یوسف مدعا دانند بر جا تشنه لبان لال و جنات تجری من تحتها الانهار را قرده که سلسبیل و کوثر
در آغوش رسیده نامه سیاهان عصیان را نویدی که ان الله غفور رحیم بقلم عفو بر رقم جرایم خط حک کشیده
چشم خونین جگران عشق گزین را الحکم و لیبکوا کثیرا اشکی ست تا رسته کور باطنان خدانا بین را مرهمی
قره ایست در چشم شکسته مولف بسم الله مصرعه دیوان الهی ست و سر قصیدهٔ سفینه شاهی ابروی
وسمه کشیدهٔ شاهد حقیقت ست یا ره جادهٔ منزل طریقت یارا تا بینش سعادت اتصال رسته
کلید باب الابواب برکات سینش افتاده میمش غنچه ایست نیم باز گوشهٔ دستار ملائکه را زینت طراز الف
نالیش و دیباچه طراز افتتاح است عصای تنگیری پیر و برنا عکس لامش در آئینه قلب خزینه دار الملال ست بل معلم

مصدر مبنی مفعول ست
۱۲ مکله یا نهاد کردن
میشود ازین آت نهر ۱۲
شد برانگه خدا بخشنده
است و رحمت کننده
۱۲ سکه و دندان ببین
مثابه کلید ست ۱۲

دار الادب کمال با دل آگاهان را هدایت دستگاه هست بازو ربا روی ید الله حاجتی آغازه و آغاز حسن
پیرایه و صاحبان را در تحمید الهی سرمایه لون معنی و آن نون و القلم و ما یسطرون ماهی آشنای بحر کوثر

سجده ریزی خامه در ارض مجاز مسجود حقیقی به معبود تحقیقی

از شعار خسروی کلمه هو که از زبان بر آید بواسطه کام و زبان گواهی میدهد بر آن که سخن هوا از کام
بیرون ست ابو البرکات منیر سخن آفرینی که در دلهای اهل معنی چون معنی در ابیات وطن
و از قلم فیض سخن بدست مزاج شناسان سخن داده زبان فارسی گویان را چون تیغ هندی آب
بخشیده و طبع هندی نژادان را چون آتش فارسی برافروخته خسرو معنی را در سند دولت اهل معنی
ساخته و سلمان فارسی را نسبت اهل سخن ارزانی داشته طوطی زبان از آئینه دل بگفتار او گویا
و همای سخن در اوج معنی بهوای او بال گشا طبع نکته شناس از و فیض پذیرفته و نفس ناطقه از او
خمسه حواس گردیده رضوان از فیضش سواد هشت بهشت بهم رسانده و آسمان از لطفش بر چرخ
هفت اورنگ پرداخته ترکیب مربع عناصر از و عالمگیر شده و طرح مثمن هشت بهشت از و دلپذیر گشته
فیض بخشی که کبک را چون سخندان جبلی زبان دری آموخته و سمندر را نیز چون انوری سر گرم آتش
فارسی گردیده میرزا داراب بیگ جویا قادری که اگر کره افلاک از سرپنجه قدرتش نثار
کواکب چون دانه های انار افشرده از کسوت آب و گل عریان شوند و اگر ذره از غبار موکب قهرمان جلالش
هواگیر شود ثوابت چون مرغ پر خاک آلود سراسیمه بهر سو دوند حکیمی که اگر آئینه معنی را در چشمه خاطر با چون انار
اندیشه پرورش ندادی دیده بینش از دیدار دوشیزگان سخن که نتیجة الفواد ارباب دانش اند بهره مند نگشتی
و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود بر منصه شهود در بزم نکوروی مردم چشم اهل دید
بر آتش رخسارها سپند نگشتی و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود بر منصه شهود
در بزم نکوروی مردم چشم اهل دید بر آتش رخسارها سپند نگشتی خیالش را نتوان سخت نگه یا آب و آتش در
دودها و صالش را نتوان جست مگر بدیده دل اهل صفا سخن آفرینی که از دیوان صنع بیت القصیده
بشر را خلعت امتیاز بخشیده و از مصقل توجه هوا که بال پرواز مرغ سخن ست زنگ زدای آئینه دلها
نواسنجان مقام معنی پروری گردیده کریمی که تشریف وجود بر بالای ممکنات کمترین عطای از خلعت
عنایت بغایت اوست و رحیمی که عفو تقصیرات سیه کاران و خلود خلد برین کمتر بهشت بندگی را

وست کدام شب که ماه جهان تاب را نه داغ بندگی او بر رو ست و کدام روز که ابدال بی سروپا گرد خورشید
پرتو افشان نواحی هر جهت بارگاه فلک استاده اوست و مرکز خاک افتاده او و صانعی که شش جهت
عالم امکان یک گل شش برگ بهارستان صنع اوست و نونهالان چمن ناسیه را از سحر بی منتهای عنایتش
سقایه ابر بهاران آب رفته بجوی ست پیمانه جهان که لبریز درد و صاف ارض و سما ست یک لاله از چمن
قدرت آن گلستان آفرینش پیراست و آفتاب عالمتاب را که گل سرسبد این نه چمن ست در هوای
طاقتش هر صبح و شام آتش شفق در زیر پا مخلص خان خود را نمی شناسم خدا را چه شناسم از حق
نگذریم و در بزم ادراک باطن خویش طالع روشنائی نداریم و اقبال قبولم نیست در انجمن شناخت حق
و حق شناخت بچه رو و بکدام آبرو روی خواهیم یافت ناتوانی که چون نگاه ناز آلوده شوخ چشمان از سایه
مژگان نتواند سر آمد براه خطرناک وادی مغیلان را از سر تا پای برهنه بدستیاری سهل انگاری
کی تواند دا کرد و لاله خونین جگر که اگر از کلبه غنچه چشمی بفضای شگفتگی آید نفس طاقتش سوخته است باندا[illegible]
همکاری اشجار میوه دار در هوای بالاروی سرو و چنار چگونه بار بندد و چسان برگ سفر سازد من بینوا
که در مشق سیاه قلمی قلم انگاره شود و کشش بیسم الله کلام نفس طاقتم چون گرده نقاشی سوزد و [illegible]
سپاس را با آب زر نور پیشانی کدام سخن آسمانی سر لوح نگارش شود و آب و رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی
کنم جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سواد خوان متن اسرار سفیدی و سیاهی داند که این
نکته دلنشین خاطر نشان برهمش یقین تکیه استوار دارد هرگاه کرسی حق پایه و پایه حق او همین ست
که مسوده انشای حمد خالق لوح و قلم خود سازی صفحه تنگ رو و زبان آوری خامه سر گو بر بیاض
نتوان برد و در اندیشه سپاس خالق زبان و لب بحرف و صوت باد پیمای نفس نتوان شد تکیه تا از
قلم و سواد و خط خط درین میدان گوی نقطه نتوانند زد یعنی چهره مضمون خاطر خواهی را پامال
اختیار و نشان انتخاب نیاز ند آراست و زبان آوران عرصه گفت و گو قفل ابجد خاموشی را
که طلسم بست و بندش بروشنائی حرفی و نام آوری کلمه وابسته ست نتوانند کشود یعنی بر هیچ و
یاقوت عبارت رنگینی که میدان نقش نام خدا بر اسم اعظم تنگنائی نکند نتوانند یافت فی الواقع
دراز نفسی حباب بهواداری شمار موج دریا در گره کوتاهی ست و نگاه بهشت سر رشته حساب قطرات نیسان
از صورت بیشیتی کف بی انگشت خویش بسفر پای گرای ایزد بخشش [illegible] آب و رنگ گلشن [illegible]

[illegible]
تاکام دلجوئی افسانه
بسرگذشت مجاز ۱۲ بهار
۲ نفس سوختن کنایه
از سکوت و خاموشی
۱۲ بهار

ثنای چمن پیراییست که چراغ گل را از شعلهٔ آواز بلبل افروخته و سراپای بلبل را پروانهٔ رنگ و
سودای گل سوخته درخت بادام در تماشای بهار صنعتش همه تن چشم بست و گل زرد از شوق استماع
سراپا گوش گریه های ابر از سیه مستی میخانهٔ فیضان اوست و خنده های برق از نشاء شراب احسـ
بسکه در بارگاه کبریایش شکستگی دبیر بانی را آب بست سرو راست قامت اسیر شکست سنبل
هزاردستان شیدای خاموشی گل در هوای وصالش غنچه مشت زر خود بباد داده و در اطاعت فرما
نافرمان بیکپا استاده از بیم غضبش چشم لاله پرخون و باميد رحمتش گل از پوست بیرون سبا طلعتی
که مجنون عقل را سلسلهٔ حیرت بپا انداخته گوهر میدان معرفتش رقاص لیستی که لیلی نور را از مردمک
سیه خیمه نشین ساخته گوهر نظر باز حسن صنعتش سلیمان روح را بیچار بالش عناصر سرفراز نموده و پایهٔ تخت
بر باد نفس متمکن فرموده با مرادیست که کاتب دیوردی نو نگاری قلم نرگس بلعلی دوات لاله برای ایجاز
گلستان را نجط ریحان نگاشت تا صبح در مدرسهٔ اشراق روشن سواد گردد و آفتاب زرین قلم را بر
گیتی نبگاشتن سورهٔ نور مامور داشت مالک الرقابی که گرچی صبح آگه بخطاب کافور روز سپید است
که هر سحرگاه بزم کبریایش شب و سپند کواکب در زرین مجمر آفتاب بسوزد و فرمان فرمائی که بحبشی شا
فرمان داد که هر شامگاه در راه شبگیر آن کعبهٔ طاعت بر آسمان که پیشطاق زبرجد بارگاه قدس
صد هزار قندیل نور برافروزد مالک الملکی که از پیشگاه نظامش فرمان رفته که شفق خیمهٔ زرین طناب
شاه خاوران را آتش بکشند تا در مملکت شام که شب زنده داران کواکب را بالتمغا دادیم دخل
قیصار فلک مامور که بصابون مهتاب دامن شب را سفید گرداند تا رنگ آمیزی بهار قدرت بر اهل بصر
جلوه دهد و باغبان روزگار را فرموده که بآبیاری دولاب فلک گل رعنای لیل و نهار برنشاند حکیم
در دار الشفای بدایع حکمت اگر پیر صبح بحکم او دیوانهٔ ژولیده موی شب را بگل منج طلای آفتاب
داغ نمیسوخت و بچندین نشتر شعاع خونش که از جوش سودا احتراق یافته نمیگرفت بروز سیاه می نشست
از فیض بهار صنعتش ترک چشم بتان در باغ نظر گل بادام نگاه میفروشد و بحکم آیهٔ حجابش روزگار چهره
مخدرات کواکب به برقع نور صبح از چشم خیرهٔ آفتاب جهان گرد میپوشد منجنیق فلک خشت آفتاب
بچینی خانهٔ فغفور صبح انداخته که چرا آئینهٔ نفس اولیین را از زنگ کدورت نپرداخته معبودی که در صومعهٔ
شبستان خیالش هر یک از مسیح نفسان بذکر یا حی شب زنده داری مینماید غفاری که عفوش با یعبین لطف

مدام گلستان سفید بیاض ۱۲

ز انشاء بازی کند نشاط توفیق حسن توبه مقبول را بگلگونه رنگ نجابت می آراید محمد یاد صداقت
حمد مجید مالک الملکی را که شهنشاهان مبارک نام را نگین بینی وار دل از وطن برکنده تخت نشینی سواد خطه فقر
ارشاد و معرفت دستگاهان معروف روزگار را شمع مانند بگرمی شوق انگشت نما کرده بپروانگی تسلیم در انجمن
وحدت بار داده و ذکر الله را در گلوی مشتاقان حلاوت حلوای سوهان داده و شعله آواز ذاکران را
از سینه جگر بلند نموده بنای نیرنگی تقدیر او اگر گل را از قطرات شبنم آئینه خانه رنگینی نسازد بلبل در
تماشای آن از یکی هزار نشود و حنای بیرنگی نور او اگر بر ذرات مکونات دست دهد نگار تجلی نه بندد پنجه خورشید
چون دست رعشه دار سیاه گردد و غبار هستی فرهاد به تیشه فنا صاف کرده تا زیر خاک شهد شیرین معجون گردد
روح مجنون را قربان داده تا بعد مرگ پروانه شمع مزار لیلی باشد یاد قائم اللیل را امام سبحه کواکب نموده
نهای دائم الطهارت را مستغرق فکر خفی فرموده بلبل خوش نوا را بی سنت حافظ باغبان را از مصحف گل
سبق آموز و پروانه روشن سواد را بمطالعه فناوآتی منزجی دماغ سوز ابر اشکبار را که شارح درشان آن
صدیثی من یمد لبی فرموده مانند صحیح بخاری در اقطار روزگار شایع نموده صانعی که تا رقعیش برق در باد له
متفرق ابر دوانیده طفل شبنم را سبق مسائل غیبی روان داده قادری که قادری صبح سینه چاک را از خطوط
شعاعی اتو کشیده قفل تعویذی غنچه بدم باد صبا گشاده تیغ زبان موسی طالب دیدار بسنگ سرمه طور
تیز گردانیده در رشته جان عیسی تجرد شعار را از سوراخ سوزن به تنگنای فنا برکشیده ذاتش گنج مخفی
که عالم طلسم اوست کونین بیت مائیست که معنیش ظهور اسم اوست محمد صادق القا قادری که
از چشم حیرت زده تماشائیان ترکستانیست در بهار باغ قدرت او صانعی که از موی بر هم خورده سودائیان
سنبلستانیست در بهشت هشت صنعت او روضه شهیدانش نسخه ایست از لاله زار دشت کربلا نگاهش
از بهار روضه صفا گلزار ابراهیم بهاریه ایست در توصیف حدائق حکمتش و باغ نعیم فرد و سیاه ایست در تعریف
کشمیر رحمتش غنچه در دبستان ادبش ورق ورق را اتو کرده و سنبل در شبستان طلبش مو بمو خون
در رگها سیه کرده برای رایان مخلص فلک را بجرم آنکه سرکشی در مزاجش بوده شحنه قهر او از
کواکب چراغان نموده زمین را از بین رهگذر که خاکساری شعار خود گردانیده از جاده های ره سبحه را
خلعت زاد راه پوشانیده مؤلف محمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمر فشان
شکر ریز است و گلبن دوات آبیاری میرآب قدرتش سیه بهار سنبل عنبری حنای انگشت نگاریست قلم

۵۳ بهار گل ... در ورق بهار از مجموعه چند گل گشته ۱۲

تبر دستی مشاطه نقش پرداز پیش بهند دوات سری کشیده وچشم سرمه سای دوات سواد خوان
گرویده معلم بلبل که شرح عقاید عشق از بر کرده منقار را الامی نقی غیر ساخته توحید وجود یکتائی
از بد نالهٔ انگشت شهادت بر افراخته متن دقیق غنچه بیو تنگاقی ضیای تعلیمش شرح مطالع انوار
مطول قلم زنبق بصورت پردازی بدیع نگارش در نگارستان گلستان سر مشق از رنگ نظر یار
نرگس از دقت نظر معلم حدید البصر قدرت او از شبنم بزار رقیبه نظر در حاشیه دارد و اشارت ابروی قا
سهدایت حکمت او چندین لمعت ونشر را با بر بیاض دیده تماشائی می نگارد منطقی سوسن قضایای
وحدت ذاتش بر صفحهٔ زبان ترتیب داده وهدایت النحو امرش طفل غنچه را بر دوانی در پیش مفتاح شا
زبان کشاده مثنوی مسلسل سنبل وریحان در زمین شگفته بوستان بجین یوسفی وعشق زلیخائی تا
ناظم قدرتش قصیده سرو وشمشاد در بحر کامل بلند بالائی موزونی قامت دلدار از تصنیف کمال
سحابی ابر رباعی چار چمن آبیاری تعلیمش میخوانند وریاضی بلبل در بهارستان عشقش بدیهه ناله
سیر ساند بحر طویل سرو از دیوان قمری آه درد آلودی مصراع ریخته شاخ گل از اشک بلبل اشکی تخلص میچ
نواخت گاشن را قانون طراز امور عامه صبا ساخته شرح جامی گل بانشای سرخوشی پرداخته از صغری گل با
وکبری شگوفه که شکل بدیهی الانتاج ترتیب داده منطقی بهار صفات او کلیات خمسه حواس حیوانی بوکل سراج
ذات سبت خس و خار سنبیه فصل بعید تنزه ذاتش سواطع خورشید آثار شمسیه تصدیق صفاتش

عـــرض نیاز واظهار راز در حضرت کریم بی نیاز که نالهٔ محتاجان ا
در پیشگاه قبولش اثری وچین عنایتش را انجاح از بینوایان نظریست

اعجاز خسروی ای همه خلق از تو پیدا و تو از همه خلق ناپیدا ای بزرگی تو از عرصهٔ عالم
وتو با بندگی خود در دلهای تنگ درون من بیچاره را دلی بخش که دروی جائی باشد وجانی ده که در
دلی باشد ای بخشنده خواسته بی طلب وای دهندهٔ طلب ناخواسته من گدا را طلبی ده که در
خواسته نباشد وخواسته ده که دران طلب نبود ایزد بخشش رسا الهی هرچند دله
وخطا بعد وجود ست تو بعلم قدیم پیش از بود من گناهان مرا دیده وبحکمتی که همه تو دانی
برگزیدهٔ پسندیده شعر تو بعلم آن ومن بجرم همان + رومکن آنچه خود پسندیدی + الهی
شیطان را بد گوییم خود را خوب دیده باشم وخاک را از آتش گران سنگ فهمیده اگر کناره کر

سخنان باریک که از غور وتامل معلوم شود ۱۲ ۔۔۔ در کلام استادان بجای اعتراض ۔۔۔ نیز نظر گویند ۱۲ ۔۔۔ نام کتاب حکمت تصنیف شیخ ابو علی سینا ۱۲ ۔۔۔ نام کتاب حکمت ۔۔۔ ۱۲ ۔۔۔ در منطق قضیه یعنی فقره ۔۔۔ ودر آن ۔۔۔ دو قسم ۔۔۔ چنانچه زید ۔۔۔ ودوم سالبه چنانکه فلان نیامد ۱۲

عجب قال النبی الولد سر لابیه الهی غنی را با فقیر چه حساب و عادل عالم را با مظلوم جهول چه عتاب شعر
نشنیده جای سوال ست در روز بیم * که علمت قدیم ست و عفوت کریم * الهی اگر کار عجز و دعا جز تراز خاکیان
نیست و اگر شکستگی و درستی آرد شکسته تر از دل عاصیان چیست الهی اگر بدم تو آفریدی اگر زشتم
هم تو کشتی الهی ابلهان به بهشتم میخوانند نمیدانند که آنچه بدبر گذاشت نتوان روی همت بجانب او آورد
و احمقان از دوزخم میترسانند نمیدانم میتوانی جهنم را از من تعذیب کرد الهی محروم ترین بنده با عزازیل
که چندین هزار سال عمر در هر چه کوشید نتیجه برعکس دید تمام قلم و آسمان و زمین و لوح جبین
که بر یکمشت خاک سجده نکرد و خطابش لعنت تا الی یوم الدین بود و چون مستعد اضلال بنی آدم گردید
انک لمن المنظرین شنید بیچاره غافل از آنکه عمر با نیک کرد و بد دید حالا که مرا بدی بسته سعیش تا کجا
خواهد رسید بندگی عجز ست و خداوندی قدرت عاجز را با قادر چه مجال نصیحت ست الهی ظلمت جهل
سرکش عنان از دست ربوده و هوا و حرص نقد عمر غارت نموده رقیب توئی پیش که تظلم نمایم الهی اگرچه
گنهگارم از سوء خاتمه نگاه دار و از ننگ همچنی اشرار برآر الهی چه تفضل ست که در روز بیم سوال
کنی و ما غرک بربک الکریم با وجود هیچ تو صدائی دل من چرا ویران ست الهی من اگر تو ام بنده کیست
و اگر تو منی جدائی چیست الهی جانی از بینائی کامیاب و دلی در آتش شوق سیماب اضطراب الهی
چشمی ده که هم اسرار و سری خاک راه یار الهی زبان بی نطق چکار آید و از زبان بی اثر چه گشاید زبانم را
طلسم سخن ساز و بیانم را تاثیر بنواز الهی عیسی را مسیحائی تو مشهور ساختی و رسا را نارسائی در زبان ما
انداختی مولف ای و الا تر از دریافت عقول و افهام و ای بالا تر از ادراک افکار و اوهام ای عالم السر
و الخفیات که راز سر بسته دل غنچه خونین جگر پیش نهفته دانیت فاش تر از بوی گل ست و اسرار سینه بلبل
بر پر و بال نخر سند پیش علم قدیمت آشکارتر از باطن مینای پر ملی نیست که از روزنه چاک گریبانش
و سینه نیه که در نهانخانه خیالش بار ندارد ای آنکه در حساب یعنی پایان چون صفر هیچ شمارندم
تفریق هزاران هم از بیوست پائی دست و پا گم کرده نه ام از خاک مذلت بردار و پیش از نیم غنچه
مگذار زبانم را چون زبان شمع گویائی خاموش کن و افسانه دنیا طلبی از خاطرم خواب فراموش کن
و رشتر نگاری آبرو بخش که صفحه نشاتم روضة الصفا گردد و سیر الی لطافت معنیش که روضة الاحباب

تمهیدی که توطئه مدعاست و عروج اوج مقصد را نردبان رساست

تمول لعف صانعا پاکا ابرش قلم اگر شب و روز چون ابر نیسان در دریای بیکران حمدت قطره فزند
موج نفسی از تردد دنیا ساید غیر از آنکه در عرق خجالت آب شود دیگر چه آب برو آورده باشد
از آب بر آید لاجحاله جان به که یکبر در حباب باد و در گره نه بندد و باد نه پیماید و آب خود نگهدارد
بر روی آب نثار دیا لکه شکل حباب آئینه بهم نشینی صفا کیشان صاف مشرب پرداخته تماشای
که رشحات سحاب حکمت و قطرات امطار قدرتت نغمت نظر حیرت نگرداند باشد که از مصنوع بصا
راهی برد و از نقش نقاش سری پیدا کند فتاحی اطراف حدائق حق واقع شده و میانش یاد
پس باید که هر که بگشت و نظاره حدائق مشغول شود از اطراف صنع حق مشاهده نموده لش از یاد او طهو لعب

صفت عالم کون و فساد که مظهر تجلیات جمال جهان آرای عالم اوست تعالی شا

آئینه بخشش رسا اگر این نثار خالی از کیفیت می بود حضرت واجب تعالی بمعتقد وجود زنگ
از آئینه امکان نمی زدود و سعادت ابدی و شقاوت سرمدی بآن منوط نمی نمود نیستی
هستی زر اندوده و امکان سنگی ست از وجود گوهر آمود نکته پرداز این آثار طبع درین لباس دل
مشتاقان ربوده و نغمه طراز کنت کنزا عرفان با ایجاد سر بوط فرمود

صفات علویات که مظاهر آثار و نتایج اجرام و مجالی تجلیات عناصر اجساد

صفت فلک ✤ میرزا خلیل فلک مامن روحانیان ست و مسکن افلاکیان
بیضاوی سحر ست و مدرس شرح مطالع آفتاب انور مهندس با خبر ست حامل بروج اثنا عشر
متحمل عرش برین ست حامل تخت رب العالمین صحن تیره جدفامش از جاروب آفتاب رفته
خانه اش چون خانه آئینه در دل مسیح نهفته سینه اش از غبار کدورت مصفا سطحش چون
رونما از سفیده صبح یاسمن زاری در نظر دارد و از سواد شام چمن شبو در برابر با آنکه از شفق
الوان صد نقش و نگاری دارد و از پرتو خورشید پیراهن زرتاری لباسش چون صوفیان خطو
کسوتش چون قلندران خاکستری فعمتخان عالی لاجوردی آسمان بر خاک زمین ا
طلای خورشید و سفید آب ماه حسنی بر آورده که وسمه ابروی محبوبان از خجلت او رو سیا
دو ورق زر فشان فلک از نور و صفای گلگونه انجم نمایشی پیدا کرده که غازه روی خوبان از غیرت
رنگ نیاز دسطوت عنایت ایزد قدیم لوای سلطنت آسمان برافراشت از هلال و آفتاب جبه اونتاج و نگینش ساخته

مؤلف ما اعظم شأنه تعالی چه نویسیم از رفعت شان و شأن رفعت فلک که منشور لامع النور بسط الطول
علو جاهش در دفترخانهٔ ایجاد بطغرای غرای و السماء رفعها رکیبت رفعت مضمون و بالتماع مهر و ماه مزین است
افلاک با وشاهیت سر فراز کسری و برتری را بر طاق بلند گذاشته و همت بلند به تسخیر ملک علوی
و سفلی گماشته ماه نورانی جبهه از کرمش صاحب الاکلیل گشته و خورشید روشن جبین از فیضش بر مانند
ملک منیر فروریافته صبح در داغگاه فرمانش بجرم انکه نفسی بکذب بر آورده از شمع خورشید چراغان گردید
و شام بگناه سیه کاری بدنشته هلال خون شفق از جگر چکیده ماه را از انکه بخیانت نور خورشید متهم بود
بذبول رنج باریک بر فراش ناتوانی انداخته و خورشید را بخطای آفتابی ساختن رنگ نو سفران بحمی یوم
مبتلا ساخته هلال تیغ سفرلی بر دوش در جلوش دوان و بیر سپهر هاله حمائل در رکابش دوان سماک رامح
یکی از نیزه داران موکب سلطنتش رکی از نیزه به ارانش صبح از سینه چاکان اوست و شام از سیه پوشان
او خورشید از خارخار حسن سبز ملیحش خارها در دل شکسته و ماه از عشق سیه چردگی او از شفق در خون نشسته
خورشید را خلعت زربافت عطا فرموده طلیعه داری دشت بیاض صبح بخشیده و ماه را سر و پای نقره باف
مهتاب پوشانیده والی شام گردانیده هلال را چون کج کلاه دیده شهر گردانش نموده و بدر را از انکه نور و صفا
ظاهری لیسی بخجوده سپرده بود و در منزلی بجو چیده از هاله زنجیری فرموده زهره تا در بزمش بار یافته از
شادی بچرخ آمده و سرش بآسمان رسیده عطارد تا دبیری دفترخانه اش قلم سر کرده بازنامهٔ سعادت
مشتری را خط کشیده و کیوان بحشمتش … شیر و بره از یک دلو آب میخورند
و بره بخوبی همسایگی شیر عمر صرف کنند که خبر گوارش نمیرسد آسمان بحر اخضریست که عرش حباب او
و هلال کشتی [illegible] که نجوم گیوهران او … مهر و ماه از ان کشتی کهکشان در حضرتش
قصیده مرصع میخوانند و شهاب مصرع برجسته نذر میگذرانند شتر و شهر در ستایشش روان میکند و مشتری شعر تر
در مدحش میدواند روز روز بازار از او یافته و شب سواد از او روشن کرده چون نظر یافته فیض فالق الاصباح
است یولج اللیل فی النهار در شان خود میداند و انکه سیاهی و سفیدی را بسیار دیده یولج النهار فی اللیل
در بارها میخوانند کف الخضیب را تا دست بدامانش رسید دست را از رعنائی حنا مالیده و پنجه خورشید تابیده

صفت صبح

شیخ احمد ملتشی فرخنده صباحی چون آل عارفان بعرفانی فرخنده بامدادی چون باطن درویشان بیمن فیض ربانی

صباحش بشایه که تیر گیتی افروز بآن فروغ تا کم بشام بنالد بروی آو و تا آفتاب بمنزله که صبح صبیح بآن صفائی و بالا در ید
قاضی زاده ولایت شامم از خنده صبح دلکشا بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده تجلی صبح جبه
آئینه دار نور تجلی تنها فیض ایام بجائی رسیده که دم صبح مثال آبحیوان حیات جاوید می بخشد تا
صبحی که بیک ضربت فاصله میان نور و ظلمت پیدا آورده و از پستان تقدیر شیر تباشیر بسوی طف
جهان روان کرده چون صبح علاج کار سر از گریبان مشرق بر آورد و نقاب نیلی چو تیغ کحلی از چها
جهان آرا بگشاید حجاب ظلمانی از اطراف و اکناف عالم بگیرد و پرده های دخانی از روی
بردارد و بدست بلورین قرطه چینی نیلوفری چاک زده از دامن گنبد خضرا در شهری و نثره بیفشا
واز خیمه ازرق سپهر طنابهای سیمین بحجره گسسته اظلم نور به لوح آسمان خطهای سیمین کشد

صفت آفتاب

تاج المآثر فیض نور او صحن گیتی را بجمال فلک آرا منور کرده بدیده روشن چون بجامه زر بفت و دیبای رومی بیاراسته
زرین بر گوشه افق بهمای گستریده به بنیره زرین از میدان فلک حلقه سیمین ربوده رایت نگین از زر و ایوان نگاری
و تاج شعاع بر فرق زر و سیم سپا نهاده و طنابهای طولانی چشمه تابان اوج هوا بر گنبد کحلی رنگی از ابر پرنده وم طا
آراسته و بر صحن زمین صد هزار زهره و پروین پیدا کرده و فروغ او گنبد نیلوفری را از لاله نعمان و
برافگنده شیخ ابوالفضل خورشید والا را بفرمان روایان عنایتی ست خاص از بین روبانگا
نابینده و آگهی پستی به شمرند و کوتاه بین به بدگمانی و را فقیه عامه بخیال نفعی چگونه خواسته دارا
سیه درون را بزرگ دارند و از نابینائی در احترام این چشمه نور کوتهی رود و به نیایش گران بان
کشاید اگر خرد را آفتی نرسیده سوره والشمس چرا از یاد رفت نواب وحید الزمانی خورشیدش
سپهر نیرنگیش را کلاه اطلس کله و فلک تنگ دیر جامه زربفت فراخ دامن فرح بخش بطانه سطح طا
کره خاک بد قماش و ننگ ست ربع مسکون را بدیده سیر چشمی استغنا در قبضه اسکندر و دارا چو
خشت قمار در دست قمار باز باخته می بیند و گلهای گلشن سپهر را که از آب خود سبز ست بدامن افشا
بی نیازی چون بار ریخته بدست خواهش نمی چیند انوار سهیلی خورشید جهان آرا به پیرایه و جعلنا
سراجا وهاجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز ست خان عالی خورشید حاکم ملک نیمروز ست
و منشور الیه النور ابا الشمس بخطوط شعاعی و مضمون طغرای و جعلنا الشمس ضیاء ً نبا بر آداب ر

و مناسبت هر مقام از احسان و سیاست اشجار را چون مجازات دلگریش نقود ملک وجود تسلیم مینماید
بخلاع زرنگار زنگ مخلع میسازند تا همه عزیزتر باشند و اشجار را که عذر بی برگی سرد مهری مهرگان آورده در ادای
محصول تهاون میکنند از ریشه زنجیر در پا دارد تا حاصل هر باغ و راغ را بموجب آنچه بر ذمهٔ ایشان
لازم الادا بقلم آمده برسانند اعجاز خسروی عروس خورشید که هر صبح سرخی و سفیدی کرده بر تخت
افلاک جلوه مینماید شایان بسیار یاد دارد صفت روز ° منیر نام آفتاب را روشن کرده و کار
صبح را پیش آورده سورهٔ نور بر زبان رانده حدیث مشارق خوانده گنجینه بابیست ورق آفتاب
بدست آورده حکیم مزاجیست حکمت اشراقیان سرکرده شرح مطالع دیده و بر شرح شمسیه گرویده اسم النور
حرز جان اوست و آیهٔ والضحی در شان او کارش از مهر میکشاید و لفظ مهربان بر او صادق می آید
صبح دولتیست بر آورده او خورشید گلیست دست پروردهٔ او صفحهٔ ایام از نامش بهره یاب است و دو
بیاضش خط آفتاب نقره خنگ صبح روان کردهٔ اوست و تیغ آفتاب بر آوردهٔ او خورشید از فروغ
سخنش آگاه است و صبح صادق بگفتار روشنش گواه انوار سهیلی روز جهان فروز نیس و جعلنا
النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت ست شیخ ابوالفضل روز جهان افروز چشم صحیح المزاج را موجب
مزید بینائی گشته بانواع نعمای ایزدی شناسائی بخشد و در امور دین و دنیا بو بیناره تره جو بنده ترسیگرد انیده
و بوم نهادان شوم را باعث مزید نابینائی گشته کنام خمول نادانی و نابینائی سازد ایزد بخش رسا
روزی عکس تبسم یار روزی پرتو خورشید عذار علل علوی را بر معلولات سفلی نظاره عشوه انگیزی
و آثار خاک را با مؤثرات افلاک ادای کرشمه ریزی صحبت را بر نسیان نگاه پا اندازی ذره را در هوای
آفتاب بال افشان پردازی شیخ احمد فلسفی روزیکه نور روز از شرمش با آن شگفتگی و نشاط سر زرد بر آمده روز عید
بآن فرح و انبساط قربان عیش او شده غنچه دلها از نسیم مسرتش چون غنچهٔ گل و رشک خند و خاطر محزون از نشار نشاط
عشرتش پیوند گنبد آبگون گم و دوان کمال سکرو حی چون گنبد حباب خس مایهٔ آب و هوا و صفحه بی غبار عبر از صفائی قست آئینه گیتی نما

صفات ایام هفته

صفت هفته مجملا ° وعظ سیم تنان ایامش در نظر حسن شناس هر یک معشوق دلکشی ست و سبز چهرگان
لیالیش در نظر حقیقت بین هر کدام نازنین لیلی وشی مولف هفته شیرازهٔ مجموعهٔ لیالی و ایام
و بمنزلهٔ عناصر اربعه شهور و اعوام سبع المثانی سیپارهٔ لیل و نهار ست و پرگار گردش دوران را

[illegible]

[illegible]

۲۵ چیزی که بواسطهٔ آن تقرب خدا جویند ۱۲

۲۶ سبع المثانی نام سورهٔ فاتحه که آن هفت آیه اند و هر یکی از آن دو دو بار نازل شده یکبار در مکه و یکبار در مدینه ۱۲

هر کز ادوار وزنش جهت هفت اقلیم زر در زر دورا دست و در چار صد سرای پنجی دور دور را و دفتر
ایام از دو شیر ازه پذیر و در رساله شب و روز از تدوین گیر هر روز فیروزش یکو کبی علوی انتساب
و اختر بابانی مظهر آثار خود دش شمار دو تصریست چون خانه چشم هفت طبقه عروسیست هر هفت
در رجه ایش از سبع معلقات یک دقیقه کم نمیتوان گفت و نور باسط الظهورش را ثانی کواکب سبعه میتوان نوشت

(حاشیه: نام کتاب ۱۲ — سیاه مایها ۱۲)

صفت روزهای هفته

صفت شنبه ❊ مولف تبارک الله شنبه چه برکت آثار روزیست که با شب جمعه در سعادت پهلو میزند
رسول صلی الله علیه وسلم بارک الله سبتها و خمیسها گفت خیابنهارا روز بازار ازو و اطفال بستان سبق آموزا و الف
زبانست و نقطه اولین پرکار دوران ابوالآبای ایام اوست و هفت ثلث هفته را امام اوست
از ینکه با او عقد اخوت بسته از کواکب بهر آمده و جمعه بسکه همسایه دیوار بدیوار اوست در هفت اتا
چار بالش سعادت نشسته صفت یکشنبه ❊ مولف یکشنبه بدیع منظریست که در جهان گ
سیر وحدت میکند و منظر یافتگی نور الانوار با خورشید پهلو میزند بسکه سورهٔ اخلاص بر زبان دا
و باسقاط اضافات معنی توحید و نشین کرده اسم هو الاحد نقش نگین آیت و خط خورشید نقش
شنبه که از همسبقی کیوان بسیار بالا رفته تا سیاهی لشکرش دیده چشمش سیاهی کرده و از ینکه چشم
نرسیده خود را بکنار کشیده و بطلیه موکبش که پر داده تا در عالم سفید شده و تسخیرش جهت
مهندسان عالم تصور و تصدیق هیچ زوجی را زوج نمیتوانند گفت این بدیع آثار با وصف زوجیت
ناموریست با وجود ثنیت بوحدت مشتهر صفت دوشنبه ❊ شیخ محمد صالح روز دو
از فیض ورود معنی بیت رسالت در غزل هفت بیتی هفته شایسته انتخاب گردیده و از یمن
سراج نور خاتم الانبیا بهزاران دست سعادت انگشت نما گشته صفت سه شنبه ❊ مولف
سه شنبه مهروزیست که با وصف سلحشوری تثلیث محبت در طالع دارد حکیم مشربیست که به
از حد و سط تجاوز نکند و با فراط و تفریط نگراید اگر کعبتان زمین ست او ثالث هفته هست اگر
در انجمن چار بساز شهره عرب و عجم ست او لیز متان را ساقی دریا دلیست که عکسش بر خورد
صراحی و پیمانه چاریست صفت چهارشنبه ❊ مولف تا عطارد چهارشنبه عقد چار الط
یکدیگر از ناه بالاتر نشسته و دبیران نظر یافته اند و از خاک بر گرفته او مریخ تیغ بندیست بیش

(حاشیه: ذات الهی ۱۲ — نام سوره ۱۲ — سیاهی از دوری تعلق ۱۲ — نظر مبارک ۱۲)

(حاشیه: مطلب چنانچه روایت کرده شده مبارک کند خدا شنبه آن ایام و پنجشنبه آنرا ۱۲ مطلب بمناسبت هفت لفظ فرض کرده ۱۲)

(حاشیه: [illegible])

سعد اکبر بس خیز او صفت پنجشنبه ❊ مولف پنجشنبه از سعادت منشی بر جمعه تقدیم یافته و مشتری را
(روز مشتری ۱۲)
در لقب او سعد اکبر خطاب شده قضات و مشایخ از نظر فیضش نوبر سعادت کرده اند و بر مسند
پیشوائی تمکن گزیده ❊ صفت جمعه ❊ مولف الله اکبر جمعه بادشاهیست نامور که در مساجد
خطبه بنامش میخوانند و در مدارس خط آزادی بفرمانش می نگارند نی ریاضت کیشیست که مدام
آیه سجده میخواند و سورهٔ توبه بر زبان راند آدینه بازاریست که یک شهر متاع سعادت در راسته اش
مهیاست و از کثرت اسباب کرامت رشک بازار مینا از سطوت احتسابش پیمانهٔ رندان پر و پیمانها خالیست
و میستان از بجای نغمهٔ الصبوح نالهٔ یا حی لیذیر تر از بیت چالیست متاع ریه دست او قبول دعا و کالای سستی او تسبیح عصاست
بلند بالا شاهدیست که آوازه قامت شست بالای او بسدرة المنتهی رسیده و از عالم بالا هر نفس حسین چمن گلهای فیض چیده ❊

صفات نوروز و عید وغیره

صفت نوروز ❊ علامی فهامی ملتان نوروز عشرت افروز کهنه روزیست جهان افروز که اقوال اسلاف و اخلاف
از آوازهٔ نشاط آن پرست و ساحت اطراف و اکناف از جوق سلوک انبساط آن پی سپر یادگار
(فوج سواران ۱۲) (پامال کرده شده ۱۲)
جشن جمشیدی ست آموزگار قدر نگار و بار خورشیدی چمن پیرای هر سرزمین ست طراوت افزای هر
زینت کده دلنشین گل و گیاه را برگ و نوا از وست و بوته و نهال را ریشه شجره پروردگی منتهی بدو
(خسته نیا را هم گویند ۱۲)
بهار پیشکاری بزم رنگ آمیزی او سربلند نگارخانه باغ و بستان بسرکاری بهار ریزی او نقش پذیر
(دارونگی ۱۲)
و صورت بند جهان پروران را بهانه ریزش وجود بی مایگان را راس المال سود و بهبود بالیدگی نهال
آمال بآبیاری اوست و رنگینی تا نجانه آرزو از ساده کاری او مجلا آثار شرفش زیاده از حصر و ستاره شمر
علو قدرش از غایت اشتهار نه محتاج بنشر ❊ تهنیت نوروز ❊ میرزا خلیل امروز که بذوق نوروز
جهان افروز خاطرها عشرت اندوز ست و دلها طرب افروز مجلس آرای بهار در هر گوشه و کنار بزم
رنگینی ترتیب کرده و بلبل رنگین گفتار صلای عیش بگوش برآوازان صفیر انبساط در داده
طوطی قبای نوروزی پوشیده و طاوس هزاران چشم واله تماشا گردیده شاهدان چمن گل گل شگفته اند
و نغمه خوانان گلشن قصیده های نوروزی بدیهه گفته اند هر برگ گل زبان بلبلی ست مبارکباد گوی و هر سبزه
طوطی شیرین کلامی که آئینه دارش لب جویست طرب گل خودرو دست هر گل از چمن سر کشیده
(قطعه ۱۲)
نشاط سبزه الیست از کنار هر چشمه دمیده در این روز نشاط پیرا که آفتاب جهان تاب را برج حمل

محل نزول اجلال گردیده و پس از گردش سال به بیت الشرف خود رسیده حمل بره نوروزی را قربان
و شور خودکشی کرده زهره چنگی سرودی در مقام نوروزی می سراید و از بزم نشینان بیت الشرف حمل طلب
نوروزی مینماید اگر نه فضای صحرا رنگین تر از چمن ست نونهالان گلشن چرا سر از دیوار باغ برای
تماشا بر آورده اند و اگر نه تماشای چمن دلنشین تر از صحراست طوطی و بلبل از چه در باغ آشیان
کرده اند از فیض نسیم بهار چه دور اگر مرغان در بیضه های رنگین بال نشاط بیفشانند و بانگ عیش
بر آرند از اعتدال لیل و نهار و امتزاج ثوابت و سیار خاک در ره دشت را آبی بر روی کار نیست که جواهر
فروشان هر شهر و دیار دکان خودنمائی برخود نه چینند بگل تسلیم مبارکباد این روز هر سری سرفراز ست
و دست کورنش تهنیت برنگ شاخ گل همه بر فرق نیاز طوطی مبارکباد گوی شکرستانست و بلبل
تهنیت رسان گلستان فاخته غزلخوان غزل نوروزی در برابر سرو سهی میخوانند و پروانه نثار گویان
نقد جان بپای شمع می افشانند من که از سایه نشینان نهال مرحمت و نهال کرده باغبان عاطفت
آن گلشنم به نسبت همچشمان و همچشمی ایشان فرق بندگی را بگل تسلیم بهار آئین کرده و سر نیاز باداء
کورنش چون بید مجنون بتعظیم در داده بلبل آسا صفیر مبارکباد این روز عشرت قرین بگوش حاشیه
نشینان آن انجمن و فاخته سان نوای تهنیت بسروستان آن گلشن میرسانم شیخ محمد صالح
درین هنگام محبت فرجام که صوفی صومعه سپهر اعنی خورشید فرخنده چهر از صحبت بروج آسمانی صحیفه حمل را
که بحسب شمار درجات سی پاره الیست مبارک فال سیر نموده و در برج شرف با حزب سعادت ابدی شمرده
آیات سورهٔ نور بران انجمن فیض پیرا بیادگاری انفاس صبح سپید روشنضمیران صوامع افلاک که
از فروغ تجلیات الهی سراپا نور گردیده اند و در طی منازل سلوک شیوهٔ آزاده روی برگزیده نوای آمین
از لب ما سپید شد اگر چمن طرازان گلشن سخن تبار نفس گلهای تهنیت دسته بندند سزاست و اگر بلبل نوایان
چمن معانی تبرانه سنجی گلها بانگ مبارکباد می پردازند رواست اگر از اقبال مدحش بیت سخن طرازان
بیت الشرف کوکب معنی گردد می سزد و اگر از فر ثنایش نثر رقم پردازان منزلت نثره حاصل کنند
میشاید الهی تا غرهٔ فروردی مقدمهٔ شرف نیر اعظم ست و آغاز نوروز میدار فیض گزینی عالم درجهٔ شرف
آن خورشید اوج اقبال را بلند دارد و کوکب بخت آن سپهر جهان اجلال را اوج پسند لا ادری
از بهارستان بندگی بدست ادب گل کورنش و تسلیم چیده مبارکباد جشن بهار بعرض اقدس اعلی میرسانند

که تا از فیض بهار جشن جهان افروز شگفتگی دلها را از پژمردگی برآورده و به نسیم انبساط این عید گیتی آرا گلهای امید عالمیان شگفته سحاب نیسانی چون اسپک آسمان سائبان دامان رحمت بر فرق ورگا انداخته و روح نباتی در خاص و عام بالغ دمیده هر قطعه را چون گوهری بدیبای زر آراسته سرو آزاد صف بسته بجرا آمده و بید مجنون در کورنش سر بزمین رسانیده گل عقدالالی شبنم پیشکش میگذرانند غنچه برای نثار مشت پر زر ساخته چنار چون دعاگویان دست بدعا برداشته بلبل چون شاعر هزار داستان قصیده مبارکباد میخوانند امید که همواره بهار این جشن بر ذات اقدس مبارک و خجسته باد برب العباد

صفت ماه صیام

واعظ ماهی چه مبارک ماهی خرم گاهی که ساعات متوالیانش از سحر بیکران فیوضات و جهانی موجهاست و آنات متواترهاش در شکست جنود شهوات نفسانی فتح بابی ست سحرش آغاز عمر جدیدی هر شامگاهش صباح نوروزی عیدی پیران نسیم صادقش هر یک طبیب حاذقی متعلیان بامعمولان مساک چاره گر و سیاه فامان اوقات شامش هر کدام میزبان رخصت جام را غلام بشارت نامی سفره آوردنانه مقربان صبحش نجتبیان بارکش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف حدیثیست و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول سرمنزل سعادت ابدی خطیب خوش بیانیست از درجات علو شانش منبر و فرمنجی سلطان فرمان شریعتست پروانه هلال بر سر شکل هلالش انگشتی ست گره هیچ کشا و صورت بدرش آئینه ایست چهره مقصود نما داشتن حرمت این ماه مکرم نشان فتح بابیست جستن هلال این شهر معظم باعث استهلال طلب رستگاری جویان اعمال صالحه تلبس لباس شب اندر روز فیض این ایام لیالی خود را شایسته نظر قبول میتوانند گردانید طالبان مقام محمود بصعود نردبان سی پایه این ماه مبارک مسعود خود را با یوان اخلاص بنیان قرب حضرت معبود میتوانند رسانید

صفت هلال

تاج الماثر شکل هلال که چون سر چوگان شهریار ست گاه پرشال ماهی زرین از روی مرغزار فلک پدید می آید و گاه بشکل نونی بزرآب نبشته بر لوح سیمین آسمان پیدا میشود از غایت نزاری چون مسلول رو براه کاهش و زوال آورده وانکمال نقصان چون ندوق بگداز گرفتار آمده گفتی مگر از پیکر او برای بزم شاه چنگ و گرنا ساخته اند و از جرم او برای خاتون شبستان افلاک گوشواره زرین پرداخته
واعظ زهی خجسته هلالی که پره قفل آب نیران ست و دندانه کلید ابواب الجنان نشان نو جهت

عباد ست و عنوان آزادنامه عباد طوق اعناق فرمان پذیران ست و حلقه ایادی صاحب تقصیرا
چشمه آب هدایت ست و روزن آفتاب عنایت زبان گویائی عذرخواه جرائم و روزن شمع
فروزانی چراغ عالمی ازان روشن بالیدنش نشان تضاعف حسنات ست و کاهیدنش نمونه محو
چه رنگهای غفلت که باین مصقله از آئینه دلها میتوان زدود و چه حاصلهای طاعت که باین داس
از مزرعه زندگانی میتوان درود منبر هلال که در سر شب نمودار شده چه داری خطی ست از طلا
بر سنگ محک کشیده یا صندلی که هندو بر پیشانی مالیده اگر دندان نورسته فیلش گویم سزاست
و اگر نامه سفید گشته بلالش خوانم رواست زال زریست که از پیری پشتش خمیده انگشت کیمیاگر
که طلا آلوده گردیده نونی غلط ماه نو چیست ناخن پنجه خورشید مصقله آئینه امید گوشه زرینه تاج
نیمه زرنگیر هلاج ابروی بی گره کمان فارغ از زه بسمله سوره نور آویزه گوش حور نعل کره سپهر
مهر طغرای منشور فرح فالی مصرعه چیسته دیوان هلالی دهن برگ نخل طور مد الف آفتاب کفش خسرو زرین کاب
صولجان هلال چیست کشتی بحر اخضر موج بحار عنبر مصرعه دیوان بدر ابروی لیلی لیلة القدر پاره لیفا خلخال لیلی
مطلع دیوان مغرب پاره رشته سطر دیوان کمانچه رامشگری ناهید چنگ خنجر گل آفتاب صبح ساغر می ناب ۱۲

زرد رنگ ۱۲

سلاله نام ثنیلی که در عهد حضرت ... ۱۲

صفت روز عید صیام

افضل خان روز نوروز عید نعمتی ست عام و موهبتی ست تمام سزای هرگونه مبارکباد و شا
تهنیت های مسرت افزا ادای عید روزه گشای روزه داران ست و روزی فرا
روزی خواران آزادی ده خردان دبستانی و شادی بخش بزرگان بارگاه زندگانی رنگ آرا
چهره خوانین ست آسیا افزای روی خوانین هنگامه افروز شعبده بازانست انجمن آرای یکه تازا
طفلهای بوالهوس را بلباسهای رنگین آراسته و جوان دولتان پیر تدبیر را بخلعت های زر
پیراسته دهل عیدی که چهار انواع ساز ست کوس جشن از نوبتخانه سلاطین بلند آوازه عالم از صبحش چون خورشید
چشم جهان از روزش روشنی اندوخته خنجر دیده دوران تیغ ماه از نیام فلک عالم را مسخر ساخته و علم عالمگیری برافراخ

تهنیت عید صیام

میرزا خلیل درین روز عشرت افروز که طلیعه صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خنده صبح انبساط ست
طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر مسرت پیرای بهاری از ریاحین دلها غبار کدورت شسته

عیش را روز بازار است و خوشدلی را با دلها سروکار نمازگزاران مسجد آب و گل روی توجه بمسجد جامع شهر
آورده اند و ارادت مندان کوی نیاز از طواف کعبه جان و دل بهره وافر برده اند صورت بینان بادای
سنت دوگانه عید پرداخته اند و معنی گزینان بتقدیم کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت برافراخته اند خطیب
بلبل بر منبر گل دعای ازدیاد عمر و دولت قبله گاه عالم و عالمیان سر کرده و چنار با هزاران دست دست بدعا
برآورده و بید مجنون در راه اجابت دعا سر بزمین گذاشته و آب جو بسجده شکر استجابت دعا پرداخته
سبزان بهار بو برنگ سبزه کنار جو گرفته اند و گل اندامان باد خو چون شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند
سایه هر دیوار چون سایه ابر بهار طرب افزا گردیده و در پای هر گلی سیه مست تری از سایه گلبن خوابیده
گل بذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از سر شب تا سفیده سحر مژه برهم ننهاده جیب و کنار شوخ نهالان گلدسته بند
شب همه شب بخمیازه بغلگیری آغوش کشاده گل پاکدامن که از سحرخیزان صحن چمن و غنچه چینان
این انجمن است از خرده زر خود به بی برگان گلشن زر نذر داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل اشرفی در خمس داده و جعفری در زکوة مال برآورده است نهال انجیر شیر برآورده
ناشپاتی ریزه قند در شیر کرده و گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته و کیله به پختن حلوای عید پرداخته طفلان
زبان دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته و جوانان چمن هریک خود را بلباس رنگین
آراسته نهال تاک بسرجوشان چمن شراب ناب میرساند گل پیاله میگرداند ریحان را شراب ریحانی در سر
و ارغوان را می ارغوانی بجام هوای انبساط آنقدر در سرها پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بجایی
رسیده که از آبشار صدای نغمه رباب بگوش میرسد و از نهال کدو ترانه هین قرع سامعه میگیرد و برگ درخت
باصول بال افشانی فاخته در تال نواختن و نرگس سیراب از کاسه خود و زپیاله چل ترنگ ساختن صدای
دف گل از آتشکاری ناله بلبل بلند است و نوای زیر و بمش دلپسند نشاط و در بالای وز باده مینای سرو
کرسائی کیفیتش بلند تر از پرواز تذرو و مشاطه بهار سرو رعنای چمن را معشوقانه آراسته از موجه آب صاف
کرته سر بصاف آورده و نسیم سحر آنرا چین کرده و نقاش تر دست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری
از طلای خود بسمه کرده و خیاط بهار گل از گل اورنگ تکمه‌های لعل بران دوخته گل مهندی حنا آورده نیلوفر
وسمه در آب کرده گل سپاری در تکری سازی و گل حبشی در سرمه پردازی گل در عنبر ساختن عنبر بود در بارگه
پرداختن گل گوشواره ترتیب داده غنچه لولک زمرو پیراسته نهالان گلشن نیز همه یکدیگر بتقلید خود کوشیده اند

۱۲ بالفتح نام ساز
رابر سفید ۱۲
سکه نام جانور
و نام الحوس
از اصول
موسیقی ۱۲

سپهر یک رنگی لباس عید پوشیده شد و از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست جز در شب سیاهی
نمیتواند زد عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گلبرگی اطلس سرخ در بر کرده بفرمان
صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه لباسش چون گل لاله گون نیست زبان از قفا برآورده اند نیلوفر را
بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست سردار منصوری کرده بلبل از شاخ گل گره خار بدار خورده که
پیراهنش چرا مانند طاوس زرین نیست فاخته از بیم رنگ باخته که جامه اش برنگ طوطی رنگین نیست
زنبق زیور را امروز خلعت زیبای گل رعنا در بر ست که جامه اش ارغوانی ابره و زعفرانی استر ست نخلبند
چمن آیین بندی بزم گلشن پرداخته از شاخ ترنج قندیلها آویخته و آب نهر در رشته خیابان باریند چینی
گسترده و کیله قماشهای حریر بهشت بام افگنده کلفه پارچه های الوان بر روی دکان چیده امروز
که هر شیی را ذوق طربی در سر ست و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعا گویان را افضل عبادات
تواند بود شکر نعمت و دعای دولت ست الهی تا گل نشاط و هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان
و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه درخشان ست هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید
چهره گشای مسرت بکام و هر شام شبستان کعبه جهانیان را چون شام برات رخ افروز بهجت بر دوام باد

وله تهنیت عید مبارکباد را بوسیله نگارش بیان تسلیم مبارکباد عید سعید رنگین تر از لباس عیدی
گل پیرهنان و گلگون تر از قبای نوروزی سیمین تنان نموده غنچه دهن را بادای مبارکباد این
روز عشرت افروز برنگ گل میکشاید و نقد جان را چون خرده گل نثار این روز سعید مینماید و میگوید که
امروز عیش و نشاط با هم دمساز آمده و آب رفته بجوی خشک لبان صوم باز آمده یعنی هنگامه قیام و
رکوع زاهدان و افگندن سجاده در نوردیده و نوبت سجود مینا و سجده های مستی میکشان رسیده گلبانگ
مقربان نوای الصبوح بلبل گردیده سجاده تبالی بود از میان برخاست شاهد مینایی پرده جمال آراست
تسبیح جای پیمانه ز الیسد عقده خاطر گذاشت و بجو چه چیده سجاده بساط رنگین مستان را دیده دکان
خودنمائی برچیده **ابیات** یارب بصبوح میگساران + یارب بسجود روزه داران + گردد تو سالها
مکرر چو این عید و هزار عید دگر + میرزا بیدل آفریننده نقص و کمال ماه و هلال بی شائبه نقص
و زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره بمقدار تابنده دارا د و جبهه اخلاص
هواخواهان را بتسلیمات مبارکباد چون هلال عید آیینه دار کمال سعادت گرداناد و دل روشن بیانهای

مضمون هلال عید که اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال و شوخی موج باده از ساغر کیفیات محفل عز و اقبال
سررشته مبارکی برهم بافته و بشمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور نظر تحسین و مقبول نظر آفرین باد

شیخ محمد صالح سدالحمد و المنت که مسند اقبال خدایگان شادمانی و بهترین مطار روزگار را بوسه‌گاه دست
و از صحن سپهر تا بارگاه دولتش ساکنان فلاک را بجبهت مبارکباد چون کهکشان رده عید با هزاران امید
در رنگ حاجیان بیت الله کرمناسک طواف کعبه آستانش که قبله‌گاه دراستانست چپ بسته و چرخ
مینائی با این طرب گوناگون تهنیت و مبارکباد بحلقه بگوشانش فرستاده بلبل از این صحبت در ساخت
چمن ترانه سنج شادمانیست و گل از چنین عطیه در کنار صبا خنده زن کامرانی خدایگانی پاسبان کاخ
دولت عالی حفظ الهی ست و تهنیت خوان عید بخت همایون از باده بابهای چمن هی سر و سامان چگونه
مراتب دعاخوانی و وظائف مبارکباد گوئی توانم ادا کرد بجز اینکه به سنت و آئین روزگار کار کرده باشم
امید که تا عید و نوروز زینت افزای روزگار باشد سرروز چون عید و نوروز سرمایه عشرت و بهجت باد

	صفت روز عید قربان	

افضل خان شاهد عید قربان که هزاران نوروز قربان سر بازیب و فر آن رعنائی جلوه‌گری زیور
سبز شگفتگی گلهای بهار بر باد نسیم توجه جانفزای آورده شد لب غنچه های خندان بانا مل عید گشایی او

	تهنیت عید قربان	

میرزا جلیل بعد اوامی مبارکباد عید سعید که مراد دل مریدان و مراد دل مریدان برآن است مخدوم مهربان
مبارک و مسعود باد مصرع میگردد که قسم به رب کعبه که تمنائی که کعبه جویان وادی سعی و طلب را بطواف
مقام ابراهیم است مخلص را بمطاف آن درگاه که کعبه حاجت روای مقاصد دنیاست همان قدر است
دلیل صدق این مدعا همین بس که در حالت تحریر ذکر آن آستان قدسی مکان قلم صدق رقم در مقام
تحریر چون احرامیان سر می تراشیده و برنگ ذبیح خون تیره مداد از گلو پیش روان گردیده گاه به سنت
رمی جمار از نقطه سنگریزها می اندازد و گاه از صفیر صریر بادای لبیک لبیک می پردازد ایزد بخشش
زبانی که سزاوار مدح طرازی حاشیه نشینان محفل بهار آئین باشد و بیانی که لائق ثنا پردازی بار یافتگان
منزل عشرت آگین بود در هر کام و دهان نتوان یافت اینجا زبانی باید برنگ گل عطر بیز و بیانی چون
چهچه بلبل طرب انگیز پس همان بهتر که هرچه نه در خور است اندر خورد هست مقتضای آن شده به پس سر و دعا

که دراجابتش عجز داعی را اثر بیشتر ست رود تا در عید الضحی مبارکباد نسیم و تکبیر بلبل غزلخوان گل ریزند
گلزار جهان از خون گوسپندان آستان گلشن توامان سرخوش بهار ارغوان باد شیخ محمد صالح
سپاس چمن پیرای ریاض کائنات و رنگین افروز ریاض موجودات که از فیض عنایت بیغایتش نزهتگاه
سعادت پناه خدایگان رفیع الشان رنگ و بوی حدیقهٔ اقبال آب و تاب گلشن عز و اجلال بهار بوستان
مروت و قدردانی صباح عید فتوت و کامرانی بهجت افزای عید دولت و عید آفرین بهجت ست
و عید دورنگ زائران بیت الله بطواف کعبه محفلش که ماوای سعادتمندان ست باهزاران آرزو
از یک ساله راه رسیده و خورشید بشوق ادای تهنیت چون عاکفان کعبهٔ تحقیق ارادت راه از مغرب
تا مشرق بدیده طی نموده روشن ضمیران صوامع افلاک برای دفع عین الکمال آیات سورهٔ نور بر بزم
عشرت آفرینش دمیده و فیض پذیران کامل ادراک بجهت تقدیم مراسم دعا و ثنا فلک کردار
بر بارگاه دولت پناهش حلقه گردیده صبح از غایت انبساط بجهت مبارکباد بعنوان دعاگویان
پیش از آفتاب بر دوش رسیده و آفتاب از نهایت نشاط چون بساط بوسان بزم والایش سر بفلاک
کشیده غنچه بلفظ از نسیم این شادی در چمن صفحه بشگفتن درآمده و بهار فیض آثار بجهت بقای گلشن
جاه و جلال از دانه‌های انار سبحه گردان شده امید از گشایش بخش الباب کار چنانست که تا جلوهٔ عید
در گردش سال و ماه هست و غم و شادمانی را در عرصهٔ گیتی رسم و راه روز از دلیای دولت عالی فرخنده‌تر
از روز عید و شب خیراندیشان بارگاه والا همایون‌تر از شب قدر باد **مولف** درین عید سعید
که بلبله کعبهٔ آمال ست و دلیل مقصد کمال صبح را صادق نفسی او آموخته و روز روز بازار ضیا ازو اندوخته
آسمان گوسپند یک شاخه هلال بقربانی بر آستان جلال آنقبلهٔ افضال آورده و پیر فلک چون حجاج
غرضا گفته ۱۲
کعبة الله از مهتاب جامهٔ احرام بر دوش رو بجناب اقبال کرده صبح از کواکب رمی جمار مینماید و در
شگاف انداخته شد ۱۲
مناسک طواف در دولت وادی شرف می پیماید خورشید گل جعفری نذر گوشهٔ دستار می آرد و ماه
جانمای عبادت ۱۲
سجادهٔ یاسمن از نظر میگذراند مخلص صاف مشرب ورد تهنیت میخواند و سجدهٔ کورنش و تسلیم تقدیم
میرساند و سعادت قبول نظر و نظر قبول آن منظور نظر ناظر حقیقی و نظر دارد و این را وسیلهٔ عز و شرف این می انگارد

صفت گوسپندان قربانی

ثنای گوسپندان هلال شاخ قمر پیشانی زهره دهان کمیت لب چمن سینه غزال گردن فربه تن

آهوی چشم زنگاری پشم نگین سم دائره دسم در مزرع جرخ گیا رسیده و گیاه کیمیا چریده

صفت چوگان بازی عرصه گاه شفق

تاج الماثر گوی بدر کرد از صفت چوگان هلال آسا گشته بر صبای جهان گرد در عرصه زمین نورد سبقت میگرفت و از حضیض خاک چون نجم نزده افلاک میرفت و از آسیب صدمه او روی سپهر بان چهره ماه مجدر میگشت و از آتش زخمش قلم وار انگشت تیر و تیر مانند انگشت میشد و از بیم زهره را مشک سر در پیر خورشید شیر سوار میکشید و بهرام چون مشتری طیلسان بر می انداخت و کیوان بر طارم زنگار دست بر روی می نهاد گوی چون مهره در کف مهره باز بتعجیل حرکت میکرد و باد کردار سر بسر ساحت میدان بسر میرفت و سجده کنان خاک بلب می بوسید و آب صفت جبین بر زمین بندگی می نهاد و بآتش زخم بر جرم ماه داغ سیاه پدید می آورد و بیجز ناهید راه شکر و افسر خورشید انور میسوخت و از خم چوگان هلال آسا بر زمین و سیارهی غلطید و پرگار صفت بر عرصه میدان می پوئید و از مرکز خاک بدائره افلاک ترقی میکرد بهرام از نهیب زخم چوگان سر در پس سپر تیغ زنگ آسمان میکشید و روی شهسوار گردون از صدمه گوی آسیب میافت منشی چوگان و گوی بشکل موج و حباب بود یا هلال و ستاره یا ماه و هاله یا ابرو و خال یا برگ سوسن و قطره شبنم گوی از لطافت بر تیغ خوبان زنخ میبود و زنخ خوبان پیش گوی خط میکشید گوی در جست و خیز بود و چوگان در خم و پیچ از صدمه چوگان گوی چاه زنخدان هم میرسانید و از آسیب گوی چوگان مانند زلف تار تار میگشت و از انظار گرد گوی چنان استاده بودند که مژگان گرد مردمک سبز بختان بدانگونه گوی را می ربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم خویش آورده بود آنچنان مینمود که گوی زلف پریشان بر زنخ عروسان افتاده و گوی که در خم چوگان آمده بود بدان میمانست که گوی گره در دست حکیمان جا گرفته گوی اسباب لهو و لعب گرم میکرد و صولجان جانها را تازه میگردانید گوی چون بر جای جستی گوی خورشید را چون هلال ساختی و چوگان چون با وج رسیدی چون هلال بر زمین انداختی اگر شکل گوی را از این رهگذر که اسب سواران بطیب از یکدیگر می ربودند گوی عنبر گویم ریش گاه هم نخواهند گفت و اگر از این جهت که زرین گران خسرو منش بدست می آوردند گوی زر خوانم ناقص عیار هم نخواهند خواند و اگر از این حیثیت که باعث خونریزی بداندیشان بود گوی قصاص نام نهم از غیش حرف گیران بیمی ندارم و اگر از این صفت که گرد تان با و تعلق تمام داشتند

گوی گریبانش نویسم چون زه گریبان هیچکس گلوگیرم نخواهد شد خان واضح وقتی که آن ماه [illegible]
زنخدان گوی چوگان زلف بچوگان بازی پرداختی در اثنای گوی بازی از فلک ببازی بازی [illegible]
هلال چوگان وار برای نظاره از دور گردنی خم میساخت خان تنها خم چوگان دلربایش
گوی امتیاز از میدان امکان ربوده

صفت قباق

وحید به نیروی آتش دستی و گرمی جولانی از رمی سهام بر سطح هوا خطوط شهب نمایان ساخته طبق [illegible]
گرنشان کماندار [illegible] از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی مینمود

صفت هجوم معرکه گیران روز عید

محمد صادق دست غیب از ازدحام خلائق و هجوم مردم صفحه میدان چون سپهر بنجوم ثابت
و سیاره آراسته و مانند صف محشر از کثرت و جمعیت رستخیز برداشته هر گوشه معرکه و هر طرف هنگامه
هر سو بازاری و هر جانب گلزاری مشاهده میرود معرکه گیری بر سر پا آمده که پیش خیل طنازان ست
و سرگروه موزونان بازان شمع شعله پوش سرو گلفروش چشم و چراغ عشاق هرگاه مانند شیر باد [illegible]
خرامان داخل میدان گردد جا بر مردم چنان تنگ شود که دل را فضای طپیدن و دیده را
عرصه دیدن نماند هرکه دیدار آن مهر آثار دید روی آرام ندید و هرکه در معرکه او پا قائم کرد از دست رفت

صفت کشتی

محمد صادق دست غیب الحق کشتی آن دلبر چالاک و آتش بیباک خالی از کیفیتی نیست مباد ا بزور
بازوی محبت مغرور گشته با مژگان دل شگافش دست بروست زنی که پای آن مصاف نیاری
و بمیان لاغرش فریفته نشده بهوای گرفتن پا پنجوری که بار لنگ کمرش نداری

صفت رسن باز

مولف دار بازی که بیک نفس کشیدن چون دعای مستجاب آهنگ عروج عالم بالا نماید و بیک
چشم زدن بر نگ دار با زنگاه از مژگان به پر فشانی اوج عرش بال بالا دوی گشاید دارش
دار منصور را علم خوا [illegible] دوار زرین مهر را از نظر افگنده و جنبش شمارد
آن لعب [illegible] که بسدرة المنتهی آشیان بندد یا روح

قباق وقتی
ترکی چوبی عظیم و بلند در میان
نصب کنند و بر فراز آن
از طلا یا نقره حلقه وضع نمایند
و سواران از یکجانب میدان
اسپ تاخته پیای قبق کرسند
با کمان در دویدن اسپ
تیر در کمان نهاده حوالهٔ آن
حلقه فرمایند و هر کس که آن
حلقه را به تیر زند حلقه از وی باشد

[illegible]

مجردی که از قید آب و گل برآمده راه همنشینی تجرد نشان ملا اعلی سرکند به سرادار جلوه گزیند و بساط لهو لعب
بازیها چیند تو گوئی منصور یست بردار جلوه گزین جرأت یا عیسی ست فلک چهارم عروج اندیش همت
نام خدا دعای مستجابیست جاده پیمای صعود بر راه باریک ریسمان سوار راه روی که بر خط مستقیم جاده
راه رو و یا خورشیدی که بر منطقة ذات البروج درجه پیما گردد گنبد گنان سیر فت و دار باز خورشید را طفل
نی سوار میگفت همانا از سر جان سیر آمده ایست که بردم تیغ قطره میزند یا عاشق سر باز یست که
در راه باریک عشق بسر می پوید

صفت تجلی ماه محرم محترم و [illegible]

مرزا با قر ماه محرم محترم که هر صبح آفتاب رحمت الٰهی طالع و هر شامش انجم بخشایش نامتناهی
لامع هر روز شیشهٔ مغفرت رخشان و هر شب فیضان شبنم غفران باران ست به نسیم ازبت گلهای
استغفار شگفته و بترشح ابر رحمت گرد جرائم از چهره عصیات شسته صبحدم از انابت میزند و شام
از حمرهٔ شفقی زنگ خجالت جلوه میدهد گوئی سپهر یست مختصر لیست هر رین بمهر مهر و کواکب برای نجات
عباد از خطا و زلات و روی صحرا از جاده و درختان فرمانیست مشحون به سطور رستگاری ازتمامی معاصی و سیأت

استغفای روز عاشورا

میرزا با قر روز مغفرت اندوز عاشورا مشعر آمرزش ذنوب و خطیأت عاصیان گشته معشر ملائکه
بمداد سواد شب و اقلام شهب در تحریر آزادی نامهای عصات بشر و جبین مذنبان بسیاهی بخشایش
لایزالی رشک قرهای شمس و قمر عاصیان نهال بازگشت در گلشن خطا عمی نشانند و ثمره بخشایش
دامن دامن می برند مجرمان تخم استغفار در زمین دلهای کارند و محصول آمرزش خرمن خرمن میبردند
از انجاکه انسان از نسیان مشتق گشته و طینت بشر از آب و گل غفلت سرشته نقش جبهی در قم تقصیر
که بر جبین نیاز آئین و ناصیه ادب حاشیهٔ این شهید تیغ نیاز تشنه آب حیات نازم تسم گردیده باشد یعنی
بحکم دل آشفتگی خود شوق گستاخ رو بی لبی سرزده باد و یا دریا اشک انابت و چشمه چشمه عرق خجالت
در ملتمس بحل و استغفا ست اگر آب بزلال عفو و کوثر بخشایش شسته و بشر بار تحمل جرم خود را باور رسانیده
مرزا خلیل شرائط عبودیت و قواعد بندگی که بهمین رکن عبادات و گزیده تعالیٰ تومن سعادات است
بتقدیم رسانیده بعرض مقدس معلی میرساند که درین روز متبرک که ایام استغفای جرائم سترگ هنگام

بن جبین با ۔۔۔ [illegible] زرشت و صوفیه تعبیر از آن بقبض کنند ۱۲ ب

۵۱ عبارت است از قول کلی که بر جمیع جزئیات خود منطبق باشد ۱۲

عفو گناهان بزرگ هست با امید کریمهٔ ادعونی استجب لکم دنو بیا آیه عظیمه امّن یجیب المضطر اذا دعاه متمسا
بعروهٔ وثقای بخشش عام پادشاهی که بسبب رحمت الهیست گرویده تا باین وسیله ذمائم کردار
بمغفرت امید وار بمحاسن اطوار مبدل گردد و از ورکات هلاک بدرجات نجات رسد از تخم
نهال سعادت بروید و نخل حسرتش بثمر دولت بارور شود لاا ورعی مرید کثیر التقصیر همواره با
صافی و ارادت وافی آداب عبودیت بجا می آرد و انعینی را بهمین سرمایهٔ حصول سعادات دو
شمارد از انجاکه عظمت خدمت خدای حقیقی و علو مرتبت پرستش خدای مجازیست بقین
که هر ار یک آن بجا نیاورده فی الحقیقت مصدر جرائم و خطیاتست در عذر خواهی این تقصیرات
معهود عاشورا را دست آویز ساخته ناصیهٔ انفعال بر زمین عجز و انکسار میگذارد و از لطف شامل
کریم صبوری که سایهٔ تقدس پایهٔ آمرزگار معنویست امید آن دارد که خط عفو بر غلطهای نسخهٔ
این عقیدت سرشت کشیده آید و به زلال رحمت غبار خجلت از چهرهٔ احوال این سراپا
شسته شود مؤلف اگرچه استغفار زلات و استعفای معاصی و آثام از جناب غفار حقیق
کریم تحقیق معراج وصول بسر منزل صلاح و فلاح و مرقاة اعلای مدارج علیه فوز و نجاح است لیکن
چنانچه در عالم مجاز که فرع اصل معنیست کامجویان جهان صورت حصول امانی بدون توسل و
باذیال قدسیه منتسبان بارگاه عظمت و جاه خدا وندان و الا دستگاه متمنع نپنداشته اند و خصو
اوقات و تخصیص آیات در قبول ملتمسات و اجابت مستدعیات اولی و احری انگاشته اند سالکان
امید در عالم معنی نیز تشبث و تمسک بعروهٔ وثقی توجه باطن تقدس مواطن صدر نشینان
سلم عروج درجات عالیه رستگاری می انگارند و تعیین احیان و ازمان درین باب اد خل و افیدی
لهذا این عاصی سراپا تقصیر با پیشانی عرق آلود خجالت و تشویر در روز برکت اندوز عاشورا که شمول
آمرزش ازلی محل استجابه دعوات است و بهم عفو ابدی منتخب اوقات بالیقینی و ثوق و امید
بجناب فیض آب خدا وندی زبان تضرع و ابتهال باستشفاع میکشاید و اعتراضای آن وجه توجه
دلیل کعبهٔ مقصود و وسیلهٔ حصول رضای خداوندی معبود تصور مینماید العذر عند کرام الناس مقبول

	صفت عجولی لبست وغیره	

میرزا جلیل درین بست طرب افزا قیا با لعلی کنان نازبا روز بازارست و عبیر گل در گریبان افگنان

> دعا کنید مرا قبول سازم
> شما را ۱۲ سلطان
> در اصل ام من بود
> بلسیم در کتابت حذف
> کردند و امن نوشتند ۱۲
> ترجمه ایا کدام کس است
> که قبول سازد بیقرار را
> هرگاه دعا سازد آن
> بیقرار آن شخص را ۱۲

سرپا انداز را تاراج چمن سرو کار و صفت گلال از اندازه رنگ آمیزیهای طبع رنگین خیالان بیرون است
دولتهای رنگین کلاهان از فهم ما خیره [illegible] سوزش یاقوت [illegible] نشسته [illegible]
این همه رنگ [illegible] عید [illegible] رنگ این روز دل فروز [illegible] یاران مجلس
پیمایی این سحر نشاط اثر داده حریفان بزم [illegible] گلال [illegible] یاران مجلس [illegible]
جنگ [illegible] بر روی هم کشاده [illegible] بال افشان [illegible] گاه دیدن [illegible] گل اندازان
[illegible] گل سرخ [illegible] گلال بر روی هم [illegible] ارغوان در میدان جنگ [illegible]
قدم [illegible] گاه دیدن گل از دست نسیم [illegible] باغبان [illegible]
گاه دیدن [illegible] انگشت گل قدمی چند پیشتر دویده رنگین
کسوتان لباس آل در برگاه گلال سرخ افشانی شعلهای شرر باشند و مهرویان در گاه عبیر زرد افشاندن
مانند خورشید انور زر پاشند [illegible] گل [illegible] سرخوشان بزم نشاط و میکده مستی
[illegible] این انجمن [illegible] گل که در دست
[illegible] رنگین [illegible] بازار کشاده شمیم گل نکهت عطر
گلزار را [illegible] تاراج [illegible] بلبل [illegible] قفس شکسته [illegible] عنبر
[illegible] سرخ زرد و سفید [illegible] انجمن مانند صفحه رنگ آمیز
نقاشی زرد و شنگرف و سفیداب [illegible] گلال [illegible] از حسرت پابوس این رنگین نگاهان به رنگ
برگ حنا سوده تا چهره [illegible] دامنان این هنگامه سرگشتین [illegible]
بوقلمونی افشانند [illegible] این معرکه غنچه گل [illegible] هزار شهید تماشا
[illegible] نیست [illegible] هزار بلبل [illegible] رنگین ادای شکست شیشه‌های پر رنگ
پایی [illegible] داده [illegible] افشاندن برگ گل بوی [illegible] پیش [illegible] گلی از برگ گل [illegible]
[illegible] گل [illegible] بلبلی از هزار [illegible] رنگ گل [illegible] شان نافهای مشک هوا
افشاند پیچ و خم گیسوی شان مایه [illegible] گوش [illegible] شان
[illegible] شان [illegible] شراب [illegible] سرخوشیان تماشای این بازار
نغمه‌های [illegible] آمیز شان [illegible] رنگ را [illegible] دست و گل

سه لفظ هندیست
ترجمه [illegible] ۱۲
[illegible] از [illegible]
مشتاقان برآمده ۱۲

خوش طبیعیان را بهار شیشه بدستان بی‌پروای این بزم جمشید شیشه می بندد و ساغر بکیشان د
این مجلس بر قدح گل چون غنچه زیر لب میخندد خان آرزو و صد ابسنتی پوشی هولی بازان
که زعفران زار کشمیر یک گلستان رنگ باخته اوست و گلستان کابل در حسرت آب و رنگ د
بر چهره زنان صد چمن رنگین ساخته او سیمین تنان دست به کیمیاسازی کشوده بر سر هم آب
ریخته صد صراحی گردنان مشکبو بر نرگس خواب آلود یکدیگر گلاب بیداری پاشیده در چنین هنگا
رنگ آمیزی فانوس اگر همرنگ شعله شمع نشود بمقراض گلگیر بریدنی ست و چادر مهتاب اگر بر
زعفران رنگین ننماید به پنجه مهر دریدنی ست زبان برگ گل در وصف گلال لال ست و گرچه گ
دهان غنچه پیشتیم عنبر آمیز ست و گرچه فوید باغ از راستر فواره با چندین هزار پیچکاری سامان ک
صحرا از غبار راه هولی بازان عبیر بدامان بسته صفحه خاک از سوده طلق کانند بیست در انشا
دور ساغر با گردش چشم محبوبان در چشمک زدن و صحیح می با بروی خوبان باشارهٔ ابرو در سخن تماشا
تماروی سیمبر وشان با بروی تبان هم پله حباب باده با صفای چهره گلعذاران کله بکله هر سو از جو
ساغر با شگوفه زار بیست نمایان و هر طرف از انگشت ساغرکشان هلالی با طلوع نشار توامان انگو
عقده در کار نیفتاده که به پابوسی سیمبر وش حل نگردیده قند را خاری در جگر نخلیده که شربت ست
شراب کش برنیامده لب ساغر لب شاهدیست که مردم از بوسه اش بیهوش میگردد مینا چون لهران
شرنگین پنبه و تا نیست که از قلقل سخن در گلو میدزدد دختر زنگ گاهی به پیشواز زعفرانی در شیشه خا
نشسته از غرفه پیاله نظاره عاشقان ملت میکند و گاهی در لباس گلگون صحن ساغر جلوه گر شده
مشتاقان جمال خود را بوسه امید میدهد تعالی الله ازین قیامت قامتان مردم فریب که صف محشر
پا انداز خرامیدن ایشانست و مهرپاره هر روز و شب بزاران چشم مشتاق دیدن ایشان جنا
ساعتی جدا از قدبوس ایشان افتد سر بسنگ زند و صندل اگر یکدم محروم از پیشانی شان گر
کف افسوس ساید آب و تاب مهر عذاران چندان که اگر شبنمی ازین گلزار به در شرر در پیرهن گل آفتا
افتد و هنگامه گرمی سروبان آنقدر که شکست رنگ عشاق آتش در خرمن ماه زند شیخ محمد صالح
پیرهن به بدن نازک بدتان بهولی بار از سرخی رنگ مانند معنی حسب در عبارت رنگین جامه رنگین
عطر آمیز به بالای سهی قدان چون جامه شبنم بر برگ گل آذین هنگام رفتار گلرخان گلال بازی شان

سله
شیشه بندی ... سر انگشتی
درین ایهام خلقه کردن
و انگشتان دیگر را خم داده
... شفق آوازی
... ازین از جهة
تخیل کسی باشد ۱۲ وارسته

[illegible]

از هر گلشن چندین گل سرخ چیده در حالت رقاصی و پاکوبی نسرین عنبر افشان روی زمین از نشاط سرخ میکردند و از عبیر بازی و گل افشانی یاقوت لبان گوئی سوده شنجرف از هوا میبارید و از عبیر و گلعذاران در هر کوچه و بازار خاک چون حنا رنگ آفرین میکردند نگاران مهر رنگ بازی میکنند و بهار رنگ بازی سرخ روئی حاصل مینمایند از عبیر افشانی بسبب رشتهٔ مژگان سیه چشمان چون شانهٔ مرجان گشته و از رنگریزی گلال گوئی خط عارض خوبان را کاتب تقدیر به شنجرف نوشته هندوان از شوق سیه بختی تا پیشانی در صندل تر نشسته اند و از عطر ریزی و گل افشانی سیه کیشان زمین گوئی عنبر گشته مهوشان بعشق دائره بازی عشرت طرازی ولوله طبلهٔ عبیر سرخ می اندازند و طبل عشرت می نوازند انگشت حنا رنگ دلبرانی نواز دف آفتاب دائره بر صدای سیم تنان گوئی خورشید تابان در خون هلال غوطه زده عبیر سرخ گرد کاغذ پیچیده می افشانند بجای هزاران هزار سرخ تا بال کاغذ بپرواز آمده خوبان را
درین هنگام نگاران گفتن بجا است سیزان تا گلرخ خطاب دادن سزا

کیفیت سوختن هولی

خان آرزو صبحی آتشین عذاران برق نگاه از هر سو هجوم آورده آتش در دود مان هولی زده دود از جانش بر آوردند آتشخانه بهار اگر بهار این آتشخانه دیدی بآب خجالت تر میگردید دین آتش پرستی را آبی بر روی کار آمده و آتش نمرودی را از هوایش آب و رنگی دیگر حاصل شده رنگ کاهی عشاق مشتاق سوختن و خار شمع بگرمی آتش عذاران در آرزوی افروختن آئینه سیمایان بغبار صفا اندوز و گوهر تنان بگرد یتیمی جلا افروز سرکشان را دامن خاکساری بکف افتاده گردنان را بخاک افتادن دست داده طفل اشک را بزمین رسیدن علامت خاکبازی و بید مجنون را دست بخاک گذاشتن غبار پردازی گردبادی که از زمین برخاسته یک صحرا غبار در دامن داشته القصه از گذشتن هولی عالمی خاک بر سر ریخته و جهانی گرد بغربال بیخته *

صفت شام

تجلی شامی طره اش رشک فرمای زلف لیلی مخاصص شام اشتها سوخته که قرص جهیته قمر را به تنور روزی دو روزی بیش قسمت خویش ندیده پریشان دماغ آن سودائیست که فرمان همه ساله وظیفه پنجه کش آفتاب ا که بحکم بیاضی سحر از سیلان خانه غیب شهار شکن اشتهای جهانداران شده

بهار فصل بیع و آتشکده با مانند ۱۲ با وصفیکه گرد یتیمی موجب یکی ست ۱۱۱ ایضا بهار و ششه مناسبت گرد یتیمی گرد یتیمی موجب رونق شده ۱۲ زبانیکه در آن بحکم تا مسال باشد ۱۲ قسم نانیکه بر آن نقش پنجه سازند ۱۲ حکم بیاضی یکی که نزد آسیا شود ۱۲ نانیکه گویند که خوردنی تخم زده باشد و چون آن شخص اندکی نیز خورد گویند که نانی رو شکسته شد ۱۲

ور آئینه چاشت و پیشین روز رست بنام استحقاق خود مسوده نماید و بدو ره این دعوی بلند فرو

نشینی را یکبار عملی بطلمیروشن نمیشد +

صفت شفق

تنها سنگینی عهد بحربه ایست که شفق شام از کان یاقوت خراج میگیرد +

صفت بدر

تاج المآثر — بر کلاه داران سرا پرده های آسمان سبز قبا پیرون کرده دیدبان آفتاب ازرق سیمابی گرد واقف سپهر آبگون طلوع نموده بگرد ارجام جم اندرون این بساط زنگاری و تخت لاجوردی آشکارا گشته ساعد و ساق مخدره فلک بی مهر و بالسوار و خلخال زرین پیراسته و بمثال گوی زرین گردان شیشه رنگ گردان شد گفتی سپر ماه از برای اتفاقه لیلبل بازشمر پاسی ماندگی میکند انوار سهیلی ماه جهان پیما بیمار شب بست و نائب شهر یار خورشید و تعالی ماه را والی حبشستان شب کرده اند مسوده حکم اینکه والقمر نورا او را مامور چنین کرد فوق آن مملکت را بر جهانیان روشن سازد و نگذارد که ظلم ظلمت دران ولایت زنگ بنای خرابی اندازد لهذا شبگیر بلند خود را بسر کار مه سپارند و بپای

سرعت را بر تمام ساحت زمین از شرق و مغرب میدوانند +

صفت هاله

مخلص خان — در یحه افق شرقی که آئینه دار کیانیم خشم و چراغ ثابت و سیاره است از شفق مجوف طلایی شد بر آفتاب

صفت کهکشان

تاج المآثر — مجره سیمین آبگون چرخ نو والای جهان بیم در بر افکنده و جوی شیر در میان سبزه زار فلک روان گردانیده گفتی بعضی آبگون گردون عکس آئینه های چینی افتاده است یا مرصع زبرجدی آسمان خطهای نور سیم پیوسته خط سیمین مجره از بوستان گل نما چون عارض نسرین میتافت +

صفت نجوم

انجاز خسروی — محفل داران انجمن افلاک و کیلان محکمه قضا اند چنانکه هیچ حکم قضائی و کالت ایشان جاری نگردد. تاج المآثر صحن زبرجدین بانوار و از هار سیارات زیب و بها گرفته و گنبد فیروزه فام بلالی ثوابت زینت و آرایش یافته پیکر اجرام نورانی چون گوهرهای شب افروز از حقه

ای بجواهر که تمام خورشید گردانید ۱۲ ... بلا و باز نقاره ترکه هنگام ... بازمی ... تا ز ... [illegible] ... چون کسی ... برای او ... برای ... چون ماه را والی ... [illegible]

آبگون گردون تافته و دُرّ ادراری بروی بحر اخضر سپهر درخشنده چون حباب بروی آب پیدا گشته از لمعان
اختر هر چند تُند شب دیجور نقطهای نور هویدا گشته و در طرهٔ مشکین و زلف عنبرین او تارهای سفید پیدا آمده

صفت شب

ابو البرکات ضمیر شب زاده زاده شب نشینان ست و غمگسار ماه جبینان و لش منظر فیض الغیب
و خیالش سرمایهٔ آگاهی آیین خلافت گزیده و لباس عباسیان پوشیده ماه روشن ضمیر از امینان او
و شمع از پروانه نویسیان او نظم پروین و نثر نثره او سر کرده و شهاب بدر را او مبادی کار آورده و بیدار او
از چراغان چندین معنی روشن هویداست و در خیالش از ستارگان چندین مضامین بلند پیداست
از فروغ فالی روشنان فیض پذیر است و از نقطهای انجم فال گیر بشاغلی کواکب پرداخته و قمر را
از کمال حسن لیلی ساخته چون هندو از چراغ روی در آتش می آرد و مانند هما دیوها به پیشانی دارد
بعلم نجوم ورزیده و نظرات کواکب دیده و مصقله هلال زنگ از آیینه دل ما میزداید و بدندان انجم
گره از رشته کارها میگشاید هلال صورت هلال سیاست مسلمان طینت هندو نماست مضمون الفقر
سواد الوجه فهمیده و صحبت بیداردلان گزیده حق شناسان نمازش میگذارند و زنده دلان بدعایش
زنده و بیدار اند عیب پوشی باو منسوب ست و نامش ستار العیوب درجه معراج را او شناخته و معجزه
شق القمر را او روشن ساخته از شهاب نیزه بازی میکند و از بدر سپر سازی چون برسر دست می آید
پنجه از آفتاب میر باید لشکر آرای بدر منیر ست و بعرض کهکشان کواکب گیر سحر تجلی سا غرلب تشنگان
خمار چهرمان از فروغ کوکبش باده فیض در جام و طالبان ارواح را در شکوه قمر نیز از مهتابش چاشنی
شیر و شکر در کام عالی سواد نامه عنبر شمامه از کلک بدایع مسالک حکمت ازلی و قلم عجایب رقم
خلاقت لم یزلی بعنوان غرایب مبیان انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب مزین و موشح گردیده
و کاتب قدرت کامله و جعلنا اللیل لباسا بمداد ظلمت تحریر کرده خامه صنعت بالغه نقطه ستاره
و سطر مجره بر صفحه روزگار بظهور آورده مؤلف شب مخزن اسرار ست و مطلع انوار از گهرهای
شب تاب سبحه احرار بکف آورده و از حریر سیم بافت مجره تحت اختلی تحفه ابرار کرده و در طول
کهکشان فن اوست و مختصر مهها را شرح کردن پیشه رای روشن او و انوار سهیلی از افق سینه
تابانست و لمعات ضیا و نی از جبین نور آگینش درخشان صفحه آلی فلک را از سیم با سکه کتبه

زرافشان نموده واز کهکشان مسطر کشیده وقلم شهاب بتیغ هلال تراشیده تا دیوان بدر به بیاض برد
ونظم پروین بقلم آرد سیه چرده معشوقیست که چاندنی مهتاب فرش خواب اوست وهلال بالین
ناز او پادشاه سواد شام ست که بر تقره خنگ ماه سوار ست وهلال حنای زرین نعل شبرنگ اوست
بگلستان ذره سوسنستانیست گل مهتاب در برابر غنچه نیم باز هلال در آغاز سینه بهارش می شگفد
دگل چنبری خورشید را در خزان بسر میبرند تا دم خود با سپیده صبح از چشمه خورشید آب خورده

صفت شب مهتاب

نقش بندان عالی امشب که گردون سپهر منیر بودای نقش قدرش ماه منازل حتی عاد کالعرجون
القدیم چارده منزل از مراحل ایام طی نموده وصیقل گر تقدیر زنگ تدبیر بمقتضای کریمه القمر بازغا
زنگ ظلام از مرآت ضمیر کافه انام زدوده گلشن آرای انجمن این نه چمن ساحت جهان را
یاسمن زار ساخته دیده نظارگیان شیفته تماشا را بدریای نور انداخته گویا محبوب چارده ساله
بر لب بام ست یا جسم زمین و زمان از نقره خام بی تکلف اگر دعوی کنم که لیلة البدر نائب
لیلة القدر ست گواهی نمی باید مصرع بنیمی گواهی نیست از مهتاب روشن تر تجلی فرخنده
شبی مطلع صبح اقبال از جبینش چون نور از مردمک طالع واختر شاهد آمال از افق مبینش چون
خورشید عالم افروز از برج فلک لامع عالمی در پناهش سایه نشین بال هما وجهانی از سوادش
سرمه کش دیده بینا از آثار فیضش حقه گردون پر از جواهر الوان واز ورق نقره مهتابش صفحه گلشن
دوران زرافشان مرزا خلیل شبی که در و دیوار بسیم بر گرفته ماه منور بود وکوچه وبازار بسیاب بخته
ماهتاب انور مخلص خان نیم شبی چون میان یار تمام قد جلوه رعنائی وچون ماه چارده آفتاب
نصف النهار خودنمائی اگرچه در دبستان سودای تجربه سگالی طفل بیاض از سواد ندانسته مردمک
خویش را بچشم او میخوانند که روشن سواد ست اما دیده وران دانند که آبروی اعتبارش چون قطره اشک
از نظر خریداری افتاده ست پرتو نورش کلبه تنگ خویش را که روزن واری هش نیست یکدست
روشن نمیتواند کرد از صبح بیاض او پس که شب در روزش بچه سیاه روزی میگذرد ودر دیان شب نورانی
که از پرتو تجلی فیض برقلمه سوادش چشم زمانه بیادگار دارد نور ایمن ه طور روشن بود تیرگی سرمه داری
هم در نظرها سیاهی نمیکرد

> در عرف هلال را چیز را گویند که پیش زرین باشد وگاه فرود آمدن طوق پیچیده برآن بندند ودر عرف هند تسمه قیود بیتا خوانند ۱۲ بهار ۵۲ اندازه کردیم ماه را منزلها تا که شد آن ماه مانند درخت گرشده ۱۲

صفت چراغان

ساطع چنداشب چراغانی که هندی زبانان را در اطلاق روشنائی بر سیاهی ولیلیت روشن
عالمیان شب را بر روز چندان غلط کرده اند که پروانه فارغبال بود و نگاه چیارا پروانگی سوختن
ید صنع الهی تا طرح لیل و نهار ریخته ظلمت و نوری چنین بیکدیگر نیامیخته بی گفت و شگفت
هم چشم مردمکش توان گفت از ازدحام نور عالم چندان معمور که اگر آفتاب تا روز محشر نتابد شب در
تجلی کده آفاق راه نیابد بی اغراق دریائی دیدیم از عکس چراغان [illegible] دل ارباب عرفان متجلی
و هر کشتی در و سفینه اشعار تجلی یا در تجر زلالی مصرع هلالی شامی که در تیره زمین هند بخیال این تجلی
تخم شبو بکارند صبحش گلشن گلشن آفتاب بچینند و خرمن خرمن خوشه پروین حاصل بردارند مگر این

چراغان ستید دودمان نورست که شجره تجلیش بشجره طور میرسد سر انگشت خامه اگر در تحریر شرح لمعاتش
ورق نگرداند برق تجلیش سواد سطور بعبیر و محمد صالح قمر زائد النور بدریوزه فروغ در پیش چراغان
کاسه گدائی میمود و زمین از شعاع فانوس روی افلاک را آئینه داری میکرد و افلاک از جلوه گری
روی زمین آبی بر روی کار خود می آوردند میرزا خلیل چراغانی که رشته نال قلم بنگاه تحریر وصفش
برنگ رشته شمع فروزان میگردد و صفحه کاغذ از روشنی کاغذ فانوس درخشان هر لفظ کرم شب تابی است
در نظر هر نقطه اخگر پاره الیست از شرر روشنتر تجلی گاهیست قدمگاه موسی [illegible] وادی ایمنی ست
پر از پرتو انوار ظهور تا چشم کار میکند چراغانست تا بنظر می آید شمع تابان کثرت فانوس چراغ از بس
در نظر ست پنداری هر چشمی را عینکست بوقلمونی هزار چشم در برابر ست پیش هر چشمی از صف قرنگان
قطار شمعیست رخشنده و مقابل هر نظری از عکس رخساری آئینه در برابر چراغان تا بنده چاک
پیراهن هر فانوس نمونه از خم محرابست و در پای این چراغان دعاها مستجاب در ین باغ گلچین را
دست تاراج دراز ست و در ین چمن ببر دمی همه باز ست

صفت پروانه

اعجاز خسروی پروانه روشنضمیریست که از زبانه سراج امتی چراغ علم افروخته و سالها دود چراغ
خورده تا در شب با حرفی باریک روشن کرده پروانه آتشپاره الیست که اگر چه خود را پنبه دهن مینماید

معهذا از بانش نمی ایستد و شعله آتشی از گل چراغ از زبان بیرون می افگند طغرا پروانه صبح نفس خود

به طلبیدن شمع نموده برای خلاصی بریان عشق کهربای شعله فرموده

صفت دود چراغان

میرزا خلیل دود این چراغان خالی از نمودی نیست سنبلی ست در اشتیاق زاری دمیده یا فرمانیست بالاله در چهره شیدا پیدا نیست بشقائق زاری سایه افگن یا سایبانی که تا بیست برق نازک اندامان این گلشن

صفت شمع

میرزا خلیل شمع معنبری برگلهای الوان میجید و جا دارد از این رو که هر شمعی شاخ گلی رونما دارد تفاوتی از گل شمع تا گل چمن نیست و تماشا بی از شاخ گل تا شمع این انجمن بلبلی نیست که شور سودای شمعی او را در دماغ نیست و پروانه نه که از دست گلی داغ نه از گل شمع اینجا گلاب میتوان کشید و از نهال کافوری فانوس گلها میتوان چید +

صفت لاله و کنول کاغذ

میرزا خلیل چشمم به از لاله های کاغذین این چراغان دور و از نظر فیض تماشا بیافگان مستور که بزم نوشاد از نه پر شمع و گل ست در انجمن انبساط پر از پروانه و بلبل و پروانه را درین هنگامه گرمی بازار ست بگل آرزوی هر یکی از یک شاخ بپا است هر شمع بصد رنگینی شاخ گل جلوه گر و هر فانوس به از شگفتگی گل هر گل در نظر درین گلشن بلبل چراغ تا نه مبتلا گردیده و پروانه امشب چه گلها که نچیده مخلص کنولهای کاغذین از بس فروختگی رنگ در فکر بجنگ لاله رفتن و فانوسهای طلق از پرتو چراغ با غنچه رنگین انداز چشمک زدن +

صفت چراغان روی آب

میرزا خلیل از فیض این چراغان روی آب نمایش دیگر دارد و از فانوسهای الوان هوا آتش دیگر عکس چراغان در آب سیماب گون اکسیری نموده اب دریا را آب زر کرده و ماهی بحر را ماهی سیمین آورد خانه تاریک دریا امشب روشن گردیده کلبهٔ تا ماهی روی پرتو مهتاب دیده موج دریا در نظر ها موج رنگ گل آتشین ست و هر حبابش شیشه پر از می رنگین میرزا طاهر وحید فروغ چراغان از کواکب تا قبهٔ چرخ گردان حکایت میکرد و عکس چراغ در آب از سیر و دور ستارگان روایت میکرد در... چه از پرتو چراغان دریا ماهی گردان و جنبش آب روان بال رنگین تذروان بدیده می آید

سطر ۵ / ۱۴ ... دیگر / ... که یاران / گلها بچینند ۱۲

محمد صالح عکس چراغان در آب روان گوئی انجمن انجم در تاکنون گنبد برقص آمده و جلوه شمع های کافوری بر کنار حیاض پنداری در چشمه آسمان هزاران هلال از شادی قد راست کرده طائر موج از پرتو شمع هر لحظه چون طاوس تزئین پر و بال بجلوه سازی در می آمد و لب آب از فیض چراغان برگلشن فلک خنده و دندان نما میزد آبشار از تبسم گلهای شمع چون چراغ زیر رنگ بهار جامه یاقوت پوشیده و حباب از فروغ آن بسان تکمه مروارید زینت گریبانش افزوده شگفتگی آبشار و خنده چراغ چون ماه در انجم بر یکدیگر آب و تاب کشیده نور افشانی شمع و گلریزی آبشار مانند مهر سنگ بد گوهر آفتاب چمن آسمان را آب و رنگ بخشیده نهر از فروزش چراغان جدول زرنگار چون آسمان تفسیر سورهٔ نور میخوانند و آبشار اللمعان شمع برق کردار بهشت گری نور بر پیمانهای گلوسوز میساند چراغ دیده آب چون تیر اعظم در سپیده صبح صادق نوردار شمع در طاق آبشار چون عکس چهره یار گلرخسار از آئینه نمایان و آشکار آب از تاب چراغان بکردار آئینه خورشید تابش جوهر نوزار فلکی بر روی روز می انداخت و خیابان بکردار آورهی چیان جهان گوهر فلک تاب روشنان را غرق آب حیات میساخت بها لقدرت خضرت نور الانوار هزاران حور ماه پیکر از آب طالع گشته که گوئی نهر مانند نهر آسمان لبریز نور است و باغ را با مدادی بخت روشن فلک و از گوهر شب چراغ بدست آورده که از هر ذره خاکش تجلی فیض ظهور است

صفت چراغان پس شیشه

میرزا خلیل عکس چراغان از پس شیشه های پر از آب الوان پرتو شمعیست از آبشار تابان یا حسن شاهدیست از زیر نقاب ز انگار زنگ نمایان هر شیشه پیدا نیست در لباس رنگین جلوه گر هر شمع شاهدیست از کرته رنگین قبای گل دوزی در بر

صفت آتشبازی

لا ادری هوائی گوئی شهاب ثاقب است بر روی هوا گلریز پنجیپه فواره ایست از چشمه نور در جنبه پهلجهری گلهای نثار میریزد و چهچول پولهای زرین افشاند ایضاً هنگامه آتشبازی چنان گرم گشته که شهاب ثاقب هوائی در هوا گلهای نثار میریزد و چهچول گوئی گلزار آتشین است بنده خامه در تحریر صفت آن چون پهلجهری گلریز است و از تعریف نور مهتابش شب حیرت مهتاب گویا میرزا خلیل تماشای هر گلریز این بزم را عید گلریز روز ماست و نظارهٔ مهتابی این مجلس شب برات

سیر مهتاب و گلشن چرخ آتشبازنا دکان خود را چرخی آفتاب تابان و مهتاب ماه رخشان و ستارهٔ تیر شهاب و گلریز تا برق عالمتاب آراسته مجلسی باین روشنی نه پیراسته این بزم با آئین را اگر نسبتی با بهشت برین ست گلهای گلریز باغش چرا از زر ست و خاک آمیخته با پرتو مهتابش چرا مشتبه بسیم تر است هر ستاره اش روشن تر از ستارهٔ طالع بلند اختران و هر هوائی بالا رو تر از هوای دل والا همتان از هیبت دیو سیاهش دیو سفید زهره میبازد و از صلابت فیل نو جوش شیر جنگی فلک ناف می اندازد و مهتاب ماه در پیش روشنی این مهتاب تابان سفید نمیتواند گردید و آفتاب رخشان بروشنی ستاره این بزم نمیتواند رسید چرخی شعلهٔ جواله ایست آتشبار و گرد رخسار مه طلعتان آتشباره هاله ایست ماه در کنار غوطه خورک شعلهٔ آتشی ست سر از آب بر آورده و طائر دل تماشائیان را بدام خود در آورده هر پهلو نهال نازک باندازیست که از شراره ریزی کرم شب تاب ببیاری گردش بپرواز ست صحن خاک از مهتابهای شب افروز در نظر با نمود آب زر دارد و پهچپیه فواره ایست که از تن آب سر بر می آرد شب عیش این مهتاب گرم تر از شب مهتاب تماشائیان هیچو شده پردهٔ ابر این دود آفتاب عذار ماه طلعتان را نمی پوشد ستاره اش فلک تازی را بمعراج رسانده ماهیست که مهره از دم افشانده هوائی را هوائی و رداء در سر ست که تیر شهاب در برابرا و کم تر از تیری پرست پهلجهری چون عاشقان اشک آتشین از دیده میبارد و پهچپیه چون جگر سوختگان نفس شرر افشان از سینه بر می آرد و پتشک درخرمن صبر شکیب نظارگیان دود انده و دود افگنی را بآسمان رسانده ❊

صفت شب برات

افضل خان شب برات بابرکات که چشم و چراغ لیالی و ایام در روشنی بخش ظلمتکدهٔ شهور و اعوام پروانه فوز و فلاح نیکوکاران در پرتو شمع سعادت ادمی نگارند و برات نجات سیه کاران بدرودهٔ فروغ مشعل او بقلم می آرند از فروغ افزائی آن در هر گوشهٔ هزاران گلشن نور و از ضیا گستریش در هر طرف تجلی طور جلوه پیرا از طهور محمد صالح شبی که بلیلة البرات معروفست از شب های متبرک سال بکمال عظمت و برکت امتیاز دارد و بحسب میمنت بل بهمه حساب بر باقی لیالی سال فاضل می آید مظنهٔ اجابت دعاست و تقدیر مهندسان قضا قسمت مقدار عمر و مبلغ رزق سایر خلاق در ان شب بپذیرد و نزد صلحا و اتقیا قدر و منزلت لیلة القدر دارد و سحر خیزان پرهیزگار این شب

میمنت افروز را بعبادت و احیا بروز می آرند

تهنیت شب برات

اعجاز خسروی لیلهٔ مبارکه برات بر مخدوم مبارک و در قسمت مبارکی و برکات رساند سلامی چون
نماز شب برات بسیار و ادعیه مانند درود ماه شعبان بسیار ارسال مینماید که امشب بدر انجمن آرا
سواد شب برات را بیاضی کرده است چنان روشن که نسخه روزنامهٔ آفتاب توان خواند و طفلان
که آتش دوزخ برایشان حرام است بازی آتش را بنحوی حلال پنداشته همه شهر ازیشان چراغ گلستان
خلیل گشته و هرکس بقدر روشنائی حال خویش چراغی کرده بنده نیز میخواهد که در خانه خویش چراغ برافروزد
یک امشب بنور حضور آن چراغ قبیله تا خانه بنده رسد مولف شب براتی که فروغ ماهش برزمین
و زبان سورهٔ نور دمیده و بدر عالم آرا بیش خلعت تمام قدر نور بر تن اجزای خود چسپیده از
جهان علوی و سفلی ظلام ظلمت سورهٔ برات (بیزاری) خوانده و چون خفاش از نور آفتاب خود را در کنج عدم
مختفی کرده امید پروانه را از جوش چراغان نشاطی رو داده که پایش بزمین نمیرسد و بلبل را
از صدمهٔ غیرت پروانه چراغ گل از چشم می پرد باهزاران میمنت و برکت بدان نور جبههٔ دولت
و اقبال چشم و چراغ دودهٔ حشمت و اجلال که برات کامیابی مخلصان در دفترخانه اش بامضا
رسیده مبارک و همایون باد و روشنی بخش دیدهٔ مهر و ماه هر شبش را چون لیلة البرات
غیرت افزای لیالی تمام سال داراد

صفت لیلة القدر

اعجاز خسروی سواد اعظم لیلة القدر بسبب نزول ملائکه از هزار سپهر بست بارگاه پوشیده است
آسمان و انجم را بجود فرماید و روز حساب را از شب یلدا تاریکتر سواد متبرک این شب را نسخه لیله
مبارکه برات توان خواند

صفت شب دیوالی

مولف عشرت افزا شبی که از نور فیضش خانها چون خانهٔ چشم روشن و در هر کوی و برزن تجلی نور
ایمن ایمن است بامها از کثرت چراغان رشک بام آسمان و کوچها رشک کوچهٔ کهکشان ماه چهارده
بدر یوزهٔ نور از هاله دائره میکشد و کف الخضیب باستعارهٔ ضیا دست گشاده ... بلکه از شرم

سلگه چراغ بر سر بردن
اصطلاح ارزان کردن

درسواد این نورستان سفید نتوانست شد رنگش بر روشکسته در خلوت لاله رویگرفته و حیا تا از حسن گلی سوز
این چراغان چشم گرم کرده خورشید را چراغ روز شمرده بلبل تا از نور و نمار این لاله ستان چشمی آب داده از تماشای
گل گل سخچشمش افتاده پروانه از هر طرف زمزمه چشم بروشنی شنیده خانمها از فور نور شمع زرین سلیمان گردیده
حسن گلو سوز زلالی از تاب غیرت حسن برشته این چراغان در آتش و آب بیتاب است و سوز و گداز نوعی
از رشک سوز و گداز پروانه این بزم چون فتیله چراغ در پیچ و تاب قمربازان را نقشی نشسته که امید علاج
در شش در حیرت نشسته قماربازان پاک فروش بازی دست خون می بازند و بیک حیل نهانی می پردازند +

صفت شب تار

مخلص خان این شب تار زلف یاریست که آفتابش برکنار است یا دل تیره رقیب است که لبریز
مهر حبیبست واضح تیره شبی برنگ مردمک دیده ردای نور بر دوش و مانند زلف خم آگین
آفتاب رخساران هزاران خورشید در آغوش سرمه گون شبی چشم روشنائی روشنان نقطه پرو
سیاه کرده و از فیض نظر بازیش یک صفاهان کحل الجواهر بینائی فرادست آورده ولهٔ شب تیره کوکب
بسپهر پردهٔ ظلمت انداخته و گیتی را از مهر پرداخته نه شب بل دود ناله بیدلان سوخته اختر بالا شتافته
و از بارگاه ظلمت شب خطاب یافته منشور سیاه روزی تیرگی سرشته بدوده جرم کیوان بصفحهٔ گیتی نوشته
میرزا خلیل شبی که سوادش بیاض سحر ندارد و ظلمتش اثری از نور خورشید منور دیده و بیت
که دیدنش آب از چشم بیرون آرد و عود بیست که بوییدنش از دماغ خون آرد سوادیست تا یه هزار
سواد و مشکی ست خشکی دماغ افزا مداد تیره ایست که بکلک مدعا از آن نتوان نوشتن و گل ریاحی
که تخم مطالب در آن نتوان کشتن تعبیر خواب این شب روز خوش ندیدنست شب تا سحر از درد نخوابیدن

صفت عناصر اربعه چار بالش نشینان ازواج خمیرمایه طینت قوالب و اشباح جملا صفت عناصر انسان مع لوازمه آن
تاج المآثر عناصر که حساب جمع و تفریق تن و سر جمله باب خرج و تفصیل میان ایشان ست
و پذیرندهٔ و منقاد این صور و اشکال مختلف اند و نگهبان و قهرمان این اجزاء و ابعاض مؤتلف
حلل مطرز بسائط عناصر اربعه برحسب حکمت و ارادت الهی مواد مرکبات بی پایان و امهات
موالید ثلثه از جماد و نبات و حیوان واقع شده صورت قبول صور نامتناهی در ایشان مودع +

صفت خاک

صاحب حبیب السیر عنصر ارضی نهاد ستوده چون حلم و وقار معروفست و بکرایم اخلاق مانند سکون
و اصطبار موصوف غبار کوی او تاج مفارق اهل دانش و خاک قدم او توتیای دیدهٔ اهل بینش نبست
الوان ریاحین و گل ست و محل ودیعت خداوند جزو کل منبر خاکساران باو می نازند و زمینداران
باوی می پردازند هرجا تخمیست سبز کردهٔ اوست و هرجا گلیست برآوردهٔ او از روی تعظیمش با آسمان
یکجا مذکور میکنند و زمین و آسمان میگویند رب السموات والارض گواه این سخن هست انبیا و اولیا را
در دل جا داده و قصص الانبیا و تذکرة الاولیا بخاطر دارد پیوسته کارش کشت و کارست و کشاورزان را
طبعش برازدار علم فلاحت ورزیده و معنی الدنیا مزرعة الآخرة نیک فهمیده آئین حلم شناخته و اسم حلیم
ورد خود ساخته چندین قطعه هموار بر روی کار آورده و چندین پست و بلند بنیاد کرده مسدس نرگس و ترکیب
گل برانگیختهٔ طبع او و مصرع سرو و رباعی لاله برآوردهٔ خاطر او عبهری چشم بر زمین شگفته اش وارده و فردوسی
از قطعه رنگینش نسخه میگیرد و کتابهای خشتی ساخته و بیت های بلند پرداخته از ساق نرگس قلم برآورده
و مشق بهاریه رسانده اوراق گلستان را ترتیب داده و اجزای بوستان را مربوط ساخته اگرچه او را
غبار نویسی می ستایند اما ریحان هم ازو برمی آید و اگرچه او را بسبزه پردازی منسوب میدارند اما گل هم
ازو نهال میگردد نخلی که پروردهٔ او نیست نخل ماتم ست و گلی که برآوردهٔ او نیست او گل چشم ست نقطهٔ لیش
مرکز عالم ست و رگ جانش خط استوا مایهٔ ایجاد عالم ازوست و سرشت بنی آدم ازو خط غبار سرنوشت او
و تخم خاکیان سبز کار و کشت او هرجا گلیست ازو دمیده هنوز چندین گل ازو خواهد شگفت هرجا چشمه ایست
ازو تراویده هنوز چندین سرچشمه ازو خواهد تراوید صاحب استقلال ست و پا بر جا تمام تمکین ست
و سراپا وقار با آنکه صاحب چندین گنج ست شیوهٔ افتادگی از دست نمیدهد و آئین خاکساری نمیگذارد
و در شیشه ساعت در می آید و ساعت بساعت حساب میکند و ذره فروگذاشت نمیکند قرنهاست که
برگاو اقامت گزیده و درجهٔ طالع خود را در برج ثور دیده هم تخمیر آدمی کرده و هم مردم گیا را برآورده
آدمیت کار اوست و مردمی شعار او علم ریاضی میخواند و بر تختهٔ خاکی رقوم هندسه مینویسد پاک سرشتان
تسبیحش میسازند و برستیاری او باسمای الٰهی مشغول میشوند میرزا خلیل گل آدم ازو تخمیر کردند
و خانه کعبه را ازو تعمیر نمودند در پرده پوشی بی بدل ست و در امانت داری ضرب المثل کریمة الارض
فرشنا را بخاطر طلب اوست مطالع انوار و از بار گل و سمن آنچه بار نمیدهد خاکساری پیشه اوست افتادگی

اندیشه او هرکس دانه با و سپرده خوشه از وبرده هرکه خوشه درو کاشته خرمنی حاصل ازو برداشته جگر
هرکس بناخن ستم خراشیده از کان دانش پر جواهر گردیده و سینه اش هرکه بکند از چاه آب شیرین
لب وکام تر ساخته از کوه سنگ بر شکم بسته و از محنت گرسنگی چون ریاضت کشان وارسته

صفت آب

صاحب جلیب البیر بطبق آیه و انزلنا من السماء ماء موجب ظهور نبات نبات و اجناس ا
رشحات سحاب در ربار اوست بلکه بمقتضای و من الماء کل شیء حی سبب حیات عالمیان و
بقای اصناف ریاحین و انواع حیوان ذات افاضت صفات اوگشته پادشاه ازل در کتاب
جنات تجری من تحتها الانهار را بجریان انهار توصیف نموده و سحاب توحید را تجلی و دران مسرت افزوده جنان
من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا بسیر را جلال طلبا طلبا آب سحاب آسا را بر موز سنجی کیمیای خرد
خوانیم یا مرآت صقول زیبق نشسته لیس فیهم یا ظلل جداول منبر آب صافی و لیست پاک طبع
ارباب صفا گزیده و تن با ستنایان در داده ساالاسه پاک و صاحب کشف سرا چشمه الله اکبر
و از قطره سحید بشمارد باسم یا لطیف داوست می نماید مرید شیخ معین بست باین نسبت با رعیش
علم سلوک خوانده است و تصفیه باطن کرده عالم مثال برای العین دیده و صفای وقتش حاصل شد
چندین خوارق ازو سر زده تقدس نژادی قدسی نهاد و ضمیرش از نور قدس روشن است و حباب
از دم روح القدس آبستن سوره کوثر از بر کرده و علم توحید از ضمیرش ترشح کرده رشحات از طبع
بیرون تراویده تن بخاکساری داده و در جبین نیازش سکینه پیشه سر سجود دارد و آئین پیچش سجای
چون عزیمت گران دایره میکشد و از حباب پری را در شیشه محبوس میسازد و چون حس مشترک
اشیا در و نقش پذیرفته و چون عقل مستفاد همگی معلومات در خیالش مشاهده گشته سطحش هم
و هم نقطه منعوش هم هندسه هم هندسه قطره اش کواکب سیارست و حبابش فلک دوا
صورت بازی هیولا آشکار ساخته و عکس را بی تناقض بیان کرده از حواس ظاهر همین ذائقه
دریافته و از حواس باطن همین خیال شناخته و جنبش سخن را مطلقی می سراید و حبابش جزو
اقلیم کشایش را سیر کرده و بحر المعانی را سراسر گشته چندین خیالش رو داده و حاشیه خیالی بیاد
آمده صد اجسام نباتات حلول میکند و در شجاعت این اعجوبه آب پیکران می در آید روحانیان چون باد

بادها اندک روان
میشود و از زیر آنها نهرها
و همیشه باشندگان اند
مومنان در آنها

میکنند مدعمره بزبان می آرند و قدسیان چون نام حبابش میبرند قدس سره میگویند شیرین نیست
و در چاه آرام گرفته کیوان نیست و بیدل بدل دارد ضمیرش روشن ست و خیالش صاف طبعش روان
و گوهرش پاک در فن سخن متبحر ست فکرهای عمیق میکند و معنی های تر و تازه می اندیشد شعر زلالی از وی
آبدار ست و نظم لولو از و بگوشها افتاده سیر بحور کرده و از گرداب دائره عروض کشیده سخن تر
برکاغذ آبی نوشته و از حباب نقطه انتخاب نهاده حباب بیست که آنرا خیالش بسته ست ماهی چه بیتهاست
که آنرا طبعش برانگیخته هم صاحب مذهب ست و هم صاحب مشرب سیر عالم نیرنگی کرده همه رنگها
پذیرفته چون مطربان هند از کدو ساز میکند و از کشتی کمانچه مینوازد و از گرداب دائره میسازد مردم آبی
از فیضش آبا نمیتوانند کرد و ماهی ماهیتش بیان نمیتوانند نمود بی ماه چندین بار آشکار ساخته
با جرو نسان چمن آمیزش میکند و در رگ و ریشه ایشان فرو میرود جان ست و روانش میخوانند نگونی
میکند و بچاه می اندازند شیرین ست و شکر را از شرم میگدازد کام تشنه لبان را جوی شیر میسازد و چشم
حباب را علیه عین الله علینک ست شیشه گری میکند و شیشه حباب را بر باد می سازد

صفت هوا

منیر هوا مجردیست عالمگرد و صاحب گنج[1] باد آورد جان نوازی شعار اوست و سبکروحی کار او
عمری هوادار سلیمان بوده و مدتی با مسیح دمسازی کرده باد پای ابر از و جولان گرفته و گلگون گل
از و گلگونه[2] کرده هر چه دم از هوای او میزند کاغذ باد ببال او می پرد فیض انفاسش جهان را زنده ارد
ولی او عرق از روی مردم میبارد سخن تخمیست که او کاشته و نغمه نقشی ست که او نگاشته گاهی سخن میشود
و در نی قلم جا میکند و گاهی نغمه میگردد و در نی مطرب می آید شیر نیست و در نیستان خانه می گیرد
معمور نیست و در حصارهای محبوس میشود و سحر خیزی میکند و سراسر گلستان میگردد و سوسن با و پاس
زبان نیست و گل را با او پیوند جانی برات ابر را او دوانیده و راز غنچه را او آشکار گردانیده دم از باد فرو
میزند و با شاهدان چمن طبیب ها میکند نغمه از هواداری او شاد ست و سرو صنوبر از و بپا و صاحب
سخن ست و از و تا سخن سنجان هیچ فرق نیست او باد ست سخن هم باد از گل ابر چندین قطعه تر
از بر کرده و از غنچه گل چندین لطیفه رنگین برانگیخته نظم سحابی را بر روی کار آورده و شعر نسیمی را
روان نموده قطعه ابر از دلش بیرون تراویده و مصرع شبنم از خاطرش فرو چکیده مد بحر را عبور می کند

[1] باد نام گنجی ست از گنجهای خسرو پرویز که آنرا باد آورد نیز گویند ۱۲
[2] گنبد بضم کاف فارسی و نون زده و فتح بای ابجد و دال بی نقطه غنچه را گویند و بمعنی جستن و خیز کردن نیز آمده ۱۲

وسفینه ها را روان میسازد روح در تن حباب دمیده و آیت نفخت فیه من روحی خوانده خود را از نظر نهفته و عالمی را فرو گرفته گرد باد که صاحب وجد ست او از خاکش برداشته حباب که بپاس انفاس مشغول ست او سبکروحش ساخته نفحات الانس را اسیر کرده و نزهت الارواح را سیر کرده با اطلال اطلال و دراز کا ثنات آشکار ساخته دم روح القدس با او سازش کرده و صور اسرافیل از نوازش یافته را صحبت ست از ان روح ریح الیش نام کرده اند طاوس کشتی را بال افشانی میکند و مرغان صبح را در پرواز می آرد خشت باد با او شبیها و نهاده و خانه حباب را او آباد ساخته گاهی در دماغ سروران می افتد و گاهی در بروت بزرگان می پیچید گاهی در خرگاه گرد باد به رقص در می آید و گاهی در خیمه حباب بنفس راست میکند عالی باد بیش از ادای برانگیختن ابر از اطراف جهان در آفاق عالم کون و مکان تعیین شده تا بر سر آنها که به تنگنای نکبت و سموم بلا در پریشان گشته در زاویه فقر بدپوش شده باشند بوید دریا دلی چشمه فیض و شرده آمده بخشی رحمت لم یزلی اشتمالت یافته به سر کار خود آید و بدولت ریزش دست کف و بارش ابر احسان از خروش رعد ضیر ساری قطرات باران سامان طبل و علم نموده مزین با باس زر افشان برق بمدارج بی پایگی و معارج بلند پایگی عروج نماید ❊ | سطر ۵ باد و ریخ باد یعنی یادلیک انیس سموم باد یعنی یادی که از مغرب بسوی مشرق وزد و خلاف صبا را قبول گویند ۱۲

صفت نار

شعله آتش شعله ایست فروزان در جوهریست سوزنده شهنشاهی ست عالم افروز پادشاهیست جهان سوز شاهی که چتر سیاه دخان بر سر اوست و قبای سرخ درخشان در بر او شبیر کلیم را او سر شجر تجلی داده و خلیل را او بگلگشت گلستان آورده گفتارش همه پر ست و دلیلش روشن با همه کس گرم میشود و دم از ولستدی میزند هر جا شعله ایست برافروخته اوست و هر جا دلیست سوخته او شاعر نیست اما زبان آور ست سلطان نیست اما قاهر ست چون او شعله فطرتی کجاست و مانند او روشن ضمیری که خام خیالان را از نفس پخته اش خبری نیست و افسرده طبعان را از شعر گلو سوزش دامن بشوراند و از تیرگی از فیض خلقش بهره می یابد و اثیر دار آتشی از ادای روشنش روشنی تا بنده هنگامه شعله طبعان را او گرم ساخته و کرست شمع انجمن را او پخته خیال فانوس از و صورت گرفته و معنی شمع از او روشن گشته از حروف قافیه بجز نار مره ندانسته و از کتاب شاهنامه بجز داستان سیاوش نخوانده مهری ست به عالم بالا در دو خیر از اخیار ام علوی می آرد گل آتشی از و دمیده و بهار عنبر از و شگفته با آتش زبان پرداخته

وبلسوخته ساخته چهرهٔ سیاه این را آنگونه می طرازد و گل شب را گل آفتابی میسازد به آنکه می سیکوشد و جامهٔ
خاکستری میپوشد کار شمع ازو بالا گرفته و مجلس پروانه ازو گرم میگیرد و در خاندان او آیین دلسوزی نیست
در دودمان او رسم افسردگی نه صحبتش با همه کس درمیگیرد و کار همه کس از فروغ میابد با وجود ... میسازد
و معموره هی نوائد آسمانی را به برج آتشی میرساند و مهتابی را شراره افشان میکند پروانه خیال او در دل
دارد و شمع نام او بر زبان شمع ازو چراغ باو زنده است و مردهٔ اوست اگر باو سفت خانه روشن میکنند و اگر
بی اوست خانه روشن میکنند جمعی به پرستش او سرگرم اند و او را خالق نور میدانند شمع کافوری چراغ را
شعلهٔ فطرت میسازد تاج زرینش بر سر می نهد از ماهیهای رومی کانون را میدانند و از ماهیان ... رسی آذر را ...

صفت انسان که انسان همین کاینات است و عین انسان بکونیات

اعجاز خسروی درجهٔ بشریت بغایتی عالیست که ملائکه با چنان پریدن بلند اگر تا آنجا پرواز خواهند
دریغ راه از پرشان آتش خیزد انسان صوریست از قلم صانع بالوان مختلف نگاشته چنانکه از دیباچهٔ
لاهوتیش نسخهٔ صحیح توان نوشت الرحمن خلق الانسان علی صورته مبین که آئینهٔ وجودش سوتی را
در هوا چه کدام سر الوهیت داشته اند تا این مثال بمثال معاینه پدیدار آمده است که چندان پیکر روشنائی
در شیشه خانهٔ سپهر مینای و چندین نقش بوقلمون نوزنگارستان زمرد گون آراسته اند و چون کار بجا ... افرا
رسد شعر هر کدامی کس بدو خواهند بسر داشتن * خشت را با آئینه باشد برابر داشتن شیخ محمد صالح
نیرنگ طرازی کلک حکمت الهی پیکر انسانی را با جمل صور و احسن تقاویم بر لوح ابداع نقش بسته خود ...
و هزاران ... اسرار در وی ودیعت نهاده و فکرتش را شیوه آموز معانی و فطرتش را بهره اندوز سخندانی نموده
عرصهٔ بیان را جولانگاه شهسوار اندیشه اش ساخت و نکات دقیقه و اسرار نامضمه را که در جلباب خفا
مختفی و مستتر بود در نظرش جلوه داده هوای گلگشت بهار معنی در سرش انداخت و بمقتضای قدرت
کاملهٔ شبستان خاطرش را بچراغ معنی روشن برافروخته و از فروغ عارض لمعان آن که مصر فریب دلهاست
تقدس نراد دست چهره کشای اسرار عوالم قدسی و دقائق شناس علوم صوری و معنوی گردانید بر فوق
حکمت شاه دل را که مشغله بیش نیست صاحب سواد قلمرو معنی زبان اکه پارچه گوشتی ست فرمانروای اقلیم لفظ نمود

صفت عشق لاابالی شهسوار خرد گریز از خانه برانداز صبر و قرار

علی رضا تجلی عشق که عالمی سر بهوای اوست و جهانی خاره در پا رفته راه تمنای او تازه گلیست

ای بر آسمان که
چندین شعلها مثل آفتاب
و مهتاب آراسته اند هیچ یکی
از آنها مقابل انسان
نمیتوانند شد ۱۲
ای چون خواهند که مقابله
کنند ۱۲

ملامت بهار درخشان آئینه ایست سلامت زنگار و دریا از ساحل کناره کرده شور از جهان برآورد
هر گردابش از هفت بحر اخضر لبریز و هر قطره اش آبستن صد هزار طوفان بلاخیز خاکساری شهادت
از بار مجنب سبکدوش استغنا نهادیست در عالم از دل فراموش دریا نوشی ست فلک حوصلگی
گرم خرامیست خورشید آیه اقبال بیزوال ست و طالع فرخنده فال بخت خداداد ایست دولت
فیض یزدانیست و تائید آسمانی سینه ریشی ست مرهم نمک بینیتی ست کباب جگر گزک سحر
ناپدیداریست سرهای آشنایان چون حباب بر باد داده اش بادیه صعب گذاریست دلهاست
سر در هوایان مانند آبله خون در جگر افتاده اش چشم صاف دلان برنگ آئینه صیقل کشیده جمال
دل روشن ضمیران لبهان آفتاب لب بام رسیده سر در گریبان او رنگ آمیز بزم یکرنگیست پرده
ساز کج آهنگی بوالعجب آئینه ایست در روی گداز طرفه تیغی ست اندر یکتا سازگاه گرمجوشی
مغز در سر چون باده در خم جوشان و وقت زمزمه سنجی سیر آهنگیش برگ بر تن مانند ارغنون خروشان
پا بر تارک خرد نهادن نخستین کار از طریقش و دو دست به نثار جان کشان اولین قدم از حقیقش ضعیف
بزور ناتوانی کوه از بیخ کن سخت تلاش حریفی ست نوک خار چاک در جیب خار افگن بار گرانیست
فلک بر پشت او پشت فلک شکسته امر خطیریست بی انتهی او پای فلک بسلسله نهادیست بسته سر پای
سرگردانی فلکست و موجب شرف آدمی به ملک برتر نامه اش مهر از چشم سیاه داغ و سواد
دفترش دود آه آشفته دماغ پاک بازیست که دامن از صحبت تردامنان همی افشاند و اختلاط
با بوالهوسان هوا پرست تنگ همت میداند یک گنج که اگر در عالم [illegible] اقتد جانب معشوق
نمیگذارد و معامله دانی که اگر وصال مطلوب بصد جان میسر آید رایگان پندارد مگس بر قند نشسته ابلیس
دامن افشانی صبح قیامت از جا نجنباند وحشی سر کشید و طایر مایل به آشیان را صدمه بر زمین افتادن
نرساند عالی عشق از جانب پدر معرفت زاده ست و بفحوای حدیث ان اعرف محبوب درگاه صمدیت
و از طرف مادر محبت زاده که با پای ارنی گفتن [illegible] تحکیم الله مطلوب بارگاه احدیت
سیادتش محبت و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مبرهن و شرافت نفسش به برهان القیت علیک محبة منی
صاحب بهار دانش عشق گرامی [illegible] که در رنگ [illegible] آفتاب مستور است خفا بودنش
از دایره امکان بیرون نیست به هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خود پردازد

عله تلاش یعنی دویدن و جزا و پای پیچ ۱۲

صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی اندازد
و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ الفت زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش
بادهٔ بزمش غیر از شوراب سرشک می در ساغر نه بیند گلشنش از چشمه هفت شاخ چشم سیرابی گیرد
و نسیمش گلهای جنون در هر دل بشگفاند مولف عشق انصاف دشمن از ازل بیگانهٔ صبر و
قرارست و نا آشنای شکیب و اصطبار گل زخمی که از تیغ آبدار عشق در لاله زار دل شهیدی بشگفاند
به هوس کدهٔ خیال بافان خواب و آرام بصد ره مین خنده و تار و پود تحمل در ضمن ابر خواب مژگانی که شوخی
عشق بانگیزش از هم گسلد بسوزنکاری صبر و انتظار بهم نمی پیوندد عاشق دریاکش میخانهٔ وصال
بباده پیمائی خیال سرمست کامیابی نگردد و مخمور جلوهٔ یار بجرعهٔ شربت صبر تسلی نشود ۱۲

صفت عاشق

تجلی گرم دلان جان بازکه شیوهٔ محبت سوز زند بهر باد از سیم جان شمع کردار بر خود ملرزد داغ هجران یار عاشق را
از تاج خسروی سر فرو دیدن کار ست و گلگون لباسان به آب خونین جگری را از کسوت شاهی بدر بهم کشیدن شعار عاشقان
گرفتار آزادی آزاد اند و جرعه کشان میخانهٔ دردمندی از خرابی آباد هر که از دولت ارجمند بخت بلند عشق
فیض پذیر ست تعویذ دفع گزند وسوسهٔ خرد بر بازوی حال بستنش ناگزیر ست شخصی را که براه راست و صراط مستقیم عشق
عبور ست برای دفع چشم زخم عقل سپند بر آتش سوختن ضرور ست ابوالعجبان آزاده سر و ضیغ عاشقی تحمل در دمندگی
در دمندی آن صاحب سعادتیست که در وقت زور آزمائی تند باد هوای نفس ثبات قدم ورزد و هنگام
وزیدن نسیم میل طبعی چون گیاه ضعیف بر خود نلرزد و مرغ دلش بر رطب شیرین لبان مگسی نه کند
و دندان مذاق خاطرش بشکر شیرینی خوش کلاهان و شباب مکی نماید بنقطهٔ خال خوبان هر گز دوار
اسیر دائرهٔ سرگشتگی نگردد و بحلقهٔ زلف سلسله مویان حلقه صفت سر کلافهٔ عقل را گم نکند بگیرائی سر پنجهٔ
مژگان دراز دست گریبان طاقت چاک ننماید و کشاکش کمند طرهٔ قوی بازو بیتابانه از جا در نیاید
بموج سراب زلف پرتاب بیابان مرگ اندیشهای دور و دراز نشود و بقلب رو کش چهرهٔ گلگونه دار آن
متاع دین و دل را از دست ندهد بلکه در موج خیز هوسهای نفس سفینهٔ دل را بباد بانی و همت گشتی
از گرداب تعلقات برآرد و در وقت غلبهٔ شهوت ضبط خود نموده توسن نفس سرکش را عنان کشی کند
اعجاز خسروی گوی سرگشته حال تاراج شبیخون خیال نشانهٔ پیکان آفت و فتن سنگسار

ملامت مردودی آمیخته ... چه کنند اگر ... قربان کنان ... که ...

در میدان سر باز خنجر آشام رقیبان سر انداز پروانه شمع جمال کشتگان تیغ وصال دست بوس شما ...

حسن در زینت پای ایشان والا کمان عاشق غریب

بیان حال بوالهوسان خودکام

البواب الهوسان جمعی نامقید بیباک اند که بغلط من گردانیدن چشم سنگ رسوائی بر شیشه ناموس فرزندان مردم می اندازند و گروهی بی دین بوالهوس که هوای نفس پلید را عشق پاک خوانده بچیره دستی نگاه جامه نیکنامان را به بدنامی پاره پاره میسازند گاهی لب بر انگشت آه و ناله زده فرزندان بندگان خدای را انگشت نمای خلق میکنند و گاهی پاره آمده شده مکر شجره نام و ننگ مردم میکوبند از پای افگنند سید ردی دین را در محبت میدانند و تندی آتش شهوت را سوز عشق میخوانند پر اهل انصاف معلوم است که فرس هوس را در میدان آرزو تاختن و بعرض مردم غرض تیغ قیقاج نگاهای گوشه چشمی ساختن قطع نظر ازین که در آئین شریعت حرام باشد یا دعوی آدم و حیا جمع نمیشود و با معنی مردمی و مروت صورت نمی بندد و سهنا ... ظاهر است که سگ نفس لعین از نخجیر بان فربه سرین ممکن نیست که بدیدن اکتفا کند و گرگ طبیعت سرکش از رمه خوبان آهو وش بمحالست که بتماشا قناعت نماید بلکه اگر میسر باشد بوس و کنار هم راضی نمیشود و بار تکاب عمل شنیع قوم لوط شهرستان دین و ایمان را سرنگون میسازد فقاحی رقیبان حسن بجهت طمعی که دارند اول اظهار رقیت و عبودیت نمایند و در آخر بسبب سگ سیرتی از آن معنی رجوع نموده خصم دامنگیر میشوند

بیان اتحاد حسن و عشق

تجلی حسن و عشق از ابتدا لباس یگانگی پوشیده اند و از کمال اتحاد از یک گریبان سر کشیده این دو شمع اتحاد پرتو را بیک شعله روشن ساخته اند و این دو ساز یک آهنگ را بیک زخمه نواخته اند و این دو ریحان در یک نهال رسانیده اند و این دو گل از یک نهال دمانیده عالی جناب حسن ... عشق نیز ... اگر او جانست این جان جانست هر دو نور دیده بینش اند هر دو گوشواره آفرینش نسبت هر دو شریف لائق است و صلت هر دو بهم ... موافق

قیقاج بهر دو قاف و یای مجهول و جیم فارسی در ترکی بمعنی از سبب اصطلاح تیر گذشته ... ۱۲ بهار و ...

صفت حسن

تجلی حسن که دلها را با تابش بیتابی سوخته و دیدگان جانها در گهوارهٔ نارداگی افروخته آتشی ست
خورشید اخگر شعله الیست برق شرربلا بالائیست قدبنا زده سرکشی افراخته شوخ رعنائیست شرشیدانگیزی
دوجهان آشوبی برخاسته شمعی ست تجلی ضیا آئینه دوجهان رونما آسوده جهانیست همین گریبانش گلبرگیست بستر
ازحال خونین جگران خار در پهلوی خارا بالین بخبیر فراموشکار نیست یاد آتشین نفسان بخاک ذلت
افتاده بباد نسیان وسیلاب فراموشی داده شوخ بیباکیست در قتل اسیران وفا زنجیر دلیر بیرحم عادتیست
درمیدان خونریزی دست جرأت غمزه بر شمشیر ستیزه ترکیست تیغ سیاست به برحمائل متلون مزاجیست
ازگردش احوال بساغر گردانی مائل شیخ محمد صالح تا آفتاب حسن ازمشرق رخسار مه طلعتان ظهور ننمود
عشق ازخلوتخانه دل عرشی طینتان سر بر نزد و تا بفیض نسیم بهار گل درچمن روزگار نخندید منقار
هزاران وا نشد دیده وران کامل بصر در آئینه عارض خوبان مشاهده جمال شاهد حقیقت میگرایند
و صاحبدلان صائب نظر از آئینه ناصیه ماه طلعتان روشن جبین نور آفتاب اوج معنی معاینه
مینمایند عود عشق بیگی آتش حسن بو ندهد و غنچه دل بی نسیم فیض آن نشگفد حسن پرتو ذات بیهمتاست
و عشق یکی از آئینه داران صور جمال ارباب حسن ببرکت تجلی نور حقیقی همه صاحب کمال اند و از اهل
عشق کم کسی صاحب حال[1] خط نجات جاودانی و سرمایه حیات دوجهانی همین دوستی این فرقهٔ شریفه
بآن خاکساران مرحمت شده و پیرایه عزت و اعتبار بآن خاکنشینان از فیض این جناب بسر آمده
شبستان عشق از بوارق بالادست حسن روشن ست و بشیمه محبت از نکهت زلف او مشک گلشن

[1] ای مدعی عشق اند و در واقع عشق ندارند ۱۲ ای حالت عشق حقیقی ندارند ۱۲

صفت حسن امرد

اعجاز خسروی شهسوار یرود شکار سر انداز کلهداران نازگردن زن عیاران سرباز پرده در
مستوران عصمت رسواکن معتکفان خلوت برباد کن دفتر حاصلها پریشان کن جمعیت دلها [illegible]
بیهوشی مستان قبلهٔ طاعت بت پرستان نمک پاش جگرهای مجروح آفت توبه های نصوح قلب شکن
سپاه کافرکیشان برهم زن تدبیر صلاح اندیشان خانه برانداز کفایت حیله سازان کیسه پرداز هستی
مصلحت پردازان سیل کش دیده دور بینان تشویش ده اوقات گوشه نشینان +

صفت حسن معشوقه

میرزا صادق دست نجیب دلبر مشتری عذار لاله رخسار محبوب بامرغوب همه حرکت خوب زود آشنای دلربای سیم اندام زیبا خرام شیرین کلام که چشمش بتواضع مستانه هشیار ولا آفت صبر وهوش ست ولب شیرینش بتبسم مانند خنده گل بلبل مشربان را مایه جوش و خروش بی تکلف حسن گندم گون آدم فریبش بر سر کوچه ناز فروشی ست که بهت دیدارش بدنیاری میست وبزور بازوی زر و قوت ساعد سیم کیسه مثال دست در کمرش میتوان زد و کمروار در آغوشش میتوان کشید اگرچه از اطوار ناملایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت شهرت آنها کفه پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته و در ورطه رسوائی انداخته لیکن درین فرقه نیز ازین باب هستند که از مهر دیده مستور و بغیر مشهور اند وآن دلبران ناز پرور نیاز مائل نیکو شمائل اند یا سیمین بدن غنچه دهن یاسمین ذقن نازک اندام زیبا خرام خوش کلام دلکش هوش خردسال بدیع الجمال پرغنج و دلال دل افروز جان سوز مهر انداز خوش مشرب شکر لب سیمین غبغب دلستان نارپستان هزار دستان عیار طناز کرشمه ساز عشوه طراز دلپسند بالا بلند گیسو کمند عشوه فروش نسرین بناگوش آفت هوش چالاک بیباک نشکین مزاک مهربان شوخ بیان محبوب مهربان محبوب مرغوب نازنین نمکین شکرگین تازه آفرین دلربا خورشید لقا سرو بالا زود آشنا بلای خدا کشور حسن را شاه سپهر ملاحت را ماه میرزا مهدی تفرشی سرو آزاد بنده قد رعنایش نرگس شوخ چشم گرفتار چشم شهلایش تا هوا رسیا چشمش رسیده ابرو کمان تا بناگوش کشیده کمرش از باریکی و نزاکت در پیچ و تاب به آتش از شعله نگاه کباب

صفت فصول عمر انسانی

صفت طفلی ٭ اعجاز خسروی استخوان طفل از جامه شیر نوشیده شده نه از قماطه حریر قبا جی دهان طفل گویا غنچه ایست در شبنم لطف پرورده شد این خرده را دریاب که قامت طفل در میان طفل واقع شده صفا و عذوبت سرچشمه حیات در اول عمر ست که ایام طفولیت ست چون از ان بگذشت نشان تلخی مرگ ست در انتهاء عمر بنگر که در اولش همین معنی ست در آخرش هر کجا بیان مرگ شبهین محب تعلق بندی دل اطفال تا بلوغ سجده بلاغت لوحیست ساده که پذیرفتن هر نقش را که در وبدان آرزو مستعد ست و آماده ٭

صفت جوانی

اعجاز خسروی لطافت جوانی زبدهٔ زلال حیات ست فتاحی جوانی بیخ نهال شادمانی در آب زندگانی دارد در لفافهٔ شباب بنگر که اصلش آب ست شباب را شباب که افروختن آتش هواست بروی است اثار آن در شمع عذارش روشن موافقت جوانی فصل بهار کامرانیست و نوروز عیش زندگانی دیده‌ها را بینائی و گوشها را شنوائی با بازار جهان بینائی از وست و دستها را گیرائی از وی عصای راستی قد و بالاست د سرو راست بالای چمن ها قوت الظهر آدمیست و زور بازوی مردمی نثار سر خوش زندگیست و صاف بادهٔ خرمی و شگفتگی دیده وریست که عینک را از چشم انداخته و بچشم دنیا ورده و بسر چشم طمع سیاه نگرده رونق بازار حسن و رعنائیست و غازهٔ چهرهٔ خوبی و زیبائی

صنعت تزویج که حافظ عصمت و شرم ست و دیدبان شهر بند حیا و آزرم مثمر فوائد بی پایانست و منتج بقای نوع انسان

ابواب الجنان نافع تر دوائی که آدمی را از مرض ذات الصدر و سوسه آرزوها میرهاند و سودمندتر داروئی که خار خار شاهدان گلعذار را فرومی نشاند امر تزویج و نکاح ست که در اخراج مفسدان امانی و آمال از قلمرو فکر و خیال تدبیریست متین و در محافظت شهرستان ایمان از تاراج ترکان غمزه‌های جان ستان حصنی ست حصین و در تقلیل خون فاسد غرور فصادیست حاذق و در تحلیل مادهٔ سوداوی زلف و خط دوائیست موافق خفتگان فراش بیخبری را نسیم سحریست و تهیدستان گوهر آرزو را سرمایهٔ توانگری خراش خاشاک هوست و پرده دار حرم سرای حیا فکه هر زه گرد را از علائق زن و فرزند بند بر پا می نهد و نگاه سر بهوا را از غم و اندیشه معاش تعلیم پیش پا دیدن میدهد سنگ سخت روی نفس را در کورهٔ ریاضت نرم میکند شیشه نازک مزاجی طبیعت را به سنگ سختی ایام درهم میشکند و توسن طبع شوخ را بقطع مراحل نوائب نرم و جمول و ذلول میکند و کش قوت بهیمی را بکشیدن بار شریعت رام و ذلول میسازد و خواصی ست که لالی وجود بنین و بنات را از محیط عدم بر آورده زیور گردن مباهات آبا و امهات میگرداند و باغبانیست که نهال نسل را از آمیزش ذکور و اناث پیوند کرده ثمرهٔ الفواد و اولاد بکام تمتع پدر و مادر میرساند میرزا مهدی نا در شاهی نقشبند کارگاه وجود ربط و پیوند مزاوجت را تار و پود دیبای بقای بنی آدم ساخته و باین جنس الکسوت طراز جامه توام و دوام پرورش بنشر انداخته تجرد مخصوص خدا و ند صمد ست و تفرد خاص ایزد یگانه احد

صفت حنابندان

لا اعلم خوشا جشنی که بزم عشرت از رونق گلشن شده و شبستان از چراغان غیرت وادی ایمن گردیده سبحان الله امشب چه فرخنده شبی ست که از شگفته روئی و رعنائی صلای عیش در داده و بکشاده پیشانی تکلیف خرمی و خوشوقتی نموده گویا بهانه بهجت آشیانه جشن حنابندی ست یا دریچه افسون عشرت پیرایی عروسی افلاک گوئی طبقهای حناست که از کواکب شمع کافوری درو نشانده اند یا از برای نثار شکر ریزه خوانهای بادام قندی ترتیب داده حنا را بخت سبز امروز بکار آمده و چراغ دولتش امشب روشن شده نگارینبندان بفندق حنائی شفق را رنگینی انگشت‌ها ساخته یعنی به نیرنگی سامان صد بهار را در یک ناخن جمع کرده پریرویان طناز بالوای سپاهی ابر بهمنی هنگامه جنگ به از صلح گرم ساخته و مغنیا گران زهره جبین بدشنامهای شیرین خسرو و پرویز را افواه آمیزش اجزای از گچه چون اختلاط دوستان موافق راحت پیرا و شمیم عنبر آگین رنگ نفحات گریبان جان فرا حامل گل در بر و دوش دلارامان دیده ماه از هاله حلقه نگاه بدوش کشیده غلطکرده گل چون رشته زنار محبت صاحب مجلس بر میان بسته باز گردیده بدولت هم آغوشی رسیده پیره‌های پایچه به برگ عیش بر روی هم چیده از صدای دشک زنی خوش خرامان مرغ هوش در پرواز و از زمزمه مطربان رگهای جان بسته تا رساز خنیاگر الیکست که بذوق تماشای مجلس از خواب ورآمده و دوران دوربینیست که در ثنا خوانی آن زبان پیدا کند از کشتی کافتین هند کشتی ماه نو بی آب و از چراغان هر طبقه اش پایه سایه و نور و معراج بارونشی چلچراغهانش پروین فلک نمودار بیست و از فروغ فانوسهای روشن صبح لحانه امشب بیچراغ نه جلجل گویا هر گرد چراغان پروانه نور بال افشان حنا بیست یا برگ درختان بتقره گرفته در پیکر سامان مهتابی ❊

تهنیت عروسی

مرزا خلیل تخت عروسی امشب با تخت خسروی هم پایه و چتر دامادی امروز با چتر شاهی همسایه است آئینه را دولت دیداری رو نموده که یک سحرش مطلع دو خورشید عالمگیر است و صفحه اش از تمثال دو ماه و مثال سطر صفحه نقش پذیر مطلع و حسن مطلع دلپذیر حوض آبی ست که عکس پذیرید و سرو دلجویست با چشمه ایست که عکس گل و بلبل نمودار از چتری گل زدن رمزیست بیان که بیچ ــ

---

۵۱ شکر ریزه بار ای قرشع بوزن سحر خیز انچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند انچه از خانه داماد برای عروس فرستند ۵۲ مسله ابلاسی لفظ هندیست بمعنی چیری ککلیا ۱۲ ۵۳ چلچراغ نوعی از فانوس باشد

[illegible]

بی زخم خار بدست نیاید و هیچ در دولتی بی آسیب چوب دربان برروی کس نگشاید خوردن شربت
نبات مرکب بگلاب اشاره است که امتزاج و اختلاط باهمدیگر چون آمیزش آب و گلاب باهم باید
و غیر ازین چه قند و گلاب بجنس یکدیگر اند بیان نیاید عصمت در میان گذاشتن عهد محبت را موکد
به آئین ایشان ساختن است که آن یکی قسم میخورد که تو عروسی چون تو چشم فلک پیر ندیده و دیگری
سوگند یاد میکند که حرف دامادی مانند تو گوش چرخ اثیر نشنیده در حالت گشادن عصمت مهر و را
نظر بر مشاطه یوسف افتاده و مهر و ماه آئینه داران یکا و نظر جلوه داده سهره سراسر گوهر عقد پروین
بپروی مالی و مقنعه تار زر خطوط شعاعی آفتاب انور است بر رخسار سحر سهر و کامرانی را بهار گلشن
شد و شمع شادمانی در لگن تمنا روشن خلوت سرای حضور را گرم و عمار بلال زفته شد و گوهر آرزو کی
جهان مراد دل سفته چنگ بازان رقاص با صدول زنگ نوازی پرداختند و چنگ نوایان با صوت
تحریر پردازی در ساختند صدای مردنگ با گوش شادمانی هم آواز گردید و طنطنه نفیر و کرنای کامرانی
در گنبد افلاک پیچید اینک بخش رسا بنام ایزد مبارک عروسی که فیض عامش همه جا رسیده و از
نقد المعاش عشرت عام گردید اگر شهر است بتزئین تمام آئین بسته و اگر صحرا است از رنگینی
بازار عیوهبریان شکسته زمین و آسمان از شقایق و انجم چراغان است و کوه و بیابان از هجوم نشاط
کشت زعفران رنگی این بزم دوست و دشمن را یکرنگ کرده اخلاص کیشان چون شاخ
ارغوان بهار آفرین و بد اندیشان چون لاله از خون جگر جامه رنگین فلک از کهکشان کمر خدمت
بسته و خورشید در انداز نثار عقد پروین گسسته ماه در مجمر آفتاب عود شب سوخته و نسیم از گل
و لاله هزاران شمع افروخته مولوی لا اعلم مبارکباد عروسی که خرم تر از بهار جوانیست قلم بلد جوبها
می سراید و تهنیت جشنی که دلکشاتر از گاه ارزندگانیست نامه سراپا سخن شده بجا می آرد نسبتی
فرخنده شبی که صبحش چون غنچه لبریز خنده شادمانیست و شامش از شفق برنگ گل در لباس
ارغوانی خانه فانوس بجمال شاهد شمع گلشن شده و چشم پروانه از تماشای چراغان روشن گردیده
سهره لالی آبی بر روی کار این جشن دل افروز آورده یعنی آفتاب از انجم روپوش شده به بزم
جا گرفته از رفعت تخت عروسی کار عشرت بالاست و از نیرنگیهای مشاطه رنگی دیگر بر روی انبساط
پیدا آئینه را امشب از تمثال عروس و داماد عیش دو بالا رو نموده گوئی در برج دولت قران السعدین اقبال

صورت بسته از گشودن مصحف فال کامرانی دیدند و از دیدن سورهٔ یوسف عزیز مصر اخلاص گردید
کوس شادی از فرط فور سرور در پوست نمیگنجد و فلک نوبتی وار از مہر و ماه تیغ می نوازد ؛

صفت مہر

اعجاز خسروی مهر اگرچه آب و آتش باشد زن مبلاح کا غذین مرد غالب آید خطها ی کابین زنجیر پائیست که بسیار حلقها در و بسته شده است زن را مہر مرد به از مہر و مرد را مہر زن بہتر از مہر زر

صفت اولاد

ابواب الجنان فرزندان بر سر خوان نعمت جہان بجای نمک اند و در دیدن چہرهٔ مقصود دیدهٔ دل را بمنزله عینک شیخ ابوالفضل فرزند از گزین نعمتهای ایزدیست و بہین ثمر زندگی اعجاز خسروی فرزند ثمرة الفواد ست اگرچه باغی ست هر جا که میوه ایست النقد آن باشد و با اینهمه به باشد پسر صادق نور ست و پسر کاذب لوچه فرزند خلف میوه پخته است خود و پای درخت افتد فرزند خلف هم آب پشت پدر ست و هم آبروی ما در فرزند نا خلف بپدر نکوی پیشانی چون نگه گینی هر دو در پیچدش فرزند خون خود آب میکند مؤلف برای انتظام کارخانه عالم و حفظ نوع بنی آدم که مشاهده مخصوص قدرت قادر برحق و مظاهر اسرار حکیم مطلق هانست عادت الله بدان جاری شده که تواتر تولد و توالد متجدد و امثال باشد تا مال و منال اسلاف دستخوش تصرف اقربا نگردد و بوسیله ایراث نسلا بعد نسل با ولاد و نبائر رسد و معهذا ابقای نام جمیل و ذکر جلیل نیاکان عظمت نشان بوجود اعقاب صالح آنچه مقصود و مرغوبست و چندین هزار حکم و مصالح دین و دنیا بوجود اخلاف منوط و مربوط

تهنیت تولد

اعجاز خسروی این قرة العین بطالع فرخ متولد گشته است که اعیان دولت در تمکین عمر او دراز نهاده و در زمان مبارک این ثمرة الفواد رسیده است که میان طبقه کبار و صغار به سخته گردید نام حسنش فال نیکنامی بر آمده است تا بپیر انبته الله نباتا حسنا در بناگوش جوانیش دمد و آن را حسن بحجابیت آراسته گردد و در معارک و مواکب بحلیه شجاعت متحلی گردد و در جبهه شهرداد نور طلعت همایون او بینند در هر انجمن صباح الخیر بوجه وجیه او کنند شیخ محمد صالح هزاران شکر و سپاس

آنی از ابا یعنی انکار کننده ۱۲ و بغارسی یعنی سفر جل ۱۲ سبا پور آنکه خود را نا دان میچون دانا نماید ۱۲

که بمیامن هبوب صبای لطف واهب بی منت نوگلی در بستان سرای مراد به شگفتگی گل صبح چهره نموده گلشن آمال را شادابی تازه بخشید یعنی فرخنده کوکبی از آسمان عزو نجابت چون خورشید تابان ولادت آمده هفت طبقه حدقه چشم هفت اقلیم را بضیای لقای فیض پیرا حدیقه نور گردانید ورود مسعود آن گوهر بحر مقصود که قیاس بسایر مواهب الهی موهبتی دیگر است بیت دولت را پیرایه انواع سعادت ساخته دودمان جلالت را بتازگی مهبط فیوضات عز و علی نمود امید که برکات آثار بقای آن تازه نهال چمنستان دولت تا قیامت بخاندان رفیع الشان متواتر برسد و نتایج سعادات آن سعد اکبر منتج عشرت و برکت گردد **ایضاً** آن ثمین گوهری بعالم ظهور رسیده که چون در آبروی لجه دولت و اقبالست و آنچنان اختری بالحق مقصود رسیده که مانند اختر زینت افزای فلک اجلالست مبارک طالعی که از ولادتش فرخ فالی کواکب روشن فرخنده اختری دلیل سعادتش از فیروزی طالع آمده آن الهی طلوع این اختر خجسته همایون و ظهور این گوهر ارزنده باعث انشاط و فزا افزون باد الا ای در ازمژده تولد خجسته و خبر بهوش ولادت فرخنده فرزند سعادتمند دماغ خرد و مشام جان عطرآگین شد اگر از وفور انبساط آن بزرگوار و ترکیب حروف در پیراهن کاغذ نمی‌گنجد و اگر از کثرت نشاط آن در قلم آید روح معنی در پیکر الفاظ بمبالد ایزد بدایع آفرین قدم آن نوبادهٔ بهارستان وجود مبارک کناد و در ظلال تربیت پیر و مرشد حقیقی بمنتهای سعادت رساناد مؤلف مراسله شریف مشعر خبر تولد پسر سعادت منظر موصول گردید و مسرت و بهجت موفور بخشید از آنجا که بمضمون کریمه مال و اولاد زینت حیات دنیاست و بمنطوق حدیث عظیم ظهور اسرار بواطن آبا و اجداد از سیمای فرخنده ابنای صلاحیت بنیاد آشکار است این عطیه را اعظم عطیات الهی انگارند و مراتب شکر سپاس بقدر مقدور به ظهور بجا آیند ضمیر از استماع نوید دلکشا و اصغای مژده جان فزا میاد و تهنیت یاد و تری سمای دولت کاخ سماح چون منظر چشم فروغ آمود جلوه امید است و غنچه دل از وفور نشاط خرمی رنگ و بو اندوز شگفتگی بجاوید جبین بامحو سجده طرازی شکرگذاری است و به ادای تهنیت سپاس حضرت باری معتقدان را گل تسلیم مبارکباد زیب گوشه دستار است

	تولد توامین	

یار خسروی دو فرزند توامان و برادر بیکبار شیخ ابوالفضل از مآثر الطاف ادا جان بخش

سله المال والبنون زینت الحیوة الدنیا ۱۲
سله الولد سر لابیه ۱۲
سله صماخ بکسر گوش و سوراخ گوش در اندرون
ارائب و دیمی ...
... ستاره

جهان آفرین دو گوهر نایاب از یک درج ظهور کرد و دو اختر جهانتاب از یک مطلع طلوع نمود د
سرو جلا یافت و دو گوشوارهٔ اقبال احتلا گرفت دو عقد تیغ درخشید دو بازوی قوت پدیدگ
دو تازهٔ مقصود ظهور نمود دو ابروی حسن با شارت در آمد دو گوش بشارت باز شد یعنی دو شا
قدسی پیکر روحانی منظر بطریق توامان سعادت ولادت یافتند جهان جهان شگوفه دولت شگ
جبین چمن گل عشرت خندان شد بساط انبساط از کران تا کران کشید و عالمیان را به صدای ا
نغمه آواز کوس شادی در گنبد گردان پیچید و نوای ارغنون کامرانی در شش جهت عالم ا
و شگفتن این دو گلبن باغ عشرت را بر سعادت دو جهانی تفاول گرفته آداب شکر تقدیم رسا

التماس تسمیه

مؤلف درین ایام سعادت انتظام فضل مبدار فیاض این معتقد را بعطای فرزندی ا
و بدیدار قرة العینی دیدهٔ امید روشن ساخته از انجا که زبان فیض بیان صاحبدلان قدسی
ترجمان اسرار آلهیست برای تسمیه این مولود مسعود از جناب کرامت مآب ملتمس گردیده امید
اسم همایونی و خطاب سعادت مقرونی از لب و دهان خجستگی بیان شرف ظهور رو غرصدور یابد
زبان فرخندگی تبیان در جهان به نیکنامی سمر گردد و در عالم و عالمیان به بلندنامی سر برآرد و فیوض
و برکات آن ابد الآباد لازم ذات سامی و پیرایهٔ صلاح و فلاح آن فرزند اقبالمند سعادت گرا با

ای همیشه ۱۲

تهنیت سالگره

ایزد بخشش رسا مبارک سالگرهی که سالش سر جوش بهارست و گرهش برنگ غنچه حامل
سرشار در هر سالش سالکان را جان جان نوید در گرهش کشاد هزاران عقدهٔ امید گرهش
در گل زمین حیات ابد ریشه دوانیده و یا سبحه ایست که هیچ از ورد یا حی یا قیوم با تمام رسا
سالی از سلسبیل خلد سر برافراشته گرهی نشاط جهان در گره داشته نه تنها خامهٔ رسا در مبار
آب روان ۱۲   چه بر جهت ۱۲
سراسر بافت زره ذره عالم نمود تهنیت خوان ست بنام ایزد عجب رشته ایست که چون
گره زند عقده از کار جهانی بر دارد چشم بد دور طرفه گرهی که افزونیش اهل عالم بدعا خواهند
بکار ولی درین هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که سال جدید سلسله جنبان شوق گردید
یک طرف آفتاب عالمتاب باستقلال فمبارکباد شتافته به هزار زبان نوی مبارکباد بگوش

فدائیان میرساند وازیک جانب ملکوتیان بمحض القای زبانی مبارکباد سال اول تا بنهایت
شگفتگی مسموع جهان وجهانیان میسازند شعر کدام زبان و زبان از عهده سپاس اين موهبت
که در ادای شکر این موهبت قبول نیفتد وکدام خضوع که در موقف کبریا بشرف اصغا برسد
مؤلف چند از روی که زلف گره گیر شاهد نشاط در مشک بیزیت چمن بپاختهٔ انبساط
در لمعه ریزی گیسوی مسرت را پنجهٔ مژگان تماشا شانه میزند وچشم سرمه سای امید را مشاطهٔ
تهنیت وکامرانی فروغ جاودانی می بخشد یعنی جشن سالگرهٔ شاهزاده کامگار که نکهت طراوت فصل بهار
ورنگینی شگفتستان لاله زار نصیب دل ودیده نموده وباب بیت الله خرمی بروی احبا گشوده
تا گره بر رشته زده اند چندین گره از سر رشتهٔ کار فرو بستگان باز کرده خیط الشعاع مهر از تاب شک
این رشته پیچ وتاب طرازست ورشتهٔ جان قدسیان از شعلهٔ غیرت آن در بوته گداز الهی یک عمان
گوهر منظوم این سلک لطافت سرشار گردانی وصد بهار غنچه ازین شاخ طراوت بار بشگفانی و
ادای آداب مبارکباد سالگره هایون که رشته اش هم پیوند ازل وابدست وگرهش چون نجوم
ثوابت متجاوز العدد مایهٔ سعادت بیشمار در رشتهٔ سطور را بلآلی شاهوار الفاظ ومعانی می آراید
وهمین دعاگوئی نمایانه که اسمع باجابت ست سیه پیچن بر خود میباله وازبس نشاط چون بوی گل
در جامه نمیگنجد آیه فهم تنتون بالفشا هد حال کیفیت وعرتیت معنی بصورت مصداق مقال و ای

صفت جشن اختتان

شیخ ابو الفضل از انجا که احیای رسوم پاستانیان در نظام رشتهٔ ظاهری نسبت قوی و
اقتضای آثار پیشینیان در انتظام ملک صورت اصلی ست جمیل علی الخصوص که طیلسان آرایان
عمامه بندان رسم وعادت را منسوب بنوامیس الهی داشته باشند وفرمان دهان چار سو جهی دنیا که
برای جشن آرائی تقریب جویند وجهت بخشش وبخشایش باعث طلبند بنابران اساس اختتان
شاهزاده های پاک طینت بخاطر اقدس فراهم آرندهٔ جهان صورت ومعنی رسیده وکار روانان جهانگیر
برای سرانجام انجمن دلگشا نامزد شدند ابواب خرمی کشاده گشت واسباب شادمانی آماده شد
بخشش وبخشایش را بازار رونق افزود وهمت را اساس بلند نهاده فطرت را پرده از روی کار
برداشته آمد تجرد گزینان نغمه دوست راستی که سرمایهٔ هوشیاریست افزایش گرفت وخداش

تنهنیت سبزی ... سالگره ... شاهزاده

سنه ۵۳ اختتان شاهزاده کردن

القاامات موسیقی علت سودا از سر شوریدگان بزم محبت بیرون رفت طبیعت پروران غذا جوی را معده خواهش ممتلی شد از مندان رهار آرزو کام روا گشتند قدسی طینتان والا فطرت را بآیین شایسته بختان مسعود پذیرای عشرت ساختند و نهال پیرای حدائق آمال گردیدند

صفت پیری

قتاحی شیوخت رشیخی که برهان سود است در سر است و علامت آن از ارکان جلد روش ظاهر اثنای کهولت هولیست و تنگ دل شگفته مهیات پیری تیریست از شصت بیرون رفته

مؤلف پیریست که گرد نکشان وضع فروتنی از وی می آموزند و مغروران سرکش رسم تواضع ازو یاد میگیرند محراب سجدهٔ خاکساری و بندگیست و کمان بازوی ناتوانی در سر افگندگی عاقبت بینیست که همیشه سر بگریبان تامل دارد و دور اندیشی که شب و روز سر بزانو ستهٔ تخیل دارد

صفت تناسب اعضا و جوارح انسانی

شیخ محمد صالح چهره پرداز صور موجودات و نقش طراز صفائح کائنات که خامهٔ نیرنگ نگار تقدیر بتقاضای صنعت کامله و حکمت بالغه گوناگون اشکال بدیعه در کارگاه ابداع بر لوحهٔ هستی به بهترین وجهی جلوه داده و بر صفحهٔ وجود هر موجود جداگانه نقشی مستغنی از ادراک بالغ نظران والا فطرت نیکوترین صورتی نگاشته منشور خلاقت انسان را بطغرای طغرای لقد خلق الانسان فی احسن تقویم مزین بطراز ساخت و از انجاکه تمامی نقاط و دوائر و خطوط وجود از نوک پرکار کن بر لوحهٔ وجود بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة مبنی بر مصلحت است و هیچ نقطه از دائره صلاح خارج و هیچ خط گرد مرکز بی عبث دائر نیست صورت خط و خال جسمانی و پیکر هیولانی را بر خصائصی که در ذات هر فردی از افراد بنی نوع انسان مضمر و مضمون است مشعر گردانید بدانسان که اکابر علما و حکما از چگونگی حالات آثار بر کیفیت احوال اعیان کما ینبغی استدلال توانند نمود و از نیروی پیروی شمائل ظاهری پی بخصائل باطنی توانند برد و به تشخیص در نظر دقائق نگر موبدانان علم قیافه و برانددانان فن تشریح بدائع آثار طبائع که از خصوصیات سیمای انسان چهره نماست مانند عکس شخص از آب و آیینه ظاهرتر است بالجمله درین مقام بیان حلیهٔ مبارک حضرت انسان خورشید منظر فرشته مصدر از واجبات است شیخ عبد المجید داد از خلیه آذیدگار به ترکیب ترتیب انسانی را در انتها یک جزوی دارد تا مقتضیات و اعتدال ...

بطلوع اتصال وقایع ...
الماس دو نوع که میان
آفتاب یک نوع باشد ۱۲ م
معدوم صفت هستی ۱۲
شیخ شیخی مردی کنیت
وقاعده ایست که استیلای
شهوت دیوانه میسازد ۱۲
یک نوع اول در
سکون کاف تازی یعنی
اندک و قلیل مردم چاه
وحوض و امثال آن و برکات
نامستعمل مراد است آن ۱۲

آنرا باریک بینان علم تشریح تفصیل داده آثار شگرف کاری قدرت الهی بر روی روزنامه انداخته اند
با دیگر جانداران انبار ساخت و باعتدال اعضا و انتصاب قامت و جیلان جلوه و خطوط دست
و پا که دقیقه شناسان علم قیافه از کیفیت آن شمائل بهیه و خصائل رضیه و اسرار غریبه و آثار عجیبه
استنباط نموده حیرت افزای موشگافان دقائق صنع بیچون شده اند امتیاز داده و چنانچه در مراتب
جاه و منازل دستگاه بندگان را متفاوت آفریده در دلائل نیز تفاوت نهاده ٭

بیان سراپا و ما ینسب الیه ٭ صفت سراپا بر طریق اجمال

طاهر نصیرآبادی بهشتی صورتی که قدش در میان دل دال بود بر دل نشینی او و الف زیبائیش
شاهدی بر شیرین کلامی او جفت ابروی طاقش در مصلحت دلبری سر بیکدگر آورده چشمش از غمازت
سیاه دلی سجاده مژگان رقم قتل عالمی نوشته و تیغ مژگانش در نیغی بریک پهلو افتاده لاله از
رشک چهره گلگونش تریاک بکف گرفته فرمانروای کشور خوبی که از زلف زنجیر عدل آویخته نقطه
خالش که فرد دیده ست از بازی خال زیاد دلها را در ششدر حیرت انداخته غنچه دهانش چون پشت
گرفته عقیق لبش جگر را در آتش نشانده بیاض گردنش بلور صافی را بگروی گرفته سینه اش
نقد جان را در گره بسته در گرداب نافش کشتی دلها شکسته اگرچه میدان سخن فراخ ست لیکن
موی کمرش کمیت قلم را از جولان باز داشت و در صفت کوه سرینش قلم آهن شکسته در گره پا بند
نتوانست کرد میرزا بیدل کف پائی که از برگ شبنم آلود گل آبله کند و تن نازکی که پیراهن شبنم
برگ گل بران گرانی نماید چشم سخن گوئی که بچشم غزالان خشن خندد و حلقه زلف جادوئی که
سر اهل ذکر را بکمند فبد و چهره گلگونی که دل بلبل در عشقش خون ست و پیرهنی که در نازکی هر تارش
از رگ گل افزون ست ایزد بخشش رسا از مشاهده آئینه جمالش طوطی دل در تکرار فتبارک الله
احسن الخالقین و از ادراک شاهد جمالش معنی نفخت فیه من روحی و لنفخن ٭

صفت سراپا بتفصیل اعضا و ما شابهها

صفت قامت ٭ اعجاز خسروی کشش دلها با بالای خوبان پیوسته چنانست که دار با
ممدوده ظهوری پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پا چه چه نماید شیخ محمد صالح قامتش الف
آفتاب دولت و رجسته مصرع دیوان مکرمت ست بخت از بالای او و الا گشته و دولت

یا بسته و یکی خطا نیست
با جبره پا بسته وده در آید
که یک خال زیاده شد حاصل
آنکه باوجود یکه خال معشوق
زائد از بدن است تا هم
عشاق را موجب گرفتار
میسازند ۱۲

از پهلوی او فیض اندوخته سخن را از معانی بالا پایه ترقی بالا می‌شنید تضمین المعنی [illegible] است والا استغنا
الف اسجد آفرینش است و شعر و بیا ربیش طغرا قاقم از تجمل به صورت سرو را بشکر و بیا رو زیرا که گهوار
او چیزی در بار ندارد و واضح قیامت قامتی که [illegible] تیر بنا ربا فراخی در عالم دل هزاران شور محشر
برپا ساختی مولف عرض خیر قامتی آشوب محشر در [illegible] بالای از قیامت یکسر [illegible] چند سطر
سطر نامه الیست که سرو در عرض نیاز با ورقی گردد همچنین کاکل در سلسل چلیپا شمع در انظار [illegible]
نام [illegible]

پچ نامه او قلم [illegible] *

	صفت طرّه	

طلوری حیرت تفریح طره اش فلک را انتظار پا بر رشته طغرا صفحه‌یا بند جلوه اش گردن [illegible]
چه اندازه کند شیوه تماشا خنک مولف تا طرز خیالش دیده هیچ اسب میدان خط بر رشته کشیده سکوتی
رفتارش را نسیم فردوسی خواندن گلها جانب دستارش را هیچ سنبل بهار گلشن نو حوالی *

	صفت دستار	

طغرا چهره که عوض تاج سپهرش میتوان گذاشت میرزا بیدل چهره که بهار رنگینی چمنها را
بگرد سر گردانده جا صبح چهره‌ نیز دستار طلا از خورشید را غیرت میفرمود

	صفت طرّه دستار	

ماهیر از جا پیرایه طره اش آب رخشندگی دیده‌ی مخلص طره شیشی طلائی سرلوح کتاب خودآرائی

	صفت جیغه	

ماهیر پیچ جیغه اش پیوسته با سایه بال هما بسر زلف سخن گو شیخ محمد صالح پر کلکی که مشکین پرچم پرچم
سلسله جنبان و کاکل لاله رویان از بیتابی پیکش چو پیچی بر روی آتش سرگرم پیچ و تاب دارد مخلص مرصع
جیغه بال هما پر افلاک کشیده سر اگر این شمع مرصع لگن در دودمان دولت روشن میگردید در حیرتم که
که بلند پروازی از جاه چه قسم ثبات میرسید

	صفت سرپیچ	

میرزا بیدل سر تیغ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید بگرمی سایه اش همسری نتواند نمود
مخلص طره سرپیچ دل افروز لبان کهکشان ستاره دوز

صفت مو

تخته مشقی موی چیست شبی تاریک رای باریک شکلی عنبر چه بدانچه وشعیبی محمود دست تونسیاهی

مسودهٔ سپیدی نظرها را بکاه بانده سیاهی چشم را نور دهد دل سوده جلای بصیرت تاریکی سبب روشنائی هم

موی خوبان موهیست که سران از التوای آن در پیچاک افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که

این مقتله از حیرت استادی از پیش مردم دیده دست و پا گم کرده دیا توت برنگ کهربا برتنها گردش او

خط برآورده مؤلف شام غریب با مدیش بازی دست خون میبارد و شب هجران همگی بیش میبارد

صفت شانه

ای پیاز خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرده و مشاطه محاسن بنده گشت

خواستم که از پوست شانه فروش شانه دان سازم لیکن این مثل مانع شد که کالای نیکو در پوست بد

تخته مشقی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده

وا رکشاکش زلف چه شکل پای در گل مانده از آتش چون ابراهیم میترسیده و از اره چون زکریا خود میکشید

اگرچه او را به سر نمیرانند در زلف بیشتری آویزد و زلف هم میداند که او همه به سر او از سبب او میرود آری نساعت

که آن ثابت قدم را اره به سر نهادند کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره

بر سر من تا قیامت بماند تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چها میرود مؤلف تعالی شانه

شانه در موشگافی به سر آمده عمرش در بارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزند

و با نوخطان سراپا ناز ابرو ناز میکند تیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه بدیهه زلف میرساند قصیدهٔ

لازم هم بر زبان دارد دو رباعی خط چار ابروان با اصلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان تا جسته کاکل تا بست

ترکش بندی که ناوک بی پر و پیکانش گره از موی کشاست سرفرازی که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند

و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سرشان کج نشیند و مو بمو عقده از کارشان میکشاید از شبستان نکات

نکات سواد روشن کرده و سورهٔ واللیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکته های باریک چون مو بصد زبان

میگوید و بار عمل معشوقان مو بمو سنجیده و زبانی شانه چه بند تیز زبانی نخاسی خریده شارح رموز چون مو

گره گشای معمای گیسو زنار بست بر کار که ارباب عجایب را هیچ هیچ از ته دل پیش میکند و بر بر دست شان میخیزد

و با وجود بیداد شان می افکند و صد گونه تیزی میکند و محاسن شان بزه با تهامی اندازد عقده های لا ینحل

از پهلوی او فیض اندوخته سخن بالا [illegible] به بالای [illegible] عبد الحمید قامت والا [illegible]
الف ابجد آفرینش ست [illegible] پیش طغرا قامتش [illegible] صفت سرو [illegible] که محبوب
او چیزی در بار ندارد [illegible] صبح قیامت قامتی که [illegible] قد را [illegible] هزاران شور محشر
برپا ساختی مولف [illegible] قامتی [illegible] از قیامت یکسر [illegible]
[illegible] الیت که سرو [illegible] عرض [illegible] گرده [illegible] کاکل [illegible] شمع [illegible]
[illegible] او [illegible]

صفت خرام

طلوعی حیرت [illegible] خرامش فلک [illegible] جلوه‌اش [illegible]
چه انداز [illegible] شیوه‌ها ساخت مولف [illegible] آب حیوان [illegible] کشیده [illegible]
رفتارش [illegible] نسیم [illegible] خرامش [illegible] سلسبیل [illegible] گلشن نو اجرائی

صفت دستار

طغرا چهره که عوض تاج [illegible] گذاشت میرزا بیدل چهره که هزار رنگینی چمنها را
[illegible] سر گردانده [illegible] صبح چهره [illegible] دستار طلا کار خورشید را غیرت [illegible]

صفت طره دستار

[illegible] آب رفتگی دیدی مخلص طره [illegible] طلائی سرلوح کتاب خود آرائی

صفت جیغه

[illegible] جیغه‌اش پیوسته با سایهٔ بال هما سر زلف [illegible] شیخ محمد صالح [illegible] که مشکین [illegible] پرچم
سلسله‌مویان [illegible] کاکل لاله‌رویان [illegible] [illegible] آتش سرگرم پیچ و تاب دارد مخلص مرصع
جیغه بال هما [illegible] کشیده سر [illegible] شمع مرصع لگن [illegible] دولت روشن [illegible]
که [illegible] پروازی [illegible] اثبات [illegible]

صفت سرپیچ

مرزا بیدل سرپیچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید [illegible] سایه‌اش همسری [illegible]
مخلص [illegible] سرپیچ دل افروز [illegible] کهکشان ستاره [illegible]

صفت مو

شخشی موی چیست شبی تاریک راهی باریک مشکی عنبر مجموعه ابتر ... و شعبه‌ای مجوس است ذره هندوی سیاهی
مسعود سپیدی نظر بازان نگاه اند سیاهی چشم را نور دیده‌ها سواد چهار بصیرت تاریکی سبب روشنائی ...
موی خوبان موعیت که سران از التوای آن در پیچ افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که
این مقله از غیرت اشارتی ... دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ لب یار ... گردی او
خط بر آورده ... مولف شام غریب با مدنش بازی دست خون میبارد و شب هجران ... میبارد

صفت شانه

اعجاز خسروی شانه که خدا اند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرد و مشاطه محاسن ... گشت
خواستم که از پوست شانه خود ... شانه داری سازم لیکن این مثل واقع شد که کالای نیکو در پوست بد
شخشی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده
و از کشاکش زلف چه شکل باهی در گل مانده نه از آتش چون ابراهیم ... نه از اره چون زکریا خود میکند
اگر چه او را به سر میرا اند در زلف بیشتر می آویزد و زلف هم میداند که همه به سر او از سبب او میرود آری قسمت
که آن ثابت قدم را اره به سر نهادند کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره
بر سر من تا قیامت بر باشد تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چها میرود مولف تعالی شانه
شانه‌ها ... بسر آمده و همرش در بارگیری بسر آمده با نو عروسان موی میان بسر زلف حرف میزند
و با نو خطان سراپا نار ... ناوک میکند بیزبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه بدیهه زلف میرساند قصیده
لازم مو بر زبان دارد و رباعی خط چار ابروان با صلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان ناجسته کاکل را ...
ترکش بندی که ناوک بلا پر و پیکانش گره از مو کشاست سرفراز که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند
و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سر کشان کج نشیند و همه عقده از کار شان میکشاید از شه ... نکات
نکات سواد روشن کرده و سوره والیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکته‌های باریک چون ... زبان
میگوید و از دل معشوقان ... بریده زبانی شاخ ... تیز زبانی سخا ... شارح رموز چون ...
گره کشای معمای گیسو ... کار که ارباب ... را هر صبح از ... میگذرد و بر بروت شان میخندد
و بازو و سبلت شان می افگنند و صد گونه تیزی میکنند و محاسن شان بزبانهای اندازه عقده‌ها می ...

واکردن کار اوست و مصرع زلف و گیسو را تقطیع کردن شعار او رسن بازی که مرتبا باریکتر از مو می دود و شیر روی که راه باریک چون مو در شبهای و یجور با پای چوبین به شبگیر بلند سیر میکند سینه صاف چاک عاشقیت که تیغ ازلی تیغ میخورد و دم بر نمی آرد و مشاطه در هر صفت مهرویان عنبرین مو بدست ست و آئینه را در صلاح خط مشکین مویان هچشم شاعریست که اشعار تر بر زبان دارد و مدام غزل ردیف زلف بر روی کار می آرد

صفت روغن خوشبو

مولف تیل خوشبو خوش طبعی ست که زلف خوبان را بچرب زبانی تر کرده گیسوی نوعروسان از بازی گوشی و چرب دستی بر آورده بیزبانی ست که تا انگشت طلبش رسیده در یکدم چندین شعر تر خوانده بنگاه در مصرع زلف و کاکل تصرف نامودند و خلهای بیجا کرده بیدست و پائی از سبکپائی و چرب دستی گاهی از جبهه زلف میگذرد و گاهی بشیب سلیت کاکل سر می میکشد و زبانی در شبستان گیسو سرزده در می آید عروسان را دست چرب بسر کشیدن کار او ست و شانه را چرب زبانی یاد دادن شعار او مشاطگان را دست چربی از دست وی زلف و کاکل را چرب و نرمی از وی چرا که عنبرین مویان را چه روغن تا زمالیده که اختلاط شان با او برنگی چسپان شده که مو در میان نمی گنجد الا موی میان و مو بمو راز دل بصد چرب زبانی با او در میان می آرند الا موی مژگان

صفت فرق سر

خان واضح اندیشه نیرنگ پیشه بگو ببر خورشید صورت گرفتن فرق گماشت و در دو پان گاه گشتا آن گوهر در فرقدان گمین هیچ فرق نگذشت مخلص فرق سر میان موهای چون مشک تتار کهکشانیست نمایان بشب تار

صفت معجر

واضح معجر چهره تابناکش تنک ابری بود بر آفتاب و روی نورانیش در زیر معجر شمع خورشید تا با سے در چادر آب هر گاه از زر تار معجر رو نموده معجر زرین خطوط شعاعی آفتاب بار شکسته افزوده مخلص براق تر از ورق طلا معجر مانند گلبرگ زرد و در سر سپیر مسلسل بارها اش برنگی خود را به نفریبی انگشت نما ساخته که کیفیت خطوط شعاع خورشید پس انداخته مولف معجری که قماشش در دل زنار بندان بند انداز کار کرده گوشه چگلش گوشه نشینان ابرو کشان بیر باز را آورده نو ال با کلاده باله معجر پر از پیش آورده عزیز مصر تار و پود پیراهن یوسفی نثار بش کرده چشم بلبل صورت

دیباجی گلکاریش و پیراهن زرکشی شمع پروانهٔ شعاع زرتاریش بوته کارچوبش دست طوبی بچوب بسته لطافت

تماشش زنگ بر روی اطلس شفق شکسته

صفت کناری

مخلص کناری رعناتر از برق بهاری نی نی بپای گلشن جنبش که از بهشت گوی سبقت ربوده جویباری

بود که آبش چون جدول زر از طلای محلول بوده

صفت سر

نخشبی سر جمعیت صومعهٔ حواس زاویه انفاس منظری پر نور عضوی با شعور حقهٔ جواهر اسرار در جلک

نفائس آنبار سلطانی سر بزرگ که چتر سیاه موبر سر دارد و دو سپاهش اندازه در پیش اگر این سلطان را

حاجب خواهی ابروست و اگر عارض طلبی عذار اگر سر را دیوان اعلی خوانند سری نیست که اگر درین

دیوان برید خواهی گوش و اگر ناظر طلبی چشم و اگر بشیرف حاجت افتد قوت متخیله و اگر بر وقوف احتیاج افتد

متفکره فی الجمله سر جمعیت برآمده بر همه اعضا سرآمده به کل اجزای منظری بس نورانی عضوی صاحب پیچ

اگر در همه اعضا سر طلبی اوست و میان چندین اعضا با وجه هم او محمد صالح سر هوش پروری که در

والا شکوهی بر سر آمده و جهانی از سر ها این فرو سایهٔ مرحمت الهی جا گرفته طغرا سر بگانه از سواد جبا سبب

بحر تحرو و فنا مؤلف سر سر دبستان بوستان والا سر بیت و سر لوح گلستان سروری بیدار مغزی از

خواب غفلت بیدار کرده او هشیار سری بر فراز بینائی آورده او سرمستی ست باوج فشار رسیده کنند

شکلی بقصر گاه بچیده

صفت عقل

ابواب الجنان جوهر عقل اشرف اشیا و سرمایهٔ سعادت دین و دنیاست آدمی بآن از کاوو خر ممتاز

و بخلعت والای ولقد کرمنا بنی آدم بآن مشرف و سرفراز ست تخم قابلیت فطرت در زمین بشریت

جز بآبیاری عقل نروید پنجه جهل قوی بازو را جز بقوت عقل نتوان یافت و گوهر معرفت را از ظلمتکدهٔ

غفلت جز بچراغ عقل نتوان یافت و در طریق خیر و صلاح جز بدلالت خرد نتوان گشت و از چاه هسار

شرور جز بعصای راستی عقل نتوان گذشت امور مملکت هستی را جز بکاردانی وزیر عقل منتظم نتوان ساخت

ولوای شوکت و سربلندی در کشور عزت و ارجمندی جز به سپهداری عقل نتوان افراخت عقل جوهر بسیط

مطالعات دفتر ازه اوراق کمالات قلم رقم نکته‌ایست و مسطر کتاب و رشد کامی گلگونه حسن تربیت وسرمه دیدهٔ بصیرت زیور گردن سروریست و شانه طرّهٔ دلبری مصباح شبستان حرمت ست و مفتاح گنج دولت قائد جنود توفیق ست و ساقی رحیق تحقیق آب آسیای معاش ست و باران مزرع امتعاش ستون خانهٔ دین ست و اساس کاشانهٔ یقین انوار سهیلی عقل عالم آرای در هر صورتی که پیش آید و هر حادثه که رو نماید حکیمی کامل و مشیری عامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست و افزونی حرمت بنی آدم ازوست شیخ ابوالفضل خرد گوهر یکتائیست که شورش صورت و معنی ازو آرام پذیرد و تیرگیهای ظاهر و باطن از فروغ او روشنی فرا گیرد

صفت جبین

تخته مشق پیشانی جبیت صفحهٔ نورانی آئینه صافی مکتوب مختوم منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تختهٔ اسرار نهانی ماه لی الا نورانی آفتاب ان المعانی طغرا جبهه نمایان در دست نور و گنج نهان در بیم واضح نور جبین بینش که برنگ آفتاب گیتی تاب درخشیدی در عالم هم و خیال هم روی بیش ندیدی صفحه‌های جبینش نور جبین بینش بر روی صبح پردهٔ رسوائی دریده مخلص خان جبهه شگفته صباح آئینه جلال طبا طبا ناصیه سرمشق سرنوشت قضا محمد صالح لوح پیشانی نورانی سرلوح کتاب نامداری و پیشانی روزنامه فرمان گذاری از روی سهو و خطا نیز روی چین بر جبین ندیده پیشانی کار جهانبانی و منزلش شغل گیتی ستانی دارد شیخ عبدالمجید لوحهٔ پیشانی نورانی لوح محفوظ شمائل سلطانیست و تقویم قویم خصائل جهانبانی مؤلف گل اگر پیشانی شگفته اش بیند از فیهم برنخورد نمی چید بلبل اگر از تماشایش عشقی آب دهد برگل تر خنده زند آئینه صور دلپذیر حسن و جمالست و تختهٔ تعلیم ارباب کمال

صفت چین جبین

محمد صالح چین بر جبینش گوئی سجر حسن از کرشمه موج انگیخته مؤلف چین جبینش سرنوشت بیدالست لی فی خط آزادی عاشقان اگر برگ برگ گلش خوانم ادب لب میگزد و اگر موج آئینه صباحتش گویم آئینه استعاره زنگ می پذیرد سطر مجموعه الفت ست و بسم الله رحمت مصرع جبیدهٔ دیوان تغافل ست یا موج ساغر گل

سطر روی صفحه گشاده است
بجای تحریر قسمت انسان
صفحهٔ لوح محفوظ دولت
کبریا از احوال تمام موجودات
بقلم آورده

صفت قشقهٔ صندل

مخلص پیشانی کشیده قشقهٔ زعفرانی طلای سرلوح دیوان عنوان جوانی مولف قشقهٔ کمان ابروست و دنبالهٔ چشم آهو

صفت قشقهٔ مرصع

مولف شفق صبح جبین ست یا شعلهٔ حسن آتشین گل زرد خورشید از نظارهٔ الماسش رنگ باخته لالهٔ لال شفق از تماشای یاقوتش رو ساخته مروارید آبدارش از چشم جوهری آب مروارید آورده و لعل رخشان آتش شعلهٔ غیرت در دل گل تر برکرده گوهرش یتیمی ست نا [illegible] حلقهٔ نگویش زمردش سبزهٔ بستان گل خورشید را [illegible] بلبل از مشاهدهٔ گلهای آبدار ترصیعش مرصع خوانی مثل و نیلم سبز رنگش بیک آب خوردن [illegible] یاقوت بی بدل ❊

آنچه روشن ۱۲

صفت خال طرف پیشانی

محمد صالح بر بیاض آن دیباچهٔ مجموعهٔ اقبال تر و رستنگاه مو خالیست مشکین که آن را نقطهٔ خط پیشانی توان گفت یا نقطهٔ سویدای دل جانب چپ جا ساخته و چون بلال بحفظ آیات مصحف رویش [illegible] عبدالمجید بر بیاض آن صفحهٔ دولت تر و بیت مو مصرع مشکین خالیست زینت افزا و یا [illegible] عنبر [illegible] نقطه ایست که از قلم صانع بیچون بر صفحهٔ جدا افتاده یا نقطهٔ انتخابیست که دست ناظم گل [illegible] قصیدهٔ آفرینش نهاده

مقام رستن ۱۲

صفت ابرو

شیخ محمد صالح ابرو عنبر بوکه در نیکوئی طاق ست و بخوبی شهرهٔ آفاق شاه بیتی ست که بقلم قدرت بر ورق آفتاب نوشته زیبا هلالیست از عنبر سرشته بسم الله سورهٔ فتح ست و سرلوح کتاب صبح [illegible] محراب طاعت ارباب قبول ست و پیشطاق منظر سعادت و نور افزا ابروی دلجویش پنداری رقم سنج قضا از دودهٔ آتش حسن بر صفحهٔ خورشید بسم الله نوشته همانا مطلع برجستهٔ دیوان خوبی و پیشطاق منظر محبوبی ست که مصرع یکه هلال از کمال بلندی بآن نمیرسد و بیت برجستهٔ کهکشان بدرتبهٔ حسن آن مطلع [illegible] دو شمشیر ابروجسیت و دو نون سر بازگونه و دو تیغ خونش نمونهٔ هلال با آفتاب کشتی بآب دو طفل زنگی دو کمان جنگی دو کمانچهٔ خوشی دو نعل آتشی دو کمان سیاه دو هلال ماه دو حاجب [illegible]

ای کاتب ۱۲

[illegible] که انچه بفتح کاف تازی سه معنی دارد اول سازیست معروف دوم کمان کوچک سوم کمان شکل که بر بالای قبرها [illegible] سلاطین کشند و آن منزله طغرا باشد ۱۲

دو کمان مو این طاق جفت و آن جفت طاق این خط مقوس آن طاق مقرنس تو آنرا ابرو خوانی
ما او را چه خوانیم قبلهٔ عاشقان و معمار صادقان نونی بقلم تقدیر نگاشته حاجبی بناظر گماشته عبد الحمید
طاق ابروی او و زیبائی طاق ست و با مردانگی جفت طغرا ابروی دلپذیر روکش ماه منیر ابروی
اشاره گستر فرد بشارت را مسطر ظهوری ابروان خجسته کلید درهای بسته مخلص بالای چشم
ابروی تا بناگوش رسیده سیاه مستی گلابی در بغل کشیده یا دو قلم مو باین رنگ نقش رعنائی ریخته
یا دو آهو در جنگ شاخها بهم آویخته بر شمشیر ابرو تا بیست کشیده به آهو صداقت نقد جان هدیه
بسم الله ابروی او مؤلف ابروی با کمان رستم عهد کین توزی بسته بزور ریش بازوی کمان دار
هلال شکسته کمانیست راست خانگی را بر طاق نهاده هلالیست بر روی بدر کج نشسته ٭

صفت خال ابرو

صداقت خال گوشه ابرویش مانند ابن حاجب بدقت آفرینی مشهور ٭

صفت چشم

نخشبی چشم چیست بحر یا غنچه سحر دریا دانه گریبان نور دو ستاره رفرف دو کوکب دلفروز دو آهوی [illegible]
دو کعبتین رنگین یکی از نامهای چشم عین ست و عین آفتاب را هم گویند اگر آفتاب را در تابش
پرده سموات مانع شود چشم را که عین اوست پرده طبقات مانع تواند شد چشم نرگسی ست که [illegible]
طراوت او حیرانست و جوهریست که هزار دیده در بصارت او نگران طغرا چشم حقیقت بین [illegible]
نور یقین دیده بامداد نگاه قابل دیدن الله میرزا جلال طباطبا دیده در ضیا منبع چشمه خورشید
مخلص اگر غلط نکنم نظر و خوش نگاهی را بادشاهیست که بزور شمشیر ابرو کمر باج دنباله گرفته است
از گردن کشان صحرا یعنی خیل آهو

صفت سرمه

مؤلف سرمه شاهدیست سیه چهره که چون مردم چشم لباس عباسیان در بر کرده روشندلیست که سوز
نور سجاد غبار نوشته نورانی طینتی ست از نور سرشته هرگاه از گرد راه در چشم مردم و مردم چشم گرد کند مردم
با هم چشم روشنی گویند و چراغ چشم از گرد راهش روشن کنند قطر بازیست مدام تماشای چشم خوش خشمان
چشم سیاه گرده دیده وریست چشمها دیده و پشت چشم هیچ تنگ چشمی نازک نه که بوده نظر یافته سیراست

وا در دیدهٔ اعیان دیده وران چون مردم در چشمش جا میدهند وا و از سبکروحی مژگان واری در چشمها گرانی نکند خوش نگاهان دلفریب قرة العینش خوانند و چشمش مرصاد گویند خاکی نهادیست که چشم ها را از غبار پاک سازد و بر نور بصر افزاید مردمی را بجائی رساند که با آنکه بشا ملگان بنگش بر سر می زنند در ربودن سرمه اش سازند از مردمی ذاتی چراغ چشم عروسان هر هفته مائل می افروزد و چشم شان
بخون عاشقان تیره روز سیاه میکند

صفت سرمهٔ دودهٔ چراغ

مؤلف کار چراغ بالا گرفته و چراغ دوده اش روشن گشته که خوش چشمان بدودش چشم سیاه کرده اند و چون سرمه بچشمش در آورده بینگی بربین دود و نور سرشت نظر دوخته اند که سرمه با چشم کم می بینند و از جهت فیع عین الکمال بربین دود نور آسود سودهٔ دخان میدهند کحل الجواهر را چشم آن نیست که خود را باین سیه چرده منظور نظرهای بلند تواند سنجید سرمه تا این سیه چشم را دیده چشمش ترسیده در روزش از غیرت تیره گردیده و عالم را بچشم خود سیاه دیده و سنگ بر سر زده تن بسودن داده و بخاک راه برابر شده و از چشمها افتاده لیکن در دیده ها مگر کشته هیچ کسی بچشمش نمی آرد مخلص نرگس دنباله رسا
کشیده غزالی بکمند صید گردیده

صفت مردم چشم

عبد المجید خان انسان العین آن چشم مردمی و چشمه مروی چون قبلهٔ صورت کعبه صلوٰة[1]
قضایای جهانیان ست و مانند عین الحیواة در دیدهٔ ظلمات جاوید زندگی بخش عالمیان
میرزا بیدل مردکی که تصور[2] در فضای آن بال تخیل میکشاید در پرکار خیال تقویت این مرکز
گرد تامل صورت بر می آید محمد صالح مردم چشم که از مفاخرت نظر جز بر نور سیاه نمیکند قرة العین
نور بصر ست و نور دیدهٔ اهل نظر شعار عباسیان گزیده و آئین خلافت اختیار نموده پیرایه بخش
آنز برم ست و سرمایه دار شرم مؤلف نقطه امتحان خامه مژگان نارست مرکز پرکار گردش چشم
حیا ۱۲
ادا و انداز چیدگی وادا آهوست نقطه بای ابرو صداقت مردم چشمش بآئین امام غزالی مفسر سورهٔ نور

صفت خال پشت چشم

محمد صالح بر پشت چشمش خالیست مشک سکال در نهایت حسن و جمال بها سیاه هیست بامی

[1] دعا و رحمت و آمرزش خواستن و نماز و صلوات ۱۲
[2] تصور اگرچه تعلق از دماغ دارد لیکن چشم آئینهٔ تصور است ۱۲

رفیع عین الکمال بر پشت چشم چون مهر عنبرت جا کرده ایضاً قربان آن خال عنبر بو که بر پشت
چشم نازنینش جا دارد یعنی خال قبلهٔ عبادت آن نه خالست سویدای دل بی تابست یا بی شائبهٔ تکلف
بیاض رودن ۱۲
آن نرگس عنبر بست مردمک دیدهٔ آفتاب آلی شائبهٔ قدرت بجهت رفع عین الکمال نقطه گذاشته
بلی آفرینندگا چون هنگام چهره نگاری بقلم صنع بر چشم جادو فنش نشان انتخاب نموده +

صفت مژه

شعشعی ای مژه چشم آفرینش و چشم مژه بینش مژه چیست رفیعت خانه پلک انداز هر پلکی که
مژه نیست دیده باشی که حال آن پلک چیست بدانکه آن پلک سر مویی نمی ارزد مژه را که سوزن
گویند بر وجه است اگر ریسمان خوانند بجا خطا ما حکمت سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده است تا اگر
کسی از شوخ چشمی نظر بنامحرم دارد دیده ورنا دیدنی اندازد و انصاف این اقتضا کند که هم بدین
سوزن و ریسمان دامن دیده او بدوزند واضح بر ارغوانی چشم ترکش دلی آشوبی مژگانش صد فتنه
مژگان سحر طرازش از سیه مستی فتنه خفته را بیدار ساخت چون اشاره کمان ابرو از شوخی سحر ساز
و صید بیدام ناوک جفا بر دل می اندازد محمد صالح چشم لیلی مژگانش را نرگس نام بیمار و خواب
در دیدهٔ شیرین بیاد زهر چشمش تلخ تر از دهان بیاد تخلص چشم بپوشید از ان مژه های دراز
دلها چون کاغذ سوزن زده مشکبار

صفت پلک

نخشبی پلک چیست سایبان انوار چادر زیشه دار گوش ماهی نه اما در ریزه نخشبی نیست اما گوهر ریز
صدف را گویند ۱۲

صفت نگاه

طغرا نگاه کیمیا تاثیر طلای آفتاب را اکسیر ظهوری نگاه سعادت افزا همایون تر از سایه بال هما
میرزا خلیل هر نگاهی از چشم سیاهش خانه برانداز طالب آهو نگاهان جادو نگاه ما نیز از نگاهش
خانه صبر و شکیب ویران

صفت عینک

لا ادری نرگس حدیقه بینائی مردم دیده روشنائی آفتاب تابداران دیده پسند دیده چشم هر
پسندیده نور ابصار صاحب نظر منظور انظار اهل نظر نگاه دیده دیده وری چشم داغ بی بصری

آئینه شاهد نگاه رشک دیده مهر و ماه صفائی چهره ضیا نقاب دیده حیا تاب چشم آفرینش آب چشمه بینش معتقد مرآت چشم سر زنگ گل سرسبد حکمت و فرهنگ سرمایه دوربینی شمسوار مرکب بینی اعمی عینک دوربین که در شب تاریک بوسیله آن باریکی موی میانان و باریکی دهان تنگ دهانان خط و خال چهره خیال نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال نارسته تماشای عالم غیب دقیقه جمال لاریب صورت شاهد معانی چنان تصویر یابی تار رشته نظر و یک چشم اختر چون رفو روشن آشکار نظر در آید مهر و ماه هر چند سراپا چشم گردیده چنین هنران نسنجیده بچشم خود ندیده بل بهزار دیده حیرانست و در طلب این چیز اصفت شب و روز سرگردان قرة العینی ست زیبا نور چشمی رعنا بیانا صوفیان صاف سرشت که دل نورانی آئینه صاف تر از شیشه حلب و پاکیزه تر از لوح بلور آمده تحفه از دل خود تراشیده این عینک ساخته اند هر آئینه رونمای صورت آگاهی ست و نصب العین خود اصحاب بحر زرف نگاهی خانه چشم را چراغیست تابان و باده نور را ایاغیست درخشان رشتا دو دیده را گلیست همیشه بهار حلقه چشم را مردمکیست پر انوار صبح صادق عینکی که عینک فلک بفروش دعوی دوربینی نتواند کرد و عینک بلور در پیش چشمش سفید نیاز شده دل از رسم از چشمه اش آب تواند خورد و منظور فی بینش از حاصل اهل نظر بهر تواند آمد مواصفت عینکی که چشم پاک دیده وران پاک بین سواد بصر از روشن کرده و چشم والانظران دیده در دور بین نگاه را از غبار افشانده صفای نظر و لطف صفا از و فرا گرفته پیران صاف نظر که نظر یافته اوست پیش او خطی می‌پیچی کشند و بهر چشمش جا دهند صاف مشربیست فیض پرور نور الانوار پاک بینی ست نظر کرده اولو الابصار نور دیده اهل بصر و بصیرت مردم چشم مردمی پیشگان روشن طینت نظر بازیست که چشم را دیده هیچ بر خود نچیده روشن ضمیریست مشرب صلح کل گزیده با هر کس و ناکس چشم بازی نکرده با دوست و دشمن دوربینی و دو رویی همه را بیک چشم دیده بازی نگشته است که بر دیده پیران با صفا شیشه می‌بندند و بر روی شان می‌خندند و دورویی ست

راست بین گوید بنی ستو پیش است آهنین

	صفت گریه	

اعجاز خسروی اگر خواهی که آتش دوزخ کشته شود سیل دیده را امروز روانی ده که موج شد ... از فردای قیامت بگذرد و بر دوزخ افتد مصرع بدان صفت ... که دهد غسل مرده آتش را

۲ برخود پیچیدن از جماع زیاده از حوصله برخود قرار دادن و بر عنائی خود مغرور بودن ۱۲ و از جسته

۳ ای جهان گریه کن که اول سیلاب آن آتش دوزخ را مرده کند و دیده از آتش ... شود کمند ۱۲

زرفروز

ابر رحمت بخش رسا تا باران متصل از گوشهٔ چشم جهل روز و در دامن نباری گوهر معرفت از صدف سینه برنیاری بخشش اشک جهت سیم مسلول طلق معمول صاحب قدم نه آنا دونده سالک نه ایاروند پیاده نه آنا سیال مداومی نه آنا سیال سیل خون دریای اندرون در خوش آب لعل مذاب دیده گریان نشان سینه بریان عشاق صادق باشد سینه بریان نشان دیدهٔ گریان طلاب مطابق

صفت خواب

اعجاز خسروی خواب علمای بیدار عبادت بود و بیداری غلمای خفته غفلت محمد صالح استراحت بدن برای نظام امور عالم صغیر ناگزیر ثمار خضر بیست و غرض کلی از آن نگهداری وسایل کسب کمالات معنویست

صفت خوابی که در خواب دیده شود

ظفر نامه. از دریچهای عالم غیب که روح انسانی از آن همکیفیت احوال آینده پیش از آنکه واقع شود توان دید روزن خیالست چنانچه از مضمون حدیث مبارک الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزء من النبوة مستفاد میگردد یوسف صدیق علیه السلام از عیان آن خوان بسالها پیش از وقوع آن دریچه دیده بود و بشارت فتح مکه بر ضمیر وحی پذیر سلطان انبیا هم از این منقش بسته چه از بستن قفل ظاهری که عبارت از دیده بیدار است الواب حدائق روحانی بروی خفتگان استراحت باز گردد و از فرو بستن این دو حجاب جسمانی عینک بینائی جهت مشاهده شاهدان عالم غیب ترتیب یابد

صفت حیا

العاب الجنان چهره که آب حیا از آن رفته گلیست گلاب گرفته و عارضی که نظر غیری در وی گردیده باغیست آفت رسیده کمان ابروئی که از کشاکش نظر بیگانه کباده شده خدنگ کرشمه اش کی دلنشین میگردد و شهد لبی که بچکیدن استماع غیری از مزه خموشی افتاده چاشنی تکلمش کی گلوسوز میباشد پنجه مژگانی که هر روز در گریبان جانی باشد چگونه دلبری نماید و سنبل زلف سیاهی که بر لحظه دست زده نگاه گردد چه بوی عشق از آن آید شیخ محمد صالح حیا را سرمایه آبروی خود میدانم و از شرم آبی بروی کار خود می آرم میرزا بیدل گروهی که آئینه سیمای شان از طراوت حیا خالیست

شراب بیمعنی تحقیق اند بدلیل الحیاء من الایمان

صفت بیداری

محمد صالح والا نظری که مشاهده شاهدان صنع ایزدی تواند نمود چگونه خواب را در چشم خود جا دهد اگر بقدر یکسر مژگان با خواب گرایش کند چشم دلش همان بیدار است نظر بامعنی خواب آن بیدار بخت حکم بیداری دارد اهداب اجفان رشته بیداری شب از نخچه گشتن استراحت بی گره ماند و چشم متراض از نعمت گرسنگی روزه فربه صاحب بصر کسی ست که در گذارش و لطائف عبارت ونگارش ارقام سعادت شب چراغ بیداری بر کرده از سوزش شوق بندگی مانند زخم نکسو و چشم مهم نیاورده باشد

اعجاز خسروی شب را بدانگونه زنده دارد که هم در زنده و هشتن شب جان روز برآید

صفت بینی

محمد صالح بینی از روی راستی بر چهره فیض بار چون الف در دل ماه جا ساخته یا موجی بر چشمه آفتاب برخاسته زهی الفی که ابرو تذاو ست وله بینی بر چهره فیض بارش الف آیه نور ست که آفتاب به او تعظیم به سرش جا داده یا موجه سیلاب حسن ست که قلم در صفتش خط به بینی کشیده شیخ عبد المجید حسا ودولت خداداد را بینی اندر کمان ابروی سیاه تیر ول وزنا فوائد بینی ست مولف بینی قلم نرگس دیده ست یا شاخ زنبق نو دمیده موج سرچشمه لطافت ست جوش طوفان صباحت در گلزار

حسن شاخ نسرین ست یا دسته آئینه چین

صفت رخسار

نخجبی رخسار چیست آتشی در آب یا مهی در آفتاب شنگرفی بر برگ گل چکیده آتشی روی دو دوید طغرا شمع رخسار با چراغ طور شریک پروانه انوار تر و تازگی رخسار چکیده خوی بهار زهی روشن که از بیاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نماید و در صفحه کتابش از روی چشم بینی نظم مشاهده را بمطلع رساند ظهوری بیدار بختی که همیشه از افسانه عارضش دیده را آب داده مژه کش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید بیود چون شمع نیک در برابر این ماه همه از رشته شعاع خورشید رخسارش دام بافت و طوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن محمد صالح از عارض آن صورت هیولی فهم و خرد انوار فر ایزدی فروزان ۞

صفت خال رخسار

ای پروانه که پرده دوری عاشق بود و بهانه پروانه شمع رخسارش گردان ست ۱۲ ای اگر کسی صفحه جمالش را خواهد دید مشاهده را باتمام خواهد رسانید یعنی خواهد دید که بهتر ازین چه چیز نیست که خواهم دید ۱۲ باعتبار شنیدن افسانه عارض در روز به بیداری و دیدن آن در شب در خواب ۱۲

تخشبی خال چیست کلفهٔ ماه یا ذرهٔ سیاه حبشی منفرد زنگی مجرد نقطه از قیر نگسی در شیر مخلص خسارش از مشکین خال لالهٔ باغ جمال عالی تماشای خال مستی نظارگیان را زیاده میکرد که تیفیقون من رحیق مختوم ختامه مسک ازین قبیلی ست

صفت خط

تخشبی از نبات نبات رویده چیست از نبات تو نبات روید هرگاه عذار در خط میداری من تولج اللیل فی النهار معجزه اتم و هر وقت که تو خط در عذار می آری من تولج النهار فی اللیل بزبان میرانم طائفه را که بر خواص اشیا اطلاع کلی ست گویند زمرد دیدهٔ افعی را زیان دارد من نه الهاست افعی زلف ترا می بینیم که بر خط زمردین تو ترانه میکند و آن زمرد افعی ترا هیچ زیان ندارد و خط چیست خط از قلم شام سپیده دم

صفت محاسن

محمد صالح محاسن آن والا مشرب که پیرایهٔ محاسن صوری و معنویست تو گوئی مد به تفسیر آیات سورهٔ نور حسن صورت و لطف سیرت ست که قلم قدرت بغبار ریحان بر حواشی صفحهٔ مصحف جمال بکمال نگاشته محاسن اشعاریست که اگر یاریک طبعان خواهند یک شعر مو وار آن بیارند تیغ زده باشند واضح محاسن بر چهرهٔ نورانیش معنی نور آعلی نور به جهه موجه روشن ساخته

صفت شانه کردن محاسن

اعجاز خسروی در شانه کردن محاسن دست نیت پیشانی زده که از تسبیح هر مو زبان شانه غلغل سبحان من زین الرجال باللحی برآورده

صفت شارب

محمد صالح شارب همایون هما او دو مصرع برجسته ست که معانی آن از مو باریکتر ست

صفت گوش

محمد صالح گوش معنی نیوش صدف لجهٔ معنی و محرم سر گوشی فیض جاودانی ست مانند نظر انور روبروی منظرهٔ عالم عقول عشره دریچهٔ حق جوئی و حقیقت پژوهی کشوده تخشبی گوش برلبهٔ اعضاست و رئیس اجزا پیر بیت صاحب سماع عزلت را شعار خود کرده گوشه نشینی شعار خود گردانیده

حبشی تو نیست بزرگ بر نسبت زنگی ۱۲

قیر قام روغنیست که سیاه باشد ۱۲

نوشاینده خواب ... سوداستان از شراب ... مشکست ۱۲

... جای ... ۱۲

تسبیح ...

در اینجا گوش چندان منفعت نیست که اگر نشنود گفته شود گوش هیچ نگیرد اگر گوش خود بی دولت

اول خطاب الست بر کلم چون خود سیدی مقال بلی که گفتی گوش چشم را هیچ نیست زیرا که محسوس

برای دیدن است و معنی به روحانی در میان روح و جسم فرق بسیار است شیخ عبد المجید گوش

حق نیوش دریچه مخزن الغیب و شاهراه اشارات ناپیدای لطف فراخانه گوش موزونی سرگوش

واضح گوهر سفته گوش گوش صفا کیش آیین اکبری گوش و دیدبان آواز است هرگاه گوینده

گویا شد زبان از آهنگ افتد مخلص گوش از جواهر چشاب صبح کشتی شراب رنگین از صدف

رنگ بیکیفیت تر از صدف و غنچه فرنگ

صفت گوشواره

مخلص گوشواره که صبح بالماس و یاقوت پرورده گوی رعنائی از گل نرگس ربوده

صفت در گوش

شوکت در گوشش شبنم بهار امید است یا چکیده عارض خورشید

صفت زلف

نخشبی زلف چیست عقده نامقبول سیاه و ذنب راس ما و سواد راس وله زلف چیست

رقاص [illegible] ضحاک بناگوش زنجیرهای عشاق طناب گردن مشتاق اعجاز خسروی

درازدستی زلف را که تاب تواند و که دلهای تاب خورده و تافته از خم گل او بیرون آید

الهواسه انجان بر سالی زلف تا به ابد الدهر آمد خوبان روزگار زلف چلیپا می حلقه حلقه اش

منظر [illegible] رشته سخن با حرف زلفش با قطار به عالم چون زلف بیابش دیده و هر تار موی زلفش

بر سواد شبهای دراز خط البطلان کشیده مخلص سیه بهار است از سایه دست تاراج نخشبی

کشاده یا سبب مستی [illegible] افتاده [illegible] است در شان حسن نازل گردیده و در [illegible]

یک دفت صندل چپیده [illegible] زلف صبح بخته دیوان عطارست یا مطلع [illegible]

[illegible] شب [illegible] آفتاب محشر [illegible]

صفت دهان

نخشبی تا سخن دهان او در دهان غنچه افتاده است غنچه از تنگ دهنی پیش او دهان نگشاده

درونهٔ او چون درونه عاشق ازین اندیشه خون گشته تا نسیم صبح صفت دهان غنچه وش او بغنچه رسانیده است هیچ صبح نیست که چندین غنچه از شرم دهان او می ترقد نطق خوش را مایه است و سخن دلکش را پیرایه حل مشکلات ازو چشم توان داشت و رفع معضلات ازو توقع توان کرد نی نی دهان کان لعل رمانی جوی آب زندگانی خاتم شاه دریچه باده شیخ عبد المجید دهان جوهر افشان که کان لآلی اسرار الهیست و کان یاقوت حقائق نامتناهی طغرا غنچه دهن مجموعه رنگ سخن محمد صالح دهان گوهر افشان سرچشمهٔ فیض جاودانیست و درج جواهر الاسرار معانی در جنب طیب تبسم و صدق گلکش شهرت نفحات غنچه شیرین تبسم در آستی دم صبح دم حرفیست افواهی و انشی دهان هیچ وجودش طلسم گنج عدمست مخلص پسته گو سر خود بسنگ زند پیش آن دهان [illegible]

صفت دندان

محمد صالح دندان مبارک که گوهر حریف آب دندان اوست و اختران جمهور بهر پسندان مانند جوهر انور افشان است و چون رشتهٔ لآلی شاهوار آبدار و درخشان رشته اش محل سودای جانهاست و دل عالمی ازین دندان فریفتهٔ آن رشک عقد ثریا مخلص دندان بکیفیت تر از صبح گل بخنده شکفته قطرهای شبنم افتاده برگ گل نخجبی صفت دندان کردن از صفت دندان بیرونست دیگر لب و دندان هر کسی نیست چیزیست که صفائی او بر همه روشن است و کرامت او بر همه ... دندان مسکای زبانست و پروین دهان کوکب مصقول ستارهٔ مقبول

صفت لب

انوار سهیلی اگر حدیث آن لب گویم نقلیست شکر آمیز نخجبی لب چیست خاتم عقیقی عقیق رحیقی لعل شهد آلود حلوای بی دود عبد المجید لبی که از رشک تبسم دلربایش دل غنچه خونین است و از حسرت تکلم جانفزایش آبحیات ظلمت نشین محمد صالح لبهایش از شرم ملاحت تکلم دهان غنچه را از تبسم بسته و آبحیات از خجلت لفظ روانش تر گشته مخلص عقیق هر چند جان کند بپایه رنگینی لعلش نخواهد رسید

صفت مسی

مخلص خط مسی فاصلهٔ دندانهای او دلچسپ تر از سلک گوهر از کار سواد بر نقره خوشنما تر

له آب دندان بیکون ثالث برفتن با ریشهٔ دندان ظریف گوی و صفت مطلوب را گویند یعنی شخصیکه همیشه در قمار ازو توان برد و بمعنی احمق از امرد و در انار و حلوا نیز و بکسر ثالث بر صفا و تابش و صفائی ۱۲

چینی صاحب مو رالس وزن میگذارد لیکن این چینی مو از نقد جان قیمت دارد مؤلف منشی چنیدین
گره شب تاب در گره بسته و بازار پروین و پرن شکسته سواد شام ست سفیدهٔ سحر در بر گرفته
رقم مشکینی ست معنی بیضا در باطن نهفته آهوی مشکین ضمیر مستی ست که در دشت بیاض سپهر دو سواد
شامیست که از لیلة القدر گروهی برده مشکین قلمی که بر صفحهٔ نسرین مشق خط ریحان میرساند جواهر رقمی که
خط عنبرین بر کرسی می نشاند خط غبار سرنوشت اوست و سواد خط ریحان سرگذشت او حسن را نان شام
سیه بهره کارنامهٔ عشق به بیاض می برد سواد شام فرنگ تختگاه او دار الملک روم و چین جولانگاه او
ظلمات چشمهٔ آب حیوان ست و سواد مشکین خط ریحان کسوت عباسی در بر دارد و بیاض صبح از جیب
بر می آرد خوبان دندان کنان پیش او می آیند تا سواد شان روشن سازد و نوعروسان از بن دندان
چنگی چنگی میکنند تا نسخهٔ حسن را دیباچه بطراز دید پریان به دندانش گرفته اند و خورشید طلعتان سودائیش
آب سیاه ست در عالم رنگ و الا دستگاه سیاه دو نویس دفتر دلربائی ست و روزنامه نگار
جریدهٔ رعنائی سیاهی لشکر نازخوبانست و بیاض حسن را عنوان مدتی اجزای وجود خود را آتش پرستی
حسن گلوسوز خاکستر کرده و دو هوای دندان مشتاقان گوهرین دندان خاک ییلاقی بسر کرده حسن یک طلیله
گوهر دندان فردش مسیاه و بدبختی که دراز کشی انگشت نمایش میسازد

صفت پان

واضح زبان از فیض مدح رنگینی پان برنگ گل برگ رنگین و دهان همین وصف بیرهٔ عطر بار بیش
چون غنچهٔ گل عطرآگین برگش بو العجب طوطیست سینه باز شکار و طرفه زمردیست از آب یاقوت
سرشار پایی زمرد از اندوه بسنگ آمده و برتاب پان نرسیده برگ پان سر سبزی از فلک مینا رنگ فائق
طوطی مقالی که تعریف سر سبزی این پان پیچیده زبان در دهانش برنگ زبان طوطی سبز گردیده سر
سبز خطان بخط سبز بر برگ نوشته برگ پان هنگام صحبت بالبهای سبز خطان وصف رنگینی او بخط یاقوت
نوشتن سزاست و مدح سرسبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما مضمون خط سبز پان جز سبز بختان نگیرد
نفهمیده برگش شربتیست بآب زمرد پرورش یافته و از تردستی دست حسن سبزان برتافته سر
گلگونه کش لبها و حریف مشربها چونه از سفیدکاری خود رابیش او سپید کرده و فوفل از جان سپاری
در دل او جا ساخته طرفه زمردی که سوفش مرواریدرا دربغل گرفته و عجب طرفه طوطی که سفینه باز را در شکم نهان کرده

صفت شیرم

واضح شیرم که رشته اش از رشته جانست اگر نبودی جان در رسته آمدی [illegible] پیچیده [illegible] تکلیف بمضمون کسی که یک نظر بیش دیده رنگ رنگ پان تضرع رنگ گردیده [illegible] آوردن [illegible] تعبیر وپیش که [illegible] چیچیده [illegible] آید طاعتی [illegible] تیغ لشکر [illegible] این طلسم را گشاده انداختم [illegible] آنکه از [illegible] چیپیده اش [illegible] رسیده عیش [illegible] رنگ برگش گرگ باده پیمان ٭

صفت چونه

واضح چونه اش که در سفیدی از مهتاب [illegible] درست [illegible] سفید بیست در دوام طولی [illegible] رنگ پان و چونه رنگ بجهت سبز سفید با هم [illegible] باشد و [illegible] موافقت انداخته گر [illegible] سر رنگ داده و بیش چونه سفید [illegible] دیده [illegible] سفیدی از صبح صادق [illegible] بجهت سفیدی [illegible] چونه [illegible] اند

صفت [illegible]

واضح خوده [illegible] در [illegible] گاه عشرت از [illegible] بادخور [illegible]

صفت لمعه

واضح از رشک لمعه اش [illegible] خون در جگر [illegible] مشک افتاده و [illegible] کاروان [illegible] در خال مشکین کاکلان [illegible] خال دلبران بجهت [illegible] اش مائل [illegible] گیاه پیش [illegible] مشک را [illegible] گره خوان در دل

صفت تبسم

طغرا تبسم روح افزا [illegible] شیرینی ادا [illegible] شیرینی تبسم [illegible] خوان تکلم

صفت خنده

تاج المآثر [illegible] شده از چشم [illegible] از حلقه [illegible] تبسم [illegible] رحمان رنگ [illegible] یا تقویت رباعی [illegible] از [illegible] شمار [illegible] شکربارش از [illegible] میکشاد

صفت خال لب

اعجاز خسروی خوبان را خال در زیر لب خیالی بجا یا یک نقطه زیر لب

صفت زبان

اعجاز خسروی زبانی چون کلید قفل و گل برگ خطائی زبان اگر بصورت خرد است لا بمعنی بزرگ است

قیل اللسان جرم صغیر الذات عظیم الصفات زبان را اگرچه خرد از زبان بالاتر که در حق زبان بزبان در

العرب و العجم گذشته است المرء مخبوء تحت لسانه کل ما ظهر اعلم بزبان زبان بسخن است

تیغ خوش او را باید در فرق مقصود تا نه باشد زبان او هر چند بیشتر شرف دارد نزد یک زبانی

شرف دارد که بشرف صدق مشرف باشد زبان صدق بیان مشعر تاویل است و مفسر مشکل

صاحب اشارات اشاعت کلید قفل خزائن کاشف مشکلات کاو معضلات کشاف دقایق تفاسیر حیات

مفتاح مقالی بیان تمنا لیب شمع وش خطیب بیان نوش صبر یا جلال طبا طبا نخست السان که

الکسیر تفصیل اجمال و مجمل هر مظاهر احوال عالم اکبر است در زبان که ترجمان اسرار

الهی و شارح مقاصد سخن تنگ سر و را سوی زبان است در بیان بابا ارباب فلسفه اینانیه

و اصحاب حکمت یمانیه که در بیابان در بیابان شاعر پنهان سیاه دو نقش جان از آن منتقل

کما الانسان حیوان الناطق و صورة بها القدرة فات فن ادب یعنی فلسفه عرب داند

المنطق ... مولف زبان پارسی سر چشمه حیوان است و بال آن را ...

بیان برگ گل نسرین عرج نکهت چمن ... شمع محفل تبیان عرج دریاست تحقیق

منطق تصور بالتصدیق تخلص زبان بلیغی زبان غنچه را اقتادی کیفیت گلبرگ را باد داده

صفت گفتار

شیخ محمد صالح کلام سلاست اداامش با صد سالم مروارید غلطان و سلسل و صدق الا قرار غفت

اگر بمثل در کلام پارسی نیز اعجاز روا بودی توانستی گفت که از وصف خارق عادت است چرا آب بقا

از بیت گفتارش خاک نشین نگره لعل نوشش بهر شی ... هنگام گویائی از لطافت برگ گل را

... چگونه از صحبت کلامش تلاقی جان با شی ... حیا دیده نشود که غنچه گلبرگ ...

گاه تبسم دریا در یا گوهر معنی ببا من دل میریزد اعجاز خسروی لطفش نعیم ما ندکه از یک حرف آن

ابری برون تراود و از درج حرف دریائی تاج المآثر گوش از گوهر الفاظ او چون صدف معدن دُر گشتی
و نفس از نظم عقود کلمات او شمع حسد بردی و از فصح شیرین تکلمی که غنچه را پیشش دهان گفت و گو نبود
متقیمای حسینی ملائمت گفتار جان بخشش در ظلمات هند سرچشمهٔ آب حیات پدید آورده هر زاجلال
طباطبا کلامی روح الامین را چون بازو و بیانی در سنجیدگی با وجود هم ترازو رسا از شرف دیدار
فیض آثار و سعادت گفتار گوهر نثار بهشت چشم و گوش تقدم وقت دارد و کوثر و سلسبیل را نمی شمارد

صفت آواز

محمد صالح آواز معجز ساز در هنگام لطف سبحان پروری بلند آواز است و در وقت عتاب جگر شگافی
ممتاز گاهی بتکلیف مسامعه را فیضیاب نسیم حیات میسازد و گاهی باقتضای تهدید گوش را پرنیان
شعاع مینماید گاه بنغمهٔ عذار بنسبت درست میکند و گاه نرمی نرم بر آبحیوان نسبت میرساند
شیخ عبد المجید آواز مقدس و را انشای شفقت و مهر روح پرور و در گه تسخیر است و در هنگام سطوت
قهر دل گداز و جان شکر

صفت زنخ و غبغب

نخشبی زنخ چیست گوئی از زرق چاهی معلق گوئی پر خون چاهی سرنگون محمد صالح سیب و لیمو
و قفش که نوبر حدیقهٔ جمال ست تاب ز آلوی آفتاب را تاب داده و غبغب سیمینش که بالای من
دور قمر بانتها رسانیده انوار سهیلی ز نخدان سیب مثالش از نقابت صفا آبی ست معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده و آن زنخ از هر غم لب تشنه چاه زنخدان او
مخلص لطافت آن ذقن سیب را از برگ در پس پرده پنهان داشته کیفیت غبغب نمای
شراب را بر طاق بلندی گذاشته اگر این چاه زنخ نمی بود تشنگان دیدار که سیراب می نمود

صفت خال زنخ

مشاطه خالی بر زنخ آن ماه زده گوئی هاروت تیره روز را بر کنارهٔ چاه بابل نشانده

صفت روی

نخشبی روی چیست ماه با جمال آفتاب با مقال ماهی مجسمی آفتابی مجسمی آفت زلزله و فتنهٔ عباد
صداقت سیپاره گل را مصحف روی او چرا گفتن چون غلط خواندن قرآن جائز نبود

واضح روی رخشانش نقشی بدیعی ست که نقاش تجلی جمال بر لوح هستی انداخته طغرا یوسف مصر تماثیلش گرم بازاری ندارد که ماه تابان کلاوه هاله بخریداری نیاورد هر نگاهی که در هوای رخش بال گشاید از پر افشانی صدگلستان طرف نماید

صفت نقاب

واضح نقابی که نقاب نقره بافت ماهتاب بل پرده زرتار خطوط شعاعی مهر با غیرت سے فرمود

صفت لون بشره

صبح صباحی لون بشره نور افروز که سر چشمه آبروی نوع بشر ست اسمر واقع شده داغش دری و هوس پرورد ازان نشان سیه بهره هر رنگی قائل انا املح بشیر ازین رنگ گل سیکند هما با رنگ مبارکش مایه صباحت که معنی آدمیت ازان پدید گشته و از شیر ملا نقش رنگ بر روی صباحت ها ر انور شکسته طغرا اگر حسنش گندم گون نمی افتاد آدم صفی الله یک جو دل بگندم نمیداد و اگر چهره اش سبز رنگ نمی بود خضر پیغمبر پوشش کسی نمیشود

صفت آئینه

نخستین همه جهان روی با و دارد و صورت او صورت صفاست و پیشه او پیشه و فا علم نظر نیکوداند خوبرویان تا دست در دامنش نزنند سر از گریبان خوبی برنتوانند آورد و همه کس در و بیند و او و قتی در خود نه بیند عروسان را تا او گواهی رو بازی ندهد دعوی حسن بر خود نتوانند کرد و استغنا ماه پیکران آفتاب طلعت در مشاهده آب و تاب آن دست از تماشای چهره خویشتن بشویند و خورشید جبینان زهره آهنگ حدیث صاف روبروی او نگویند گرفتاران ظلمتکده انتظارش آفتاب جهانتاب را بروشنائی نشانند و صاحب نظران پاک بین ظاهر او را کمتر از باطن اهل باطن ندانند تمثالی که با نازا نراه نازد در آئینه بسر چشم منت نهاده هلال ابروی خود را مستعد او نمایند هر زا خلیل آئینه عاشقیت که بیک نفس بی معشوقی بر نمی آرد و معشوقیت که از نازک مزاجی تا آب نظارگیان ندارد گاه عاشقیت واله و حیران گاه معشوقیت سرگران گاه صوفیست از ندمش بالین و بستر و گاه جوگیست پیراهن خاکستری در بر گاه در عاشقی سخت جان تر از فولاد ست گاه از معشوقی نزاکت طبعش از شیشه زیاده ست عاشقیت که شعله آتش سوزانش در دل پنهان ست

مشوقیست که بنظر آگهی بیننده هائی از بلندی آن بالاست چون عکس رخسار رشک گلزار درون آئینه
طبق کلیست در پیش نظر و چون اندیشی در وی رو بلو نگاه بیاید دو آبست جدا جدا چون لطف آئینه
نور اقتد و حیرت آفرین مقابلیست از بدایع الآثار و طرفه طلسمیست که نظر با تشنگان
حسن رونما طلبگار آینه و الشمس از سیمای پر تابش گشته اند و عقده صدق بر پیشانی روشن
از رویش بهار العین حیوان دیده منفهم چشمه اند و از زبان پرتو عکس اعراق حیوان سفیدی شیر
خیال عام در خیال اوست و مراتب اجلال نقش پذیر دل هر کمال او منظر صورت نور رستی مظهر تجلی
طور بیپالنور سیماء خورشید سرنوشت اوست و از ره سموات و الارض سرگذشت او هر که یک نظر
حسن خدا آفرینش دیده قضیا ابرک التمر حسن الخالقین بر رویش رسیده صورت سازی که وجه احسن
چهره نمای حسن و الا است و روی میاوان را هر هیئت فرما نقاشی که چون بهره پردازی کیوان هر روز
آئینه رانوعی آئینه ربایان را از پرتوش میبازد و هر وجه آیات مصحف رخسار را با اعراب خط و نقاط
خال می طرازد مرکز دائره حسن و جمال است و دائره مرکز خط و خال چون ضمیر صاف خود پیشانی آئینه
حقیقت نماست و در مثال بیضا بیتابی نور طور سینا با آئینه روشن ضمیران صاحب کشف معنی کدورت
نفس پیدا و بر روشنی سینه کشاف آیات کشف گردیده با وصف بی رنگی همه رنگها هم رنگی میکند و هر کرا یک نظر
می بیند خود را بصورتش بینی آئینه های صبر پرده نشینان شرم و حجاب بلکه از طوفان عشق آب بر دیده
دائرۀ حجاب از چیزی فراموش شان گردیده بیجابانه در آغوشش جا گزیده صید گلدام نگاهش گردیده اند
خانه بیهوشی ایجاد کرده اوست و بد پوشی بیهوشی رهنما آورده او بیدار دلی که یک چشم خواب در خیالش
نگنجیده نظر بازی که مژگان بهم زدنی از نظاره کل عارضان چشم نپوشیده بیدار دلی بر رویش بسته آ
در مقام عرض خود نمائی بیاض صبح از چین جبین آشکار است و چندین ماه جهان آرا با آنکه دیواره خانه
بیدیش کوتاه است آسمان زیبا دارد که به پیچ پیچ تا هی زلفان در سر ناظر نیست و در فهمی برادری
هر دیده و دیده هر دیده منظور نظر و الا نگاه است و نظر یافته دل آگاهان بر همن محاسن بیشمار بست
و تقطیع قرائی خط و خال چون سپیدان در جهان مشهور شبیه مثال و خیال در خیال نگارد و هر دو آئینه
جوهر کمال کمال نقصان و نقصان کمال می پذیرد و بهر شخصی که هیچ مجبوری سپارد و مثال صادقان
صاف مشرب عیب بصحبتان بر روی آرد هر کس دناکس را در دلش جا است و در روی دلش با هر چیز [illegible]

صله دهش کرد خدا
روی او را ۱۲ [illegible]
نام کتابست و رخلق
منتظر [illegible]
[illegible]

با هر خوب و زشت زانو بزانو می نشیند و همه را بیک چشم می بیند اگر روی یار و رویبان نباشد چشمها میتوان گفت بیروئی ست که روی کسی نگاه نمیدارد و با همه کس یکرو میکند با عروسان هر هفت کرده اختلاطش برنگی چسپانست که بی او میل سرمه بچشم نمیکشد و غازه برو نمیماله و بی نقاب حیا بچشم سخنیش می نشیند و در پیش تنگ در می آیند با همه آمیزش بتردامنی را بخود نپسندیده و بدیدار خشک قانع گردیده چنانکه پاکی دامنش از ذره تا آفتاب گواه ست که گویی پیاله‌ای زرین است

صفت گردن

محمد صالح گردنش مالک رقاب گردن کشان ست و سرور سرداران زمان پادشاهان جهان گیرند پیش این گردن باج آرند و خسروان گیهان نزدش تاج از سر گذارند سخنی گردن چیست صاحب مهره مالک فقره سر بزرگ کشور تن گردن افراز عالم بدن مخلص گردنش از زلف چلیپا بیا ضمیست بخط شفیعا مولف گردنش آئینه طوریست یا صراحی شراب طهوری

صفت ظهر

سخنی پشت چیست دیوار بیت المعمور وجود و سقف طاعت خانه سجود مخلص پشت پشت و پناه خودنمائی ابرشمی تار سطر کتاب رعنائی

صفت بازو

سخنی چیست که بازو ندارد اگر قلم ست زیر دست او و اگر تیغ ست بمیان بسته او نی نی تیغ چیست بر کشیده این درگاه قلم چیست دست گرفته این بارگاه تیغ که جهانگیر شد از قوت او و قلم که عالمستان شد از امداد او گشت اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی نیزه یک بود که یکی بخون غرق گردیدی و دیگری در آب سیاه فرو رفتی بازو کمان کشی ست تیرانداز تیغ زنی ست نیزه گذار ضابط طبل و علم صاحب سیف و قلم

صفت بازوبند

مخلص بنا کار بازو بند که دلها را با دعای صحبتی بوده است چشم تماشائی بخط خاص غلط نموده

صفت دست

سخنی دست چیست صاحب اختیار موافق نشا کریم صاحب قلم [illegible] پیست

منزل راحت یکمن سماحت دست چلیپ نویسنده شاه تنگا فشرده ماده قابض عنان با سطنان صاحب تحریر آله تکبیر حامل قرآن کاتب فرقان شیخ ابوالفضل پنجه که تائیدید اتمد و راصابع رحمانی اوست مرزا جلال طباطبا دست پنجه تاب ید بیضا شیخ عبد الحمید دستهای فرخنده در بستن وکشودن ابواب دولت نموداریدالله است و در گرفتن و دادن اسباب ثروت یادگار قدرت نامتناهی محمد صالح دست بذل پرست که دست انشان یدالله است و همه چیزش از عالم بالا دست داده آثار دولت در مشت اوست و امارات سعادت در هر انگشت او بر جمیع ایادی دسترس تمام دارد و از پنجه آفتاب دست می برد و در بذل سرائی ید بیضا می نماید و در فیض گستری ید طولی دارد جود را از دستی پیش گرفته که ابر نیسان چپ دست اوگردیده و تیغ را بدستوری قبض آورده که زبردستان را پشت دست بزمین گذاشته هم صاحب تیغ است و هم صاحب قلم هم خداوند جود است و هم صاحب کرم مخلص دست نگارین از حنا رنگین تر از مخمس ناخن بدل زن نام خدا خان آرزو میاد پنجه نگارینش حواس خمسه بخون دل حنابسته مؤلف پنجه اش مخمس دیوان دلربائی ست یا پنج گنج نظامی شیرین ادائی

صفت کف دست

محمد صالح بحر بخشش کف که حاصل بحر و کان به بخشش او کفایت نمیکند و نقد روزگار بکفه همت نمی سنجد بحر را از بخشش جنون دست داده و محیط را از انفعال او کف برلب آمده خورشید نزد حسن بالا دست کف دستش پشت دست بر زمین گذاشته

صفت انگشتان

شیخ عبد المجید اصابع فیض منابع هر یک جدولیست از دریای رحمت الهی که حیاض آمال و امانی چار رکن عالم را شاداب دارد بل دریای نوال ست که بمحیط کف پیوسته حیاض شش جهت را سیراب میگذارد محمد صالح اصابع در انامل با پنجه آفتاب همسری میکند شخص جود را بمنزله حواس خمسه اند دیده اهل نظر را آشنا بنج پنج گنج رگهای ابر و شاخهای آب ست از بحر سخاوت بیرون آمده جوی های زرناب ست از چشمه خورشید روان گردیده هند سخاوت را پنجاب ست و صبح دولت را خطوط شعاعی آفتاب مخمسی ست از دیوان سخاوت که هر مصرع برجسته آن کار گشای فروبستگان ست و پنج آیت

سخی سماح و سماحت بخشنده جوانمردی ۱۲ م ستوده جدا کننده حق و باطل ای قرآن ۱۲ ستوده نهالی که آن را بدست خود نشانیده باشند و گماشته و محکوم و تابع که او را بکاری نصب کرده باشند ۱۲ بهار

مصحف جودست که تفسیر هر یک آن هادی گم گشتگان حساب بخششهای بیحساب با او عهد بسته و بحر از رشک هر انگشت موج در دهان گرفته و لهٔ سر انگشت عناب رنگش چون غنچهٔ گل نورسیده حدیقهٔ حسن را زینت افزوده و چمن خوبی از انامل نو رنگش زینت یافته مخلص موزون انگشتان نگار بسته رنگین مصرعهای برجسته

صفت خال انگشت

محمد صالح هر خالی خجسته فالی انگشت نما گشته پنداری حساب جهان کشائی بدستور عقد انامل بانگشتان گرفته تا با بر چهار جوی بهشت سخاوت بلال بصورت تنوینه متشکل گشته تا بر سر انگشتها سویدای دل اهل نظر جا گرفته فی فی غلط از صورت هر انگشت و خال الف و صفر جلوه ظاهر گرفته این خانی بر آنست که دستگاه صاحب دست با دولت روز افزون الیکی ده خواهد شد یا ششم با آنکه این دست در آئین سخاوت از صمر کمال بذل چار دانگ دنیا را معمور نموده چار نا چار دامن آمال را گوهر آما خواهد ساخت

صفت خطوط دست

شیخ عبد المجید خطوط دست دولت پرست جداول دریا بار جودست یا سطور لوح معبود اعجاز خمسه و حمی درهر خطی از کف سطری از تفسیر لا یمسه الا المطهرون واضح ست محمد صالح خطوط دست فیض سرشت را اگر دستخط ایزد پاکش خوانند بجاست هانا طغرای منشور سعادت و بسمله سورهٔ کرامت یا عنوان نامه اقبالست و حرز بازوی مراد

سطر ۵ مساس کنند قرآن را مگر پاکان ۱۲ سطر ۳ بسمله بالفتح بسم الله خواندن نسبت و بکسر با اسم المصدر بسم الله شریف ۱۲

صفت ناخن

سخنسنجی دو هفته باید که از یک هلال آسمان یک بدر خیزد اما انگشت یار هر هفته از ده بدر ده هلال میخیزد عشقبازی از ناخن باید آموخت زیرا چه او را هر هفته سر میبُرند و او سر دیگر پیش میدارد محمد صالح ناخن زیبایش بسیرابی رنگ حنا مانند ماه نو در شفق جلوه نموده مخلص نگارین ناخن از برگ گل رنگین تر هلالیست در شفق جلوه گر شان آرزو بفکر رنگینی ناخنهای حنائی معقول بخشش دندان بجگر فشرده

صفت حنا

مولف حنا سبزیست که بستان سبزهٔ گلگون با دست بیعت داده و نی سبزهٔ گلگونی است
که مینای می گلگون از رنگش چون خونین جگران از دست رفته و برخاک خواری افتاده شاهدان
گلعذار دست بدستش می زنند و بهمدستی او پنجهٔ حسن را از دستی نگاری می بندند که غنچهٔ گل می تا بسفد
و بر پنجهٔ خورشید تکبیدن رنگ می خندند سرخ عیاریست که عروسان بسته نگار از رنگ او پا خورده اند
و پابست حسن نگارینش گشته و بپامردی او برخون عشاق دست افشانده و دامن افشان از
دل خونین دلان گذشته عاشقیست که بعشق پابوس معشوقان سر برسنگ و سنگ بر سر زده
خود را بسودن داده و چندان دست و پا کرده که شاهدان دست بستنش می یازند و بر روی دل
می نشانند خضر الیاس خضریست که ظاهر و باطنش سبز خروئی ابد و سبز بختی ازل بر روی دست آورده
و در دلربائی دلفریبی طرفه تردستیها بکار برده بوالعجب عیاریست خونریز که پردهٔ گلیم سبز بر روی کشیده
و با وزد حنا دست یکی کرده بخون خونین دلان چشم بسته در پشت انگشت های نگارین مهوشان
نشسته خزان و بهار روزگار روساخته نگار سحر آثار رنگش و بدخشان چون شفق در خون نشسته عیش
هندوستان چون آئینه زنگ خورده بزور سیاه نشسته جیرتش در هر مجلسی که سبز شیده دست دست او
و در هر جا که پا گذارد زور زور راه دست بوس نگارین تبان بپای خود نوشته از بدخشان یک شب در میان
راه هند نوشته یعنی صبغة الله از جبینش پیدا و آثار سبزبختی از چهره اش هویدا بلبل است برگ سبز
سبز بختیست بسر خروئی خرسند یک شبه طفلیست که تا پا وا کرده بسیر بدخشان سر کشیده و سراسر
هندوستان زده از رنگینی خرامش بهار چون طاوس همه تن دست و گل عارضان تماشای رنگ
آفرینش روشن چراغ سبز بختی ست که خط یاقوت سرنوشت او ست روشندلی که خط خورشید سرگذشت
او ست زمردیست که یاقوت دست افشار در بار دارد زبرجدیست یک بدخشان لعل تر از گل میکند

صفت انگشتر

انجمن خسروی انگشتری که یاقوت آبدارش در لطافت آب از چشمهٔ خورشید می برد آنکه گویند که گوهر شبچراغ
چون نور شب قدر ناپیداست همچون آفتاب روشن شد که همین یاقوت ست واضح هلال انگشتری
زمرد فلک نگینش عنوان بینائی انگشت نما گشت که پایهٔ افزونی جمالش از رتبهٔ هلال در گذشت
مخلص از عکس فندق حنائی انگشتان الماس نگین انگشتر از حوض آب البرز بگل یک چمن نگین

صفت یاره

واضح ماه میان تهی یارهٔ دستش از دستی زیبائی گرد آورده که منیر لقش آبروی جبههٔ ماه برده

صفت ساعد

مولف از شرم ساعدش پنجهٔ آفتاب در آستین ابر نهان و از غیرت صفایش پیراهن صبح چاک تا گریبان آستین از تجلی نورش فوارهٔ نور نموده فروغش ماه چهارده را رو فرسوده همانا ماهی چشمهٔ آفتاب یا موج چشمهٔ سیماب

صفت چوری

مخلص آن مقیش کار چوری سیاه دلکش ترا از گردش سرمه آلود چشم بتان خوش نگاه یا به شکن زلفی تاب داده از معشوقان فرنگ نژاده لی لی بدیده و سرمهٔ باریک بینی کشیده عنبرین دودی شمع کافوری پیچیده بخط جام و ار سیده ام در مقابلش اینهمه بکیفیت بود چشم سرمه کشیدهٔ بتان دیده ام در برابرش بی رتبه می نمود

صفت سینه

تخشبی سینه چیست صندوق اسرار در جلب انوار کانون مشتاق تنور عشاق محفل نم آماده جا حاصل تخشبی نه اما صاحب دل میرزا جلال طباطبا سینه بصفا آئینه جمشید شیخ محمد صالح سینهٔ معنی خزینه صدر ارباب قلوبست خزینهٔ حقائق و معارف عقد دل همانا آئینهٔ صفاست و گنجینهٔ مدعا صندوق اسرار الهیست و نهانخانهٔ فیض نامتناهی مخلص خان صفائی سینه رو کش آب و تاب آئینه مخلص گوئی لوحیست از جوهر الماس صاف کرده خمیر بلورین تختهٔ ایست در شفافی بی مثل و نظیر

صفت پستان

محمد صالح بر سینهٔ سیمینش دو نارنج زر نمون یعنی از موج حسن بر چشمهٔ نور حباب برخاسته مخلص از پستان سینه جبائی آئینه چه پستان دو شگفته گل مهتاب سربمهر دو بلورین مینای گلاب دو حقهٔ مهره بیکرنگ ریخته دو الماس تراش دندی حقه مصفا دو قطعه یاقوت چسپانده بر ورق طلا دو نال شور محشر مهتابیست در برون دلهای عشاق از دست ضرب المثل آفاق دو غنچهٔ گل با حسن دو سبد گل دو قفس بلبل مولف صندلین دستنبوی دل هوس خو طلائی دست افشار عاشق کام جو

غنچه باغ سینه حباب چشمه آئینه جوش بهار نازنینی گل تکمه گلشن نازآفرینی دست پیچ کام طلبی های دل آرزو خیز دست آویز سر سودای انگیز گنبد گل حباب پیمانه ٔ مل ساغر وارون سیه مستی شباب موج نثار عالم آب

صفت سینه بند

مخلص نازک تر از گلبرگ سینه بند عطر فتنه بالیده برای خود و کان هنگامه آرائی چیده آه اگر فلک بیمهر را انصافی می بود پرده چشم عشاق را باین خدمت سربلند می نمود مرحبا دلی بوده از راه سینه روز مطلع خود نموده حسن اگر درین لباس تجلیه نمی رسید محفل جشن سالگره دلبستگی منعقد نمیگردید +

صفت پیراهن

میرزا خلیل چه پیراهن هر تارش کلاوه ایست که یوسف طلعتی را بدان توان خرید و هر رشته اش از دوکیست که چون چرخ بگردش توان گردید بسکه رنگین تر از برگ گلست پندارم پرده چشم بلبلست اگر پرده دیده آهو گویم مفتی بر چشم غزالان میگذارم نزاکت چین دامانش اسلوب چین بزلف بتان بیاد داده و عطر گریبانش از هر شکنی هزار نافه چین بیاد داده هر تکمه اش غنچه از نهال گلی هر بندش رشته بال بلبلی نظارگی چون آستینش بسر آستین سیلاب چین می افشاند و محو تماشای چاک دامانش دهن از گریبان باز نمیداند آستینش فانوسیست از شمع کافوری ساعدی نشان داده یا مینای بلورینی از باده گلرنگ دور افتاده بنام ایزد از نزاکت چاک دامان پریزادیست بال افشان و از خوبی زه گریبان غنچه ایست رشک بهاران اطلس نیرنگ شگوفه شفتالو صرف سنجری و سجافش بهار ارغوان سجاف آستر باریکتر از سر بصیافش مخلص غمه سفید چوده بالیده بشکوه بکائین خط فسخ کشیده +

صفت جامه

مخلص جامه محمودیش را اگر ایاز تماشا می نمود نقش نگینش چه عجب که ایاز محمودی می بود چون پرده چشم غزالان فشان کارنامه گلکاری و مانند خیال چین طبعان رنگینی شهره آفاق جواهر کدام مرصع کار

صفت ماله مروارید

مخلص ماله مروارید را اگر بنظر خریداری میدید کهکشان از کواکب انجمه بر خویش نمی چید +

صفت دل

سنجشی نزند یک نرمذه لان دل بر جان شرف دارد و بنا بر آنکه اگر عاشق معشوق برا خدمت کند که ازمن

سله نازنین نون اولش زائد و بادون دیگر برای نسبت و قاعده است که ما قبل نون مفتوح میباشد ۱۲ سله ای سر که بهوا انگیزش دارد ای سر عشاق ۱۲ سله ای پنهان پیوسته میباشد که در دامن و گریبان فرق نمیشود ۱۲ سله فائده است که چون پارچه باریک

[illegible]

جان بستاند قبول نمیکند اما همواره معشوق در عشق آن باشد که از عاشق بهزار حیله دل برد دل حقیقت
رئیس تن انیس بدن سلطان اعضا برهان اجزا سرمایهٔ برتری مضغهٔ صنوبری قلب سره صاحب بشیره
عرش ثانی کاخ نورانی فتاحی دل اهل کمال از بهشت نشان ست بل ایوان قصر بهشت گوشه
از قلب انسان مرزا بیدل گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه
نشگافته این پرده است مجهول ست و باطل همان حرکت بی نشان هر بنا نهادنست و در دیده تا
شناسائی نهان سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه بافعال و آثار پیچیده در ریشه تصرفش چون نفس در طبع
ظلمت نور در دیده بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است
و هر کجا از تحقیق پیچ پیش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی
از چهرهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده
نموده اند اما چون توجه اکثری از خلائق مشغول باشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از بیهودگی
چاره نیست و گرنه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه
ارادهٔ همند بود واز تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

صفت جان

مرزا بیدل روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست
و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا و له روح انسان جوهریست بسیط
و بسبب لطافت بر جمیع اشیا محیط نفس بخشی روح سبب حیاتست و نفس سبب ممات پس انصاف
این اقتضا کند که روح را پرورند و نفس را هلاک کنند اما تو مسئله معکوس کرده یعنی روح را می کشی
و نفس می پروری ❊

صفت انفاس

وحید اگر رفت در دب انفاس که فرش دولت سرای سلطان دل ست دست از کار کشد معاملات
تعیش ضایع و معطل شود مرزا بیدل سرمایهٔ کیسهٔ هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب
هویت در دهر بای تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش و تردد تقاضا بخش بی بضاعتان بهار سودی
شهود آمد و رفت اودلیلی ست بر اینکه این نقد اثبات عیست ندانم خفتگی در دو پا نشستا این طبیعه سود نمی

نه آهو ختنی طائفه که از نقب گریبان تا تل پی بحقائق برده اند جمعیت جمیع اسباب تجرمومه از تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند نفسی در عوض آن تلف کرده پس از سامان تختنی این کلید غنا همه یاد و دست اند اما غافل و تقویت این رشته فتوح همه جگر دارند آما بیدل

مرزا جلال طباطبا دم مسیحش بجان هواخواه

صفت شکم

محمد صالح تخته شکمش که آئینه رونمای صور نوست از مرات صبح خراج گرفته و چنین لوآئین برلن لوح سیمین گوئی بدو گاری قلم صور قدرت بجهة عروج حسن زینه نمایان گشته مخلص شکم حباب بحر سیماب مولف صفحه سیمین شکم صفا پیشه سر مشق کامرانی دل هوس اندیشه خمیر مایه صبح صباحت ست آئینه داری صفائی لطافت آب و تاب چشمه آئینه گروه صورت طرازی ورق سینه

مرغ عیاری فتنه محشر در زیر سر فتنه پروازی شور قیامت در بر

صفت ناف

محمد صالح ناف دل شگافش که نهانخانه لطافت ست بر جبین الحیوة آن شکم گوئی از جوش آب حسن گرداب بهم رسیده مولف حلقه گرداب طوفان محبوبی دائره پرکار خوبی تو [illegible] طوفان بلا

در زیر سر گرداب محیط فیض در بر

صفت کمر

تختنی کمر حیثیت مایه سرور خیر الامور آفت جان جوزائی ثانی عدمی مصور وسطی قدر صفری موهوم هیچی موهوم عاشق نه اما نحیف واحمق نه اما ضعیف واضح میان هستی نابودش از نیستی یکجو کم مولف کمر نزاکت کمربسته اونا توانی سرگذشته او نشان راه باریک عدم در دلالت بری با موی

کاکل همه پوشش و هم هم

صفت شتر

مخلص غریب شکل پیش آمده از یک طرف دو رباش حسن سد راه ست که قدم بیشتر نگذارد و از یک جانب بیشتر نگهبانی عشق ترغیب بنما برگ عالم دیوانگی چه کم از عالم مستی ست پرده از روی کار برداشته یان نمیگویم اگر قافیه سخن تنگ نمیکرد دیدم بر برگ گلی تصویر منقار بلبلی میکشید

صفت سرین

قاحی اگرچه سرین سیمین بران نون یعنی ماهی عشاق در دامان دارد ولیکن اگر پرده ازروی آن بردارد رین ماند و آن غلبه اندیشه گناه است و سیمین اگر دندان طمع از وی برکند باری یعنی سیرابی هم فیض یابی
مخلص سرین یعنی خمیرمایه گهر از خرمن گل بادام رعناتر و حباب جوی سیر و غلطان گوهر بی نظیر
خان آرزو سرین هم خمیرمایه ماه است و هم قرص خورشید

صفت زانو

نخشبی اگر کسی روی در آئینه چینی آرد از زانو تن خویش تا ناصیه پیش نه بیند و آنکه رو در آئینه زانو آرد از ثری تا ثریا منظور اوست مخلص چه زانو دو آئینه مرصع بالماس دو بلورین چنگیر از گلهای یاس
مؤلف چینی کاسه که فغفور از و سر بسنگ ست و از رشک صفایش آئینه با سکندر در جنگ آئینه است
دو جهان رونما چشمه با آب و تاب صفا خلوتکده عالم خیال تجلی گاه مشتاقان مثال

صفت ساق

نخشبی ساق چیست دو عمود رنگین دو چوب سیمین دو قائمه مربوط و دو کفت مخروط و در اصطلاب سپر و ر دو عماد نور مخلص ساق سیمین آن رشک حور بر نگ شمع کافوری فواره نور از حرکات شیرینش تحیر
این معما کشوده که ساق عروس عبارت از ین شاخ نبات بوده خان آرزو شاهنگ را حباب گفتن
بی بروی چشمه زندگی آوردن ست و ساق صاف را ماهی سیمین نگاشتن آبرو بر زه دادن

صفت شلوار

مخلص این پاجامه کمخواب پیچیده بدار رنگ پرده چشم خون فشان عشاق گلنار اگر این دو شاخه شمع در شبستان حسن روشن سیکرد به فریاد پروانه مشربان آتشکده عشق کی میرسید

صفت پازیب

مخلص از پازیب مرصع بیاقوت که بکیفیت تراز موج باده لعلی بوده فکرم معنی رنگینی استنباط نموده یعنی اگر عشق عشاق را بعطای زنجیر جنون نواخته معشوقان را هم گرفتار خود آرائی ساخته

صفت خلخال

واضح خورشید محجوب خلخال از اتصال قدم سعادت توامش چنبر بالاسرانه شرف اندوخته

عنایت الله خلخال مرصع هاله روی خورشید را شایان دور تماشای جواهرش بسان ماه چشم جهان بمش فروزان ست

صفت پای

نخشبی پای چیست سالکی چست رونده درست مشهور در جهان بپائی معروف در انگشت نمائی بیک نه آما دونده نخشبی نه اما رونده شیخ محمد صالح پائی که خطوط آن خط پیشانی اقبال ست و سطر کارنامه اجلال اگر بلند پایه اش خوانند رواست واگر سران سر در پای او نهند سزاوار دولت و قدم او برادمیر سند و سعادت بپابوس او می شتابد قلم طریق وصفش بسر می پیماید و معنی در اوصافش بپای قلم می افتد واضح پائی که مصدر منت گلشن چشم لاله و مهر از تکلیف بهار بفرش گلبرگ نهنگدار و مخلص کف پای از حنا رنگین سر بسر یک بیده از برگ گل نازک تر و در گلزمین خیال اگر خار مژگان بلبلی بآن خلیده از نازکی که دارد چهره اش از بزی گردیده مؤلف پشت پایش صفا تر از روی گل کف پایش نازک تر از گلبدن چشم بلبل دیبای شب اندر روز چشم خوبان اگر پا انداز کنند آتش زیر پای شمارند مخمل دو خوابه مژگان حور اگر فرش راهش کنند خار دامنگیری انگارند خان آرزو پشت پا را اگر آئینه خوانم فرنگ از بین استعاره صاف چه پیدا میکند

صفت کفش

اعجاز خسروی زهی دولت پایدار کفش که کالبد از بیرون رفت و جان درون آمد پشت گوشها بالیدگیهای شیرین بجا آورده و چپتی و چالاکیهای بر محل نموده بر پای نگارین از کفش عنایت تر نشست هر بار که آن معشوق نگارین پا پا در کفش نهد چون کفش عاشقان صادق بپا یا لیش تن در ده هر وار لگدکوب فریاد نیارد

صفت تمکین

رفیع واعظ اگر سبکروحیش گاو زمین را بفریاد نرسیدی از گرانی کوه تمکینش کمر بشکستی اعجاز خسروی اگر ثبات و وقارش در روزگار اثر کند استحاله عناصر باستقرار بدل گردد

صفت نازکی

اعجاز خسروی از صفای که اندامش دارد رگ در اندام او چون ریسمان در بلور روشن ست مانند

ما و معنی بپای قلم می افتد که تا بپیری کش تا تعریفش از من تیره اند شد ۱۲

ابر کاای داغدار چنانکه گویند ابن دهلی ابر بیست ۱۲

منه پری روحانی که از بس لطافت همه تن جانست اگر با جسم نازنینش در ترازو سنجند جانب پری
بله گران خیز و منه صندل را چه نسبت باندامی که اگر صندلش الاینده صندل آسوده گردد و اندام
سوده محمد صالح چگویم از لطافت بدن نزاکت پرورش که گاه دست بازی مانند سیماب از چنگال
انامل بدر میرفت حسن اتحاد بوی گل همه جا تا رگ میشود تا نگر بر دماغ او نخورد و افشان شبنم بهار
بر ورق گل آب میگردد که شاید غبار خاطرش نگردد نزاکت طبع نثار ایست که باده تقدیر مرتعش رنگ
نموده و باریک بینی رشته که دست قدرت قادر بچشم سوزن دشوار پسندش کشیده

ثنای حضرت سخن و توابع آن ٭ ثنای حضرت سخن که مایه الامتیاز ست از حیوان تا انسان و خمیر مایهٔ ایجاد جهان و جهانیان

اعجاز خسروی منشی عالم از نطق فصلی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا گردد
و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب کلی جمادیت را از مردم چون آدمی فرق فصل نطق
وفا کند چندین گوهر معنی بازآرد هزار اجلال طباطبا زهی جادوی افلاک و عرش هشت خاک
که کاری محیط خشک جدول را بر خلاف افلاک ثوابت مطلع صد هزار کواکب ثابت و سیار میگرداند و گاه
مجمع البحار سفینه را از جواهر زواهر سخن و نقود دراسچه این مخزن که پرورده کنار و بر صدف دل در و باغ
سحر بین نظم ثریا انتظام و نثر نثره نثار علیا بشیخ ابوالفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای متموج سرا
دار الملک معنی بی دستیاری امکان نه پذیرد و معموری خراب آبادی بی مددگاری آن در اندیشه نگذرد
خیالیچه بپایه والای آن به نردبان آسمان نتواند رسید بپای بادپای خرد و بپیدای طبیعت آن عجم
نتوان زد آتش مزاجیست بادنهاد و خاک طبعی است آب نما غبش آتشکده دل اوج پروازش نه
هواگرمی بازارش با آب آرامگاهش صفحهٔ خاک مرتبه شناسان صفوف عزت از احور دیده و دریافت
خود خیابچه سپه سالار انجمن معنی خلعت صدق دل دانسته موبدان دانش آتشکدهٔ خاطر ابوالاباء
ضمیر انگاشتند منیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد و زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن صاحب
قدم میگردد زبان چرب بسته از آن در دهن جا می افتد که چاشنی سخن ندارد و دهان صدف را از آن
نشیگافند که از گوهر سخن لبریز نیست طوطی آئینه پرست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس
اهل صورت ورق نانوشته میخواند و بلبل گلشن ثنا چون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر نغمه اهل قال

سخن ناشنیده میگوید قلم اگر سخن بر زبانش نیاید چیان بالا دست خرد پروران نشنیده کاغذ اگر
سخن را به تن بر ندارد چگونه از دیده وران نظر یابد شمع زبان آور چون از سخن فروغی ندارد دستوریت
غنچهٔ بسته دهان چون از سخن رنگی ندارد بستنی ست هرکه وزن سخن نداند سنگ از و بهتر و هرکه زمین سخن
نشناسد خاکش بر سر مخلص خان الحق این مایدهٔ آسمانی و عطیهٔ روحانی قبس شعله طور ست و شیرازهٔ
تاران نور آفتاب صبح آگاهیست و نور چشم سفیدی و سیاهی آیینهٔ معنی نماست و روشناس عالم بالا
رگ ابر نیسان ست یا عقد گوهر غلطان شرارهٔ شعله آواز ست شمع فانوس پردهٔ راز چشم و چراغ
دودمان امکان ست شمع انجمن لامکان کحل الجواهر دیدهٔ بینش ست قرة العین اعیان آفرینش
گل خودروی مرز و بوم نوع انسانیست آیینهٔ بدن نمای کمالات روحانی سبزهٔ شاداب ارم کمالست
طوطی قوت ناطقه را بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دهان را اکسیر رنگ غنچهٔ
گل سوری و بوتهٔ کیمیاگری پر زر ست دهان اندیشه را کلید مانند صدف نگین خانه خاتم لب پر گوهر
فروزان ستاره که چون گوشوارهٔ در بر بناگوش صبح ازل درخشنده و بلکه کعبه مهر تابان بر افق روزگار
چون آفتاب تابنده کوکب طالع این مایهٔ اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع اصول عناصر ارکان
ترکیب بنای مزدوج وه اسرار ابنای احجاد مس رباعی تجرید عناصر ثلاثی مزید بعد الیدرا از رحم قوت
بر کنار تجانب ماده گذاشت قلمرو نامداری از یمن عقیق تا بدخشان لعل در زیر نگین اوست آری
اگر نه او سکهٔ روشنائی بنام خود میزد از نامداری نشان نمی بود تا بسنگ نشان نامداری چه رسد
نگین سنگی بود که خاتم سلیمانی در عالم گمنامی بر سینه میزد نقش نگین خراشی که یاقوت مهر شاهی در
در فراق جگر گوشهٔ خویش بر سینه رنگ میریخت لقمهٔ زبان بچرب و نرمی او گوارست اگر نه خار خار
اشتها صادق راست گوئی استخوان بندی سخن کردی این ماهی بی فلس را کدام نادیده در دهان بردی
چنانچه موج سلاست گفتار آبگیری تیغ زبان نکردی این شمشیر بی جوهر را در نیام دهان که سپرداری
نمودی بی سخن لب و دهان لال را ابر بردی شبنم آمرزیست آری برگ گل بی بو را خار خار را تقدیر ست
الحق زبان بی بیان قالبی ست بی جان این مرده در خاک فراموشی به که در گور خاموشی خان زبان
امانی سبحان الله شگفت گوهری از معدن قدس سر بر زده که آفتاب معنی از جلوهٔ او فروغ گیرد
چراغ دل آگاه از پرتو او روشنی پذیرد یعنی سخن والا مرتبه که مریم طبیعت را مسیحاست عیسی معنی را

۵۱ ای دانشوران که قلم را عزیز دارند بر باعث ما ان سخن پسند ۱۲
۵۲ ای منظور نظر دیده وران افتد ۱۲
۵۳ ای شعر با قافیه و ردیف و بی‌ قافیه و ۱۴
۵۴ نقشین پارهٔ آتش که از آتش بسیار گرم شود ۱۲
۵۵ ای در سطر سفیدی و سیاهی چه تا دقیقه کسی

گاهی با طبع سلیم را غذای شیرین ست و خاطر سقیم را دوای تلخ گاه شکست ست و گاه پیوند گاه صلح ست
و گاه جنگ گاه صید زبان گاه صیاد دل و جان گوناگون صفات او هر یک در مرتبهٔ خویش کمالیست
و هر کدام در دیدهٔ دید مقتضای حالی محمد رضا سخن بهنزلهٔ جگر گوشهٔ فطرت انسانی ست و بلند گشتن
آوازهٔ نیکنامی موقوف بر اشتهار این فرزند روحانی از ینجا به ثبوت پیوست و بکمی نشست که حکایت
سخن و درازی عمر و مزید حیات ست و انعدام آن خاصهٔ ممات چه به ازین که به جمال دل آرای این
معشوقه دلربا نقد جان نثار کرده آید و حسن افزای این محبوبهٔ زیبا ملک دل را تسخیر نماید طلسمی تعریفی
این هیکل قدسی هر دم به رنگی برمی آید و هر نفس طلسمی جلوه گری کند عقل در حیرت که آیا بچه دانش
خوان و انست و فکر در اندیشه که یا رب بکدام نامش توان خواند نهان هویدا یا نکهت نافهٔ سودا
سفر بستهٔ دهان جوهر شمشیر زبان صفیر طایر وحی یا برید پیام الهام صریر قلم قدرت یا نغمهٔ قانون حکمت
جان قوالب الفاظ یا روان ابدان کلمات فروغ قندیل دل یا زبانهٔ شعلهٔ ادراک تراوش چشمهٔ زندگی
یا قطرهٔ جویبار سحر گاهی بی تکلف مغز قلم و روح مجسم بنی آدم مکرم ست در مکتب معنی تعلیم اسما یافته و دو بحر آب
عزت سپرده با یک انامل اقلام آمده موج تحی ست سفینه ساز طوفان عام کلام لنگرگاه سفینه اش
جودی ست کرم کلیم صاحب تعظیم ست از هر بیانش در جنب ید بیضا و عصای قلمش مصداق
فاذا هی حیة تسعی شاهد و هر ست که در ترنم زبور تکلم الفاظ در پرواز و خیال و دلهای مستمعان را
تا مدارمی آرد هم بلکه مین آهن سرد دلهای افسرده تبصرت مرهم اعجاز خش تسلیم و هم در کارخانهٔ اختراع
صنعت زره بافی کلامش تعلیم داده اند سلیمان زمان ست و در صرح ممرد و دماغ بر سریر سمین عنبر
پرندگان لفظ و چرندگان خط مار قلم و مور لفظ بل از تحت الثری تا ثریای دلها ان و از ماه صفحه
تا ماهی بنان همگنانش در زیر لب و در تسخیر انگشتری دهان اند عیسی دورانی ست مصداق روح الله
از مریم بکر فکر زاده و در مهد تکلم نموده و بار سر و از قلم با سمان صفحه اش برده لا ادری سخن گوهر یست
که آویزهٔ گوش اهل تمیز ست نیو سلکی ست که در پیش هر کس نفیس ست اهل معنی باعتبار سخن از عوام
ممتاز تر و به سبب نطق از حیوان ممتاز تر سخن شاهد یست دل از ارباب خرد ربوده آسمانی یست
در سواد خط جلوه نموده سریست که تا جیش همه پاشیده ست و اثر یست که نام آدمی انسان زنده ا
نقصان نقصان جاودانی و کمالش کمال مرتبهٔ انسانی محمد صالح سخن بی سخن روشن کوکب

نه سپهر جهان خرد مندیست و درخشان گوهر پرایهٔ هفت اورنگ ارجمندی آب و رنگ جواهر خمسهٔ
حواس ست و منظر دلنشین دبستان اشعهٔ اساس نفحات نسایم بهارستان فیضش نزهت بخش ارواح
سخنوران سبحات جان بخش سحاب فضلش راحت بخش قلوب حکمه سنجان از مطالع عبارتش لمعات
خورشید معانی ظاهر از مشارق اشارتش انوار اسرار یزدانی با هر محقق عارفان مشعر ارشاد طالبان
و اسطهٔ العقد سبحهٔ احرار بهترین تحفهٔ ابرار روزگار کعبهٔ اهل فصاحت ست از آن کسوت سیاه پوشیده
زمزم اهل بلاغت ست از آن به روانی و تری آشنا گردیده روح قالب حقیقت ست و قالب روح
معرفت مؤلف سخن مجنون صفتان شور جنون هر بار را از گیسوی مسلسل سطور حلقهٔ زنجیر بگردن
جان آویخته و سمند رطینتان چون شمع با اشک و آه سر و کار را از چلچراغ حسن گلو سوز به آتش
پارسی طرح سوز و گداز ریخته اتالیم سبعهٔ خطوط یک قلم قلمرو فرمانروائی اوست و سواد و بیاض روم
و زنگ کاشانه و هدا و یکدست و ستخوش پا الاوستی عالم آرائی اوست مصری قلم که از شیرین حرکاتی همگه روان
تنگ شکر به بار دارد و در قطره زدن از نقش پا یک خیابان سنبل و بنفشه و گلزمین صفحه می کارد
و تماشای جمال با کمال و حسن پر غنج و دلال او بسکه از دست رفته چون زنان مصری بدست انگشت
قلم کرده رقم مجنون از سودا سیاه گشته خود رقم نموده بی سخن سخن نسیم گلشن راز ست و سحر و حدیقه
عطار را عجاز مصباح شب یلدای طریقت ست و مفتاح قفل بند حقیقت تجلی طور معرفت است
و انوار المشارق خورشید هدایت

صفت سخنوران عالی فطرت که مهبط فیوض مبدا فیاض اند و گل شاخچهٔ قلم معنی سخن را شگفته ریاض اند

اعجاز خسروی خداوندان معنی که قلم سخنان لطیف جاری میدارند گوئی به طوفان با کشتی میرانند
میرزا جلال طباطبائی کلیم کلامان مسیحا دم و خسرو نشان شیرین رقم که آب و تاب آتشین سخن سیراب
شان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دودمان آتش طور ست و طراوت خسار شواهد بیان
شان ظهور حور بهشت که از کمال لطافت زلال آسا در جداول انهار سطر مشق رقاع میکنند و سبق ابداع
روان مینمایند گو جنات تجری من تحتها الانهار و بیاض مسوده ریاض حور و قصور پاکی دامان یکتایان
بهشت پاکدامنی فطرت پاکیزه فکرت شان محفظ نخبهٔ بیعت ایمان تازه میکنند و فیض پرورد آب هوای

جمعیت آمای طبع آزادشان مفرق پریشانی روزگار را تیر باهر لحظه از سر نو شیرازه میکند نکہت عالی فطرت شان را
جنبش آزانجا نشست که همه پروازان آشیانگاه تجرد را در هوای فضایش جهت جنبش پایی نهاده اند و فرهنگ بلند
آهنگ بلند آهنگ شان مقامی بی بہدگان نامه الای سخن بر طاق بلندی نهاده که حرف گیری ز پا و سر اپای انگشت
بر آن تمیح اندر نهاده و علو رتبه سخن بالا دست سخن رسانیده اند که دست بلند پروازان بدان نمی رسد هیچ تاب طره
شانه‌ی مطلبی خامه‌شان از تاب پیچ رشک نهاده و دل نافه غزالان ختن کرده از تصور آب تاب سخن شاداب شان
کام صدف از مرجانید عدن آب بدهن آورده شک نگینی قلم بوقلمون رقم شان چمن نگار خانه ارژنگ رشک نگینه شعر آفتاب
زاده استعداد آفتاب نژادشان عقد گوهر رنگ بر روی جواهر فرنگ گسیخته آزاده سرو چمن معنی
یعنی خامه سخنوری را به برکت تربیت فطرت والا فکرت شان بدان پایه سرفرازی روداده که از فرط شادی
پایش بر زمین نمیرسد و منبع زلال حیات یعنی دهان دوات بتصور آنکه از چاشنی زبان قلم نوشین تر شان
بکام رسد لبش از ذوق بهم نمی آید نظری معرفت افزا ضمیری حقائق زا دمی مسیحا زا نفسی قدسی
نژاد کمالی روز افزون فکری بمطلب رهنمون قلمی ولی النعامی ارباب آداب رقمی مالک الرقاب
ذمه اهل کتاب طینتی چون سرشت قدسیان پاکیزه گوهر فطرتی چون نقش روحانیان روح پرور سلیقه
در استقامت شاهین میزان خرد طبعی در درستی معیار تمیز نیک و بد طرز بلاغت رمی طراز طرز فصاحت
سرمشق اعجاز نهاد شان آسمانیست و نژادشان روحانی نسب شان آلهیست نسبت شان آگاهی
و جید صاحبان طبائع موزون مشاطگان ابکار افکاراند و درین کارگاه صنعت گری که نیرنگ هوای
نقش از زنگست آئینه معیاراند

صفت بیان اقسام سخن

فصیحای همالی قدسی نژادان معنی که به رهنمونی عنایت مبدا فیاض از بلاد تجرد آباد نفس ناطقه
انسانی قدم رنجه کرده در رباط خیال نزل اجلال سفیر ماتیمه و از آنجا بر بادپای حرف و صوت نشسته
فوج فوج از دربند دهان راهواران اقلیم بیان متوجه سواد اعظم ظهور و اظهار میشوند عاملان این جا پایه
جهت آرامش این نو رسیدگان دو منزل دلنشین ترتیب میدهند یکی خانه وسیع الفضای نثر
دیگر بیت المعمور نظم خدمت محفل نخست وظیفه فشان چابک قلم و پاسبانی خلوتخانه آخر منصب شاعران
موزون رقم گاه در ممالک محروسه کلام مخاطب بخطاب امارت پناهی و گاه بزبان حاملان عرش رسالت

یکی دوتا شیر زند شان ... شود ۱۲

ﻫ یاد کرد خالص بن ... فصحا ... ۱۲

بکلید داری خزانهای نا فناهی چنانکه یکی از بلغای فضلا گفته که دست مدد بر سینهٔ شعر اعلی اطلاقهم نموان نهاده و شرح فضیلت فی حد ذاته نمیتوان داد محمد صالح عروسان زیبا صورت معانی که پرورش یافتهٔ آب و هوای عالم قدس اند چون از در فیض جلوه کنان بیرون میخرامند و خلوتکدهٔ دل آباده جلوه سازی میکنند برخی یا از حناهای قافیه نگارین ساخته با انجمن نظم می نشانند تا پاک بینان نظرگاه تماشا را از مشاهدهٔ جمال خویش حیران سازند و برخی آئینه صبح بر پیشانی بسته بر پیشگاه نثر خرامان میگردند تا نظارگیان محفل شهود را از تماشای خوایش متحیر گردانند ازینجاست که جلوه خواهان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند لیکن طائفهٔ نخستین را پای اندیشه در تنگنای خیالات گام فرسا میگردد و طائفهٔ دوم را توسن فکرت در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران شاهراه سخن اند

	صفت نثر	

طغرای نثر نزهتکده ایست عندلیب نواز نرگس نژادان کلمات خوش آمیده سرکوبی شاخچه قلم و سرو قامتان فقرات زیبنده هم آغوشی بنفشه رقم طرهای سنبل فام سرچشمه گزین غزال فصاحت پروری سجعهای گل اندام بالانشین جویبار بلاغت گستری الفاظ ریحان خصال تر دست تازگی بر تازگی ریختن و معانی شقائق تمثال رنگ بسته شگفتگی بشگفتگی آمیختن صفحات یاسمین خلقت موج خیز شادابی و لطافت سطور نازبو فطرت دلاویز رعنائی نزاکت میرزا بیدل هرجا شگوفهٔ نامهٔ نثر بساط رنگینی پروانه نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شور آواز شگفتهای موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در طبع قطرهٔ نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائی ست در لباس نثر پیرایش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون با کیدست تا دامش داشته باشد از گل کردن نثر به بسیط کیفیات نظم راه بیرون ست و از ترتیب نظم فنغنچ حقیقت نثر واشمردن وله بالمعه سطور نثر نفس صبح را بغبار خجلت بچید نسبت اعجاز خسروی اصحاب انشا که در بوستان مردمی لبسان در رخصت گل اند و سایه الناس چینندگان گل تا در شگفتند صد هزار عندلیب

ملک الشعرا یعنی بزرگان شاعران بر روی عیسا زند آن شاعران گمراهان را ۱۲ ای ذات شعرا را بزرگ نموان پنداشت اما قسمی ازان کرد منحصر باشد آنرا بزرگ خیال باید کرد ۱۲ سجع سخن با قافیه گفتن و سخن با قافیه ۱۲ ای بسبب بسیار شگفتگی رنگین شده اند ۱۲

خوش نفس و گلبویان را انوش گرد می آیند بعضی سست و بعضی گل بر دست میگردند

صفت نظم

منیر قامت معشوق چون موزونست دل از جای میبرد ابروی محبوب چون صاحب بیت ست بر اهل نظر جا میکند شعری چون صاحب شعر شد فلکی گشت مه آفتاب اگر صاحب مطلع نمی بود سر آمد روشن ضمیران نمیگشت کعبه ازان سیاه پوشیده که سنگش از وزن بیگانه ست زمزم ازان لب بزدان باست گزیده که آبش با بحر سخن آشنائی ندارد هر که از نکته موزونان بی نصیب ست در دیوان محشر از میزان بهجت خواهد کشید و هر که صاحب دیوان غزل نیست از فیض دیوان اهل محروم خواهد ماند طاهر نصیرآبادی سخن منظوم عقد گوهریست از بحر خاطر در صدف صفحه جلوه گر و شاهدیست از خامه لباس قصب در بر بزم افروز اهل هنر مشعل ست که از صرصر حوادث نمیرد و چراغیست که از ملاقات نفس روشنی پذیرد فروزنده او روسفید و روشن کننده او هم جاوید ست میرزا بیدل فضل آدمی اگر بر سایر حیوانات بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطق نیست مگر آنست که حیوان درق آهنگی که دارد بر نمیگرداند و آدمی در حس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوامی حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات انسانی بقدر لطافت موزونی کلام شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام بنسبت بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن بسمله کتاب حق که بنا معنی ساخته است و مستغنی از الفاظ پرداخته از کتاب تجاذب لوح محفوظ به اندازه کمال موزونی منزل ما بقی آیات کلام الله همچنان بترتیب توافق سجع منزه از شائبه خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع منکران کلام الست و عنان نا بطریق فصاحت پیر ضلالت شد بان انحراف آگاهی

صفت اقسام شعر — صفت غزل

صدافت غزل آبیاری و بحرین آبروی گوهر یکتا میرسد رفیع و اخطط غزل عاشقانه تک ما ... اشتیاق ست محمد صالح غزال غزل جستگی با داره لا ادری غزل گلبنی ست که بشاخسار آن غنچهای سربسته مضامین رنگین در تازگی و شگفتگی ست تنها غزال غزل رم هوگیرد ...

صفت قصیده

ظهیر تفرشی قصائد بکیر فشور دولت ست با زیب و زینت ابروی تابان که مطلع دیوان حسن
باعتبار تشبیب معشوقان ۱۲

وجمال ست رفیع واعظ قصیدهٔ مستانه رهبر اهل ابتلا کشتگان فراق ست تنها بحر طویل زبان از
منع قصاید رنگین کوتاهی

صفت رباعی

ظهیر تفرشی رباعیات آبدار چار برگ نهان کرده از حریفان دل می برد جلالی طباطبا رباعی
شاهدیست چار ابرو از حسن خلق با عناصر اربعه شامل رفیع واعظ رباعی که در وصف محمل ناز
لیلی صفتان ست جلاجل از جرس نقطه بسته محمد صالح رباعیات چون نازنینان چارده ساله بر نشیمن
مسند دلنشینی تنها چار صفه وضع قدیم بی شناخته رباعیات بوضع طرح دلنشینی زرخیته که جا ...
آینه خانه را از طاق دلها بینداز

صفت مخمس

جلال طباطبا مخمس رنگین بعینه دست حنا پرور خوبان دل واعظ مخمسی که در تعریف لب یاران
رعناست پنجه شکیبائی ما زور آزماست جویا مخمس از معنیهای روشن دست خورشید را تابیده
محمد صالح مخمس چون نهال خسته بستان رنگ افزای رنگینی تنها دست ورق شمار بیاض از سیلی
باوراق مخمس گل پنج برگ می چیند

صفت مسدس

واعظ مسدس که در وصف دلارام طنازست مرغ دل را چنگل شهباز دله ودیده تماشائی از ملاحظه
مسدس مانند چشم احول از مطالعه جمال خوبان دو شش می بیند

تعریف مثنوی

ظهیر تفرشی مثنوی مصداق فاسلک فیها من کل زوجین اثنین تنها سررشته خیالات مثنوی رنگین
بمثنوی گل جام صحبت نگسترده که دل بلبلان را بیسته خاموش پر چانه آشیان نسازد

صفت فرد

جلال طباطبا فرد از حسن معانی ابروی خوبان واعظ فردی که شرح حال مجنون در دست از دو لیلیگی
بیهوده برگشته محمد صالح هر فرد خود را در وارستگی فرد شمارد تنها فرد در قوت مرکب یا قوتی ...

صفت قطعه

[illegible]

ظهیر تفرشی مقطعات چون شاهدان مقطع دلفریب جلال طباطبا از مقطعات خجسته عبارات ضمیر انوری

عیار سخن واعظ مقطعات وصل آمیز قطعه ایست از بهشت دلاویز محمد صالح مقطعات چون

دلبران مقطع در غایت دلربائی

صفت ترکیب بند

جلال طباطبا ترکیب بند رنگین در ترکیب عنصری شعله شوق افروخته محمد صالح ترکیبات چون

نازک اندامان خوش ترکیب در نهایت زیبائی

صفت ترجیع بند

واعظ ترجیع بندی که سخن از گلعذاران سرایند عندلیب ناله بر شاخسارش ترنم نماید

صفت مستزاد

واعظ مستزادی که با دل طره مرغوله مویان آرد گوی دل عالمی را بچوگان بازرباید

صفت صنائع و صفت ایهام

اعجاز خسروی ایهام بجوهری مانند صفا که در روی از دو جانب روی نماید بلکه از چهار جانب نیز

صفت خیال

اعجاز خسروی خیال بلطافت بیش از ایهام دارد اما آنرا جوهری مانند توان کرد که در وی یک جانب

صورت مقابله بتوان دید و سوی دیگر نیز چیزی دیگر دیده شود

صفت تشبیهات

اعجاز خسروی گوئی نگاران قطرات شبنم بمعارضه یکدیگر بر برگ گل فرود آمده

صفت تجنیس

اعجاز خسروی تجنیس بر بیان گل کوزه و صد برگ روی در روی شکفته هیئت هر دو یکی و بوی هر یک دیگر

محمد صالح تجنیس چون احسان محسنان خاطر فریب هر بی پروبرنا

صفت تلمیع

اعجاز خسروی پنداری نگان رشته گل و نگان خط سبزه برابر بسته

صفت تضمین

محمد صالح تفضیلی چون پیوند حسن و عشق با هم سخت زیبا

صفت معما

اعجاز خسروی معمیات چون شگوفهای سر بمهر که جز از نسیم نفس دانایان کشاده نه گردد محمد صالح معما چون دهان شکرلبان با وجود ناپیدائی و بی نشانی شورگری در جهان انداخته و جز و هم باریک بینان هیچکس سر موی از ان نشان نیافته

صفت لغز

محمد صالح لغز مانند کمر نازک میانان با آنهمه کم نمائی و تنهائی خیال عالمی را کمر بسته خدمت خود ساخته و غیر از فهم عقده کشایان دیگری دقیقه از ان نکشافته

در بیان علوم صفت علم

اعجاز خسروی آدمی بجوهر علم و حکمت آدمیست و گرنه مهره استخوانی و لعل خون حیوان دیگر نیز دارد مقدمه سعادت علم بمنزله بینائی ماند که هم روشنائی مردم است و هم زیبائی محبت علمی سندی علم واسطه ایصال بمعانی جامعه الهی و سبب آگاهی بر حقائق الاشیا کماهی ست رسا

تا کفهای گوش پر از زر علم نباشد دیرین مردم گران سنگ نمی آید

صفت عالم باعمل

نزهت الارواح عالم گفتار در عالم بسیارست عالم کردار بودن دشوار ست این ایه مقصد ان ... بکنند و از شان و نرواش مسافران حکایت کنند که هر که در غور سیاحت نکرد و در بحر معنی سیاحت نه کرد

اعجاز خسروی ذات هر جوهر یست که کمیت آواز بلندی و پستی بالا در توان یافت و کیفیت او بحسن محاسن توجیه پذیر و گرد او بفعل در آمد اگر روزی متاعی و ضیاعی که ملک او ست ضایع گردد داور در کوی شهر این گمان از ضع و نشست خویش بیرون میفتد و از روی انقباض انفعالی باد راه نیابد بضرورت اسم مشتری بروی مضاف توان کرد بی عمل خلعت علمست ❀

صفت علم صرف

طاهر وحید علم صرف مبدا علوم و مخبار قواعد و رسوم بلکه بنای هر علم آن مشید و دریافت بناهای فرقانی باشتقاقات آن موید دانا معادن ابنیه را شگافته گوهرهای گران بهای رموز یافته

مولف صرف ابواب علوم را مفتاح ست و دلهای حق طلبان را مراح الارواح اقالیم سبعه سفت اقسام وزیر نگین اوست و بیماران علل را شفا صحت یاب دواهای شافیه شفاء آلکین او و صرف مستقر الاطوار ظرفی دارد که بهر لغوا از جانبرون و تفصل تفضیلش را احدی از جمع رجال انکار نه کند باب اکرامش بر حاضر و غایب مدام گشاده و آنرا مانده انعامش برای مذکر و مونث چاشنی فیض آماده مصدر را از عطای فیض بسیطی رونداده که از باطنش اسرار ماضی و مستقبل برون نیاید و آورا از چاک گریبان شرح گنده ری روزی کرده که تبیین اوامر و نواهی و صدور افعال گاهی فعل لازم او گشته و اعلاف سعادت مآب که از رحم او بهشت کتاب زاده لبین شائع حرکات شایسته او با ر درکام نوشین شان ریخته فیض تربیت و تربیت فیض با فتتاح ابواب معانی بجانب دار الملک خط و سواد فرستاده

صفت علم نحو

مولف نحو ابوالآبای الفاظ و معانیست و بانی بناهای مبانی منیر ضمیر و شیر چالی ضمیر اوست و خبر مبتدا انکشوف باطن خبیر او موزون قامتان عبارات را ترکیبات متناسبه بخشیده بحرکات و حسیب درسانت ر بانهاروان چیبازده کلام فصحا را بزیور حسن قبول آراسته در نظر با جلوه میدهد ناصب عوامل شهرستان عبارت ست و رافع الویه دارای دیار فصاحت

صفت علم منطق

مولف منطق پادشاهیست که کلیات خمسه پنج نوبت بر درگاهش می نوازد لی لی نقشبندیست که اشکال متنوعه طرازد و از صغری و کبری محسنات اشکالش که درد و شیرگی حامل نتایج شده اند بی انتظاری نتیجه های خلف می زایند و بدلیل ساطع لب میگشایند موجدیست که سالبه کلی عالم در دل دارد و غیر از موجبه واجب تعالی بر صفحه بیان نمی نگارد فصل انسان از حیوان به فیض انعام اوست و عصمت ذهن بشر با نانش از خطا بکرم و اکرام او شناسی نسبت اما شمشیه بدامنش نظر دارد قطب نیست لیکن نام در قطبی میکنارد

صفت فصاحت و بلاغت

استفاده بلغوای مسند آرایان محکمه تحقیق و اقتیار مرد و انش پیشه خرد اندیشه رانیکوترین هنری که کردن مباهات و نارک افتخار در میان اهل روزگار توان افراخت و بهترین صنعتی که بسبب آن

صفت مغنی

اعجاز خسروی در موسیقی دستگاهی دارد که چون آهنگ ساز میکند عنقا باور گرفت جنگ می آرد و بزخم ناخن جگر قمری میخراشد غنای او که غنای دل عنادل ست بلبلان را چون بلبله خون میگریاند دستگاه آن کامل الزمان بجدی رسیده که شعب در بم بافته را که از پردهٔ گل تنگ تربست چون باد صبا یکی را از یکی بی آسیب جدا کرده و غنچه وار باز بهم بپیوسته تاج المآثر نغمه داودی معجزهٔ مسیح آشکار میکرد و بآواز رقت و سرود خرمن صبر بر باد بیقراری میداد و بزخم موسیقار صرع از اوج بحضیض می آورد و بقرع اوتار و ریشم دلها آتش شوق می افروخت و بتحریک مضراب بنان و فندق سر انگشتان ید بیضا می نمود و بزخم زخمه گرم دل فولاد نرم میگردانید و بضرب مضراب زنگ از روی آئینه ضمیر میزدود و بنالهای رود آهن دل گداز می آورد قاضی زاده تیر کمان شان اگر در کمانچه سرودی بود چنگی فلک را از کشتی گردون بساحل خاک می آورد ظهوری اگر در نغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشاید بتصدیقش گوشها عوض زبانها بفریاد آید ناخن زلی نغمه در عقده کشائی زبانها رگ و چوب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل مرزا خلیل مغنیان باداسی لغات رنگین و ترانهای دلنشین دل از کف سامعان می برند و پردهٔ طاقت بزخم ناظران میدرید نوازندهای رباب هر یک لب لباب سازنده ای بین هر کدام منتخب مردمی زمین طغرا پیرهگی سرودی که از دادو رخ پوشیده بمقام دمسازی ادای حجابانه و دیده گلبرگ لب بآهنگ بلبلان کشادن معنی سرود بیاد مستان نمادن مشتغی آن خوش ادا نمکین جان و دل فدا از مشاهده خراسگا ارباب هوش تمام کاکل مشکین سراسر گرده جبین از هلال تا ابرو تفاوت بجیده بموده اللیل اذا یغشی شکوه کند سست است زلف معنبرش والنهار اذا تجلی قسمی است بچهره منورش

صفت سازنده ❊ صفت رباب

اعجاز خسروی رباب را اگر از فرود بالا برند با بر برآید طغرا رباب درویشی ست که چون پیوسته پرده نشست بسکه کوچکش دید سرپوش کشکول چوبین ساخت رباب در تسخیر جها بهم طالع سکندر و بشعبه داری فتح و ظفر طبل و علمش در برابر از مقام شناسی طالع مخالف مطیع او گشته و آوازه اقبالش از هفت پردهٔ چرخ گذشته رباب درویش نهتی ست که تا بقانون گوشه گیری فقر پی برده

از برای بینوایان هر شب وز سفرهٔ چرخی نخود را گسترده

صفت رود

انجا از تسرودی رود از لوازم سرودست و در لفظ سرود هم رود لازم ست که سرود بی رود تمام نباشد طغرا از اختلاط رود زنده رود زنده است و از ارتباط او آب رود گوارنده بی نام او لفظ رود خانه

نام دریاست ۱۲

پوچ خواهد بود و بی اسم او عبارت سرود لغو خواهد نمود

صفت چنگ

تاج المآثر چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما گفتنی زالیست موی خضاب کرده او بر دامن ریخته و گیسوان مشکین و زلف عنبرین بجای سر از پا آویخته پشت او بشکل نون هلال و عین نعال انحنا یافته و بسان سر زلف و طاق جفت ابرو خم گرفته و سر او چون منقار باز و چنگل شاهین کژی پذیرفته و مانند قماری سر از کمال حیا و نهایت خجالت در پیش مانده طغرا زهره تا شعبدهٔ ارش چنگ نگزید از حضیض بزم زمین باوج آسمان نرسید چنگ رابعه خاتونیست که چون آوازهٔ اش براه کعبه اصول پیچید در پیش کوه صفا دی دست مطرب از سرخی رنگ نغمات خون حیض خویش دید

نام کوه در کعبه ۱۲

صفت بلبان

طغرا طرز صوت سفیدست و روست او محل قلعه ایست پابست او برج اسود یست از کوه چکلی بمقام بزرگی شتافته

صفت بربط

تاج المآثر بربط بی زبان قوت نطق پذیرفته و بواسطهٔ دهان از هر رگش فریاد خاسته گفتنی بتهمت دل ربودن نالیدن گوش او عادت کرده اند و بخیانت جان بردن اصغای آواز را جشا بیرون گرفته طغرا بربط شیخ سعدیست که از مضراب قلم سخن سازی برآورده و از نقش بسته نگار گلستانی بمقام تحریر خویش درآورده

صفت کمانچه

تاج المآثر کمانچه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته و از غایت نحافت رگها بر پوست او پیدا گشته چون نی تیز آوازست ولیکن بر خلاف او نا شنوده باز میگوید از راه صورت رهست اما با کهری

انبازشده ازروی طبیعت موافق لیکن با مخالفی ومسازشده ظهوری از کیل کاسه کمانچه مخزن سامعه انبارنغمه طغرا تیر کمانچه ازترکش خوبانست بی آنکه ازکمانخانه برآید برنشانست دربزم بابراق رزم نشستن اورامی زیبد وبقصد عشاق ناوک اندازی ادرامی سزد ✤

صفت نی

تاج المآثر نامی دلکشای دهان بر سر لب زبان بالب راز میگوید وگلدسته بدم نفخ صور پیدا می آورد ظهوری نی دراحیای مردهٔ میدان صور طغرا تا پوست نغمه ازجا ده لی برآمده زلیخای فیح بمقام عشقبازی درآمده اگرچه دهمه رسم بشعبه خطانه پرده عزیز مطرب درزندان سامعه اش انداخت نی منصوریست بگناه سرود انا الحق ازدارکف مطرب آویخته ✤

صفت دف

طغرا چرخ بلند آوازگی را ماه تابانست وبانهایت اوج گیری درحضیض نمایان بسکه شعبه فروش بمقام اعلی رسیده هلال جلاجل در دو رش سفید نگردیده دف بایزید بیست بشطحای لی مع الله وشنهٔ انگشت مغنی بر ور یخته دف شمس تبریزیست که ازآهنگ سرمستی ضرب ذکر نه شناخت ودر مقام بی پروائی دیگری پوست تخت را بر دوش او انداخت

صفت طنبور

ظهوری طنبور در شکارگاه هوش کمند تار بر دوش طغرا طنبور بجهت تهلیل فکر سبحه گردانی وارد تسبیح بندها را ازدست خویش چیان گذارد رستم بکدست زابل سرود ست وبمخالف ایران طرب چون رستم زال دشمن اگر افراسیاب توران غم بمیدان حرب درآید عمر بمقام گرز افگندیش نتواند زنانه برآید طنبور زنار دو جمل احمدیست که نقش طربش در سر زمین جام نشسته وبرای همکشی صوت از دیگر ده مقامات خرمی در پیش خانه خود بسته

صفت خنجری

طغرا خنجری اگرچه بپوستی بر استخوان کشیده اهل سرد و گرم دنیا بسیار دیده هرکه بدست نوازش کاسه چینبرش را کافته وزیر آن هم کاسه یافته خنجری لقمه نشینی ست که اگر برروی سجر اصول شتافتی از مقام پایی کرامات پای آهنگ خویش را نزتاسفتی

صفت دائره

طغرا دائرهٔ زمین سرود را آسمان تو وارست و زهره جبینان را با صول رقص آرد و ایره ملا درست
از جلاجل دفتر نظم سرائی خود را کشوده و بکوچک و بزرگ اہل دانش قانون حرف صوت محققانه نمود

صفت چغانه

طغرا بزرگان او را بر سر دست میدارند و کوچکان بی آهنگ نوازشش نمیگذارند چاک گریبانش
دلیلیست بر همچشمی عشاق و خوبی صوتش حجتیست بر مقام بالی عراق

صفت قانون

طغرا قانون سلیمان دار الخلافه صداست و دامن مطرب سبز فامش عبارت از شهر سبا هدهد
مضراب از بلقیس نغمه اش خبر رسان دیو و پری زیر و بم اصولش در پای تخت روان قانون
جا نفلیست که بسر چشمهٔ آب رکنا باد شتافته تاره آهنگ سازش نظم را در ان شعبه گاه تر و تازگی
سرود یافته

صفت ارغنون

طغرا ارغنون خود را بوته کیمیاگری مطربان میدانند و طلای رنگینی آهنگ را خوب می جوشانند
ارغنون شیخ عطاریست که از هر شیشه بنگان صندوق طبله دارد و بیماران مقام بینوائی را از
ادویه سرود بی بهره نگذارد

صفت جنتر

طغرا جنتر را شهد تصوف بقدر دو کدو قسمت بود چگونه در باغ هستی بیک کدو قناعت ننمود
جنتر صومعه گزینی ست که از بس شکستگی دوست میداشت در گوشه قناعت خویش هرگز کدوی
درستی هم پیش خود نگذاشت

صفت شترغو

طغرا شترغو سالکیست قناعت گزین و بروبار از مستی حق نه راه درست میداند و نه هموار
شترغو در راه زمزمه حجاز قرینه ندارد و حدی سرایان بادیه را دلکش خود میشمارد بسکه آوازه حسن
صوتش در هامون پیچیده ناقهٔ لیلی از عشق آهنگش مجنون گردیده

صفت عود

طغرا عود همایون پادشاه هند نشاط است و از پر شکال هند به تربهای صوت کامران انبساط عود ابراهیم ادهمی است که چون سوزن مضراب در بحر اصول انداز و چندین ماهی تا جهت خرقه دوز پرده اش با ورون آن پرداز د

صفت موسیقار

طغرا موسیقار که در ظاهر بدامن قطابی پرداخته و در باطن شیر مردیست در نیستان تقیه ساخته مطرب چون به پنجه گیری شتافت پنجه موسیقار را از شعبه قائمی نتوانست تافت شد پهلوان را از زبردستی شد مفروح داند و شاره و ابخس در زور آوری شد واحد خواند

صفت منڈل

طغرا ترکیبش دریائی ست شورش پذیر موجهای خام پیچش آوازه داربم و زیر و گرداب را سرمایه طوفان صوت ساخته است و بهر یک بحر اصول را آشوب انداخته منڈل سفینه قلندریست که جز نان خروش بر سفره نگذاشته

صفت تال

طغرا تال فقیریست که چون بدر معرفت رسیده دل خویش از دست آن دو پاره عادل دیده هر که دستگاه طرب را دیده است جمشید را در نشاط با تال نسنجیده چه او را از دوران بجنت یک جام دست داده و او را از کیهان بی زحمت دو جام بچنگ افتاده تال مرغ ابدالیست که غیر از دنیا خورش در کف نگذاشته

صفت مرذنگ

رسا اگر گنبد حسن صدا دانم رواست و اگر صندوق نغمه ها خوانم سزا

صفت دوتارہ

طغرا ضحاک شهرستان سرود ست و از سر خانه تصنیف صاحب عمارت سرود لیکن بارها گوش آهنگ ستیز نمیکرد و مغز سرش از شعبه وجودش خلل نمی پذیرد دوتا شیخ اسمعیلی ست که در مقام آزار پای طرب نهاده و از تار شیخ روز بجهت یافتن سر خانه کمال تن بعقابین در داده

صفت چارتار

طغرا چارتار هرگاه بقلم و مضراب خویش پرداخته مخالف را از مقامش اخراج ساخته چارتار را با مقصود نسبت که تا در گوشه سلوک ورزی پا نهاد ببسازد وسوسه شیاطین آهنگ چارضرب را از جنگ نداده

صفت نی انبان

طغرا باد مسیح در پوست نی انبان افتاده و آتش کلیم مغز استخوانش را دست داده عیش مرده را بنفس چرا زنده نسازد و با حیای نشاط فوت شده چرا نه پردازد نی نی انبان با با طالبی ست که چون براه مقام جوئی پا گذاشت بجهت زاد خویش بغیر از چند قرص مرغوله در توشه دانی نیافت

صفت سرنا

طغرا سرنا او بیش قرنی ست که از پیروی مرسل خرقه آهنگ یافته

صفت سرود هندی و فوقیت آن بر موسیقی ایران

طغرا راگ مطربان عندلیب سرای سرودستان اقلیم هند و مغنیان فاختهٔ ادای نغمه زار کشور سند صد حجازی را دلکش ساز حیرانی کرده و رنگ شان هزار عراقی را بدایره حیرت در آورده نغمهٔ دیپک گلیست خانه زاد غنچه دهان سروقامتان هند و صوت لبش بد سنبلی ست سایه پرورد شاخچهٔ زبان شمشاد قدان سند خاک پای رقاص هندیان آب بحر اصول عقد اخوت بسته و باد دوست قوال سند با آتش مقام نغمه دیپک انشسته محمد صالح راستی سخن در حق مقام آنست که موسیقی هوش ربای آن از راه لطافت طرز و نزاکت روش و وسعت دستگاه نغمه و شعبگی طرف دستان و راستی آهنگ و درستی الحان نسبت بموسیقی یونانیان و ایرانیان که در عهد پاستان صفاهان درین باب ضرب المثل بوده و درین زمان خراسان بلند آوازه هست از زمین تا آسمان تفاوت دارد و همچنین رامشگران این کشور بسبب رنجیت الفاظ و اصول و تیزی نغمه و ترانه با بیجاک مرغول دابداع تراکیب جا طلب و اندازهای رسای غریب و تعمدهای دلپسند خوشنما و تصرفات آبان هیجا کمال امتیاز دارند خصوص در رفت و آمدن از اوج رفعت صوت و شدت شد بحضیض بلاغت نرمی و توافق و تناسب اصوات چندین قوال هم آواز که گویا صوت یک نغمه پرداز ست این دو امر غریب از خصایص جادو فنان هندی نژاد ست و نیز باعتبار معانی خاطرخواه دلربا و اداهای نازک رسا که

اززبان معشوق عاشق نما درلباس انگیزه نغمه که هزاریک حق توصیفش درین مقام ادا نشده

جلوه میدهند هوش ربا ترمیشوند

بیان فضائل اخلاق ♦ صفت علم اخلاق

صحب علی علم تهذیب اخلاق خوانندگان را از ورطه افراط و تفریط امین سازد و کسب اعتدال خلقی نماید و تفرقه میان فضائل و رذائل شعار کند مرزا بیدل حضرت جل و علا حضرت پیغمبر را عالم و عارف بصفت نستوده بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضل ست و کریم از عارف اکمل

صفت فضائل سخاوت

ابواب الجنان احسان با خلق خدا نیکوئی کردنست و به بنان (سرانگشتان ۱۲) امتنان گره حوائج از رشته کار این و آن کشودن مراهم راحت بر جراحت حاجات دلخستگان بستن و جهت ابتیاع (خریدن ۱۲) متاع سعادت حاجت گذاری کونین نرنگ قافله عرض مطالب شستن مومیائی دلاسای شکسته بندی ادوای شکسته سنگ شفا کردن و به تریاق اشفاق سموم (زهرها ۱۲) مسموم را از عروق مارگزیدگان نوائب روزگار برآوردن و بآستین کیسه زر از چهره احوال قرضداران عرق انفعال قرض خواهان پاک نمودن بمیانجی بذل و عطا دست تعدی و تشویش را از جیوب قلوب مردم درویش کوتاه فرمودن مرزا امانی سبزواری پیداست که در گلشن روزگار و چمنستان عالم بیدار نخلی تازه تر از امتنان و نهالی برومند تر از احسان نیست شبنم ستوده شمیم مدام در قطرگیست تا دل غنچه را بکام شگفتن رساند و ابر طرب مایه طراوت سرمایه عرق سیاهی بر جبین وارد و دامانی بمیان بر زده که گلزمینی را بسر سبزی سیراب مدعا گرداند سرو رعنا بانداز رسائی همت بلند برخاسته تا برای گل شب بو آبی از جوی کهکشان بدست آرد و عندلیب جمعیت نصیب پیوسته در بند آنست که کشاد پر و بال را بشانگی دست حنا از انتخاب نموده طره دل آشوب سنبل را از پریشانی برآرد مرزا بیدل معنی کرم در جمیع احوال بسرور طبایع کوشیدن ست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت دیدار واخر سند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان تحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن با ناتوانان ترک اظهار

ای با این اراده نشستن کلمی مطلب خود اظهار نماید ۱۲ ؎ دوای معز بمعنی درد اوروای جمع آن ۱۲ ؎ قافله‌ای است که اول وا می نالند و بعده جمع جیب کی بمعنی سینه و دل و گریبان باشد ۱۲ ؎ ای شبنم صفتها پسندیده ۱۲ ؎ ای خود مجتمع شده گردیده با آشنائی آن بر مانند ۱۲

توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی نمایان را به نیکی یادی و حاضران را بمدار آمدآمد
بقدر طاقت زبان جز بعرض فوائد نیارستن و بتوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از نیعالم
هر چه برآید از شیمهای جود و سخاست و ازین دست انچه زاید از شیوه های مروت و وفا کیفیت سخا
به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر
احسان گمان برد صفحه سخا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خاره و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بارور
خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکیست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
اعجاز خسروی فلان بخشنده بنعیم ماند که هم ابر است و هم دریا محمد صالح کمتر نوازی وظیفه بزرگی
و مهتریست و احسان بنده پروری لازم دادگستری و سروری ازینجاست که آفتاب جهانتاب
بنا بر ذره پروری از سایر کواکب بر سر آمده و انسان عین از کمال مردمی در عین انسان کامل جا گرفته

صفت عدالت

ابواب الجنان شیوه پسندیده عدل سرمایه تحصیل و دستکامیست و زینت پایه قصر بلندنامی
آئینه سکندر حشمت ست و انگشتری سلیمان دولت قلم رقم کامگاریست و شجر ثمر برخورداری
پاسبان دولت بادشهانست و باغبان گلشن آبادی جهان عمده سرادق عز و جلال ست اشرف
شرفات قصر عظمت و اقبال انوار سهیلی اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت نپردازد دزد فتنه
بدستیاری ستم مال از روزگار خاص و عام برآرد اگر نه پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک و اتمند انرا
روشنائی بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد سراج منیر
عدل بنائیست استوار بر فراز بلند ترین کوهی که نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش ویران

صفت عصمت و عفت

سراج منیر عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده و عفت آئینه ایست بزنگ کدورت
نیالوده ابواب الجنان هر پنجه مژگان که از دیدن نامحرمی فرو خوابانی بر فرق دل بال همایست
و هر نگاه که از مشاهدهٔ بیگانه بر خویش دزدی دیده بصیرت را میل توتیای دعوی صاحب نظری
کسی را مسلم ست که چراغ دیده را که در ظلمت سرای روزگار برای جست و جوی گوهر اعتبار
بدست شعور داده اند قندیل دیر صورت پرستی نه پسندد و دست بینشی که در گلستان آفرینش

بگلچینی آثار صنع نامرد فرموده اند بحجم کمند زلف و کاکل سلسله مویان فروننبند و از تیر باران غمزهٔ بتان نگاهش چون رگ چشم نیش از دریچهٔ دیده سر بیرون نکند و در جلوه گاه سرو قدان ریاض خوبی مانند قمری مرغ نظر را از حلقهٔ چشم طوق بر گردن ننهند و در شیرازه بندی نسخهٔ بیحیائی بسوزن نظاره چون رشتهٔ ازلی نمود و از تماشای چاه زنخدان سیم غبغبان برسبن نگاه بیجا گناه نه ورود ؀

صفت شجاعت

شیخ علی حزین شجاعت و ثبات قلب صفتی ست بس شریف و جلیل و فضیلتی ست بغایت بزرگ و عزیز و همیشه موجب افتخار و امتیاز اشراف خلق از پیشوایان دین و سلاطین صاحب تمکین بوده و چون بادشاه و امیر لشکر بوصف شجاعت موصوف باشد دل سپاه باو گرم و استوار و پشت ایشان بوی قوی گردد

صفت حلم

ابواب الجنان کوهسار حلم و وقار معدن گوهر قدر و قیمت ست و صحرای دلکشای وسعت خلق هشت گلهای شرف و عزت حلم و ملائمت گل سرسبد محامد صفات ست و تیر روی ترکش فضیلت و کمالات پردهٔ سیّات و عیوب ست سر رشتهٔ جلب قلوب زنگ زدای آئینه روها ست عقده کشای گره ابروها مزیح پاکی طبیعت را خوشه ست و سفر طریق سلوک را توشه سرمایهٔ تحصیل نیکنامی ست و سرچشمهٔ زلال و دستکامی برق خرمن کلفتها ست و آب گلشن الفت ها یار مهربانی که در راه زندگانی باری از دوش بردارد بردباریست و مونس همزبانیست که در وحشت سرای جهان فانی غمی از خاطر بیرون برد

صفت تواضع

ابواب الجنان تواضع و افگندگی مورث سعادت و فرخندگیست و آب و رنگ این شیوهٔ خجسته گوهر قدر مرد را سرمایهٔ ازبندگی پایهٔ بنای عزت ست و پشتیبان دیوار دولت نامرادی سبب افزونی مقدارست و بیچارگی قوت بازوی اعتبار خاکساری آب و رنگ گلشن حسن افعال و پیش آهنگ قطار صفات کمال معراج سپهر ارجمندیست و دُرّة التاج فرق سربلندی گلگونهٔ چهرهٔ آدمیت ست و سرنخولهٔ طرهٔ انسانیت زیور گردن خودآرائی ست نمک مائدهٔ گوارائی

آتش گرمی خو نهاست و راه خلوت درو نهانشان پاکی گوهرست بلان اصالت جوهر سکن آتش غنا ... و مسکین
سلسلهٔ وداد و جاروب گرد کینه هاست صیقل آئینهٔ سینه ها ترجمهٔ کتاب فهمیدگیست نقطهٔ انتخاب برگزیدگی
خرقه ازنده ایست بادشاه وگدا را لائق جامهٔ زیبنده ایست هر اندام کوچک وبزرگ موافق
و حیا افتادگی تخمی ست بر رسته وخاکساری پایه ایست بغایت بلند تا دانه را دهقان از چشم در
بر خاک بی اعتباری نفشاند از علم خضرای نشو ونما برتارک نفیرازد و تا سنگ شکست وگداختن ورزد به آئینه
روشن نشود مرزا بیدل خاک شو وغبار آئینه کس مباش برباد رو و چون گرد بدامن دل کسی منشین
اگر پایهٔ افتخار اندیشی جبهٔ پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز

صفت دیانت و امانت

ابواب الجنان امانت کیمیای اقبال وسعادت ست و سرچشمهٔ افزونی و زیادت علو و ربات
بهار نموی برکات مشکوة مصباح رجاست مرآت چهرهٔ من یتق الله یجعل له مخرجا عاقلان بچراغ این
خجسته گوهر مراد کونین جسته اند و هوشمندان در چشمهٔ این شیوهٔ حمیده رخ از گرد ناکامی دو عالم شسته
چه سودهای بیشمار که دیده وران بازار روزگار بدلالی صدق وراستی برده اند و چه میوه های مقصود
که خشک لبان بیابان هجر از شجر نیکو ثمر سعادت خورده اند

صفت خاموشی

مرزا بیدل شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت وا ... گسستن
غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر
جداست و چون زبان بکام ورزید عین دریاست توجه سخن با غیرست و معاملهٔ خموشی با خود از ینجا
که خاموشان وحدت آیین بی زبانی اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی تجربه کاران
امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خاموشی ست و خاموشی بی محل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر
ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن باد خرجیهای مایهٔ شعورست
و به تضییع آب گوهر ... تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که هزار عرق
انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل و تابی که باصد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نتوان آورد

صفت شگفته روئی

[illegible] دیواری که ... ای اختیار وحدت ... نمایند ۱۲ ای سخن بموقع گفتن بزرگی خاموشی دارد ۱۲

ابواب الجنان شگفته روئی باغ جمال خوش خوئی را زیبا گلیست و دعوت سرائی را خوش نوا بلبلی
عنوان صحیفهٔ باطن‌ست و لوح نسخهٔ محاسن نمک خوان ملاحت‌ست و آب گلشن صباحت آب و رنگ
گوهر ذات‌ست و رنگ و بوی گلهای صفات آب چشمهٔ صفا و لیست گل وصل زمین خوش گلی مفتاح
ابواب دلگشائی‌ست و مصباح محفل آشنائی

ے خوش طینتی ۱۲

صفت وفا

انوار سهیلی وفا کمند ارادت‌ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست
که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند وفا مشاطهٔ عروس کمال‌ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال +

ے وجود کمتر را اعلی سازد ۱۲
ے زیبائی دولی میافزاید ۱۲

صفت نکوئی و خوش خوئی

ابواب الجنان خوشا حال کسی که هر که چون گرد بر رویش نشیند چشم از آن پوشد و هر کس به تیشه تیشه زند چون گل بر رویش خندد و آئینهٔ صاف ضمیرش از سرزنشهای گله‌مندان زنگ کدورت نه گیرد و لوح سادهٔ خاطرش به نیرنگ مردم سخن‌ساز حیله‌پرداز رنگ عداوت نه پذیرد +

صفت شیرین زبانی

ابواب الجنان سبزهٔ تری از زمین طینت بشری بشادابی زبان خوش سری نه کشیده
و تازه گلی از شاخسار وجود آدمی بخوش رنگی و بوی شگفته روئی نه دمیده

صفت ثبات وعده

ابواب الجنان چون وعده به کسی بکنند یا برای ضرورتی حاجت گذاری یکی به روز دیگر افگند
اهمال و تاخیر دران جائز ندارد و چشم امیدوار که بحصول مراد سیاه کرده در انتظار سفید نکند
که تلخی انتظار شیرینی عطا را باطل و فاسد و مرور ایام تاخیر متاع بخشش را چرکین و کاسد میسازد
اعجاز خسروی وعدهٔ گرم روان و پخته کاران آواز دیگ‌ست که زود دستی بدهانی رساند
ظهوری وفا را شعار بر وعده تقدیم داده تا آنچه بوعده بشمرد انتظار حساب نکند

صفت طعام

ابواب الجنان هر سفرهٔ گسترده کریمان را به دعوی جوانمردی محضریست و هر کاسهٔ نعمتی دران
از تیغ زبان این و آن بر فرق نیکنامی مغفری آتش دوستی و داد و در سینهٔ عناد خنجر دامن سفره

سلسله انانان احوال خوش خوئی باطن ظاهر شود ۱۲
سلسله ای با وصف آثار بیانی اخلاص نماید ۱۲
سلسله ای از شکوه افسرده طبعان ۱۲

دستگیر و وضعی دشمن گدازی بخیلکومی مهمان نوازی صورت نپذیرد ممد نشینان محفل آداب مهمان نواز
را صفت نعال مسند عزت ست و تکیه داران جهانخانه بذل و احسان را حلقه کثرت مهمانان کند و جد
بر سر خوان میزبان هر لب نالی زبان ثنا خوانی ست و بر سر سفره اهل همت بطلب مزید نعمت هر کاسه
دهانی بهیش وجودی که از مطبخ صاحب جودی بهبت تسکین مجاعت جاعتی برآید برسفارش گل شمیم
سنبلی ست بتابسه و کاسه شیرینی که بشیرینی تکلیف صاحب همتی برای اطفای آتش عطش خشک
لبان مهیا گردد در صحن بوستان سخا لاله ایست سیراب فتاعتی در آخر طعام تمام مطلع شده و در پایان
اکل کل آمده یعنی شرط تناول طعام آنست که در صحن مائده انعام او تمام بود و اصل اکل آنست
که همه را از ظرف او ظرفی برسد

صفت عفو

اعجاز خسروی در هنگام سیاست از عین عفو چشم سازد و از رای رحمت ابرو در طائفه جانی و
جافی بدین چشم نظر افگند و بدان ابرو اشارت خلاص کند و هرگاه دشمنی جفا کار در پناه رحمت
درآید اگر همه شیر ست در زیر شمشیر درآید چون نفس شیر در ته شمشیر از گزند مامون گرداند تا حیله سکان
تیغ شناف را زبان نماید که امروزی نخوردن تیغ بدین رنگ جنگ فردا فرماینده را خماری کند
که خمار شکن آن از سر جوش فشار بودن علیه من الحمیم بود مگر به دشمنان ملکی که اسخیا قلم شرع بخون
فتوی مینویسد شمشیر محرابی را هم بدان خون توقفی فرماید

صفت مجالست نیکان

واختلاط صحبت مردم کامل عیار عاقل آدمی را با دب دنیا و دین مودب و نفس را از رذایل اخلاق
پاکیزه و مهذب گرداند مجالست ارباب فضل و حال و موانست عاقلان کاردیده کهن سال
که روز و شب بپای طلب نشیب و فراز روزگار دیده و بدست شعور راز سجار اعصار و دهور
جواهر تجربه بها برشته عمر در کشیده اند جویا بوده از کاک بیان شان چهره کشائی صورت احوال
دین و دولت باید پرداخت و از شاخسار مقال این فرقه نکو افعال گلهای فیض چیده دماغ
جان را معطر ساخت مجمله صحبت روشنضمیران را ظلمت جهل بکلی دور نسیگردد الا بفروغ صحبت
یکدیگر چنانکه تاریکی پای چراغ زائل نمیشود مگر به پرتو چراغ دیگر که نزدیک او بود و چنانکه دو چراغ با هم

بعنی پس نوشندگان باشند بدان دوزخ از آب گرم ۱۲ منه پس خواهند نوشید بدان دوزخ ۱۲ منه ای تمام صاحب کفتار انفرد و تمام صاحب کردار ۱۲ منه ای از بیان شان دولت و دین را درست سازد یعنی دیگر او شان را گویند بگوش هوش بشنوند و بدان عمل نماید ۱۲

خلوتی در انجمن دارند و از فیض نزدیکی همفروغی درکارشان پدید می آید و تاریکی های هر یکی از تابش دیگری در صحبت همدیگر مستفز نشیو و همچنان دو دل سوخته تفته دروان چون در کنجی باهم نشینند و شب زنده داری کنند و بزبان عجب سوز درون یکدیگر را اظهار نمایند بقیه ظلمت جهل که موجب نقصان هر کدام است و با نوار دل خویش رفع آن نتوانند نمود و بفیض صحبت زایل میگردد اعجاز خسروی دل تاریک از صحبت روشنان زنده شود چنانچه انگشت کشته از انگشت افروخته

صفت حفظ آبرو

ابواب انجمان صاحب نظران هوشیار و قدر دانان گوهر اعتبار را میباید که از تهی دست طلبی اران پامال و منال دنیوی نخورده همیشه بپاس عزت خود بجان کوشند و دامن ضمیر از غبار اندیشه احسان هیر و زیر افشانده قطره از آبروی خویش بهر پای گوهر گیر نفروشند آدمی هرچند بمحنت پریشانی و افلاس مبتلا باشد هزار دار آفت ملک کشیدن خفت را از تحمل آن محنت دشوار دانسته پای غرتش برای یک دو نان براه خانه دونان نرود تا مقدور بود بگد یمین و عرق جبین نان خشکی تحصیل نموده گوهر سخن پریشانش چون اشک مصیبت زدگان از پرده چشم قناعتی بر دامن اظهار ندود و غنچه دلش از فیض نسیم توکل شاد و خرم تا لقاهایت آن شگفتن نماند همچو صالح آبروی خود که گوهریست از بهر آن نریزد و گوهر مانند آب خشک قناعت کند هلال وار از پهلوی خویش لب نانی بهم رساند و منت آسمان نکشد آبروی خود در گره بندد و سر رشته قناعت از دست ندهد

بیان کیفیت رذایل که با فضایل طرف مقابل ست حال تکبر و متکبر

ابواب انجمان اهل نخوت و غرور و سر و سامان جاه و دولت اند و مستسقیان باده غرور و نخوت روشنگران آئینه خودبینی و سواران تلاش بالانشینی کام و زبان را از خودستائی ناقوس دیر خودپرستی ساخته اند و از رگ گردن علم مخالفت بجناب مالک الملک برافراخته همچو صالح اگر مهمان از در درآید بگوشه ابرو تواضع نموده در بند تعظیم او نیفتند و چین جبین خود را برابر چین ابروی خوبان مه جبین دانند در شب مهتاب تا پرتو شمع کافوری نباشد قدم در راه نگذارند و در گلگشت گلستان پیاده نگردند و پیوسته مرکوز خاطرشان آن باشد که چون سوار شوند در اثنای راه دم اسپشان را غالیه مویان مانند دسته بنفشه دست بدست برند و خاشاک راه شان فسرین بزبان مژگان

بیچینند تا ملاحظهٔ تقویم نما نند معنی احسن التقویم از لوح آئینه نخوانند قامت نما زچون قامت موزون ورقا نسازند و نماز معکوس شبها نخوانند نماز را یارای آن نیست که دست شان توانند بست و روزه را زهره آن کجاست که مهر بر دهان شان توانند گذاشت و در حالت نازک خرامی کفش به پا نیندازند که مبادا آبله افتد تا ظرف چینی نباشد طعام خوردن را خطا پندارند ز احجار خسروی نلان چه کبر در سر دارد گوئی که از پشت پدر همه منی چکیده است تصیرای همدانی آنرا که گردن از عجب تخمیده از مرکز اقبال بحضیض زوال افتاده هم چنین آیهٔ کریمه فسجدوا الا ابلیس ابی است قوی پیغمبر انا عبد الله فرمود و منصور انا الحق گفت آب در هر ظرف رنگ آن ظرف بر گیرد و آئینه همان نماید که در و در آید پس ظاهر شد که ما فوق درجهٔ کمال زلت است و نقش پا دلیل افتادن و سنا رست آفتاب تا خود را از همه برتر نه بیند زوال او نشود و تا ماه در خود نفع کمال نه بیند نقصان نکشد

	صفت بدخوئی و ستیزه	

ابواب انجمنان بد خو همیشه در آزار و از زندگی خود بیزار باشد خاطر خونینش از خار خار درشتی بان واین همیشه رنجه است و دل ناصبورش از تنگی بر خود پیچیدن مدام در شکنجه سرای باغش از آتش سوزان خوی تند همیشه پر دود است و آب حیاتش بلکه در رتبهٔ اصل از خنج گل آلوده بار عداوت همنفسان بر دل نهاده و از حرکت بی رنگی خار خار انتقامش مانند سنگ در کره دهان افتاده شیر صفت از آتش غضب و ستم روز و شب در تب و تاب است و پلنگ آسا از بالا نشینی هر کس با خویشتن در جنگ و عتاب هر لحظه از بد مغزی بالکی سرگران می باشد و هر ساعت از رگ گردن با دیگری دست و گریبان کاخ دماغش خانه زنبور اندیشه فتنه سازیست و رخنه دهانش سوراخ مار زبان درازی نگاه چشمش از نیش چشم چون نیش زنبوران پر کند و ابروی پرگرهش از زهر قهر مانند دم کژدم زبان تند از نعره بلندش گوشها چو پیشه و در آرزوی گیری دارد سلوک ناپسندش جا بگیرا براي خانهای خود در تلاش مشتری

	صفت طمع	

ابواب انجمنان طمع واپس گلهای محاذ خصالست و آدمی جستجوی آن در نظر با خوار و نزار و نزد اکابر و اصاغر خفیف و بی اعتبار مخدوم را خادم بسیازد و آزاد را به بندگی می اندازد فوقی نیز دی

تا بتوانی در مهمان سرای جهان دیدهٔ حرص صفت را بر رشتهٔ قناعت بدوز و نظر بر سفرهٔ دونان و دونان مدوز

ای حریص خود را ۱۲

که آخر بسبب کوری انتظار گرفتار گردی برای یک لب نان با قد دوتا چو هلال چه از دست تمنا شهر بشهر گردید

صفت قطع صلهٔ رحم

ابواب الجنان ترک صلهٔ ارحام آتش خرمن فیروزی و مقراض رشتهٔ عمر و روزی بسی خاندانهای

پیوند قرابت ۱۲

ارجمند بشومی این صفت ناپسندیده ویران ست و بسا قصرهای فلک سای دولت های عظیم بسیلاب

نحوست این عمل عاقبت وخیم با خاک یکسان چه نخلهای برومند زندگانی که از ارهٔ قطع رحم در جوانی با

روزگار را زپا در انداخته است و چه میوه های برخورداری و کامرانی که زدختگی با اقارب عشائر جانی

در شاخسار عمر فاسد و ناچیز ساخته

صفت بخل و خست

بخشش … نان

ابواب الجنان بخل و خست سرمایهٔ آوازهٔ نیکنامی و ارهٔ نخل سرفرازی و دوستکامی ست

بخیلان هرگز همسفرهٔ نان خورش نگردیده و بلعوم آتش او تا بلب رسیده بوی حیوانی نه چشیده کام

آرزوی شان از شیر ما بشربت مرگ ساخته و دندان طمع شان بسختی کند که جز شنیدن

چیزی نتواند خورد مصالح طعام شان نه بقدری که شامهٔ مطبخی از بوی آن نصیبی تواند برد و بیرنگی اش

از بیم شهرت دالقه است و کی طعام شان از اندیشهٔ همکاسگی با صرهٔ نمکریال در خاطر سپهلال

شان نه آشپزان بهجوم آورگشته که یادلذتی بران تواند گشت و دست امساک راه گلوی شان

نه بسختی تنگ نفشرده که رشتهٔ زندگی باسانی تواند گذشت آری صدور را از نگاهداشتن گوهر

تنگدلی شعار ست و ماهی را از شوخی فلس بآتش سفره ان سروکار بخیلان نادیده از کوتاهی همت

دست بسفرهٔ کسی دراز نمی کنند که مبادا تلافی آن ضرور گردد و از سیه کاسگی در مجلس دوستان

سفید نمی شوند که مبادا حلقهٔ طوق دوره ضیافتی بگردن شان افتد و دیده کاسهٔ آش شان

هرگز روی مهمان ندیده و دست خواهش کسی هرگز بدامن سفرهٔ نوال شان نرسیده بان کوری را

بینائی و مبصری میدانند و بخل و خست را عقل معاش میخوانند زبان خراب شان بکلمهٔ خوش باش

نگردیده و گوش حلقه در شان آواز پای مهمان نشنیده طرفه اینکه این گروه لئیم با مردم کریم سر بسر

راضی بیهوده پیوسته تیغ سرزنش بر فرق بلند صاحبان داد و دهش آخته و نیزهٔ زبان بطعن و ملا

بجز نکه نان ایلقی خورند
با بجو دال و کهری بیخوره ۱۲
... بر دزن بر زور
گندم نیم پخته که آن را
در آسیا انداخته شکسته
باشند خصوصاً داشتی را
که از ان قسم طعام پخته
خوانند ۱۲
قاعده است که چون ازنان
چیزی را میخورند نیم جزو
حیوانیت انسان میشود

بر سینهٔ احوال جوانمردان صاحب سعادت راست ساخته گاهی مشتبه هست نام نهند و زبانی
بی پروا با دوست شان خطاب دهند اعجاز خسروی فلان ممسک که از بس تنگی سائل را
سرد میکند اگر آب در مشت بند بسته شود و له بستگی مشت فلان بخیل بحدیست که اگر به نبات
دست ساید قوت نشو و نما در وی کند گره دوده بخیلان نا جوانمرد از دست کفچه کرده محتاج چنان
گزیده میشوند که از مار کفچه کرده

صفت حسد

اعجاز خسروی سینه که سراسر نور علم گرفته باشد داند کی از ظلمت حسد آن همه نور بسبب ظلمت
تاریک گردد چنانکه در غسل جنابت اگر همه اعضا آب رسیده بود و کنجد واری خشک مانده به سبب
آن خشکی همه اندام خبیث باشد

صفت سعایت

اعجاز خسروی فرشته را مسخ کنند ابلیس شود و ابلیس را مسخ کنند ساعی گردد

صفت کذب و دروغ

ابواب الجنان صبح نخست از دروغ گوئی نیل سیاه روئی بر چهره میکشد و صبح دوم از راستی
کلاه گوشهٔ خورشید با نور بر سر مینهد موج سراب از دروغگوئی آوارهٔ بیابانها میگردد و جدول آب
از صدق و صفا بر فرش گل و ریحان میغلطد دروغ صفتی ست که آدمی را در دیده ها خوار و خار میسازد
و شیشهٔ قدر و قیمت مرد را از طاق دل عامی اندازد و رنگ بنای خواریست و سنگ تزلزل و سست
بی اعتباری سرمایهٔ اندوه و ملال ست و سرچشمهٔ عرق انفعال شکست قدر گفت و گوست و آواز
ریختن آبرو برق خرمن عزت ست و سحاب عرق خجلت خط بطلان نکوئی ست دود دوده مرکب
سیاه روئی ریشهٔ نخل بیزاریست و میوهٔ نهال شرمساری

صفت حرام نمکی

فتاحی هر که نمک کسی را خورد و اسرار معاش او بسخن چینی فاش کند آخر نمیرد تا چشم شوخ بخش را
آن نمک نگیرد یعنی ملیح در لفظ نمک معاین ست که اولش نم آمده یعنی سخن چینی و جزو آخر او
کاف است یعنی رباینده بصر

صفت بچشم کم دیدن آه مظلوم

ابواب ایشان هر گاه آه آتشینی که از دل گرم حزینی بر آید بر سینه پر کینه ظالم سنانیست و هر قد خمیده فقیر مسکینی که در نفرین ظلمه سر بزمین گذارد برفرق شان شمشیر جانستانی هر حلقه نالهٔ تابدار کرباره زرهی دلهای زار برای گردن سرکشان کمندیست و هر افتاده بر خود سواری در رزم بیداد گران از دل [illegible] آه سوار ترکش بندی تیر دعائیکه از کیش باطن شان جهد از هفت پردهٔ آسمان درگذرد و تیغ آهی که از نیام دل بر آید نخل حیات دشمنان را از پا در آرد و برق آه جانسوزی که از ابر دود دل سیاه روزی جهد صد کوه عظیم را درهم گدازد و سیل اشک خونباری که از کوه اندوه یتیم بی غمگساری روان گردد سد حکمت اسکندر نشان را پیش اندازد و اعجاز خسروی از ناوک آه پیران کمان پشت که در دل شب گشایند و از سپر ماه روشن گذرد امین نخسپند تیری که از قرص خورشید خواند گذشت اگر نالی سپر آن قواند شد دریغ نباید داشت

صفت خلف وعده

امیر خسرو خداوندی که بگوید وندهد بابری ماند که آواز دهد و نبارد و وعده گران سنگان آواز آسیا که ابدا از دقیقهای خام پخته نشود و از نوید کرمی که مخدوم داد جز وعده بی عمل حاصل نشود و مرد از زبان تیغ سخن گوید و نامرد از تیغ زبان مولف ای وفا دشمن بی انصاف ای سست عهد سراپا گزاف ای بادپیمای هرزه گوای نیم چشم سخت روای حق ناشناس کج پلاس ای بدکنش زشت منش ای از کج گرای خیر باذره آشتی گفته ای حیا و آزرم از خانهٔ چشم بجاروب مژگان رفته وعده ات آب پاشی یا موج سراب تمثال آئینه ست یا نقش صفحهٔ آب مردم را با غهای سبز نمودن و دم دادن و آب راندن و چشم امیدواران در انتظار سفید ساختن و دلها را در آرزوی مراد خون کردن آئین کجاست و در چه مذهب رواست این ناراستی اجری ندارد و این کج گرائی عاقبت و خامت بار می آرد اگر خدا را دوست میداری چرا سبیل اطاعتش نمیسپاری آیهٔ الکریم اذا وعده وفا حیبان از یاد برده گر سوادی از مصحف روشن نکرده چون بخیه بر روی کار خام و خشت رسوائی از بام می افتد در دنیا بی قدر و بی اعتبار و در دیده ها خوار و بیمقدار میگردی و در عقبی پهلوی مسلیمهٔ کذاب در دوزخ می نشینی خلف عهد با آنکه نفسه عیبی هست سر همه عیوب و اکبر جمیع ذنوب متضمن بست بر دو گناه بزرگ دیگر

که یکی از آن درد جگر گیست و آن شمر پرور بطر وزی ودهٔ پاییست ودم دل آزاری که اقبح افراد معاصیت

عطر از بدیهٔ نیل لعن و طعن سب لواصی مصرع حرفی بر غم گفتم باقی دگر شمار را

صفت علم و غیره سامان آن ٭ صفت علم تاریخ

شیخ ابو الفضل اگر فروغ حکایت و پرتو نقل نبودی چندین چراغ دانش از کجا افروخته شدی و داستانهای خرد پژوهان باستانی بجای رسیدی سخن که نقشی ست بر هوا و بادیست گره زده اگر کوتاه عمر بودی فیض سابق بلاحق پیوند نیافتی مدارج بزم و رزم و مراتب جد و هزل و اقسام لطف و قهر و انواع پیر و پیها در شناخت آدمی و طرق معموری ملک و سایر طرفگیهای جهان فراوان از بیوک بگزارش روح افزای تاریخ نامها باز گوید اگر دیده وری یکبار رود و نگاهی بسزا کرده آید عمر دوم که دانش پژوهان در آرزوی آن فرو شده اند از نیجا بدست افتد و در عطار خانهٔ روایت گوناگون درمان ملال و دارو ی غم بدست آمده

صفت مدرسه

ایزد بخش رسا بنام ایزد این مدرسه ارشاد و بنیاد دانش ایجاد که مصباح مشکوة افلاک و مرکز کرهٔ خاک ست در احیای علوم دین آبروی چشمهٔ حیات بر خاک مذلت ریخته و هوائیش در افاضهٔ یقین خاک یونان را با آب عرق خجالت آمیخته شمسه اش مطلع انوار طاقش مرآة اسرار صراط المستقیم کنایه از منارش و بیت فی الهند طغرای منشور اعتبارش

صفت مدرس

اعجاز خسروی جائی که عبارت آبدارش از عین شریعت سائل گردد متعلمان کامل را چندان محیط علم و خبر دهد و در مقامیکه براعت سیر موجش اقلام جاریه را جریان دهد منتجران اچندین سفاین نفایس بر روی آب آید جلال طباطبا متقن قواعد ملت حنیفی بوقایت شرح او محکم و تبیین وجوه حقائق شریعت حنیفیه به تنویر هدایت و توضیح دراتیش وجیه و مبین تبایین استحکام دلائل اعجاز کلام متانت نظامش اساس بلاغت قرآن استوار و تمهید کشف تا دیل فایقش بنای تلویح متشابهات اسرار تنزیل محکم و پایدار تصریح معانی در فهم متون مطول بشرح و حاشیه محتاج نگردد و در حل مشکلات لغات چون دیگران بصحاح جوهر لفظ تنها

قرینه و مقام توسل نجویه ایزد بخش رسا ادب آموز مکتب بلاغتش سیبویه و سحبان و ابجد خوان
مدرسه فصاحتش جرجانی و حسان نورسیدگان مضامین ابنای او نیز مطلقاً و از دیگران قریبی وقت
طبعش نقطه دان و خط کش و لبراکن راکلان ترا آئینه اسکندر و علم و اشعار و قوت فکرش خیال و شوقا
ازل عاشقان سرآمد استادی میر رایج مرحوم جبات سه بر بسعت قانون علومش خم نگی ست
و آسمان صفایش چهره پردازی تصویر و تصدیقش صدف زنگی مخلص خان سپهر اشراق اگر آب
و تاب دل روشن در بزم حضورش دم از صبح سفید شدن زند بیچاره بفروغ دروغ آتش پر پروانه
خیره بر روی شعله خورشید دویده است و معلم شاگردین از راه زیاده سری در مدرس تعلیمش کرسی
زانوی امر کند صورتش پایگی خویش خواند پا از اندازه گلیم بیان بیرون کشیده در دکان ملکات
فاصله‌اش از فروغ حسن عالی هنوز گلبرگ سخن فشار بیخه حواس ندیده که گلاب معنی بساغر اندیشه‌اش
چکیده و هنوز مفهوم کلام گرد شبه رقم از چهره نیفشانده که صبح دریافت از افق اوراکش دمیده بموج
تردستی اشارات آبروی افاده‌اش عقده‌های مشکل متبحران بسبکروحی گره حباب باز است و از رسائی
فیض جامش زبان سرزنش ادب آموز نصیحت بر سر کوتاهی ناقلان دستار طالبی که در نظر همت
خوشه چینان مزرع افاده‌اش خرمن خرمن از راه بیمغزی حباب سرکاری نیاید تنگ دار این مسائل
هر فن سرمایه سودای سود و سود و سودای خود فروشی می شمرد ساده لوح تنک مایه در بزم دقیقه سنجی طبع
رهنمودانش دریا نوره نادانی پشت به دیوار حیرت نشد که در آئینه طالع سیمای ارسطو ندید و چون در دانشکده
فضل ناشناختی حکمت اندوزی کرده از بار تعلیم و بیان سخن پرداز بی‌نیاز میباشد در ضمیمه صورت این
منتخب مجموعه ایجاد با وجود مرتبه کمالات نهایت معرفت اسرار مبدا فیاض و معاد مکتب نشین تلقین
علوم رسمی توان گفته و این را از مبدا فیاض را دبستان گزین استفاده فنون و دانش ظاهر
نگینه آئین دان خط و سواد توان نوشت لیکن بنابر حفظ ظاهر و ملاحظه تمام صورت چون سن شریف
آن چراغ دودمان خرد بچهار سال و چهار ماه و چهار روز رسید تحفه تعلیم قرآن کریم در کناره بران سواد
رقم تلمیح قلم مصحف گشته صدر مکتب آر حضور پرتوش روکش دانشگاه [illegible] نسیان گردید
شرف الفت آئین گزین نجمنیدان دانشور و شیوه ستوده بالغ نصابان خرد پرور است که بعد سطح
مراتب تحصیل ماحیوالی و ظهور افاده عقل مستفاد انعلاف سعادت آثار دانشگاهی روشن رایی را

برای اکتساب علوم غریبه و تحصیل فنون عجیبه بگلگشت بهارستان دل و جان و سیر حدیقهٔ ربیع و ریحان
یعنی دبستان دانش آموزی و مکتب خرد اندوزی چشم آب دادن فرمایند تا بمطالعهٔ مختصرات کافیه و
مزاولت مطولات وافیه جامع قوانین فصاحت و حاوی قواعد بلاغت گشته از همچشمان بر سر آیند
لاجرم آن خلعت الصدق اقبال چون معنی در بیت مکتب خرامید لوح صفاتر از صفحهٔ جبین روشن
باطنان در کنار رشک برگ گل و چوب حرفی دلرباتر از مژگان غزالان در انگشت غیرت شاخ گل جوری بیا
مکتب نشین از گلبن چهاش دامن دامن گل نشاط چیده و پری پیکران دبستان گزین از طلعت
نورانیش مکتب را مطلع انوار دیده اوراق صرف دای نرفیقش نگاهش بال بلبل شده هر سطر گلستان
مشکبارتر از زلف سنبل شاهزاده تا بافتتاح زبان کشوده بسم الله در نظر شوخ تر از نگاه غزالان
مشکین نموده الف با دوش بسرت رسیده تا با بخت بیدار دوچار گردید تا تن بسعادت داده تا گویان
بسجدهٔ شکر بر زمین کا افتاده چیم از سر جان گذشته نقطهٔ سویدای دل را سپند وقع عین الکمال نموده
خا از سر حال زبان حال را بسورهٔ الحمد کشوده نقطه ها چون مردم دیدهٔ خرده بینان سواد خوان خط و خال
گشت دال چون دل بای [illegible] دادگان از سر و بن دل در گذشت ذال از ذکر خیر نفسی غافل نه گشت
را از جور روزگار بستگاری پیوست زا از چشمهٔ زندگی آب خورده بل بگلشن رازی راه برده سین در سحر
غوطه خورده و از ساحل سرور سر برآورده شین عرق شرم بر جبین آوردن آموخت صاد و ضاد چشم
نظربازی بروی روشن دوخت طا بیاوری طالع ارجمند از طلعت مهر مانند دستهٔ گل بدست آورده
ظا بنظر بازی حسن نظر فریب لیلی پرده نشین را طلائی عین بعیار کامل رسید غین هزار رنگ گل تماشا
چیده فا از افادهٔ نگاه چشم سخنگویش فائده وافی بهم رسانید قاف بقطع علاقه تعلقات هستی اشتیاق
کاف کمر بندگی بر میان جان بست لام بالتزام خدمت دامن دل بر کمر شکست ورجه [illegible] بست
دانش از مهر و ماه در گذشت ماهی فون آشنای سحر گشت واو وه ها و هه گویان و مقام هواداری
یا بیاوری بخت مساعد و رصد و یاری در آمد در جه مرکبات از مفردات بسائط در بالا ترکیب حروف
چون ترکیب عنصری در نظر تمام اجزا با یکجا در اندکی [illegible] از گلستان جلوهٔ نخوی گل فیض چید که عقدهٔ
مالا ینحل مقتفل زلف بتان را که منزل [illegible] حسن سست [illegible] اشاره قوانین [illegible] بستان
سفنی با [illegible] ثمر حیرت بیان گردید که نحویان را چون [illegible] قواعد نادانی [illegible] حکمت [illegible]

چشم خوبان بدیهی افتاده ذهن مطلع او اشارات ابروی هلالی مهجبینان نظری مردم دیدهٔ خردلامع او
شیرینی گفتارش مراح الارواح منطق با تصدیق آرام فزای قوالب واشباح ملاحت کلامش
نمک مائده فصل الخطاب منطقیان در پیش روانی گفتارش چون الف بیحرکت زبان هر فصیحان منطق را
بشکل طراز تنقیح بخشید که صغری وکبری معترف صحبتش گردیده طلبا پیش مدرس کاملش تجدید بلادت
معروف حکما در آشنائی بحر بیهده انیش چون آدم آبی بعدم تمیز موصوف بالغ نصابان کامل غیرت
نصیب فن بدایع کلامش بلند طبعان ناقص فهم حدید البصر ودانائی مبین توضیح خرد تمامش هر زا اطفیا
کار آگاهان کارخانه ایجاد ودرونشناسان خطهٔ خط وسواد دانند که سرگذشتهای آلهی راکه در ازل طغرای
سعادت شان بقلم قدرت بر لوح محفوظ رقم شده روز نخست معلمان مکتب خانه قدس لوح معارف
کن فیکون برکنار نهاده اند وسر خط تعلیم نون والقلم وما یسطرون داده لیکن ازانجا که هر حقیقی را
در عالم مجاز نمونه وهر معنی را در نشاء صورت مثالی متحقق ست ناظمان جهان سفلی را جهت رونق
کارگاه ظاهری ورواج کارخانه صوری سلوک طریق ارباب تعارف ضرور مینماید لهذا حضرت شاهنشاهی
را در ساعتی که سعادت فزای سعد اکبر وشرف بخش آفتاب انور بود مکتب نشین دانش وبینش وسبق آموز
کتاب آفرینش نمودند ودران جشن فرخنده که نوروز مه سال وعید الاطفال بود بزمهای خوش ومجالس
دلکش مرتب گشته صلای فرح ونشاط درداده وابواب عیش وعشرت بر روی جهانیان کشادند
چشم حرص وآز بالوان نعمت سیرگشت وجیب ودامن حاجت وآرزو از نقد مراد پرشد آن سعادخوان
خط پیشانی که لوح جبینش مطلع انوار هوشمندی ونکته دانی بود اگرچه بظاهر طریق شاگردی مسلوک داشته
تحصیل خط وسواد واستفاده دانش مینمود لیکن نهالی از صفحهٔ چهرهٔ نورانی افاده دولت میفرمود وخط
سرنوشتش استادان را سرمشق سعادت دارین بوده هم از ایام خردسالی وآغاز مکتب نشینی سواد خوانان
صحائف پیش بینی را از صفحهٔ حال آن نوگل بهارستان اقبال معلوم بود که عنقریب بعنایت ازلی
اوج دانش را ماهی وسریر دولت را شاهنشاهی گردد که آوازهٔ جاه وجلال وصیت فطرت وکمالش
رقم نسخ بر اشتهار حشمت سکندر وانتشار فطنت فلاطون کشد

تهنیت مکتب نشینی

مؤلف حافظ سورهٔ اخلاص ووفا دواکر آیهٔ ثنا ودعا که در ادای مبارکباد وتقریب تهنیت

سله کلام فصل کننده حق وباطل ۱۲

شادی بمکتب نشینی صاحبزاده روشن ضمیر عالی فطرت بیدار دل قدسی طینت الف قامتش در خم تسلیم نیاز خمیدگی آموز قامت دال ست و زبان مجاهد بیانش بر دیوان تحقیقت باطنش دال شرح موشکافی از قافون ارادت می نگارد و کشف رمزی از قواعد تهنیت لازم قت می نگارد در روز مسعود یکشنبه هنگام طلوع خورشید جهان افروز صاحبزادهٔ عالی قدر به تبعیت منطوق واجب الوثوق اقرا باسم ربک در خدمت معلم دانی هدایه آموزگار رکانی سرمایهٔ زبان فصاحت بیان را بلفظ بسم الله که سر آغاز کلام رب علام ست و ستا آموده نمودند و قلوب اخلاص منسوب ارادت مندان را شگفتگی آموز دهان غنچه فرمودند الهی این انش اندوز مدرسه فیض ابد و درس آموز مکتب خانه مواهب سرمدی حق آیات بینات جامع مراتب علم و عمل و حاوی مقاصد دین و دول باد و قامت بقای ابد پیوند این و الا گهر سعادتمند از عطا خانه فضل منفضل حقیقی بتشریف عظیمه کبری مشرف شواد

صفت کتاب

مجب علی سندی کتاب افاضت آب بایست کم آزار و رفیقیست شفیق صوت خیر بنیش از نازکی خبر گوش جهان اصغا نکند و سخن دلنشینش از باریکی خبر در حریم ضمیر جا نکند چون معتکفان کنج خمول زبان خموش و چون منزویان افول بنیان در خروش فیضان ارباب نبوت بطفیلش بخواص و عوام حاصل و فوائد اصحاب ولایت بوساطتش بقاطبهٔ انام واصل از سوانح سنین سابقه و وقائع ملوک ماضیه مخبران حال و متعلمان آینده بواسطهٔ آن متمتع محاوره و مکالمه باکسانیکه هنوز از کتم عدم بمجلای وجود قدم ننهاده اند بدون آن صورت نه بندد و بقای ذکر جمیل و نیکو من هذا القبیل بوسیلهٔ آن صحیفهٔ روزگار باند بسا وقائع عظیمهٔ غریبه که بعمر دراز معاینه رود از مطالعه ساعتی مفهوم ضمیر سازد و فراوان سوانح عجیبه که تجربه بسیار مشاهده شود از خواندن اندک مدتی معلوم خاطر گرداند و دل را از قید رنج و راحت زمانهٔ ناهنجار و جهان جبار برهاند سکره و علیت برای زهرآلودگی نه چون گران جانان مخل خلوت آسودگی نه از گلزار او در دست گلچین خاری و نه از آمیزش او بر دل غمگین باری هر را جلال طلبا طلبا ما اعظم الله شانه این نسب نامه مهر چهر بی بها تحفه ایست که در بیطاوی و جیش جواهر مخزن لاهوت تعبیه رفته و در مخارج آن دخل دریا دکان دل و دماغ بیچ رفته بی تکلف هر سطر عبارتش دیوانیست و هر صفحه اوراق گلستانی در تحت هر نقطه اش چندین نکتهٔ سنجیده گنجیده و در ظرف هر حرف هزار محیط شگرف

از رنگ میدانی ورخیزیده در هر قطره عمانی درموج ودر هر دقیقه آسمانی درمعارج نی نی بهر اسرار حکمت یمانی وفلسفه
یونانیست بل رموز فصل الخطاب داودی وحکم لقمانی اندلیس برسول ولکن صاحب الکتاب ما هو نبی ولکن
آلای الحکمت وفصل الخطاب محمد رضی‌نما عالمیت مشحون از دلائل قدرت ربانی وجهانیست مملو از شواهد
حکمت سبحانی بحریست بی پایان که صد چشمه آب حیوان در شکم دارد ونگین سلیمان که طعنه بر آئینه سکندر وجام جم دارد
گنجینه ایست که قارون معنی بر در خازن نقطش گدای ایستاده ودفینه که گنج روان عبارت واستعاره را
مانند قراضه زر در وجه زکوة بمستحقان سخن داده ودر خفایای زوایای این حدیقه خلد آئین هزاران هزار
حور وغلمان که امهات براعت وآبای بلاغت اند بکام دل نشسته ودر هر گوشه روضه این نگار خانه
چین تنگ چشمان قوامه‌ده وهوشان قوافی عرائس طبایع وحورای اسماع اکارم وافاضل اکم خدمت
بسته منظومانش چون جمال معشوقان دلربا ومنشورانش چون جمال عاشقان انگشت نما ظهوری
عالمیست مشحون از دلائل قدرت ایزدی وجهانیست مملو از شواهد صنع سخن آفرین در بوستان
بزم احباب دسته گل ناوک دیده دمیدن ودر میدان رزم اعدا نیزه نیزه زخم جگر در قد کشیدن از
عقاقیر تلخ مواعظ کام غفلت محو لذت آگاهی وبه تازیانه نصایح توسن حرون نفس گرم جولان
خروش عنانی حکایت درد وداع همه ناله خیز وشعله زا دستان شور جنون همه هنگامه انگیز وزنجیر خا فضا
میدان بصفحه آتش گلشن است وسواد خواندن به بیاضش روشن هر صفحه چمنی وهر سطر شاخچه
برگ‌هش نقطه دلکش بارش معنی بیضش بلبل فصاحت تقریر بر گل نزاکت او در تحریر نظر نظاره‌گیان از
موج عبارات روان در زنجیر از رشح طراوت کلمات نهر سطورها لال آب حیات خضر تشنه لب بسیر الی ادا
مسیحا مرده جان بخشی هوا انگشتهای برجسته غنچهای سربسته شیخ احمد جلی مفنوبیست که پوست پوشیده
یا لیلا ئیست که از نجد عشوقی رسیده مصاحبی ست رسا خاموشیست گویا یاریست که گاهی غبار آزردگی
بپیرامونش نگردیده گلدسته ایست که باد خزان روزگار هرگز بر او نوزیده دوستی با چنین بی تکلفی دیده باشی
که هر چه در دل داشته باشد از تو پوشیده ندارد یاری باین خصوصیت شنیده باشی که هرگاه باو صفا نورگنی
وا شود وهر نقش الباب فیض بروی ارباب دانش گشاده وهر فردش چون مجرد روان راه طریقت
از جمیع علائق فرد ایستاده هر ورقش ورق گلی بر مشعل ارش جامه تلی شیرازه اش چون شیرازه جمعیت
اهل باطن انجمن بگساده وجلدش چون لب دریا بهم نرسد فی الحقیقت بحریست مواج که لآلی آبدار در

سله هر آئینه آن نیست پیغمبر ولیکن صاحب کتابست ۱۲
سله وفیست او پیغمبر لیکن آورد حکمت را وکلام جدا کننده حق وباطل را ۱۲
سله نجد زمین بلند در اقصای بلاد العرب ۱۲

[illegible]

دریا چمنی ست که هزاران بلبل درو نغمه میگذارد

صفت بیاض

طاهر وحید سفینه قافله گاهیست که مسافران دیار عدم با متوطنان شهرستان وجود درین جا همصحبت میباشند و سواد بیاض محکی ست که عیار نقد هر کس با صیرفیان سخن بآن شناسند هم بیاض پیوسته خاموش سیاه مستی ست سراپا هوش حدیقه هر بیاضی تا بیاری سحاب دریا پاش طبایع دریا دلان سرسبز و تیان برگلبن های بیگل این گلستان به نسیم انفاس مسیح دمان شگفته و خندان داران مصاحبت چنین مصاحبی را اگر همه پای گذشتن عشوقست از دست نتوان داد و وداع چنان چنین مهربانی را باختیار بدل و جان نتوان نهاد مبین مغز فطرت سفینه مبارک فالیست که اگر هر صفحاش را آئینه بدن نمای ابکار معانی نویسیم رواست و اگر هر سطرش را طره عنبر فام و شبنم گلان الفاظ خوانم بجاست در بساتین اوراقش گلهای مضامین رنگین دامن دامن و در پشت بیاض صفحاتش افشان چشم و خرمن خرمن اگرنه قلم و خط را در حقیقت پادشاه هست تاج سرلوحش بر سر و چار قب رامیش در بر چه راه است و گرنه در صیدگاه خیال معنی شکارست از صفحات رنگینش مهابه گله و زر کمر چیست غزلهای شوخش از مژگان غزالان یک بیابان در پیش و قصاید بلندش را از زلف نوعروسان دلربائی بیش ظهیر ای تغریشی طاوس زرین بالی که در حجستان امکان نظیرش نپریده و ناقوس خیالی که شبستان جهان عدیلش در خواب ندیده بر خوان خاص دعوت عامش کشکول بهائی بدریوزه انگشت استاده و از مخزن پرگوهر خمسه امیر خسرو لب بسوال خمس گشاده سر لوح زرنگارش که متاع فرد اول این دکان آراسته است بخورشیدی پر افشان و در دل شب ظلماتی خط زرافشان سیم وزرش ماه و انجم درخشان از رباعیات سحابی قطعه قطعه ابر سیراب هوا گرفته و از نقش مسطر کره سپهر آفتاب معلی ست خط استوا راست کرده انجا که عطار خط ارفیش طبله طیب بگشاید بجز بهشت نفس در نفس پیچیده بتماشا آید داراب جویا سفینه اشعار دلی را که از اندیشهای سرور گم در گرداب سرگردانی افتاده میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح نفسان که احیای سخن کرده اند گره از کار غنچه دلها میتواند کشاد چون بانزبان لب زبانی غزل سرائی آغاز کند شعر تحسین خاموشان عالم معنی

از عرش برین بگذرد تا بچرخ بلند پایه چه رسد و آفتاب عالمتاب اگر از شمسهٔ سرلوحش اقتباس نور نماید
کرهٔ خاک حال سیه توشش نگردد تا ابر تنک مایه چه رسد هر مدش چون ابروی هلال انگشت نمای شهرت
وارقام سطورش از شوخی معانی چون کاروان مور در حرکت نقاط مشکینش از مهلوئی مضامین
روشنش گوئی در خشندگی از ثابت و سیار ربایده الفهایش از هر خم چون قلم نرگس دیده در گردیده
تا چشمی بر حسن مطالع سیاه نماید مرزا جلال طبا طبا از حسن خلق بمصافحه هر بیدلی دست کشوده از
نقطهای خال بصد غنج و دلال از حجاب کاغذین رو نموده رفیقیست با مطلوبان همراز شفیقیست
با طالبان دمساز گلدسته ایست که دست بدست میبردش گلیست که از گلشن دل چیده بر سر می نهندش
قطع سر رشتهٔ آشنائی از وی مشکل و در صحبت سراسر بهجتش سرمایهٔ معانی حاصل تسلی شیرازی
زهی سفینه که بیاض هر صفحه اش در عبارت افروزی برنگ جبههٔ آفتاب سر لوح کتاب خیرویست
و نقطه هر سطرش در معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد طراز شام نشاط اندوزی تعالی الله
بحر بیست سرشار از زلال لطافت و زیبائی که صدفهای الفاظش در دعوی روشن بیانی بطعن
مهر و ماه لب کشوده و جواهر معانیش در جلوهٔ نور افشانی پشت چشم نازک کرده بکواکب نموده
زلف چلیپای عروس خط عنبر مضامین باآب و تاب پنجهٔ مرجان تر تنها تابش آفتاب جنبش
پنجهٔ حواس وده چراغ خوردگان روشن سواد را از تفرقهٔ خیال وصف کردن مانند فتیلهٔ شمع کشته
جمع ساخته و قماش لباس لوبانیش تار زلف پنجه و پیچیدگان تحصیل وقت طبع را از گذشتن سوزن
خارخار اندیشه وصافی و مدح نمودن مثال رشتهٔ گلدسته بفراغت انداخته صفائی اوراق این
بیاض را چون صبح دویم نسبت دهم کسیر سیم موی شب اول معشوق غلطش از غصه سفید شود
و اوراق این مجموعه را چگونه فرد اول گویم خوف دارم که ثانی الحال طراوت عارض دلبر رنگش
از آتش غیرت افروخته گردد مسودهٔ غزلیات نتائج افکار در گردش راهم آهو نگه دیوی نافهٔ نقطه
نمیرسد مطلعهایش تا زلف مهوشان را لائق طناب خیابان سطر باغ خود آرائی نمی شناسد چون مطلعها
گوی زر آفتاب را بابت تکمهٔ گریبان دلکشائی نمیداند گوش مستمعان نثرش از صدف لؤلؤی نشو خراج
میگیرد و چشم بینندگان شاه بیتش از قبیلهٔ لیلی باج میستاند کسیکه بی بافکار این شوخ دمساز بهده شستن
بکنج خلوتش میرسد و آنرا که دست بکار خیالات این مجلس نشین نارسیده دعوی هم نشینش میرسد

نرم ساکن کردن حرف ۱۲ م ای تعریفش چنان مشکل است که شعرا سی ذی استعداد در وصفش مانده اند ۱۲ ای مدققان در اندیشه وصافی او بفراغت نشسته اند چه میدانند که تعریفش را نمیتوانند کرد ۱۲ و قاعده است که اول انسان تعریف چیزی خیال میکند و چون بیند که تعریفش نمیتواند کرد

[illegible]

روشن‌ضمیر سفینه که در هر بیت او دلبران سخن بجلوه‌گری نشسته و از ترجیع وزیب هر صفحه بسته هر بیت او
چون نازنینان بابروان سخنگو هر رباعی او در دلربائی چون دلبران چار ابرو و ذو الفقار نظمش چون تیغ
طبع ایهام نویسان جوهردار کند سرش چون رشته فکر معنی بندان استوار محمد قاسم این سفینه دوست
مشحون از گنج باد آورد سیاحان آسمانی و خزینه ایست مملو از لآلی معانی بل گلستانیست که سرو بستان
زلفش بدلربائی علم شده و سنبلستان خطش طره سمن عارضان را از تشویش شکستگی واده بی غلط
کردم پیرهنیست مرقع بدوش درویشی ست خرقه پوش اگر باور نداری اینک نظاره کن که از اسباب
تعلق بغیر از پوست تنحی با خود هیچ ندارد و در فقهای آن چون رقعه سالکان از آرایش تکلف مبرا شاهد این
سخن فهم کلماتش چون اسرار موحدان هوش ربا سخنان از هر جا فراهم آمده اش مانند کشکول درویشان
و ابیات متفرقه اش چون روزی ایشان پریشان خطوطش در شکستگی چون دلهای بی نوایان شکسته
و صحیفه منشئات بی تکلفانه اش از زنگ تکلف رسته شوکت بخاری زهی فرخنده بیاضی که
صفحه آرایان خورشید قلم هنگام تحریرش سطر از تار نفس صبح بسته و بوی شیر از جوش سودای او سلاسل
سیه صبح را چون دیوانگان در هم شکسته بیاضش کافورشکسته آگند و سوادش مشک با کافور پیوند
جدولش ریاض خلد را زرین هیا بانست و کجی رقم راست روی صاحب نظران مشکین رقم دوده
چراغ طور ست نی نی صف صوری صفحه بلور ست یا سایه طره سنبل ست پریشان گفتم دود آتش
گل ست خط شکسته او جعد سنبل ست و مصرع رنگین او دسته گل مولف حبذا سفینه که جوهر عرض
ممکنات اوست و عرض جوهر کائنات اشکال اربعه منطق رباعیست از منظوماتش و کلیات خمسه فصل
بعید بیتیست از جنس مخمسات فصاحت آیاتش تصور مثالش از عالم تصور بلا تصدیق ست و تصدیق
جامعیتش واجب عالم تحقیق قلم تا بشرح بسیط و مرکب معانی و حروفش پرداخته از نشاط چون جسم
تعلیمی بر خود میبالد و زبان تا سواد خوان صفحه نور افشانش گردیده ورق شمسیه گرداند تو گوئی صفحه اش
فلکی والاست که یک آسمان ثوابت الفاظ و نقاط در دو من ریخته یا ذوجسدین ست انطاق بند
معنی از یکدیگر آمیخته هر سطر مرغوب استوائیست که آفتاب مضمونش به هیچ فصلی از نقطه اعتدال انحراف
نکرده ... روشنان ... مضامین از ... ... آورده شاهدان ... کرده
معانی ... ... آتش تکریم ... ... جهانبندان ... گردانیده

طول و عرض و فربهی بدن انسان ۱۲ ای چنانچه تعلیم ... می افزاید ۱۲

که انگشت قلم در تحریر آن نگارین ست و سرتا سر اوراق بال فرخ زرین معانی تازه اش چون جوانان
خود نما در پیراهن تنه نالی حروف در عرض رعنائی و الفاظ کهنه اش چون پیران تجربه کار سرگرم خود ستائی
طلا ننگاه تا اثنا ختار سطور ش آشیان بسته از رهت اوائی خط چلیپا رشته بر پا گردیده بر از دلنشینی جا
در برگشتن رشته از پا بر آمده سالکیست مرقع پوش و اعظیست گویای خاموش عالی فطرتیست و حید
وحدتش در اتفاق کثرت معنی مقید سر نوخطی ست جامه قلمکاری بر قامتش زیبا سیه چرده معشوقیست
که کتاب دلها ابروی و سمه زیب قلم سواهی سو چشمش آبروی ابروی زلیخا آب میکند و بطاق ابروی
هر حرفش سبو سبو آب نگاه بسر میکشد

صفت جلد

تنها تسیخ جلد این زیبا مجموعه را چنان نقش نه نشسته که در طلب مهره کمیت تسیخ نور آفتاب برابر
پوست تخت بنیه از دو رشته شیرازه اش گلدسته بر تنبه دستگاه بر خود نه بسته که طنبور بزم شاهان
پیش کاسه بیدالی بندارد موهای تفرشی از تاب ابریشم شیرازه اش گیسوی ها پیچ و تاب
در با بستن شیرازه بندش زهره از خار خار مژگان کباب است تا جلدش پوست پوشی گزیده مخمل دریغ
نگاه نهیم تا ادیم فنیفش از تصویر پشه آویز از پوست بدر رفته طغرا جلد سبزش چون غنچه
گل از زر در پوست وار و صحاف دهر چون از رنگ سبز فلک به جلدش مالیده مهر مقوی اوراق نسترن
اخترسپهر سیما نیده ضمیر تسیخ طلا که به جلد زمردش سکوت ورزیده است خورشید تابان را بر سپهر کبود
بچیدگیست که دیده هست سپهر سفر فطرت رشته شیرازه اش را تا پیچ باده شیراز گفتم پیمانه با آبرو گردید
چون تار ابریشم سازش خوانده ام نغمه را بلند آوازگی بخشیده جلد طلبکارش را اگر یاد لعل ادیست از یک
دانیم و تسیخ زرش را اگر با خورشید از یک نور شماریم تشکلات بدری هلالی تسیخ نیم تسیخ ها تندیم کافی

صفت سرلوح

تنها اگر با سنگینی سرلوح تاج فرماندهی را همسر گویم در دسر نخوت شاهان را که میتواند کشید طغرا
خوصه سرلوحش اگرچه صاحب یک شکل مربع است لیکن صد در صد زمین گل برگ را تسخیر نموده
شاهد ریف این سرلوح کلیات از طلای نقره و صبح و مهر ملمع باید

صفت جدول

ای با وصف وحدت در کثرت معنی مقیدست
چو سفینه یکسیاه شد بودن معنی ها کم گشته
ای قلم در عشقش ابروی زلیخا از پیچ می شمارد
قاعده دستگاهی بوقت نوشیدن آب از طرف بالای سر برده آب در حلق میریزند قاعده ایست
که چون نزد کسی چیز گره باشد و دزد خود دزدان قسم چیز

تنها اگر در دبستان حسن سیب ذقن خوبان را هم بالین و هم بستر و در شبستان عشق مصرع قبضه بند عروسان را هم نشین و همسر در روح بخشی آب بقا را با صفای جویبار جدولش برابر ندانم در روشنی سرمهٔ ظلمات چشمهٔ حیوان را مانند خورشید گرم کدام چشم میتواند دید روشن‌ضمیر خط جدولش چون خط لوح پیشانی صبح جبینان طرب افزا ظهیرای تفرشی از رشک نگینی جدول مه هوش قوس قزح هزار تیر طعنه خورده طغرا بتوصیف جدولش فقرات از لعل و زمرد شفق و سپهر مرصع

صفت کاغذ

مهدی تفرشی از نزاکت افشانش بر چهرهٔ صبح زر افشان عرق انفعال تنها جائیکه حساب چرخ افشانش کنند اوراق طلا و نقره مهر و ماه مانند افراد باطله نسخه مفرح می پیچد وله کاغذی از ابلق صبح صادق مایه دار چه یا تماشی کاغذش را نا امل قدرت بتار و پود صورت دهنی در هم بافته شوکت بخاری بپنداری رنگش از دل کافور چکیده و صفا آنقدر که سرانگشت از شمار اوراقش غنچهٔ نورست لی لی بدان خوبان بلطافتش تن در داده نزاکت آنقدر که از سایهٔ مژگان مسطور ست بیاض گردن بتان بصفائیش سر تسلیم نهاده و صحیفهٔ گل معشوقانه نازکرده ورق ابر از سیاه بختی اش در پرده با مام از حیا پاکانش بباعد خوبان آستین افشانده ید بیضا فیش بالاتر از خود نشانده صبح از مهر رونمایش ورق آفتاب آورده کلیم از مهر افشانش تجلی طور حل کرده چه افشان داغ دل شراره غلط کرده‌ام چراغان انجمن نظاره طغرا صفائی کاغذ خوش صفائیش اگر یک سطر سیه میر از صوت دسته نگار رنگ لبست میباید فرو باقی رنگش بسکه در نظرها شیرین نماگشته بیاض دیده در حلاوت از قند سفید گذشته اگر سایهٔ ورق سنبرش بگل آفتاب برخورد رنگ زردش بخرمی سنبل سیه بهاری می برد در نگر ز آفتاب اگرچه تو کاغذ تار بخشش میباید بر کاغذ لیموی خود از شرم دکان نمی

طاهر وحید کاغذیست که تاب نگاه داشتن اسرار پیچیدهٔ نقوشش می آرد

صفت کاغذ ابری

مهدی تفرشی ابری که ابر بهاری از ابر بهای افشانش نم کشیده طغرا این قطعه ابری را بالکه ابر بهاری چه نسبت ازین رونق میبارد و از باران این از خود باغی دارد و آن از باران سراپا نگاری ست از کاغذ لباس حریر پوشیده و از قالب خویش پا در آئینه بدن نادیده شانه گیسو می

مرغوله ریزش بنجهٔ مرجان سست غازه کاند طراوت خیزش لعل بدخشان طلائی مذهب رویش را پوشیده و نقرهٔ جدول بر گرد رویش گردیده

(حاشیه: ای از پنجهٔ مرجان گیسوی مرغوله ریزد و را شانه میسازد ۱۲)

صفت اہار کاغذ

طغرا آب گر در روی ریزاد گوهر آب نک بارید هست که اہار بر این افراد بکیش بجوش آنیده هست

(ای افراد کاغذ ۱۲ — نام زیبا)

صفت مهره

طغرا لعل گوشواره حور از رشته آه بر لب دارد که مهره کش این اجزا نزدیک تخته اش نمیگذارد

صفت مسطر

مهدی قفر شی رشته مسطرش را خطوط شعاعی مهر تار تنها صبح نوروز جبین آفتاب طلعتان بخاطر چاک گریبان مسطرش نمیگذارد

صفت پرکار

جویا اندیشه باریک بینان در کار پرگارش سرگردان

صفت قلمدان

جویا حبذا قلمدانی که از مطبوعی چون سویدا دل حبیب ارباب بصیرت ست آفتاب عالمتاب در تماشای زرق و برق حلکاریش سراپا چشم حیرت نوعروسی ست دربند رنگ سبز نهان پایزاد نیست (ای زر حل کرده ۱۲) از دوده سبز پوشان در غلاف زربفت نام خدا چون بیره پانیست در پاندان چشم بد دور سبز نیست (ای خاندان ۱۲) سکین و خانهای مختصرش چون خانه زنبور عسل شیرین لااعلم قلمدانی نقش نگارش رشک نگار نقشبندان نازکیهای پردازش پسندیده نزاکت پسندان رنگ آمیزی او رنگ از رخ نگار برده گل گل زنگار رنگ او آب از چهره گلزار افسرده شاخ هر گیاهش چنان سرکش که به صرصر خزان لرزشی نگیرد و بیخ هر نهالش چنان پایدار که از باد صور جنبشی نه پذیرد زبان اگر همه قلم گردد سر موئی از آن نقش نتواند نگاشت مانی اگر کشاورز شود تخمی از آن کار نتواند کاشت غلافش از مخملی که اطلس فلک در جیب او پلاس ست و لفافه او از حریری که کتان ماه با او کرباس ست (پارچه ۱۲)

صفت قلم

طغرا فراب جویا خامه مشکین شمامه اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن سازی و صریرش با صفیر

مرغان چمن در هم آوازی وله قلم واسطی تراوش از تر زبانی همچشم رگ ابر بهاری طاهر وحید تعالی الله
این چه مفتاح ست که بدو دندان قفل کشائی حکایات سربسته جهانی بنماید وگره از مخزونات خاطر عالمی
بهوا انگشت بجنبش میکشاید گاهی خضر مثال رهنمای سالکان تجرد آباد معنی شده سیر بستان کتب میکند و زمانی
مشاطه وار از تالیف حروف پریشان چهره بیاض را بزلف مرغوبه از خط می آراید اگر جدول اقلام
نباشد از زمین بیاض صفحه و میدان سبزه خط میسر نیست واگر دام خط گسترده نگردد صید مرغان طاوس رنگ
الوان معانی متعذر ورنه آری قلم ست که انگشت بهر حرفی از تصانیف نکته سنجان بر طلبت نگار میگذارد
ایزد بخشش رسا نام ایزد معجز شرست نی که دست را زبان وچشم را گوش کرامت فرموده در گفت
وشنید از گوش و زبان بی نیاز نموده زبان بی زبانیست وکلید گنجینه معانی استغفر الله زبان را
باین چه نسبت ولسان را باین چه مناسبت آواز زبان از پس دیوار نتوان شنید و سخن خامه از
مشرق تا مغرب میتوان فهمید کلام کلک سبب ورد هر نه گفت گوی زبان خالی از شور وشر نه هر چه
بر زبان رود هر کس بشنود و هر چه از قلم برآمد ابلهان را در فهم نیاید از زبان بی کام و دهان هیچ نگشاید
وقلم واسطی بیواسطه لب و دندان گفتگو نماید زبان بیزبانی اش تسبیح زبانها آشنا و سخا موش کلامی
در زبان دانان انگشت نمائی ایست که مولوی معنوی تیمناً بنامش ابتدا نموده اسراری که زبان محرم
نبود و بیانش موقوف فرموده صریرش با صفیر مرغ سحر هم آواز و رشحه اش چون می ناب نشاء پرداز
اگرنه پایش در میان میبود سواد شهرستان سخن را که تماشا مینمود کامروایان باعانتش محتاج رقمش سنجیده
رقم احتیاج محمد قاسم مشاطه قلم وسمه رنگین مداد از مکحل دوات بر ابروی شاهدان الفاظ و معانی میکشید
و غازه شنگرف برخساره داستان بیان میگذارد و سر زلف پریشان حروف را بشانه جمعیت
مفتول میسازد واز حلل جواهر لفظ گوش وگردن عروسان معانی را زیب وزینت می بخشد بدستیاری خیال
قوی دست و پایمردی فکر دور دست بدست می آرد و سررشته نظام میدهد وگلهای رنگین چمن تخیل را
که بر روی همیشه بهار طبیعت از نسیم عنایت وفیض شگفته میشود دسته می بندد و نقش شناسان
خط پیشانی از نقش پی او سراغ معنی می یابند بیاض سخن ها از و گلشن است در حقیقت آئینه جوهر نمای
معانی ید طولی او و چهره کشای صور الفاظ نقش پای اوست ای روشن ضمیر ای زبان گویا وای چشم
بینا آرایش حسن معانی تو میتوانی ای مشاطه سخن شاهدان معانی را بیک چشم می بینی و بیک زبان میستائی

گیسوی نثر و ابروی نظم را بشانه تحریر و وسمه تسویدی آرائی ای عضای کلیم دستیاری تو روی ساحل
دریای کلام توان رید و ای مرغ سلیمان بوساطت تو به بلقیس سخن چون سلیمان توان رسید
مؤلف چه نویسم از سر افرازی پایه و پایه سر افرازی قلم بدیع رقم که مفتاح مخزن اسرار الهی ست
در مقلید ابواب فتوحات جبروت مشاطه ایست سحرکار جادو پرداز که ساده رویان صفحات را از مداد
نیل حسین الکمال بر رخسار میگذارد و کلاله پر پیچ و تاب سطور را بشانه کاری پر پیچ و تاب رعنائی می آرد
از رشک رعنا خرامیش کبک دری را پا بسنگ آمده و از غیرت سبک جولانیش ابلق خیال را سر بسنگ
درنگ بر سر خازن کنوز علوم ست و گویای اسرار مکتوم حافظ قرآنست و عالم معانی و بیان از نون
والقلم تر زبانست و علّم بالقلم در شان او منزل از آسمان کاشف سر تولیج اللیل فی النهار ست و
تولیج النهار فی اللیل از و آشکارا حسن القصص را دیباچه طراز ست و اسرار خفی و جلی را عنوان پرداز کاتب
وحی را دستیار ست و در مدرسه شیوا زبانی صاحب گفتار نحویان را در قواعد نحو با نحای شتی زبان کشاده
و اشکال بدیعه منطق را صورت ترکیب داده هندسه دانی ست اعداد جفر بانگشت گرفته بیاض ریاضی
از نسیم نفس شگفته آشنای بحر حقائق ست و کاشف نحو مض دقائق مشرف بتشریف اول
ما خلق الله القلم او ست و بسواد خوانی لوح محفوظ علم اوست جز و کشان مدرسه اش تلمیذ الرحمن اند
و در تعلیم گاه مبدا فیاض درس شان روان

صفت دوات

جه یا دوات مشکین خود را با چشم غزالان ختن همچشم دیده و له دوات زرین با مداد مشکین قبا بیست
آبستن لیلای شب طغرا دوات سیاهی معدن نیلی ست بی غبار جرون اعجاز خسروی مهره خا
مشاطه ایست که پای قلم را حنا بسته تا بدان حنا در عقد عروسان معنی دست ملیه کا غذ را نگار ربندد

صفت لیقه

جو یا زهره از ابریشم چنگ اگر لیقه این دوات سرانجام دهد بجاست عماری تفرشی دو اتش را
ابریشم چنگ زهره لیقه طغرا لیقه این دوات از همرنگی ریحان بر خود پیچیده

صفت مداد

نصیر همدانی مرکب بسا نفسی که در سیاهی دل جا بلان جهل مرکب آنا ید ظهوری مدادش از دود چراغ خورشید ست

علم بالقلم یعنی تعلیم آموخت او تعالی بابا آدم را بوسیله قلم چه نخست آن آدم او را ۱۲
شیوا با اول مکسور بیا گویا
جمع نحو بمعنی قسم ۱۲
بدیع المیزان نام کتاب در منطق ۱۲
جفر نام علمیست که از آن اعداد اسم بر آورده فال می یابد از بهر حصول دعا

مهدی تفرشی از چراغ دوده سیاهیش محمد علی هنرتا از مرکب سیاه سرکارش نام سیاهی بام شنیده عنبر با دام چون بسته خندان در پوست نه گنجیده جویا مدادش از سیاهی زلف سنبل طغرا مدادش از نقش سوخته سالکان طریقت سامان یافته مخلص مدادی که خویش را همچشم سواد مردمک خواند بنا بر مژگان هر لحظه منت بالا بر سر و چشم غزالان گذارد تنها هند دوات که قلم و نیشکر خامه صاحب سوادان اقالیم هند است هرگز چنین رنگین نبوده که از آمدن این مرکب که از براقی چندین رنگ مثال پر طاوس بنظر می آید طراوت یافته اگر گویم که این مرکب از دوده مان لیلة القدر است قبول باید کرد بدی از این مرکب سرگذشت تمام موجودات را از خلق لوح و قلم تا ابد هم میتوان نوشت اگر گویم این مرکب لازم نیست چرا این مقدار آب بست اگر غریب زاده هند است چون از رنگش بقا و ثبات برعکس آشنائی همه آن قوم نمایان است حروف شکسته درهم پیچیده اگر از این مرکب نویسند بوی سنبل از آنها بمشام میرسد شناسی این مرکب را به آب باید نوشت مرکب بلکو بخت سیاه کسی است از واژگون کاری فتنه فتان چنین ابدی کرده

صفت قلم پاک کن

ظهوری قلم پاک کن مرغوله طره ناهید مهدی تفرشی قلم پاک کن گرده ماه درخور

صفت قلمتراش

اعجاز خسروی کاردی که فرستاده خاص رسانید از بسکه میان بندیش سبک و لطیف بوده تیغ از درونش چنان نموده میشد که گوئی برگ نارسته است از درون شاخ بیرون نمایان است زهی قطره آبی که از غایت لطافت گوئی خواهد چکید زرش در نیام مست و گوهرش در میان همه اش با زیب و میانش مهذب برونش متجلی درونش متجلی صفحات آن آب صافی بمثابه بود که گوهر دیده نموده میشد از غایت صفا چون سنگ ریزه در ته آب از صفائی آب جویا اگر تیغ و خنجر این قلمتراش با سبزه خط آئینه رویان همسری نماید رواست مهدی تفرشی با جنبش این قلمتراش خنجر ابروی ره هنر را بسمل ازنازکیهای پردازکار کاردچه نویسد که اگر بتسمل تصور لطافتش بخاطر آید محتاج زخم دوباره نمیتواند گردید از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه خود تا باین لباس میتواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح ملتاز و دسته اش به ترتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد

خیابان موزون واقع شده که گوئی قطعه بهشت را در خود میسازد ۱۲

صفت مقراض

چه یا مقراض جوهر وارش برخلاف شیوه دوزبانان همواره در همکاری مهدی تفرشی گردش مقراضش دائره اصلاح راپرکار

صفت شنگرف

طغرا شنگرفی که غازه رخسار سبز خطان سیاه نیست و گلگونه عذار لاله رخان گلشن معانی مهدی تفرشی از دوات شنجرفیش دل شفق پرطغرا حقه سرخی کان یاقوت ست بی خراشش درون +

صفت چمچه قلمدان

طغرا کاغذگیر باز از گرفتن دسته این قاشق هر دو دست خود را دراز نمود لیکن از کوتاهی بخت دسته او نصیب یک دستش هم نمود مقط تا دوار چون ترکیب این قاشق نازنین دل باخته بقصد دیدنش خود را سینه چاک در خانه قلمدان انداخته مقراض اگر بال خود را چون حجره چیدن صبح نمی دید باستقبال این چمچه زیبا تا کارخانه قاشق تراش می پرید قلمتراش چون در سنگ لاخ طلب او تن بتکاپو داده هست از بید دست و پائی چون تیغ کوه بر بالای سنگ افتاده است قلم پاک کن را چون این قاشق آبدار بکف در نمی آید چون دستمال طبق شو هیچ وجه از کدورت بر نمی آید اگر کلک شوستر دست تصرف در خلقت خود میداشت استخوان دسته این چمچه را بجای مغز خود میگذاشت اگر قلم واسطی بر تغییر لون خود قادر می بود از یکرنگی این قاشق سرخی را بسفیدی بدل نمود در تقسیم آبروی خویش را چون قطره گرد ساخت که شاید برای دوات درین چمچه تواند انداخت این قاشق عاج که بجهره زرین دوات رسیده کفچه مار سفیدی بر گنج طلای سیاه تاب خوابیده دوا تیکه بابن چمچه بصفا آب در وچکانند جوهریان قطره سیاهش را به از دانه نیلم نخوانند +

صفت کاغذگیر

طغرا از کارخانه داران عاج بدندان فیل چرخ به هیچوجه ندیده استادی این کاغذگیر عاج چگونه مهر صلاح تراشه از آن بریده چنین که طائر عاجش از ریاضت کشی باستخوان شدن بی پوست تن در داده از راه تن پروری در پوست هما چون استخوان نمیتواند افتاده چون از کشودن بال فارغ گشته اگر فارغ بالش خوانم سزاست و چون از واکردن پر مطلق گذشته اگر بی پرواش خوانم بجاست بسکه

زبان دوزبان همکار نباشد از یک زبان چیزی اظهار میکند و از دیگر چیزی دیگر اما این مقراض با وصف دوزبانی همکار ست ای کار را همواره میسازد ۱۲ یا آنکه کار برابری نماید ۱۲ همکاری هم پیشگی و شراکت و همکار هم پیشه و شریک ۱۲ بهار نادوار معنی چوب ای خلوه ۱۲

این تدرو برشاهین سیاه خامه فائق بود شاخچه نشیمنش بصید باز سفید کاغذ جرأت نمود هرچند طوطی خوش حرف شاخ گزین عقل و فرهنگ ست نزوان طائر شنگرف برگ هزبان شملن او ننگ ست مینای کلاغ صورت که سیاهی بر پر و بالش دویده پیش این حوصل هیأت چگونه سفید میتواند گردید عندلیب دلچسپ صدا که صوفی مقامات سرورست نزدیک این نازک نوا هیچست آهنگ ادب عنقای نفرآئین چون بقله قاف وحدت پرید بطریق این مرغ بی پرواز نتوانست بجائی رسید کبک سنگریزه خوار اگر کوه حرص و آز نمیداشت این طائر قناعت شعار بآشیان فقر خودش میگذاشت قمری خانه زاد سرو که در صحن چمن کوکو میگوید برای مزه تدرو این مرغ نمکین با هیچ بلید هاها فیروزه تاج که از دیهیم سرفراز گردیده این شاه مرغ ملایح در پای تخت باد اکلیل بخشیده سرخابه که خود را از غرور قزل ارسلان حسن شمرده از تیغ رشک آن زیب طیور در خون خویش غوطه خورده جویا کاغذ گیر طلا در خطوط شبرنگ اوراقش چون کرم شب تاب نمایان

صفت قطازن

طغرا از رنگ قطازنش شاخ آهوی چین بر خویش پیچیده مهارت تفرشی از غسان نقاشش زبان قلم تراشش دارد

صفت خط

آئین اکبری طلسم خط روحانی هندسه ایست از قلم ابداع و آسمانی کتابه ایست از دست تقدیر راز دار سخن چینیان ست سخن حاضران را نیز و بخشد خط دور و نزدیک را آگهی رساند اگر خط نبودی سخن زندگانی نداشتی و دلها از گذشتگان ارمغانی نرسیدی صورت بینان پیکر دوده انگارند و معنی پرستان چراغ شناسائی ظلمتی ست با هزاران فروغ لی نی نوریست با خال چشم نارسیدگی نقش نگاه آگهی سواد شهرستان معانی تارشبی ست خورشید زا رسیه ابریست دانش بار بر گنجینه بنای شگرف طلسمی ست خاموش گویا با جا ماندگی روانی دارد و با افتادگی بلند پروازی میرزا طاهر وحید خط صیادیست که مانند چشم نکویان حلقه دامش در گره سرمه نهان ست از لباس ته نمای کحل غاصر مدادش جمال مقال چون کواکب در شب تا بالست گلزار همیشه بهاریست که آبش بمیانجی جدول قلم از سرچشمه حیوان جاری در گردش هر دائره و شکنج هر حرفی پریرویان معانی را منزله

عبارتیست سیراب شبستان کسی را میسرست که از سوختن دماغ شمع سواد روشن کرده و فروغ شمع
بینش درین ظلمات راه بچشمه سار معانی برده گلزاریست که خسروان سلیمان نشان تماشای آن
می آیند و مانند چمن پیرایان دست نوازش آبیاری آن میکشایند طغرا فرو غیر تحریر بناگوشی ست
بی زلف عنبرین و ورق بی تسطیر بر روئی ست بی طرهٔ مشکین مرقع را از حسن خطوط حاشیه افشان نیز
و مجموعه را از خط خوش جدول و سرلوح می سزد و سفینهٔ خانی از سطور کشتی ست بیرون بیاض تهی از نور
صبحی ست بی انجم +

صفت خط خوش

محمد قاسم این قطعه قطعه ایست از بهشت بریاحین حروف آراسته خطوط بصری از مشاهدهٔ دوائر
منیرش رشک فرمای خطوط شعاعی ست الحق دقائق معانی در صورت حروف جاری ساخته و معانی
دقائق در صفت نقوش ساری داشته طالب کلیم سبحان الله از حسن خط آن سرمشق فصاحت چگویم
اگر لمعان نیر معانی پرتو انکشاف چون درخشیدن باده از مینا بر ظاهر الفاظ آن نمی انداخت و دیدهٔ
دل بیک نگاه بلطافت آن دو شاهد رعنا نمیرسید هرگز حسن جلوهٔ الفاظ دامن دیدهٔ بصیرت را
نمیگذاشت که از آن گلشن آراسته یک پرده گذشته بحجرهٔ حسن شاهدان معانی میرسید زنگین معنی
رنگین بلا تشبیه چون مضمون اشعار تازه گویان روزگار نافهمیده میاند گل دماغ از دماغ این فهمیدن تا قیامت بیست
طاهر نصیر آبادی خط شیرینی چون صحیفه بر چهرهٔ در شکر اسیر باشد مسطر مشق مرد و صفحه از زلف رشتهٔ ابریشمان
هر نقطه سیاهی خال افتاده بر سر الف سرو در کنار جویبار ایستاده چیم حلقه در گوش سرخطان کشیده هاش های ابروی
صید کرده میمش دهان خوبان را تنگ گرفته نونش نام هلال را حلقه کشیده ظهیرای تفرشی
نوشا دفتری که بسمله بخط سبز نوشته صحیفت دلربائی ست یا دلکشی مداد شاهین جواد اوش دست چون کتاب
غلط بر طاق نسیان نهاده محمد علی ماهر شاخ گل سرخ قلم زرفشان بشوق خطش سبز کرده و برگ گل
رعنا دو پیچیده دو رنگ پیشکش آورده نظر بر پیوستگی نقاط شین دلنشینش نظر نشاده که سر برگه پیوسته
پشت دست بر زمین نهاده در عهد خوش نویسیش از لب یاقوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بینند
نویسندهای آداب دان دفتر جواهر خانه اش یاقوت را قطعه نمی نویسند خامهٔ شیرین حرکاتش بیدان
خوش جولان صفحه خط شکسته اش بغشته زار جنبانی استادان اقسام خط اگر نظاره خطش می پرداختند

علامی ضیوبه طاهر که نام شخصی ست ۱۲

ای بر نقطهٔ خال سیاهی ست بمانند ۱۲

بقلمتراشش تجلیت دست خود را قلمی ساختن ظهوری هر که ابجدخوان مفرداتش نشد سواد جریدهٔ
ترکیباتش روشن نگشت بهم فوارهٔ خامه چه بنفشه زار معنی ها رسانیده و از شیرینی رقم تحریر سحر حروف
چه شکرخندها چشانیده و نگاه نگاه تماشا سخنان بر خطش نخسپیده که در برگشتن دیده ها را در سرمه
سخوابانیده کتابتی بصورت چنان خطی که بر صفحهٔ کتابی نموده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان
نموده طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای از دائره و نقطه دام و دانه همای
نگاه ساخته تبسمی که از شکوه سرنوشت نیاسانید سطرش بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسانید
مرزا خلیل در فن خط منتهی بودن او را سزا و لائق و خط را بسرحد کمال رساندن بدست گرامی او
موافق هرزه درایان همه لاف سر کوچه بی انصافی در عرصه پای دعوی پیش نهادن اگر پیش خم نزنند
قلمش تیغ مصرف بر کمر زند و اگر بی سر و پایان سرا پا گزاف میدان زیاده سری انگشت اعتراض
بیجا از سر حرفش بر ندارند از شمشیر دو دم قلم فولادش تیغ دو دستی بر سر خورند در بهار افشانی نهال
گلکش گلچینان گلفروش سر بازارها و از شکر پاشی نی قلمش نیستانها شکرزارها در شهر سبز خط
ریحانش هزار در نها سجای سبزه پر طوطی خیزد در گلستان ارم خط تعلیقش گلزار صفحات بهار
نقش بال طاوس انگیز ریحان پیش خط ریحانش عبده نوشته و خط غلامی داده خط نسخش از خط
استادان ربع مسکون ثلثی در رتبه زیاده قلم و دواتش را اگر مژه و مردمک آهوی ختن گویم غلتی
بر چشم آهو نهم و اگر بقلم نرگس مشابه کنم نی را زهی احسان خود میکنم

صفت چسپانده

مهدی تفرشی وصل و دوریه اش را خوش قلمی چسپان تر از چسپانده لیل و نهار ❊

صفت حروف تهجی

مرزا بیدل ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف وا نرست و معلومات کتب انبیا بر جاده
این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس و التزام آن مانع بیکاری شغل انفاس
مرزا خلیل هیأت الف ها در نظر معنی یاب بصورت سروی ست بر لب جوی آن نسبت نون
با صورت یگانه گوهر شاهوار همراه و در نظر بصیرت حلقهٔ چشم و مردمک دیدهٔ اولوا الابصار و اسم جیم
حلقه گوش دلبران عشوه پرداز حلقهٔ میم گره بر سر ابروی ناز از دلهای گوشه نشین نشسته بر چشم شاهدان

چار ابرو واز نافه سائی هائی گرد خوان در دل نافت آهو از دیدن لفظ لا هر کس نفتی بر چشم تماشا
نهاده و بی اختیار زبان بکلمهٔ سبحان الله کشاده از کاف سطحی بهشت انداز خوش گرد نهال قاف
تا قاف برگردن عنقا طغرا اگر الف صد سال عمر کند قامت راستیش چون تدبای کجی
نخواهد پذیرفت با اگر هزار مخطط شود خال زیر لبش چون زیر فصل یک مو نخواهد نهفت تا را
از یک بوسه ربائی قلم دو گره بر جبین شرم هویدا ثا را از در نثار پاشی قلم سه عقده بر پیشانی
حباب پیدا جیم که از کلک قسمت یک ابرو یافته چار ابروش چگونه توان خواند چا را که از
سر نوشت خال سیاه رو تافته پهلوی خاچه قسم تواند نشاند دال اگر کمان سیه توز خونش حلقه می بست
تیر غمزه اش از فولاد سفید سبحت ذال چوگان زلف خود بر گوی خال انداخته از هوائی شد نقش
تصرف نه پرداخته را اگر تیغ دو دم را در قبضه میدید از خونریزی عشاق بکدم دست نمیکشید را موی
زلف سر خود را فرنگیانه جمع نموده واز بیم پریشانی دل تحریک صبانه کشوده سین از بهانه خنده روی
جای لب خویش را بدندان سپرده شین از غایت گریه ناکی قطرات اشک خود را تاج سر شمرده
صاد را اگرچه سفیدی از چشم هیار و سیه با دام را هرگز بنظر در نمی آرد ضاد را از خال پشت چشم حسنی
روند راد که نرگس نقلکهٔ چشمی او تواند افتاد طا اگر درازی مژگان خویش را امید بطعن کوتاهی مژگان
نگویش نیزه میکشید ظا بشوخی نگاه چون فتنه انگیخته مردمک از چشم خانه اش بیرون ریخته دهن
عین به نیم شگفتگی تمام اجزای لطافت کشت و گلبرگ لب غین بشوق همزبانی او از فراهم آمدن
گذشت فا بسکه از نشهٔ مستی به پشت غلطید روش بجانب دیگر نتواند گردید قاف خیابان بحلقهٔ
گیسوی سیاه درآمد که تن سفیدش از پیداری خویش بر آمد کاف اگر بحسن سلوک نمی پرداخت افتاد
را با سرکشی خم نمیساخت لام درین بزمگاه جای نشستن ندید چون شمع استاده پا بدامن کشید میم اگر
قامت بر قاضی می افراخت نون دائره جلاجل خود را نمی نواخت واو بدیده پا اگر سبز برگ نبود
های تمکین نژاد چشم شوخ نمیکشود لا از طرب پا بر سر پا انداخته یا خود را از ادب پیش او جمع ساخته
ظهیر ای تصرشی جیم بمیل قلم سرمه بداد کشیده صاد نرگس باغ را از سایه بر بستر بیماری افگند
افگنده منقار عندلیب عین بر غنچه دهان غین نغمه سرا داده ای تفریس حرف سین بر وجه نسیم
در تبسم دندان نما غریب حتی حرف مشدد خود را شانه وار در موهود وانده ز دلکشی تقویس حرف شین

۵۱ ای های مدوره اش
چنان خوبست کائنات
آنچه از شکلش خون گشته ۱۲
۵۲ ای چنانچه خال
زیر بغل مخفی نمیشود ۱۲
۵۳ ای در قسمتش خال
سیاه بود ۱۲ ۵۴ ای
چون ازان دو ربود ۱۲
۵۵ باعتبار انکه او حرف
مکرر است ۵۶ از زنان
فرنگ موها را یکجا ساخته
جوڑه می بندند ۱۲ [illegible]

از چنین رشک چه چیلها که بر کمان ابروی شاهدان نشانه زده لاله زار الف لامها از کلاه گوشهٔ ترکان چگل

تا صنایع دلخواه برده

صفت همزه

اعجاز خسروی همزه را گفتم که بیا که بنشینیم و راستی بگو که تو الفی یا همزه یا در میان هستی و نه حرف در شمار نه همزه چون مار بر خود به پیچید و در حرکت آمد و گفت که من یگانه را دو حرف گیرند زیرا که هم الفم و هم همزه آنجا که سکونت و راستی نمایم الفم سرآمد جمله حروف و هنگام الفیت سکون من سجدیست که هیچکس در من سخنی نتواند گفت و چون بحرف دیگر پیوندم بتواضع تمام فروتر به نشینم و آنجا که متحرک باید بود خود را چنان پیدا کنم که هر همه آغاز سخن از من کنند آنکه خود را از شمار حروف بیرون افکنده‌ام آن نیز بدانکه از معنی خالی نیست برای آنست که جملگی حروف را هر جا که طفلی نو خط هجی میکند و هر یکی را انگشت بر حرف می نهد چه جایست که من میان حروف در آیم تا هر همه انگشت بر حرف من نهند چون بعید آنجا در این سلوک داخل گردم بحرکات و سکنات خویش در این بحث تصرفی کامل دارم و هر بار از آن جا که تنها که مراست بصورت الف در الفاظ در می آیم و حرکت میدهم گاه از سر امری چنینم و گاه در سؤال دخل میکنم و گاه در قرأت پیدا میشوم و اگر نقش خود را بتشبیه بیرون نمایم گاهی که همزه ام نظیر کار و هم که جملگی حروف را حک کنند و در زبانی که الفم بر مع خطی مشابهت دارم که حلقهٔ میم را از سر میدان بر بایند نی که بکار و ماهی مانم چه راست روی این دور گذر روی آن

صفت بادشاه و اسباب شوکت و جاه و غیره

صفت بادشاه عدالت پناه که سخاوت را دایه از روشن شجاعت پایه افزود هزار جلال طبا طبا عرش پایه که آسمان از نظارهٔ طاق ابروی بارگاه جاهش کلاه تمام را هنگام نگاه کلاه از تارک افتاده اگر از هلال دست برابرو نگیرد باصره اش از غایت خیرگی تیرگی پذیرد داد و دری که بجدی داد و عدالت دائره دهانی سیاست براساسی نهاده که از اعتدال هوای گلزار جاه و بید بهار روزگارش نهال نو پیردستی بی برگان بنجوی ریشه گیر شده و نخل ضعف نالی ضعفا بغایتی ضعف پذیر گشته که از نفیر نغمه ریز و از هزار ناله زار بگوش کسی نمیرسد مقیمای حسینی

بذوق سیر آهنگی این نغمه خوش قانون بمضراب خامه را بر تار موی صوف نهاده بحر اشعار از
جوش ستایش آن دیباجه بیاض دانش لالی آبدار مضامین سفینه سفینه در کنار انداخته و زمین
ابیات از فروغ نیایش آن بلند مصرع دیوان خلافت بر مطلع خورشید قافیه رانگ ساخته
استغنا قهرمان کشور عنایتش مهابت[1] و صلابت[2] را از خاک بر داشته و از هیبت عظمت
دشمن گدازش در پیکر مخالفان صورت را هیولی از آغوش انداخته شجاعت و شهامت
خانه زاد دست و بازوی اوست و فتح و نصرت در جرگه دست بستگان چون ظفر چشم بر روی
سر پنجه مردیش و در زبان تیغ و سنان و از دست ناوک ریزی ابروی کمالش چشم زره اعدا
صاحب مژگان ساطع آنجا که حفظش[3] سنگ و تیغ روزگار سر بمهر گذارد بی پروانگی شمع اجل یارا
که بتیغ شعله موی ظلمت از سر شب بردارد و بر خاک کشته خنجرش نهال بید مشک مثال خنجر بار نمی آرد
و به نهال بهار حفظش تا چشم زخم کار نه کند بادام دعائی[4] جوشن از بر دارد اقبال بر تیغ حمایل کرده
فال از سوره فتح میکشاید و ظفر از رقم جوهر شمشیرش بدعای سیفی[5] مداومت مینماید و در پایه قاف
وقارش بدخشان را کم پایه سرخ میدانم و هندوستان را بیش از چهار روانگ نمیخوانم آنجا که
عدالتش شیرین فسانه طراز فتنه را چون بخت دشمن در شکر خواب انداز دست سیاستش
عقاب فتنه را مثل نسر طائر بر فلک کشیده[6] و از مهابت کفش کبوتر آشیان گیر در چنگل باز و پلنگ
بانخچیر دمساز گردیده در روزگار عدلش شکر را از پیشانی در ناخن کرده اند که چرا بر دل خلق میزند
و در روزگار آئینی نپذیرفته که خازن نقد سخن از دست انداز معنی دزدان فراغت نکند آوازه
شرع پروری چندان بلند نموده که ماه پیرهن در پیرهن کاسته بزبان حال فریاد میکند که مهر خوبرویان
کسی نورزد و از سیاست شحنه معدلتش زلف بتان بجرم فتنه شانه آویز است و از زیر پائی دست
جورش بدره ارباب کمال از طلای کامل عیار شسته آفتاب لبریز محمد علی ماهر وجودش آئینه جهت
نوازش همایه پروردگار است تا آستان خداوندیش خلائق پناه است نقش نگین آسمانش بنده
درگاه اوست نوشیروان اگر در عهد معدلتش میبود تلاش خدمت داروغگی عدالت می نمود
گل حلقه بگوشش رنگینی تلاشش سر و جمعیت زنده طرز خرامش دل را بجنبت حق آشنا شسته و پیچ سفینه را
از مهر و خالی نگذاشته زرین گلی که طراز نده پیکر عالم اوست و دائره خورشید مرکز گردش قلم اوست

[1] مهابت بالفتح ترس و فارسیان بمعنی عظمت و شکوه استعمال نمایند ۱۲
[2] صلابت بالفتح سخت شدن ۱۲
[3] از آنجا که حفظش روزگار را منع کرد از ایذا رسانی ۱۲
[4] نام دعا است حرز اللسان ۱۲
[5] دعای سیفی نام دعا است که برای کار مردم خوانند ۱۲

نظر توجهش بحال هر که پرداخته کار دو جهانش بیک چشم زدن ساخته مؤلف تا عقاب بلند پرواز همتش بصید تدرو رنگین بال جهان پر افشانی کرده و همای سعادت پیرای عدالتش بر فرق فرق انام بال خجستگی فال گسترده باز تیز بال نگاه خوبان طناز از بیم ناوک خارا شگاف سیاستش چون زاغ کمان بی پر و بال گردیده و شاهین تیز چنگ غمزهٔ معشوقان در بیضه خانهٔ مژگان سر دزدیده آن کریم بالذات که اصلا لا بر زبان نرانده الا نفی ما سوی آفریدگار و در دوران آرامش لشکرش هیچ آفریده اشک غم نفشانیده الا دیدهٔ ابر بهار مدار در عهدش بکار کسی گره افتاده گوهر آبدار و در دور سعادت ظهورش کسی که لطمهٔ ستم بر رو و دست رد بر سینه خورده در هم دریا پستا فاخته چون زاغ کمان بفراغ بال در خانهٔ کمان همزبان خدنگ و پلنگ با آهو در دوستی ها همرنگ باز از بیم شاهباز عدالتش از دستبازی ستم باز آمده با طوطی و شهرخاب بازی حریفانه ساز کرده و عقاب از سهم عقاب انصافش طبل خورده با صعوه و گنجشک در یک آشیان دمسازی آغاز کرده آهو بچه از پستان شیر شیر میمکید و از شیر مستی شیرانه بر روی پلنگ میدوید.

صفت جلوس

اعجاز خسروی پادشاه عهد هنگام جلوس برای نشاندن سکه توقیع از خدایاری مینمود است که از حجاب آسمانی آواز آمد که نصر من الله محمد صالح فرخنده روزی که روزگار در آرزوی آن شبها بروز می آورد جلوه گر شد و خجسته صبحی که چشم آفتاب از شوق آن سپید برد میدا امیدی که اختر فرخنده فال آرزوی آن را شگون سپید انست بر آمد و مرادی که بخت بلند اقبال فال تمنا میزد بحصول پیوست یعنی فرازنده اکلیل اجلال عزیز کردهٔ حضرت عزت برگزیدهٔ عنایت آن حضرت کلاه سروری را که جواهر انجم در ترصیع آن بکار رفته بود دهسری بخشیده و قبای سروری را که اطلس سپهر و الا استر او گشته تن بهم آغوشی داده کمر لعل طراز را که از منطقه آفتاب گرو می برد بر میان بسته تیغ گوهر نگار را که نقد فیروزی در قبضه داشت دستگیری کرده پای سعادت پیرا بر سر پر سپهر نظیر گذاشت تخت بر مسند کامگاری چهار مربع نشیند که نقش مدعایش درست نشسته و تاج سر بلند افتخار چرا باوج نرساند که از فر سعادت سر آمد گردیده سپاس جهان خدائی را که سرانجام مصرف تخت بر کرسی نشست و سخن افسر بالا شد پایهٔ تخت بآسمان رسید و درجهٔ اکلیل بالا گشت

تاج را از تفاخر سر بآسمان فرو نمی آید و تخت را از شادمانی پا بزمین نمیرسد پایهٔ اورنگ از سرکرسی گذشت و کوکبهٔ دیهیم با کلیل رسید چون آن والا پایه بتخت خسروی آرمید چتر همایون سایه برکرد سرش گردید چتر زرین خورشید وار از شادی بچرخ آمد و از بلندی کوکبه سر باوج سپهر خاتم را فر سلیمانی دست داد و قلم را بارنامه در سر افتاد و تیغ جوهر مقصود در مشت گرفت کوس شادی در تو نگنجید علم نشان بلندبختی یافت کمان سرمایهٔ فتح در قبضه آورد تیر از بسم السعادت بر رفته از شهم سر تا پا غرق گردید سپاه او داو شمرساری و ادا ارباب تیغ و قلم چون تیغ و قلم زبان بتهنیت گهر نثار و گوهر نگار ساختند در صحابت دولت حشم و در ادای مبارکباد طلیع سعادت سکالی و فرخنده فالی ابد محمد علی ماهر الحمد لله که تائیدات لاریبی دارادات غیبی در فتوحات پی در پی بر روی پادشاه عالمگیر کشاده و زیب بندگی تخت جهان پناهی بجلوس مبارکش ازسمی اسم شاه اورنگ زیب بهادر روز جشن جلوس مبارکش از ورخشانی تشریف با دلهٔ طلا خورشید تابان را سر افتخار بفلاک رسیده و شب نشاط ماهتاب چراغانش از بهاء خلعت تاش نقره تمام خود را همچشم آفتاب عالمتاب دیده

صفت نثار

شیخ محمد صالح خزانهای سیم و زر بین لبالب از لعل و گوهر بدست نیاز بفرق همایون آن سرگروه پادشاهان افشاندند پنداری انجم بر سر خورشید نثار کرده یا لالی برفرق دریا افشاندند آب گوهر از سر آن بحر افضال گذشت و خط پیشانی آن کان اقبال خط یا قوت گشت چندان لعل بالای هم ریخته شد که کمر جوزا لعل طراز گردید عنایت الله از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد

صفت سکه

اعجاز خسروی سکهٔ سلطنت که دستگیر عوام و خواص خلائق ست خطاب بکرم پادشاه را که تحریر آن برو نیاز خورشید در خورید و زر و نقره که قرة العین خورشید ست ثبت کرد یعنی شهرت پدر بر فرزند مقرر داشت تا آن مدورات که نفس باحسن الاشکال اند چون گلهای لعل بر صفحهٔ باغ از تماش دست بدست روان گشت واضح دراهم و دنانیر از دولت تام نامیش خورشید وار نام پرورد و از شهرت جاوید گشت مقتبای حسینی سکه تا روشنا سی نامش نشد نقشش بهیچ بر رو درست نه نشست خان عالی طلا از

ستاره و بزرگی هر چیزی دیگل مغزا ۱۲ ص سکه بارنامه بروزن کارنامه بمعنی اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد و منت نهادن و کسی بیروانه و فرمان و رخصت دادن باشد و قول خانهٔ سلاطین و بمعنی نازش و مباهات و لقب نیک و تفاخر و غرور هم هست و بمعنی طرح هم

از نقش نام نامی گرامی مهر خجسته شد [illegible] نقره و سفید بخت شیخ محمد صالح سکه نام فرو شهرت شد زر گرد نامش گردید
و نقش سکه به خجسته بالید درهم که از گمنامی درهم بود از نام نامی نقش خود را گم کرده دینار که از سرگردانی
دلتنگ شده بود از سکه والا شأن خط دولت یافت سیم را سفید بختی حاصل آمد زر را سرخ رویی دست داد
مغربی خورشید از شوق سکه اش [illegible] گردید و دینار ناقص عیار ماه از زر [illegible] شکسته خود را درست ساخت
اگر اهل نظر سیم و زر را از شرف نام نامیش نرگس گردد [illegible] جای [illegible] نیست و اگر ارباب سخن
رقم سکه را از قرائن اسم خجسته سوسن [illegible] زبان نقش کنند جای [illegible] نیست [illegible] زهی فرخنده نامی
که آسمان به دیدنش میگیرد [illegible] زر از شادی چون نقش سکه به خود میبالد در دست مغربی آفتاب و مهر تمام عیار [illegible]
که سال و ماه در رشته بروج صرافان قضا و قدر روانست از رشک به یکی قلب [illegible] سال بر آید کیمیای
سپهر صنعت اندیش که پیوسته شکل [illegible] قمری [illegible] در پیش دارد از نام [illegible] زر و سیم مسکوک در جیب
افتاده هر صبح و شام زر و سیم ماه و مهر را در کیسه [illegible] پنهان [illegible] اشرفی از نام اشرف [illegible] آن پایه شهرت
گرفته که [illegible] از القاب اقدس هزاران سعادتی روشناس گردید در دست مغربی آفتاب چون از
شرف سکه [illegible] درست هر شب ماند [illegible] خاک [illegible] تمام عیار ماه چون از نام او پایه [illegible]
با وجود تمامی هر ماه گداختن میگیرد [illegible] تا دوران سکه نامش [illegible] نقش زر را بکام

صفت خطبه و خطیب و منبر

اعجاز خسروی خطیب از غایت فرحت عنوان [illegible] برگشت که پایش [illegible] نمی آید منبر هست که از
شنبه جمعه و پنجشنبه در میان بگذارد و به آدینه افتد بلکه از قضا و قدر [illegible] خواست که پنجشنبه را از عمر
کم کند و جمعه رسد از شنبه تا آدینه هر روزش [illegible] گذشت تا خطیب پایه [illegible] بر پایه منبر نهاد
و خطبه آغاز کرد مرغان روحانی از آسمان فرود می آمدند چون به خطاب خدایگانی رسید از زبانش
نور سعادت زبانه زد که [illegible] از تثلیث مشتری همایون تر گشت شیخ ابو الفضل منبر آسمان منظر
خطبه اقبال بلندی گرفت و درجات رفعت بجاه و معالی ارتقا یافت هر چند خطیب به جهت
پایه بپایه فرود می آمد اما در معنی مرتبه به مرتبه بلند [illegible] خطیب نام [illegible] القابش نزد آمده [illegible]
به بلندی کرسی نشست و واضح منبر را پایه [illegible] گذشت محمد صالح
درجات منبر [illegible] الایش [illegible] پایه [illegible]

از نقش نام [illegible] محمد صالح [illegible]

زیرا که بر پایه زیرین [illegible] خطیب بنام پادشاه [illegible]

صفت نگین شاهی

شیخ ابوالفضل مهر همایون قطبی ست که بر فلک عزت و اقبال آرامش دارد و کواکب گرد بر گرد آن مینا یه صفحه کافوری قرطاس را از تابش جمال خویش می آراید و رونق چهره کاغذ را از تاب خود می افزاید دایره های آن دایره بدیع الاشکال ابروئی ست که بر جبهه مشکین طراز آن حریم قمر سرشت مسکن گرفته بل صورت هلالیست که بر چرخ مدور نشان عنبر فشان نمودار گشته سفیدیهای که بر سیمین بسیار و تحت و فوق آن مهر مهر آئین پیداست همچو روشنی صبح صادق ست که از افق سعادت طالع ست انگشتری سلیمانست که جن و انس را مسخر ساخته یا چشمه ایست که آبش مشک و عنبر آمیخته

محمد صالح آن خاتم معظم که سجده گذاران دولت و اقبال را مهر نماز ست و سپهر فرخی فرخندگی را آفتاب فروغ پرداز گرداب دریای حشمت و اجلالست و عینک دیده دولت و اقبال خاتم سلیمان زیر دست اوست و نگین آفتاب مهر پرست او هم صاحب دستگاه ست و هم صاحب یار برایا وی دسترس تمام دارد امروز دستیکه او دارد بالادستی انگشت نماست و چون خورشید نامور و نور پیرا پیدا دست از نجبه آفتاب سبز رنگ نام همایون پادشاهی خط جبین او گشته و اسم فرخنده شاهنشاهی سرنوشت او گردیده چشم بد دور که شخص اقبال را بمثابه چشم ست و شاهد کشور را چشم سرمه ناک همانا نقش آن تموج آب حیات ست که در سیاهی جا میکند یا کعبه که تن بلباس سیاه در میان یا نور دیده که بسیاهی در می آید نقش او با رخ خالی در نشسته و عکس او بر اوراق مرحمت عنوان مصقل آیات رحمت گشته

صفت چتر

شیخ محمد صالح تعالی الله فرخنده چتری که از یمن سعادت گرد سر آفتاب گردیده و هاله ماه را در گرداب دایره خجلت کشیده رشته های زرتار از وی چون خطوط شعاعی از جرم خورشید نمودار و عقدهای گوهر نگار از وی چون رشحهای باران از گل ابر آشکار سحابیست که لولو می بارد سپهریست که نجوم نگار دولی غلط گفتم فلک تدویر قدرت که حامل سعادت جاودانی گردیده یا مردمک چشم اهل نظر ست که فروغ انوار الهی گزیده چرا از دولاالکهران بر سر نیامد که چو پیوند بیاقوت و گوهر گرده چگونه سر بآسمان نساید که سایه دار می آفتاب سر گردیده مداری گردونا مه فیض ست که سعادت گم گشته

در اینجا مراد حرف از ستاره است ۱۲ مهر نماز چیزی است مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد و سجده گاه امامیه و آن را مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند ۱۲ بهار

پیدا ساخته گوئی گرداب ملوریست که بر سر دریای نفیض طرح اقامت انداخته

صفت تاج

علی رضای تجلی تاجی مکلل بجواهر که از شعله نورش سیم و زر خورشید و ماه را در بوتهٔ رشک گداخته و شادابی آب و رنگ زمردش رگ لعل بدخشان را چون افعی زلف خوبان بپیچ و تاب ساخته صفای گوهر شاهوارش صبح بناگوش بتان نقابی و عکس یاقوت آبدارش شمع فانوس دیدهٔ تماشائی در تمنای حسن فیروزه اش لاجورد چرخ را از شفق خون در جوش و از حسرت در ثمینش گل چون خال عارض بت طلعتان سیه پوش فروغ لعلش آتش افروز رشک ساکنین و درخشانی الماسش برق سیاهی چشم دشمن

صفت تخت

متکای حسینی شان تخت فیروز بختش بلند که سایه اش تا بر عرش افتاد رفعتش بکرسی نشست و کرسی تا از خاک برخیزد سر خود را بخاک پایش بست چشم بد دور بدخشان از صفائی گهرش اگر چشم خود آب دادی هر آئینه لعل خود را با آب دادی و نیشاپور اگر از نسخه جواهرش گرده برداشته بر روی یوسف فیروزه را از ته چاه بغزنین برنیاوردی در تفرج لآلی ثمینش دریا هزار چشم از حباب برخود بسته و تماشائی جواهر رنگینش آبله دل صدف شکسته خوشنمائی گلهای ترصیعش گل را بصد داغ عاشق آب و رنگ خود دیده و اسلیمی خطائی طرحهای دلپذیرش پیوند نظر از تماشای صورت چین بریده نقش و نگار صورت طاوسیش دام فریب برای مرغ نظر گسترده و آب و تاب جواهر ثمینش در دل کان لعل نعل در آتش کرده از فروغ گوهر شب چراغش شب تیره مهر مشرق روز بدست روز روشن داده و از رنگینی گلهای لعلش جیب باغ امکان دسته دسته گل خواری بر روی بهشت کشاده صفائی گوهرش دریا را تب لرزهٔ اضطراب انداخته و بهای جواهرش کمر کوه را بتنگ کیسهٔ کان پرداخته هیأت رنگینش با آسمان بر سر برابری دعوی نشسته و صورت تمکینش تخته قمار بر سر کار ورنین شکسته جگر گوشه سیلان از تاب لعلش آتشی ست آب شده و قرة العین عمان از رشک آب الماسش دانه ایست از تب بر ده دجله را آنقدر نقد سره بکف نبود که بپایش افشاند از ین رو عرق ترست و همین آن سنگ نداشت که تاب آرد و اشاید نظر بر پین تحقیق اشکش جگر بیست مرواریدکه عرق سابک پاک نسا خته ملال

بحرین به عذرش رسانده و لعل که از کوه راه آمده دست آویز بدخشان جهابش افشانده بلور به چهره
سفید شود که رنگی از وی نسبت و پیشت پر امید سبز گردد که روزی در سایه او نشست سجاده را
آن آب بر روی کار نیامده که از نسبت او خود را سبز کند و مرجان را آن نیرو در پنجه که دست
بدامنش زند یاقوت سیلان تا خود را بر بسته خاطرش تاج کیان نشسته لولوی عدن تا رخت بسایه
برده دلش از افسران آب نخورده بر کرانه ایست چون صدفها باید او بسته و هر کرا چشمی چون مروارید
بر روی او پیوسته اعجوبهای ترکیبش بنای آسمان بر زمین نهاده و منصوبهای تدبیرش شاه
کامران را به سر خود جا داده میرزا جلال طباطبا زمین نگار او رنگی که از سنگ رنگ شکسته اسرار آب دار
کان سیلان از آب یاقوت سیل خون از دیده گشاده و از لون مروارید غلطان به نظر گرداب تاب
افتاده از جبهه بدآب زمردش رنگ آفتاب به بال تری خجلت و پریدن و از آب و تاب مهر کهنه آبش
آب طراوت و رنگ تازگی و چکیدن یاقوت رنگ پندیش مانند لعل شخند ترکان و رقبول قیمت
بقا جی نمیگذارد و دهان صدف بتصور جبین بوس لعل بدخشانش از مروارید عمان آب بدهان
می آرد گاه نگاه دیدن سر به عرش نظیر که پایه کرسی سایه اش پای در خون یاقوت فشرده مردم دیده در گرداب
مروارید غلطانش طوفان حیا موجه خورده و مژگان تماشاگر هنگام نظر چندان سرمایه تمنا در دامن لآلی آرزو
بر گرفته که راه بازگشت نگاهش بر سر جا افتاده مانند خامه مذهب گزیدن زربان را و پیرایه زر گرفته
تخت بلند بین که قرة العین سحاب کار بجائی رسانیده که سعادت پابوس پایه تخت سلیمان ثانی بچشم
خویش دیده و طالع ارجمند نگر که جگر گوشگان کان به دریافت این نسبت والا کارش بجدی بالا گرفته که
رفته رفته در پایه سریر خلافت مشتهر جا گرفته تا این خبر خجسته اثر بگوش صدف رسیده چشم گوهر را گوهر چشم
در راه انتظار سفید گردیده و از صدمه نا امیدی مرکز چکیده اش آب مروارید آورده از پرتو
تابش توده های یاقوت در آب مروارید غلطانش گوی عکس کان سیلان و دریای عمان آئینه صورت
در آب و تاب یاقوت این تخت همایون بخت که هما جا نشین سریر گزین فلک جا بر بسته چون لآلی
دندان نو نشین لبان بر تخت یاقوت مربع نشسته جواهر این گنبد فیروزه در برابر فیروزه حبابیش مانند
حباب زهره دم زدن ندارد و چرخ فرتوت از دو قطب شمالی و جنوبی عینک گذاشته و در نظاره قوی
لعلهای قطعش از غایت تعجب اختر حیرت شماره دیده گرد و چشمان از دیدار جواهر سیرابش مفتی

۱۵ اسپ چرا که بدست آورده بوده ۱۲ سطر ۱۵ مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد و در فارسی بمعنی بسد ۱۲

سطر ۱۶ کشش مطلق و در کشش آب دریا ۱۲ سطر ۱۸ دندان بفارسی گزیدن ...

برای العین دیده ذرگان نظارگیان چون سرانگشت مشاطگان بهانا پنجه در پنجه خورشید افگنده از آب و تاب یاقوت میدان وارش آب و آتش در نگین خانهٔ زبرجد آشتی در کشوده و بنیانچی چوب در نعی طلای دست افشار کند نقش سنگ یاقوت و مینای فیروزه در بغلگیری یکدیگر کوشیده از خط نگین کتابه مینای لعلش معنی خط یاقوت صورت تحقیق پذیرفته و از رشک طراوت زمردکاریش خط ریحان نوخطان از کمال تری رو نهفته از خجالت سبزهٔ نوخیز میناکاریش گونه رنگ بست سرو آزاد و مانند سیاه قلم بهزاد در بین رنگ آمیزی و رنگ ریزی بهار در رنگ آمیزی گلزار از کمال آرام سرگرم رنگ ریزی

صفت جلوس سامان آن انجمن عشرت مانوس به صفت دولتخانه

میرزا جلال طباطبا زهی قلعه حصانت پناه که دمانع سنگ انداز رفعت و شتگاهش از آن بلندتر که مجرائی سجدهٔ خورشید گیرد و در سر شرفهٔ شرافت سکانش نمیگنجد که بقبول کورنش آسمان سر فرود آرد دست انداز خیال را چه یارا که دست بدامن توصیف خاک ریزش ساند و آهنگ رسای هفتای اندیشه را کدام اندازه که بتقریب هواداری ثناگیرد و قاف قرب برجش گردد محمد رضا چار دیوارش محیط شش جهت و صحن مسطحش مرکز هفت اقلیم از کرسیش بعرشش توان رسید و از عرش بلا مکان رفعت از نهایت ارتفاع حالات کواکب را بر وجه از رصد بنیان توان شناخت و از فور وسعت احوال عالم را درو بهتر از مساحان ربع مسکون توان دانست از سنگینی و متانت این کوه تمکین موج زلزله در زمین محالست و بارفیع رفعت این گردون شکوه نزول حوادث از آسمان دشوار ستاره گوئی سنگریزه ایست که معمارانش از آن یک بیرون انداخته اند و شهاب ثاقب رشته که بنایانش کشیده اند دست صفا بهرهٔ فروغش تا جلا داده فلک فیروزه کار بار دیگر جام جهان نما داده از پرتو این آئینه آفتاب در شب تار سایهٔ انشعاب چراغان و از عکس گل و سبزه ابروی طاقش برنگ قوس قزح نمایان فضایش از غبار کدورت چون دلهای عارفان پاک و چهارپایش از کدورت غبار چون خاطر دوستان صاف سر لوح آب و رنگ نقاشش بهار و در رنگ آمیزی گلهایش بکار رفته و خزانه صنعت استادنامیه درو زرونی نهاده تهی شده از شفا دوائی هوا تا اوراق مجموعهٔ غنچه بر یکدیگر بسته باد صبا بامداد نفس با صد احتیاط از هم کشوده جویبارش از سر چشمهٔ فیض جاری شده سرو در هوس سیب طاقش و زاز گردیده خیابان بلندی بارهٔ آن مرتبه که اگر پاسبانش بکنگره بر آمدی از آسیب شهر فلک در خطر بودی و از پستی

ای توان

بمعنی گنجایش حباب

سقف و دیوار حصار قلعه که آن را بهنازی فصیل و بفارسی سور خوانند ۱۲ بهار

خندقش سجده‌ای که اگر تهیش سبزه و سپیدی از تعرض گاو زمین امان نیافتی محمد علی ماهر کنگره‌اش
و نماینده‌وار از آن نماید که عقد ثریا با دندان کشاید مگر کبوتر آفتاب از برج او پریده که بیک پیچ و خم زدن بچرخ
رسیده مصرعا بیدل دولتخانه بصفای باطن بنا آئینه بود از نثار بی غباری و بجلای طینت پاکان
خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری آب از خجلت صفای خاکش بنگار غرق میگردد و آئینه در مقابل
سنگ دیوارش عذر آن جوهر برمی آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده مینا
از پهلوی منارش پشت استغنا از کهسار گردانیده طاهر وحید دنیا دیدگان جهانگرد که چون چرخ کهن سال
بگرد کره خاک گشته اند متفق اند که نو عروسی چنین از مادر خاک در وجود نیامده و دلبری بدین زیبائی گلگونه
تابندگی بر عذار مردم فریبی نمالیده زمینش دلنشین و قبه‌اش گردون نشان شیبش از خاک و بارش
بر آسمان بست افراشتن چنین بنای بلند پایه از خاک تنگ‌ظرفت کم باید بدان میماند که کدو از تخم کدو
حاصل آید یا سنبله از دانه بال افزونی کشاید عقل از تماشای این زیبا عمارت غریق بحر حیرت است
که آیا آسمان بزمین آمده یا زمین بآسمان رسیده امهات سفلی را از آبای علوی اکنون طفلی که شبیه پدر
تواند بود بدین عنوان نزاده و بزرگی و برتری را چنین نقشی تا امروز بر خاک نیفتاده صحیفه خیال بر نقش
بستن تمثالش تنگ و براق فکر را پای سرعت در طی طول و عرضش لنگ شیخ محمد صالح از بنای
کز نهایت متانت اساس اساس بمتانت بر کوه نهاده و از کمال حصانت حصار حصار حصانت بر گرداگرد
کوهسار کشیده و در استواری بروج و سرفرازی عروج از درجات همت علیا و اندیشه رسا یک قلم چیزی
باقی نگذارده در وسعت ساحت از ساحت سائر قلاع روی زمین بهمه حساب فاضل می آید

صفت خندق

خندقش ام الفتوح خندق لب دو بالی داشت که هر که سخن بحصره میکرد معجز است او را فریبد و خندق
پیش هشک یکا یکا در درونی عمق خویش عرض میکرد و هر چند در دو دهن سپید بند و تعمق بلند چهره هم چندان
سپاه را بسوی خویش راه نمیداد و دو لب باز کشاده در حفظ حصار سخن میگفت

صفت دروازه

انجا از خسروی دائره چشم از دو تخته در پادشاه حاصل شود چنانچه میم از دو لب از اینجا در گفتن چشم
صرف اینست که میم چشم را دائره است هم لفظ چشم دائره میم دارد دله دراز و در طبق درست شود چنانکه

میرزا بیدل دروازه بموزونی مصرعهای بیت ابروی دلفریب بوضع بهم پیوستن و بجمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و گشادش وا رسند غنچه بود بنهایت تبسم هم دوش و برگ گلی متقاضی گشودن آغوش همت خان درش چون در ارباب همت بر روی همه کس گشاده و صدای عافیت ابریشم تر دوام بخاص و عام داده

صفت حلقه در

مخلص حلقه های درش چشم غزالان دلکش تر زنجیر دروازه چون زلف خوبان دلفریبی بلند آوازه

صفت قفل

انوار بیلی قفلی از فولاد زنگار استحکام آن بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشوده و دهن هیچ حلال مشکلات سجل عقده او براه نبرده

صفت دیوان خاص و عام

محمد علی ماهر ایوان خاص و عام چون سفیده سحر دلگشا و هر ستون نش در رنگ صبح ظلمت زدا ازان روز بر تو این سفیده شب عالمی روز رست که دیدار فرخنده حضرتش خورشید جهان افروز

بیت

نور فروغ صفا آب رخ کار او ⁂ روشنی آفتاب سایه دیوار او ⁂ وسعت آستانش بر روی خاص و عام در گشوده و تو زک شایانش در خور منزلت جای هر کس نموده میرزا خلیل زهی ایوان خاص و عام پادشاه گردون احتشام و خسرو والامقام که مقصد خداوندان تاج و دیهیم و مرجع سعادتمندان هفت اقلیم است سر افرازان را دربجا دست خدمت بر کمر است و تاجداران را سر ارادت بر خاک عمارتش همطاق ایوان سپهر و طاقش همرواق منظر ماه و مهر درش کعبه حاجت روای جمهور انام آستانش ملجاء و مامن خاص و عام مقیمای حسینی همطاق ایوان سپهر طاقش چین جبین بر روی محتاجان بهیچ وجه ننموده در آئینه خشت ایوانش جمال شاهد مقصود نمایان و از سرمه خاک آستانش چشم شخص امل فروزان

صفت غسلخانه

محمد علی ماهر غسلخانه مقدس نمونه خانه طالع پادشاه جهانست که پیوسته نظرات سعد شرف شاهنشاهی در نظر او لانست آسمان سایبان پیش ایوان او خورشید ترنج طاق مقرنس او نقاشش در دیده واند

نقاشیش هیولی فرو نگذاشته و خامهٔ مصور بدر و دیوارش بجای صورت معنی نگاشته از زیب
و زینت کتابیست با تزئین و از ره حاشیه آن نسخهٔ رنگین تا گل سرخ عقیقش چون سهیل یمن تافته
در کان لعل بدخشان گلی یافته از رشک جعفری که بایش یاقوت زرد را چهرهٔ کاهی و بوتهٔ ریحان
مینائیش از زمرد فلک دیباج خواهی محمد صالح مصوران جادو رقم در چهره پردازی صور گوناگون
و رنگ آمیزی خامهٔ موشگاف آنچنان کار فرموده اند که کرشمهٔ حسن نگارستان مانند حسن معنی هوش از
اهل نظر می رباید و نقاشان بدیع نگار هزار گونه نقش عجیب و غریب بر سقف و ستون آن صفوتکده
آب و رنگی نگاشته اند که مشاهدهٔ نزاکت آن محفل را دیوانه میسازد و سقفش از سیم ناب بحسن صناعت
زرگران جادو اثر چون آئینهٔ سیم ناب افلاک با اوج اقبال رخشان گشته نقش بوته های زر بر فراز آن
برنگ نگین خورشید در خاتم سپهر درست نشسته و از جلوهٔ آب و تاب گلهای نو آئین آن سقف
عقد ثریا از سلک اعتبار گسیخته و از رشک نگار آن کارنامهٔ بهار آفرین نگارستان فلک زنگار روی باخته
مقبهای حسینی از غیرت خاک آستانش سرمهٔ سلیمانی در چشم جهان سیاه گردیده و از رشک صفای
ایوانش باغ ارم در پس دیوار گمنامی خزیده

صفت شاه برج

قصیر سپهر آئین درین قصر مثمن هوای خلد مربع نشسته و قصر مدور آسمان مهرهٔ چشم آفتاب بر بازوی پیش
بسته کتابهٔ ایوانش بطاق ابروی شاهدان سرخط تعلیم داده و مرغان تصویر بر سقف و جدار هوایش
بال افشانی های خاطر خواه کرده بخت سبز آسمان هرگز چنین نگاری در بر نکشیده و اگر دبیر اصفهانی
غباری بخاطر صحنش نرسیده محمد علی ماهر اگر کبوتر در سایهٔ برج زرنیش نشنید خویش را از پرتو آن
مرغ زرین بال بلند محمد صالح شاه برجش که بنقش رنگین و زینت سپهر آسا سر کوب عمارات روزگار است چون
گنبد زرنگار فلک سر روی زمین را زینت داده و بعلو منزلت و سمو رتبت مانند طور پر نور دیدهٔ انبیا
بتجلیات حضرت نور الانوار گشاده و درونش چون باطن کرسی نشینان بارگاه تعظیم مهبط فیوضات
ذو الجلال و ظاهرش چون صفحهٔ عارض حوران بهشت نمونهٔ حسن لایزال حریمش از تزیین نقش و نگار
مانند گلشن ابراهیم آبروی هزاران بدیع و بهار و در روی دیوارش بصفا کاری چون دست کلیم بهره کشا
معمار الوان خیار انگشت قلم در دهن از جهت سنگ دیوارش بصفا کاری صورت شیرین نمایان کرده

ده کناره ملخان را گویند ۱۲

انه رقمان کارگاه جهان بجنبش خامه بناکت بیع موج وز قالب تصویر آمده هر شاه نشین عشرت اندوزش
پرایه آب ورنگ غیرت فردوس برین هر نشیمن نشاط پیوندش بوفور نقش ونگار رشک کارنامه چین
رکرده نقش طرازان شیرین کار هنگام چهره پردازی تصاویرش از خطوط شعاعی مهر قلم مو ساخته که هر نقش
ریش بسان شمسه مهر و ماه روشنی افزای دیده آسمان ست نادره کاران سحر پرداز هانا نقش ونگارش را
نک لاله وگل سرشته اند که هر برگ گل تصویرش هزاران مرغ قدسی را باله حیران از ترصیع گلهای الماس انور
یاقوت احمر چون گلشن خدا آفرین برنگینی چهره افروخته که در برابرش شگفته رویان انجمن فردوسی چون چراغ
یش آفتاب رنگ بر رو شکسته وصحن مینو فضایش از ترکیب احجار رنگین که سراسر بگوناگون سنگ نگارین
ش ست مانند بهار خلد از آب حسن چنان موج زن گشته که صحن سپهر را از انجم دانه دانه عرق خجالت بر جبهه نشسته
ریت اندرین تقفش نقشهای زر برجود بالیده واز صفا کیشی دیوارش نظر بینش اند در فیض گردیده

صفت آئینه خانه

محمد صالح لوحش الله چه صفاکده فردوس زیب که در ودیوارش مانند روشن ضمیران صاف دل
م بر صورت حقیقت کشاده و برنگ مرآت الصفای عقل هزاران خیال معنی جلوه داده از تماشای
شهای روبرویش معنی های رنگین وروش پیچ و انداخته واز چشمه سار آبش گلهای تصویر آب وتاب
دیده یافته تماشای اندرونش مانند نگاه از خانه چشم بیرون نتوانند رفت و نظاره گی یکسره از نظر بند
ن ونگارش بآسانی نتواند گذشت محمد علی ماهر تا به توجهاتش بآئینه خانه رسیده دیده وران
آئینه صورت دلکشش را بچشم کشیده

سله جادوگرای مشوق

صفت خوابگاه

محمد علی ماهر خوابگاه مبارک مانند چشم آرام یافتگان مهد خواب راحت وچون خلوت آسوده خیالان
قام استراحت محمد صالح عمارت ارم تزئین خوابگاه مقدس مطهر از هر گذر کمال اکتساب نظر فیض اثر
ما دیده جهان بمثابه دلفریب و نوآئین ست که بالاتر از آن در تحت تصرف خرد والا در بنیاد وفکر شمه
ز توصیف آن بمیانجی بیان وبنان بدست بهم نداده شمسه های نورانیش مانند شمسه زرین مهر نو شانی
روح ... لیل ونهار آمده و ترنجهای اطراف آن برنگ ترنج سیمین ماه پیرایه بخش صفحه روزگار گردیده
نقش نگارین گلهای الوان چون چرخ مقوس بصد رنگ چهره برافروخته واز طراوت رنگ آمیزی ریاحین

رشک فردای دیبای منقش سپهر اخضر گشته

صفت کتابه

محمد صالح کتابه فیض نگارش گوی بقلم صورت نگار بارگاه امکان طغرای عنبر مثال دلبری مرقوم گردیده و نقش دیبائی جداولش بفریبندگی خط بطلان بر تصویر مانی کشیده

صفت حمام

میرزا جلیل صفای رخت گوش عالمی را در دلنشینی از لباس تعلق برآورده و هوائی با اعتدالش از همچشمی گل بایام بهار فرستاده عرق فرمای کیسه راحت گرمخانه با اعتدالش جهانی در آب و عرق از گرمی بازار کیسه مالش منت بالا دست دلاکش بر سر جهانی از مردوزن دست لطفش عالمی را بعهد گرمی در گردون از آئینه حوضش عکس شیشهای الوان گلجام سبزگی پیداست که جو یا بگذارش رو بخواست چه جوش چشمه ایست که قدمگاه پریزادان است یا چاه نخشبی که ماهی زان نمایان است خراب مساحر طاس تیش جام جمشید در تاب از رشک صفایش آئینه خورشید از صفای سنگ مرمرش آئینه را زنگ کدورت بر دل و از جلای آئینه اش صفای بلور خجل صفای سنگ صحنش بمرتبه که نگاه پا بر جای تماشائی در یک قدم هزار جا لغزیده از سبکروحی چون نسیم قدم بر روی آب نهاده گاهی بر روی آن سنگ ننهیده خزانه اش پر از سیم تر است بخورش معطر ساز دماغها قیمت کلابش حاصل باغها غنچه دلها از هوایش شکفته این دانه درین آب و هوا سبز گردیده درین عالم فضای دیگریست و درین اقلیم آب و هوای دیگر نواب مهتاب خان زهی حمام نزهت مقام و گرمابه فرحت احتشام بنام ایزد عالمیست برون از عالم آب و خاک و جا نیست از گرد کدورت پاک که باد و خاک را در آن نشان نیست و بجز از آب و آتش در میان نه آتش او آب است و آبش آتش گرد از آبش از بس صفا با آب گوهر برابر و آتش آرمیده اش با آتش یاقوت هم گوهر آتش او چون آتش ابراهیم در حقیقت گلزار است و آبش را خضر با آب حیات خریدار و آبش چون آب بلور آتش نهفت و از آتش او مانند آتش یاقوت آبی نمایان هوایش با هوای بهشت همسایه دیوار بدیوار خلقت روز و شبش جدا از خلقت لیل و نهار حرارتش چون حرارت غریزی سبب قوام تن و برودتش مانند تبرید در مزاج باعث راحت بدن این خانه هیچکس سنگین نیست خانه خوش آب و هوا تر از وی بر روی زمین نه تماشائی او بر اقلید کیسه ها دوخته نظارگی او از گوهر تماشا خزانه ها اندوخته محتاج خزانه اش بالکان گنج هفت اقلیم

و مائل کیسه اش کیسه پردازان بی نیاز از زر و سیم هر حوض بلورینش چشمه مهتاب ست هر طاس زرینش
جام آفتاب از عکس طلاکاری سقف و دیوارش آب حوضها آب زر ست و هر قطره آبش بجوده زر برابر
ازین سرچشمه تری برمی آید و از آن آب مهتاب رو مینماید حیران بر چنین کاری در و دیوارش نادره کاران
روی زمین محو تماشای سقف و جدارش صورتگران چین تا بدانها ایش بوته کاری بآب زر گردیده
مفعول ۱۲
یا نهالیست از ابر اعتدال هوا در آب آئینه دمیده رشک فرمای قوس قزح هر خم طاق میناکارش
غیرت افزای شفق شیشهای پر نقش و نگارش محمد علی ماهر آب حمام جان فزا بصورت و بمعنی روانست
و هوایش اعتدال روح را تر جمان خمیر گچش بآب چشمه خورشید کرده اند که چو هر آب و تاب را در آن دیده اند
سقفش از قطرات عرق چون گنبد آسمان پر ستاره و چشم مهر و ماه بر گلجامش گرم نظاره رخست کون
آئینه کارش فلک ثوابت روزگار و پر تو ظل الهی در و کواکب سیار
باعتبار آئینه ۱۲

صفت گلجام

تخلص از تاب خورشید گلجامهای رنگین تر از باغ بر افروخته تر از شیشهای رنگ متصل بچراغ
بر همه کس روشن که هر جا چمنی بوده از آب تر و تازگی رسیده مگر این چمن ز آبیاری چشمه خورشید
گلگل شگفته که دیده چشم حلب روشن که هیچ بزم افروز چراغی دو دمانش دارد و هر شیشه خانه شاه
که در شبستانش شمعی ست که بهار القابش نور چشم می نگارد

صفت مصالح حمام

میرزا خلیل گل حمامی او از آب گل خوشبوتر صابون عراقیش از حسن ترکان شسته تر جهانی از شوق
سر شو یکیش پای حسرت در گل عالمی بملاحت آملاش مائل حنایش را دست نگار بسته خمیر کرده
و سمه اش از برگ زبانی در وصف خود بر آورده

صفت دلاک

ش ۵ چرکداران حمام شوینده ۱۲
همت خان زیر استره این دلاک سر سرافرازان خمیده و بوعده هزار کیسه زر خزینه داران
جهان را از کیسه کشیده
ش ۹۳ ای کیسه بر بدن شان مالیده ۱۲

صفت کیسه

میرزا خلیل کیسه اش بهتر از کیسه زر

صفت نهر

محمد علی ماهر طبعی که بوصف وسعت نهرش پردازد با آب تاریک حرف دجله نسازد و هر که بنگرد آبش عذب البیان گشته از گفتگوی فرات دست شسته خرامش با وجود مستانه روی بی شور و شیون ساحل دریا از ملاقاتش مجمع البحرین محمد قاسم نهری چه که دریا ئیست پر فیض هر شعبه که از و جدا گشته گوئی رشتیست پر سیم که بسخاوت پیشگان بجا جان یا زیده و سبزهٔ ته آبش که ماهی مدار در آب نگاران گزیده خیاط صنع کسوت آبی بر قامت زمردفامش بریده عجب نقشی در آب نموده و طرفه رنگی بر آب زده بعضی از صنعت گران که شکل بساتین از عقب خانه می‌نمایند نقشی ست ازین نگارخانه و کارنامه ایست ازین کارنامه نظر حقیقت بین چنین دیده که این جوئیست از جنت روان و این سبزه بجای زمرد زبرجد از ته نمایان میرزا جلال طباطبا بحر طویل شاه نهرش با نغمهٔ ولی بحر اخضر دم برابری می‌زند محمد صالح نهری بصد آب و تاب چون جوی شیر بشیرین ادائی روان گشته و روح افزائی بهاران دلکشائی مانند گلگون نازمهوشان از خیابان قطره زنان گشته به پیوند درونی در رگ و ریشهٔ چمن چون مهر گلرخان در عروق و اعصاب اتحاد کیشان جا کرده و از رشحات زلالش که آبروی حدیقهٔ زندگانیست دل یک شهر سبزان آب خورده قطرهٔ موجش بجهت فریب عروسان چمن ظریفانه از رشتهٔ آفتاب دستهٔ گل بسته و نونهالان ریاض را مشتاقانه در کنار گرفته انوار رحمت الهی از ضمیرش مانند حسن معنی از عبارت شسته و صاف هویدا و آثار لطافت کماهی از طبع پاکش چون رنگ از چهرهٔ گل پیدا از تختهٔ آبش که لوح تعلیم مبتدا و در روشان مکتب قدس ست روشنان فلک درس ابجد نور خوانده و جدول موجش که سرمشق روشندلان صوامع دانش ست

پیر روشن ضمیر فلک را در پیش زانوی حیرت نشانده

صفت حوض

محمد صالح حوضی مانند صوفیان صافی مشرب بر مسند وحدت مربع نشسته و بکرداد روشندلان از فواره انگشت شهادت بر آورده موجش هر نفس تازه نقشی بر روی آب می آرد و آبش جا با کمال خوشی پیوسته تفسیر سورهٔ کوثر می نگارد موجش مانند چین پیشانی گلرخان رنجیده و لوائین و ساحلش از وفور سبزه و گل بهار آفرین اگر بگویم که تفسیر سورهٔ نور از صفحهٔ موجش هویداست بفروغ سخن ترانم

چنین تعبیرش دلیلیست روشن و اگر بنویسیم که معنی صورت فیض از نقش سیمایش هویداست آئینه چهره
براستی گفتارم بر هانیست مبرهن تا آن قرة العین سحاب بتراوش محبت درون آب جا گرفته لب
بهزار شادی بهم نمی آید و تا آن نور باصرهٔ آفتاب بهر هم گوهری در آغوش چمن مربع نشسته سبزهٔ خضر
زبان طعن بر گلشن آسمان و چشمهٔ آن میگشاید میرزا بیدل وضع حوض از لبریزی معانی آبدار مائل
مستزاد و رسائی نظیر ای نقرشی تبارک الله صورت این حوض کوثر لطافت سلسبیل سلاست که
جمال بالکمالش زلالش ... اشکال نیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده و صباحت
نشاره صفا پرور سلسالش آب چشمهٔ حیات را در چشم سیاه ظلمات گردانیده صوفی صفهٔ صفا دست از
غبار کثرت ماسوی شسته و از جدول دائره پیکر در کمند وحدت نشسته روشن لیست قندیل نشیمن
بعز انجم خواتی تموج تسخیر پرزادان پریخانهٔ گلشن کرده هگمانش قدم بر خندستگاری و حکم آبش بر جملهٔ جهان
بهر نشیر آسمان لطافت است در وسط السمای گلشن خرگاه هاله زده لا اعلم حوضش بر وسعت آئینه
صفا بزانو نهاده و بجهت شانه کردن از موج گیسو گشاده بقصد خرامش شنگمر بر خاک راه فرش گردیده

وزین جلوه گاهش از آب روان یا لیتنی کنت ترابا شنیده

صفت چادر و آبشار

علی ماهر چادر آبش چون پردهٔ سحر مصفا نگلیگان باغ را آئینه بدن نما فروغ باطن از صفای
ظاهرش عیان و پیوسته بذکر جلی زبانش روان بجز زنجیر پیچ که نقشش تا آبشار بر خوش نشسته
نقشی بر آب صورت نه بسته میرزا بیدل قصیدهٔ آبشار را از هجوم سلاست زیبش ... طریقه
مولوی لا ادری پایهٔ آبشار چرا بلند نباشد که چادر شرم عروسان چمن نگهداشته ملطغرا ... این
آبشار آسمان پیوند را دیده معنی انزلنا من السماء ماء را نفهمیده خان عالی ازین آبشار آبی بر روی
آمده و صدایش بگوش غنچه دلان افسرده خاطر هم آهنگ بلبل گلنار ماهیان دریا چه را از شوق آئینه
نقش پشت ماهیش درست نشسته نشاطی رو نموده که خار نهار بسر میدواند و صفائی آبش چینه السنه
بلند مرتبه شده که گویا آئینه سحابست صورت معنی انزلنا من السماء ماء را مبطلز ... گیان ... آب آن
خوشحالی میدهد و جو بجستجویش هر سو میدود و فواره تعظیمش بر خاست که مصرع ... گردن افرازان
گلوست ... حوض کاسه دریوزه گرفته در پایش افتاد که مصرع گدا گر تواضع کند خوی او

طراوت باغ را طرفه کار فرمائی پیدا شده که تا او نه ایستاد آب روان نشد و نضارت چمن‌ها عجب دستیاری کرده آمده که تا او برپا نشد گلستان آب و رنگینی نیافت گلها گوش برآواز شدند که عندلیبی پیکار ازآمد برگها دستک زدند که مطربی مضراب تنبار زد سبحان الله نمیدانم این سنگ سنگ سفیده است که از نیمه آب بیبارد یا تمام سنگ است که بموجب فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا چشمها از خود بر میآرد محمد صالح زهی آبشار فیض آثار که صفائی تخته‌اش نمایش صورحسن نظرات کواکب مسعود را سپهر جلوه خویش ساخته ادای دلربایش بصفا پروری چون طبع موزون طرح طراوت تازه انداخته نگارین عروس دلفریب که مانند نازنینان هند بجهت مزید زینت حسن سلک مروارید بر سر جیحون خود فرو هشته سراپا زیب که بکمر دامن عارضان لالهرخ بآرایش هر صفت طراز کهکشان بر دامن خود وبسته نه پا از عکس نقش چون جیبای دست امد که مانند طفلان نوشکده حسن رسته های گل تبار گیسو بسته دره تابیکه از پاک گوهری بخنده روئی میگراید اگر آفتاب از حیرت جلوه اش نقاب بررخ کشد می سزد و در اخفای خنده چون گوهر خویش نماید اگرچه از درجه اعتبار ساقط گردد شاید

صفت حباب

ظهیر تفرشی حباب با برنگ ساخته با سرو روان فواره در نظر بازی شمع پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی و جانگدازی وله سپهر غبغبان حباب با بدامن پیچیده چون کبوتر معلق زن ساطعا سرگروه عمامه بندان مولوی حباب که ریش موج از ناف گرداب گذرانده وهم از تجرد بهر جند پیش از صرف هوائی نخوانده وله از زبان حباب تنگ ظرف عالم آبم یعنی بیکسه ماهم کبابم لی فی آن زند بحر نوش مستم که پیمانه فاش زدم وکاسه بر سر دریا شکستم از دولت هوای تجرد چشم از ماسوی بسته ام و در اقلیم سکبروحی بر تخت روان آب نشسته ام مالک الملک بحارم داعیه صاحب کلاهی دارم مخلص خان جام حباب که پیمانه ظرف گنجایش و گنجایش ظرفی خالیش تربیت آمده دستگاه کمال وسعت تجود پیچیده که باده پیمای هستیست که با آن هوا نفس سوزد که محیط را قطره دارد در گلوی حوصله العطش کوی خویش چکاند میرزا جلال طباطبا غمزه چشم حباب با انگیز باد زیاد گوشه نشین را اشتیاک تحریک عیش میزند نکته سربسته حباب همانا سوره تربیت که تفسیر آن جز بمحل معانی وحدت نتوان کرد محمد صالح همانا نقش حبابش پستان عروس لطافت و غنچه باغ طراوت اگر گل هیچ آستانه سرخوش دانم

نام سنگی از آن ادوره ست گرفته افسون بیجوا امد بجا و نشد باران ببارد ۱۲ مطلب بس جاری شد از جهان سال دوازده چشمه ۱۲

روح هست واگر تمثال لب دریایش خوانم سزد حبابش بپاک گوهری از دم روح القدس آبستن ست و ببرکت نور مقدس راز فلکی بر باطن صافش مبرهن حبابش طلسم گنج عین الحیات ست و بزنگ والا مشربان صاحبدم رازدار نفحات الانس روضهٔ جنات هر حبابش را اگر با مهرهٔ تسبیح پاکان نسبت دهم گنجایش دارد واگر با تکمهٔ گریبان حوبانش تشبیه کنم میشاید فانوسیست که شمع با دو رو جا گرفته روح وقت کرد آب از وی آشکار گشته جادو طرازیست که صبا را در حقه میتواند کرد و نیرنگ سازیست که بر باد گره میتواند زد

صفت ماهی

محمد صالح ماهی نازک ادا چون مصرعهای موزون در یک بحر باهم پیوسته و بر روی چشمه مانند عکس چشم زیبا در آئینه پدیدار گشته انوار سهیلی ماهی زیبا صورت شیرین هیاتی که آب زیر پوش چون او چوشن پوشی نپرورده و دیدهٔ مردم آبی مانند او بتی در عرصهٔ بحار ندیده جلال طباطبا همیان آسا

چون دفینه جواهر قلم خزینه دار دینار و درم

صفت فواره

ماهی فواره آبدار شمع کافوری این گلشن ست که صحن باغ از وی روشن ست نهالش تا بنو خیزی سر برافراخته حرف تجدد و امثال بلند ساخته جلوه اش در نظر خوش نما و چون خط نور بصر سراپا ضیا ظهیر تفرشی چه فواره شیرین خیمه نشینی است گیسوی گوهر کش رشحه بر تن بلورین افشانده و پرده حباب از وی با چشم نمناک تماشا ایستاده میرزا بیدل بدیهه امواج ترجیع بند فواره منشی پرواز بالیدن لا اعلم فواره چرا سر بلندی نماید که وحدت او انتظام کثرت را چین می افزاید محمد صالح فواره با موزون بر دور آن چشمه نور گوئی گرد آفتاب هزاران هلال خرچنگ خال قد بنا را افراخته و برنگ بتان سیمین تن باشارهٔ سحر نمایان بغارت دلهای تماشائیان پرداخته گاه از نیرنگ سازی چون تیر هوائی گشاد یافته روی هوا پر ستاره مینماید و گاه از شعبده بازی مانند گلریز کواکب چهره افروز گشته روکش اشعهٔ آفتاب میگردد و از صحن آب چون معنی بلند از ضمیر روشن سر زده دبالا دیری و نیکو روشی بنیاد مصرعهای دلچسپ آمده و چون سخنهای رسیده خوب رسیده هر فواره اش چون همت بلند از افرازی سر بفلک افراشته و مانند فکر دلپسند طرح اوج گیرائی انداخته روز و شب بکرد اهل صفا تصنیف با

سله تجدد و امثال یعنی نو پیدا شدن اشکال و نمو فتیر ست که در هر آنی عالم فنا میشود و باز اشکال همان شکل پیدا میگردد ۱۲
سله باعتبار بالا آمدن آب از بالا بر زیر ۱۲

کوشیده و بآئین روشندلان تجرد منش سفر عالم بالا گزیده هر یک شاهد بیست بلورین اندام که در سودای
قصر فردوس نظیر بیک پا ایستاده و مانند شوریده سران کوچه محبت سیل از چشمه چشم گشاده

صفت فروش و بزم عشرت ۰ صفت بوریا

طغرا این بوریا در حقیقت موج بحر قناعت است که چون از نی بینوا متموج گردید از تنگ حالی بی‌صبر
آواز آبش بطوفان سکوت انجامید بغیر از پیچیده این حصیر بهار گوناگون در آستین که داشته و بغیر از
کشودن این بوریا نیستان بوقلمون که بدامن گذاشته اگر جامه مشجر کعبه برنگ این حصیر از لیف خرما
می بود چون پیر سبز جبه گردون تا قیامت بیک جامه اکتفا مینمود در صورت فلکی است از سفیدی
و سیاهی صبح و شامش بهم رسیده و در هیات سپهری است از سرخی و زردی شفق و آفتابش بهم پیچیده
شریف مکه بنا برین قالی در خانه خدا نمید؛ خت که شاید باین طرفگی بوریائی فرش آن تواند ساخت
حصیرهای بصره تالیف خرما از باغ فدک بهم نرسانید نقش کار خود را در بافتن آن کنا هو حقه نشناسند

صفت قالی

وحید قالیهای گرانبهای که از جادوکاری استادان صنعت گر تشمیم ریاحین انگاه برگ آن استشمام
یشند مخلص قالیهای خوش نقش و نگار بر همزن کارخانه مشجر باقان بهار حوضها مانند جو بیار
پر از عکس لاله زار سبز چمن چمن رنگینی حاشیه ها برنگ ترجمه نویسان گلزار بقلم منقار شکفتگی گلشن
گلشن بهار آفرینی رنگ بهار چون انفعال زدگان ازین روست سرخ و زرد که اینجا چمن فرش است
و بوی گل گرد همه کارخانه رنگ آمیزی برنگ صفحه شفق صورت نگار و جمله بهار کرده بوقلمونی مانند
کاغذ ابری پنبه دار بستر با سر مانند خیال چمن طلبان طوطی مقال بهار در رنگین و یک قلم برنگ
دفتر اشعار عاشقانه رنگین طغرا بذوق قالی شفق طراوت سوزنی کهکشان به بخیه ثوابت و سیار خیمه

صفت پری

مخلص پری های خوش کار مانند بال پری مرصع نقش و نگار اگر نباط نه کنم خطاست رنگین خطا
و خال واکرده در رقص پر و بال

صفت نمد

طغرا بشوق نمد سحاب لطافت گاه تکیه آسمان بعلاقه مهر و ماه پرداخته مخلص در شک نمدهای

ته دار بکیفیت تراوا بر شفق آلود بهار چمن را اثار رنگ بر رو شکسته که بهار را اینجا نقش برنگ دیگر
نشسته نمد اگر عبارت از نگار خانهٔ چمن باقی بود مهوس میتوان چون آئینه نمدپوشی اختیار نمود ؂

صفت اوقچه

لا اوری خورشا اوقچه که مانند فلک هشتم لبریز ستاره و برنگ قطعهٔ باغ ارم دامن پرگل نظاره طاوسی
رعنایش در جلوه گری بال و پری کشوده نی نی در سپر پری چشم رعنائی دیگر باز نموده کمکش را پاس ادب
دامنگیر شده که بتقصد ورنمی آید و فرشته اش از این گلزمین نشین سبزی افتاده که بآسمان مراجعت نمی نماید ؂
با عتبار تصویرات مرقوم ۱۲

صفت سوزنی

مخلص سوزنیهای نیم افروز برنگ دل پرداغ سینه سوزان محبت گلدوز را از رشته کلابتون پیراهن
نقش و نگار گردی تحریر طلا کرده حروف کشیده قطعه ایست بخط گلزار کارگاه گلبافی از نقش و نگار رنگ
برنگ بوقلمون کرده چمن تراشی مانند تختهٔ تصویر فرنگ

صفت نازبالش

مخلص نازبالشهای زینت اندوز برنگ غنچه گل زرد و فرنام خدا از زرنگار رنگ گلکاری جلد مرقع
ابر بهاری اگر غلط نه کنم از تار های مقیش زرفشان صفحه بیاضی بود لعلی و از تحریر کلابتون طلائی جدول
کشیده گلستانی بخط تنیر علی هر یک معشوقی منیوه پیچی بیکی از غلاف پنبه دار لباس گلبدنی در بر مانند
مردم بیک پهلو پس پشت گرم تر از ره و بیرو چشمی که از این چمن گل نظاره چیده بصد نگاه شوخی خواب بهار
حل گردیده گل پنبه اگر باین رنگ جلوه نمی نمود آسودگی را تکیه و پناهی نبود لا اعلم این قطعهٔ نرگس
از باغ فردوس پرورست یا یک چمن گل ریاض کمترین نوازی یا نازبالش نرگس است که از جناب عالمیان مآب
تکیه و پناه روزگار باین ذره بیمقدار مرحمت شده پشت امید خاکسار از این تکیه بکوه آهنی قوی گشت
و فرق عزت بنده که مرتبت سجدات این درگاه هست با برج فلک رسیدنی اشارتیست پر بشارت
که با دولت و سعادت بچندین چشم عنایت نظر التفات بحال تو داریم و دولیلیست قدسی اشارت
که ذات تقدس سمات تا در کار ما تکیه و پناه تست گویا فال بین عنایت بر لوح سیمین نقطهای زرین نهاده
فال پیش آمد کار کمترین دیده یا طغرا نویس مرحمت بر منشور اقبال بنده طغرای دولت نوشته آلوی تا بستر
نازونعم خاص پادشاهان گردون شکوه هست پیوسته جهانیان را از ان عاطفت بر بالش راحت تکیه دارد
ای عنایت خدا ۱۲ — ای مخصوص برای پادشاهان است ۱۲

صفت در پرده

مخلص پرده های زرنگار برنگ پردهٔ چشم تصویر دار همه برنگی دکان چمن سازی گشاده که بهار را از رشک
پرده از روی کار برافتاده طغرا از نقش فیروزی پردهٔ ناهید لقا دروازه صوت بلبل رنگین نوا گزیده

صفت چیغ

مخلص چیغهای آویخته بدر از خون آلوده قطرهٔ عشاق یک پرده رنگین ترانی بیده چمن طبعان
معنی شکار بکیفیت نقش گرفته در گلبرگ نمودار

صفت سایبان

لا اعلم چنار در هوای سایبان سحاب را دیده پا آورده خترا فتن ا لفتوح الحق سایبان که در ضمن
دو توی آسمان ست و آسمان هیچ توی آن برابر نه اگر آسیب بخمیه سپهر زند تو بر تو شق خواهد ماند
المضاعفت ۱۲

صفت بزم

رفیع واحفظ غلامان خوش لقا بکشودن گره حاجبها از طرهٔ آن بزم چون شانه صف بستند و کنیزان
سفیده طناز با شعلهٔ حسن آواز با تشکاری دایرهٔ آن جمع بر سر زانوی دلبری نشستند و مطربان جواهر
نغمات دلنشین به نثار آن بزم ریختند و رامشگران دلهای بار یافتگان آن بساط را برقص نشاط
برانگیختند نالهٔ نی بتماشای آن مجلس هردم بزودی میدوید و ترکانیکه بنظارهٔ آن هنگامه سر بجلد گرو فی میکشید
چنگ باگوشه ابروی خمیدگی مقامات را بگرفتن رگ خواب بیخودی اشاره مینمود و بلبلان از نهایت شتاب
در شگفتن اعجاب غنچه دلهای گرفته را نقش میکشود و آوازهٔ عود ماند دود در مجمر آن هنگامه گرم میگردید
و صدا امی دوخت از نهایت شادی و شفقت در پوست نمی گنجید و خنجر زر را چون مشاطگان مدار بغازه کاری
چهره ها میگذشت و جام زر از شکوفی هر چشم پا می دست بگریبان میگشت ظاهر و حیا خدمتگزاران
فرمان پذیر بهتهیهٔ بزم خلد نظیر مبادرت نمودند نسیم با آوردن گل چمن و دیگل بتحصیل گلاب میان تنگ
بربست آوازهٔ آن بزم سر و بستان شکست دل ناهید را نکسود گردانید غنچه از گلبن اخگر افروخته
در بهشت بیرون آمد بهار و خزان مانند گل رعنا بطراحی در رنگ آمیزی الوان غرایب پشت بهم داده
و قوس چنگان را ماننده اوراق چنار که از یک شاخ برآید دست باهم یکی شد نقش قدام بطریق برگ گل
که بباد نسیم با شمیم هم پرواز ست در راه طلبی از رهروان بازنمیاند نظاره رسا از حیرت آن بزم وسیع که از

اندازه بینیش بیرون بوده بر خویش می پیچید و نسیم بهاری شمیم ریاحین در بغل بشکاف اند و در ساختن
آن محفل سپید و یاد ارباب طرب پیش نشسته اند و از رشتهای طنبور و عود و صبید ... و نغمات ... گسترده اند
نای بیجان از اعجاز نفس اوستادان سراسر زبان گردید و سنان سرای آغاز نهاد و رباب آوازگی
نشاط لب خاموش کشاد محمد صالح رامشگران بمقتضای مقام سازها راست کردند و سرود گویان
پاکوبان راه خود پیمایان ... گرفتند از مهلوی لطافت حمائلهای یاسمن بر دوش خوبرویان
سمن ... گل گشته رو کس صحن گلشن و فضای چمن شده و از بالای طرارت گلدستهای سیوتی و چنبیا
... بلبل شیدا از عشق گل سوری وا سوخته بدوری گلستان ساخت

صفت گلچینان

تاج الماثر دیده که آئینه داران جمال خوبانست از دید خورشید رخسار ایشان آب گرفتی و از باغ عارض
وانهر ... گل و نسرین چیدی با آن مهرویان ... آن ندیدی که لاله حسن ... و زهره
زهره نداشتی که پیش آن دست بر سر نهادی محمد صالح حوران بهشت پیش این پری نژادان
جبین بسجده نیاز می سایند و انجمن نشینان چمن پیش این لاله عذاران خط بندگی میکشند طلعتان
زهره جبین بگرد ایشان انجم صفت بسته لاله رخسان نو آئین ادا آئین ریاحین در چمن تازه شگفته
بر همه مانند ماه چهره بنور افروخته دلهای پاک بر جمال شان چون پروانه بر شمع سوخته گیسو داران
کمانداری ... انداری سرکرده بر خساره و زلف آفتاب در دل شب نموده بالحان داودی
طایران مقدس را از افلاک بزمین آورده و با آهنگ جان نواز دل از حور و پری برده ظهوری
بازنده نژادان نکیسا تبار که با آواز رشته بر پای بلبل بندند و بر خسار بر شگفتگی گل خندند

صفت لاله

فوقی در افسونگری بنوعیکه تواند آب را بجائه آتش معاش سازد و خار را از گرمی نفس چون موم
بگدازد و سراج منیر سحر آمیز افسون انگیزی که پای وهم جهانگیر را کمند تدبیرش در بند کشید و گردن
اندیشه بلند پرواز را سلسله تزویرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبخون افسونش پراگنده و سر سنگ
فرهنگ از سهم ریوش سر افکنده شیخ عنایت الله در فنون عشق و شیون محبت اوستاد
و در دار الادب رموز دانی و قوانین عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت و در طلب میانجی گری

طبل حکمت مینواخت و ورشناسائی قواعد آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب مطلوب گشته با ملاک سا نیز

صفت کشته

صادق دست عجیب هر که دیدار مهر آثارش دید روی آرام ندید هر که در معرکه او پا قائم کرد از دست رفت قبل از آنکه آن ظالم حرکات خود متوجه یا بسمل گشته بغمزهٔ جانگداز از دورها ده بوزد از آمد و فرو نیاید (یعنی گدائی ۱۲) چنانچه قالب تهی کرده جا نمی سازند مگر چشمش قلب شمار را ضمیر نشد تقدیر جان نیز زده درست که آن ملجوی طفل خوی صد جان اگر بزنگ کمر با طلب دست قبول بر دیده نهد

صفت رقص

میرزا خلیل رقاصان طاووس پیکر که نیز منظر با انواع رقص مثال از خاص و عام بوده و زبان تماشائیان را باین مقال گشوده بیت برخاست پی رقص و زمین دلشده جان برده تابی بکمر داده دلم را زمیان میر محمد خلص هنگام رقص حرکات این لاله رویان سرو بالا برنگ شاخ گلی که از نسیم در جنبش آید رعنا و گاه گردش کناری دور دامن بسکه داد خوشنمائی داده و چندین طاقت شعله جواله برق حسرت افتاده ندانم که زنگوله بود و بپای این چند پریزاد یا مشتاق دل نالان از دست شان بر داد و بپای افتاد یا پای گلبنی چند عندلیبی بوده باین رنگ منقار بچه چه گشوده در تیت کج استادن نقش ناز پائینی راست نشسته که از انفعال رنگ بر چهرهٔ شاخ گل شکسته محمد صالح هنگام رقص از بانگ خلخال که طوق گردن عقل بود زاهد صدساله را بوجد آورده و بتار افسانهٔ زلف و حرکت بر دوش مهرهٔ عقل فسون سازان را در ششدر حیرت انداخته بحرکت ساقهای سیمین نشست و برخاست با اصول رقص ارباب صبر را در رنگ سیماب بیقرار ساخته و بنجم و چیم قامت موزون هر سو قیامتی قائم که در پیچ و تاب زلف و آشفتگی کاکل جهانرا پیچ و تاب انداخته و رعنائی نازک خرامی از نخل رعنا و قد آن سرو بستان هزاران گل کرشمه در دامن نظر میریخت و به هنگام پریشانی زلف عنبرین آن غالیه مویان فراوان جان گرامی به تار می آویخت از غایت سبکروحی مانند طایران قدس بر هوا معلق میزدند و از نهایت نازک ادائی چون نور نظر بر تار بازی میکردند جامهٔ گلگون جواهر آمود بر بدن آن نازنینان گویا پیکر ماه به پروین آموده در گردش آن صبح پیکران پنداری کواکب بر بساط بوقلمون بچرخ آمده دائره بازی آن جادو نگاران با دامنهای زرنگار پنداری

طاوسان زرین بال و پر برقص درآمده و حلقه طرازی آن سحرسازان با حرکات شیرین گمنمی دور قمر
[ای ماه]
با تهارسیا نیده زمین هرلحظه از شادی بپای نگارین آن حوروشان بچشم بوسه میداد و هیچ یک از آن [کامل شده]
زیبانگاران چون نغمه بر رو مده زمین با منت می نهاد سیرشناسان کواکب بی منت رصد تاثیر حرکات
وسکنات مهر و ماه بر ساحت ارض مشاهده نمودند و دقیقه سنجان آسمانی بی دستیاری اصطرلاب
گردش انجم بر زمین دیدند

صفت بخور و خوشبوئیها

محمد صالح مجمرهای مرصع بعطر روح پرور چون سینه پاکان بنور افروخت و عود چون دل عشاق
بر آتش سوخت بخورهای مشک پرور دماغ افزای گیتی شد و بخارهای عنبر آمود مشام دنیا را معطر گردانید
بوهای خوش روح را قوت می بخشید و شمامه های دلکش جانی تازه بقالب میدمید صبا نافه گشا بود و هوا لخلخه سا
نسیم عطر انگیز بود و شمیم عنبر بیز عرق فتنه دکان فتنه گشود و عرق بهار بمزاج ها سازگاری نمود تیل بحرین روی
گرد سمن روی مهوشان گشت ارگجه با لطافت و نزاکت چون عشق صندل جبینان در سینه جا میکرد
آب گل عشرت خفته را بیدار ساخت یاسمین هلال لبان مهر طلعت را در کشور حسن سرخرو نمود عرق بید مشک
بنگ گل دماغ را معطر آمود نکهت روح پرور انجمن از زبان مسیحا سخن میگفت و روایح جان بخش محفل
پیغام از زبان فردوس ادا میکرد کاسه ارگجه مالامال بوی انبساط چون صبح نشاط پیاله چهره با ساز
لبالب شادمانی چون شام انبساط

صفت عطر

لا ادری از شاخ عود قلم تراشم و بجای سیاهی عنبر در دوات کنم تا بر لوح صندل شمه از وصف عطری
که بهار رنگ و بوی باغستان گیتی را صرف گلهای او کرده و عطر کش تیردستی آبی بر روی کار عطریات آورده
بر نگارم شمیمش گل سرسبد نسیم بهار و طیبش فتنه روزگار مشک و عنبر از سودای او در آب افتاده گلاب در
هوای او سرمایه هستی بباد داده عرق بید مشک با بوی او بید بیست بی برو چهره از حسرت او سوخته لیست
سودا و بس عنبر در راه او گردی گشته و در غم او برشته استغفرالله چه میگویم و چه او صفش را بپایه معراج برسانم [ـــ گردی از راه او گشته ١٢]
او را بوی پیراهن یوسف چه نسبت که این خلاصه عرق مصطفی است مرزا خلیل چگویم که کیفیت
بوی مهوش کنش چقدر خواب راحت را سبب کرده و چه نویسم که نثار نکهت بخود سازش چه مقدار

[illegible]

[illegible]

مستیهای رسا بخشیده قسم گل عرق محمدی و بوی پیراهن یوسفی که اگر عطر گلشن بگویم قلم نشئه از خواب برنخیزد و اگر عطر فتنه اش خوانم اندیشه دارم که مبادا چمن چمن آشوب گل کند عنبر خاک کوی غبار آستانش چهره و گاه گاه نامه از سیاهان نام سنبل و ریحانش در حال تحریر صفتش قلم مشکین رقم نشئه عنبر که از دود سواد نقطه و خطش بوی عطرهای عالم بمشام جان میرسد و گاه ترقیم صفتش کلک نسرین سلکم شاخ گلیست که دسته دسته بنفشه و ریحان ازو میدمد

صفت گلاب

ساطعا گلابی که تا بمینا در آید مثال پریزادان سبزپوش جلوه گر آید آیا عاشقیست صاحب درد که گل بلبل ناله پرواز قلقل است یا معشوقیست حیاپرور که تخمیرش از عرق شرم گل است عطاریست که درد ما طرح خشن انداز و مداربینه سرمینا نافه سازد و خبر از شرم کیفیت آن آب و عرق گردیده نقاب زجاجی برو کشیده واعظیست بی شک شیرین بیان در صومعه شیشه تلخ نشسته و عمامه از پنبه مینا بسر بسته مقدس نژادیست از زمزم مشرب که آب حیات هوش است بنای نزدیکی است گل رنگ در تقویت اساس کعبه دلها سخت کوشی رقمها از وصف نگاری که نغمش اگر چه عنبر نمیگیرد مشام ادراک فهمان را که عطر آگین مینمود قلقلش هوش از سر رفته را اگر چه بارنگ آواز نمیکرد ساطع بیدماغ بجهه پایه خردورکان رنگین بویی میکشود

صفت پاندان

لا ادری پاندانهای مکلل بهاری از گلبن افلاک برگ ساز مؤلف پاندان رنگین نشان که چون سنعم بنیم برگ و ساز نشاط فراهم آورده پنداری گلبنی است چندین غنچه رنگین دهان از وگل کرده یا قفسیست زرین که جوقی از طوطیان زمردین بال در پرواز آورده جانا سبز بختان را با وست یا سرخرویی مایه افزا اگر چه صفح یا قوتیش گویم خرفم در پیش رنگین بیانان سبز است و اگر قطعی از زمردش خوانم هیچ سبز بختی بحرفم خرده نمیگیرد ولی فی طبله عطارانست یا گنجینه جواهریان مانی از حسرت نقش و نگارش مبتلا با بنیا و بهزاد از شاگردی نقاشیش بهره وری آشنا ؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛

صفت شراب

طغرا شراب دارد کیست که اگر طبیب چرخ بآن پرداز و استخوان دو پاره صبح بیک جرعه درست نسازد

هرگاه پیر گردون را از صبح کف مستی بر دهن ست بقدح شراب جهان آرا صبح ساز وجود خویشتن ست اگر
ای آفتاب ۱۲
افلاطون در سرزمین صاف کردن می عبور نمیود از دولت پا فرو رفتن بلای دره هر قدمش خمی می بود
پسته دهانی که تماشائی می عنابی پرداخته با دام چشم خود ابا پذیرائی نشا ساخته زاهدی که بدین محیط فیض
پی نبرده اند ربنا ظلمنا انفسنا را حالی خود شمرده اند چون از خمی شراب زرد بقرابه روان گشته والشمس تجری
لمستقر لها بخاطر گذشته منیر بنام ایزد باده که سواد موجش مشق امید ست و خط پیمانه اش خط خورشید
خمارش چون خمار چشم خوبان مبین مستی و نشاء اش چون نشاء معنی مایه هوش پرستی اگر آب لعلش خوانم
جوهرشناسان سنگ بر هم میزنند و مرا آب تنک میسازند و اگر با آتش یاقوتش نویسم گوهرشناسان
خط بر سخنم میکشند و مرا بخط میکنند خط ساغر از آب نابش خط یاقوت گشته و کشتی مستان از فیض
نشاء اش سفینه سخن گردیده کشتی نشینی بعالم آب معروف هردو افگنی بدجزر موصوف مصفا جوهری بصورت
لعل مذاب صافی گوهری بمعنی آب چشمه آفتاب از سر عزت جا در سر کرده و دماغ را بنکهت عنبرین پرورده
گداخته ۱۲
اگر از پوست پسته اش پیاله سازند اثر کیفیت در بادام چشم پدید آید و اگر پنبه از سر میناش برگیرند تا غنچها
عطرآگین گردد محمد صالح رندان صاف مشرب پیر خامس مییابند و دمهای قدح در صفتش منیجوانند
تلخی ست زاده شکر آبی ست آتش پرور افلاطونیست خم نشین لطیف مزاجیست مستی قرین +

صفت ساقی

طغرا آفتاب از مشابهت رویش بشرف پرستش رسیده و هلال از مناسبت ابرویش سعادت
انگشت نما گردیده تا سواد زلفش به بیاض کردن درنیامد رمز تولج اللیل فی النهار از ابهام برنیامد
و تا روشنی چهره اش تباریکی خط نهفت کنایه تولج النهار فی اللیل وضوح نپذیرفت دختر رز که پیر مغ
بنظر درنیاورده بشوق دیدنش از دریچه قدح سر برآورده شاهد گل آرزومند هم مجلس بودن ندیم بلبل
هوسناک مصاحبت نمودن تمکین باشنگ شوخی نگاه راست فرنگی تابع کجی کلاه نزاکت خانه زاد سخن
ملاحت نمک پرورده دهن کشودن چشم مستانه بازکردن درمیخانه ماه فوابرو با آفتاب همزانو کاکل عنبرین
تمامه دشت چنین منیر تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده اش را خط غلامی داده و آئینه از شرم رویش
هر نفس رو ساخته سنبل زلفی که دل از چاه زنخش آب خورده گلعذاری که نگاه از تماشای حسنش گل چیده
واضح ساقی گرم خون بدست چون پنبه از سر مینا بر میداشت بتکلیف جام و دستکامی از صبر و هوش ما

[illegible]
وامثال آن بمقدار قامت
آدم که طبیبان بیمار را در آن
غذا بایند و دوا دهند جوشانده
در آن ریزند ۱۲ ب ۵
ای مقابل شوخی نگاهش
تمکین بحقیقت وامانده است
چه وقتیکه او از نگاه شوخ
می بیند صاحبان با تمکین
از جا میروند ۱۲ ۶
دست چین برگزیده خلاصه
۱۲ انبار ۷ پیاله حصه
خویش بدیگری دادن
۱۲

باده خواران هیچ باقی نمیگذاشت گردش چشم نازمست نشا[1] رباده باندازش پیمانه پیمای جنبش مژگان
درازدست کج اندازش در تاراج شکیب و خرد رستم ترکان یغمائی

صفت شیشه

طغرا قاری مصحف گل که رفعت سپهر مینا را میداند اصلها ثابت و فرعها فی السما ررا در شان او میخواند سایهٔ قرابه شعاعی بر زمین نینداخت که هر ذره خاک را آفتاب نتواند ساخت ایزد بخش اگر گوییم بلور شیشه ناموس تشبیه را بر سنگ زده باشیم و اگر نویسیم شبنم ست قصد استعاره کرده باشیم شبنم از آفتاب کی تاب نگاه دارد و این شب در روز خورشید را در آغوش نگاه دارد تنها تا سپهر مینائی مشغول نازک مستان دل میکشان ست باین کیفیت شیشه تصور نکرده سبحان الله چه زیبا شیشه ایست که از نزاکت صفا شیشهٔ دل عشاق رنگینیش را پر از دوانع رشک میسازد و چه رعنا میناییست که اگر روبدلبران جفا اندیش نماید آئینه را از طاق دل سخت ایشان می اندازد سخت شیرین اندامیست از سنگ بیستون ساخته و پر نازک و با صفائیست از گداز آئینهٔ دل فرهاد پرداخته گویا در زاویهٔ که عینک بصیرتش سازد مستقبل احوال خود را میتواند دید پری میتواند برد میل بیهوشی که بدل و دل در کنارش گیرد اسرار دقیقه را خواهد فهمید و بحافظه خواهد سپرد تا چرا آسمان هرگاه خواهد لذت از کسب نور و ضیا بر دندان خورشید و ماه را باین شیشه میمالد و دکان دار روزگار چون هجوم مشتری خواهد رونماید آنرا پیش دکان میگذارد آئینه تا وصف صفای آنرا شنیده در حیرتش پشت بدیوار داده و مینایی می تا کیفیت رعنائیش دیده صد بار گردن خود را شکسته که چرا به بزم آمده اگر این آئینه حلب را با جام آفتاب در صفا مقابل دارند پنبه صبح مانند شفق شام آتش میگیرد و اگر این غیرت پریخانه شیراز را در صفای گهر با صد چند ماه برابر گیرند بیک شب از نشا[2] رنگ فیروزه در گنجه فلک میتر کجا و کیفیت و صفا جام جم و آئینه سکندر با آن نزدیک ست تفاوت درمیان از شیراز تا وند یکست و پری که از بین آئینه رو دیده با آبرو و آن پری که درین شیشه اش کرده اند در حقیقت پیرایه اوست این گوهریکه بحجر بیرون فروخت بدست نمی آید سنگ خود آنرا نمیتوان شکست بهر قیمت سنگی بر بالائیش که توان گذاشت

صفت جام

طغرا تا خطه بغداد بخط بغداد جام نسبتی دارد در ان عیش آباد هوا آب را بی نشا نگذارد

ای نشا او میل نشار
باده مستی ست ۱۲

مرزا بیدل کیفیت زجاج پیاله ساغری بگردش آورده شیشه جامها صرف تعمیر او نواب اخلاص خان سبحان تند پیاله آب صبح در خمیرش بکار رفته و سواد شام در تحریر گاهایش صرف شده از نور صفا و ضیا میتوان گفت که از چشمه خورشیدش بار معین لبریز ساخته اند و از شائبه کدورت ساحت وجودش پرداخته اند فی غلط گفتم مجنونیست در عشق لیلی طلعتان نحیف گشته قلندریست مشت خاکستر را از آتشخانه شوق عبیر وار بر بدن مالیده صاحبدلی که از بس در تصفیه باطن کوشیده ما صدق علیه این بیت گردیده بیت بس که تن صاف تر از آب زلالست مرا ٭ میتوان دید که در تن چه خیالست مرا ٭ استغفر الله شب غربت زده ایست از سیلی غم نشانهای نیلی بر صفحه نقوششش هویدا بلا لیست نحافت سرشت بدرنا شده صد داغ کلفت از چهره اش پیدا مسافریست گرد راه از رو نیفشانده تهی کاسه ایست در فکر آب و نمک درمانده

صفت معاجین و کیف و غیره صفت بنگ

غنیمت گنجائی گیاهیست که بنحو بهای مستان گروه وجود او دست بر کش بنگ بخت مقبولان بسبزی موصوف دانه اش چون خال خوبان مهوش ربائی معروف دیدنش یادگار تماشای سبزان دلنشین خوردنش منشار هزاران خیالات رنگین پنجه برگش مستعد مالیدن گوش هوش تصرف نشار زبان بند دعوی اهل جوش و خروش مردمی را که با وجشم آشنائیست نشان میدهند که رنگش حنائیست طرفه حنائی که او را میخورند و چشم ها را سرخ می بینند اگرچه پارسایان تصحیف بنگس میخوانند لیکن صافی ضمیران اهل مشرب قدرش نیک میدانند چنانکه پائی شراب را بر سرش جاست سرگوکنارش در زیر پاست محمد صالح اگرکسی مفرح وارتن بچه الخضراو بهد و از فیض نشاء روح فزا مسیحی تخلص کند در ابتدا بخیالات رنگین و فکرهای نوآئین طبیعت را قرین هزاران مسرت گردانیده شیفته خود میگرداند لیکن عاقبت بهت و نسیان و بیهوشی فراوان بار آورده از فهم و فراست بغایت دوری اندازد مؤلف صافی نهادیست صوفی نژاد خضر لباسیست خضر نهاد بهار عالم ناسوتست ودی سیر دیار ملکوت سر سبزی سبز کرده اوست و سبز بختی بر آورده او تا در مجلس سبز میشود سبز بختان بجشن سبزیش چشم سرخ میکنند و بر غم دست می افشانند سبک سران آئین حلم و تحمل می آموزد و ازین روش بسودن میدهد و نفس بر نمی آرد جزو اعظم مفرح خیالست در سبزی

بخت و اقبال مالک شهر سبز ست و حاکم دیار نیک حرفش همه جا سبز ست ازین رو بهمه رنگیش بر بیاض چشم عنیو بیند طوطی سبز پوش ست با بخت سبز تن داده مجموعهٔ مژگان را بتار نظر شیرازه می بندد و در بلند پروازی برگ سبز همکاری بدست طائر خیال میدهد برگ و ساز بزم نشاط دست طوطی زمردین بال

صفت کوکنار

محبهٔ صباح مستی کوکنار اگرچه سرمایهٔ هشاریست و پیرایهٔ بیداری اما در آخر حال عنان در پوست افتد که بقدر یک دانه خشخاش از شکیبائی نمیتوان ورزید و از خواب و خور جسمانی باز داشته سر انجام کار آنقدر بر خود و نیرومی یابد که لاعلاج قطع زندگانی باید کرد و از دنیا باید برید

صفت افیون

مؤلف تریاک جنة القلب نیکو نسبت و نهال رخسارهٔ خوبان و داغ دل عاشقان ست نقطهٔ مرکز زمین و زمان با شیر و شکر گرم صحبت شده و با قند و نبات مدام برخورد و حریفان را آئین مراقبه می آموزد و در تصور حسن ازل سر بجیب خیال فرومی برد گاهی چون مجردان بر پوست تخت تجرد می نشیند و زمانی چون عروس آهنگان عالم بالا بر شبرنگ نشار هوا میگیرد شب زنده داری شعار اوست کاهش جسم و بالش روح از آثار او چون بسیر عالم نشاط سری میکشد در پوست نمیگنجد و از نهایت وارستگی از پوست بر می آید قابض شهرستان طبیعت ست و فرمانروای دیار دل و دماغ بآئین ریاست کیشان نفس دشمن کمخوار و کم خوابست و کیمیای روح شیخ و شاب

صفت مفرحات و معاجین صفت یاقوتی

طغرا مفرح یاقوتی اگر باین رنگ سرخروئی تفریح گرویدگان لعل را در پلهٔ رنگ با حقداش نتوان سنجید هر به خلیل یاقوتی جوهر داروئی که هر چند پا ادراک خواص خاص او از احاطهٔ تجربهٔ حکمائی روزگار بیرون نیست و از جوزه و صمت ناقصان نا آزموده کار افزون چه از عالم حلوای لست تر ست یعنی تا نخوری قدرش ندانی سا طع سن که در ربع مسکون مرصع خوان این یاقوتی ام ثنایش را خط یاقوت خوانم هنوز شرمنده تلاشم که از دستان توصیفش ثلثی بیان نکرده باشم خاطر جواهر زواهر را انبساطی می بخشد که عشاق را از کامرانی با یاقوت لبان میسر نیست

صفت معجون

طغرا معجون لولوی چون ظرف خود را از موج گهر عمان دید بر ورق معجون کش رخت هستی از میان برکشید

غنیمت قلمی که بتحریر اجزایش پرداخته خود را همتای هامی سقنقور ساخته و زبانی که پیغامش بمصر رسانید

صورت دیبا را از جوش شهوت بجواب گردانیده نسیم بهار مردی بویش بکه غنچه را در پرده شاخ شکافته

و صبا بمدهی گفتگویش بنت العنب را در حجلهٔ مینا خجل گردانیده با یافته نامش باگوش صدف گفتند و شیرهٔ

گوهرهای مثقب سفتند حرفش در گوش صورت دیدار رسید دیوار از خلق بتحیر گردید غنیمت اگر یکسیچ از و

خورده گوی مردی از میدان مردان برده مرد اگر نیم پائی از آن تناول فرموده خود را طوفان خیز یافتنی نموده

صفت حبوب

باقر علوی حب نیست بلکه خالیست از چهرهٔ شاهدان معنی که در عالم صورت باین کیفیت جلوه نموده

عجب دانه ایست که مرغان معانی را فریفتهٔ خود کرده و غریب گوهریست که جوهریان دانا انصار نمودند

را حلقه بگوشش خود نموده اگر محبوب القلوبش گویم رواست و اگر حبة القلبش منسوب داریم سزا این دانه ایست

که لآلی مکنون در سلک آن توان آورد و این نه مضمریست که زبان بیان اسرار آن تواند کرد لعل و مرجان

مردهٔ خواهش لقای او و آب حیوان در ظلمات زندهٔ نور جان فزای او روحیست مجسم صورتیست سراسر معنی

اگرچه در ظاهر خرد است اما در باطن بزرگیست اسرار کروبیه آسمانی و ریزه دیران مندرج و فضایای معراج عرفان

در عروج آن مندمج ایزد بخشش رسا عجب دانه ایست که آب و نمک معجون اشتها با وست و ظرف خاکیست

که اشتعال آن غریزی از دست عناصر اربعه اش در نهایت نفع و اعتدال نارش چون آتش جوع مایهٔ

گرسنگی ست و آبش مانند آب حیوان سرمایهٔ زندگی و فرح هوای عیسی سمات خاکش نمکی ست در شهر بند حیات

هر کس مداومتش کند تمام سال به کیفیت رمضان گذرانید چه تا بیدار شده در فکر طعام بود هیولی وجود بی آن ده حس

صورتی نه بندد و چاشنی زندگی بی نمکش بی بهره است

صفت قلیان و لوازم آن و صفت قلیان

محمد صالح رنگ آمیزی این حقه اگر چون نی سراپا زبان شوم و مانند چلم همه تن دهان گردم به بیان نتوانم آورد

و جز قلقلی پیش حکایت نتوانم کرد آسمان از رشک این نگارین حقه که گوی رنگ آمیزی از نگارخانه چین برده

از آفتاب در آتش نشسته است و ماه نو از رشک هرهٔ نقش محرابی آن که چون محراب پیش گاه اجابت است

سینه را از ناخن حسرت خسته آئینه ایست که زیر زنگ خوش نمائی نماید و زنگ کدورت از آئینه دلها می زداید

کروی نقیع و شیرینی را فرشته مقرب و تخفیف آن لازم است ۱۲

چو لبش در آب گذاشته اندیشش خود سرناست مهر و زری که بهر حفظ عهد و دمسازی بهر بار چندین رشته بر انگشت می بندد و چندین گره به بند قبا میزند طرفه گلبنی ست که هم گلنار از شاخش گل کند و هم نوای بلبل از وی سر زند زلف سنبل از و تاب میخورد و حلقه بنفشه از لبش موج میزند مطرب بیست با ساز و نوا تر نوا بیست تعجل گیسو تر صدائی نوازیست که کمانچه اش بی ناخن ارنی مضراب و مهابم بفریاد می آید و چندین مقامات اوج و حضیض طی میکند بزرگ و کوچک دلنوخته ادای او عراق و عجم عشاق نوای زبانش با دل موافق ست دلش با زبان مطابق اگرچه میگوید از دل میگوید حرفش سرسری نیست شنیدنی ست و دودش دیدنی غیبت کشیدنی و عارض آتشینش که حسن گلو سوز دارد دیدنیست و بوسیدنیست

صفت چلم

واضح قلیان ما از چلم بر فرق زرین افسر ست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کج بی شنیش در سر ست اخگر یارها بر سر چلم گاست تا نهار سانیده اند اخگر یارها بر سر چلم جا کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم افروخته با هم سرگرم الفت مرزا خلیل در هوای این چلم جگر ها آتش انگیز است چلم کلاهی ست که حقه بر سر غرور کج نهاده و پیسر گردون در گوشه کلاه کج کردن از کج کلهان نیاده

صفت تنباکو

واضح تنباکوی تلخ مذاق شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون تلخی خوی شکرلبان بکام جهان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست و در محفل نشاط بی حضور او فور افسر و دش کمتر شود از سنگینی بر دلها گران با هر شکرلبی شیرین کار از گرم جوشی و گرم اختلاطی مجلس سرور آراست و مشیر از تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بجا چنان برعایت جانب هواداران هوا خواه نمود می پرورد که غیور را میسوزد در انجمن عیش احباب بگرمی تمام گرم میسازد بعد سوختن نیز در فکر ناسور یان دل ریش ست از نیجت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسور نفع بیش از بیش ست چون بر دائره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه یاری دمساز گرم دیده و وقتی به بی ساختگی با عود در ساخته ریحانش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشناست از گلشن شگفته روئی و گشاده دلی هزاران دسته ریحان نسبت تخمیر سیاهی را بمشک و عنبر سرشته و صفتش بخط ریحان بر صفحه ورق نوشته قلم وقت مدحش نشه باده ریحانی رسانیده و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن

سله یعنی مطرب تر دست ۱۲ بهار سله گوا نیست از موسیقی که در هندوستان سرگا گویند ۱۲ بهار وقت سیوا واشته باشد ۱۲ بهار

همدوش ریحان دمانیده میرزا صائب بی تکلف اگر بهرگیاهش خواهم منبر است که بر هیچ تصرف در دل
خاص و عام دوانیده بی خوشامد اگر زرین گیاهش گویم بجاست که شغل بلند پیش در طلبان دنیا پیش
از فکر کیمیا بالیده تخم محبت بیشتر پیش سویدای دل را سپند آتش غیرت ساخته زلف حسن پرستان را
کمند محبت در گردن جان انداخته طوطی آئینه روشندلان ست یا طاوس ریاض جنان قبا نمای
آتش پرستانست یا برگ عیشش تنگ دستان زهر حسرتی هموار تریاق ست و چون عشق به گرمی
مشهور آفاق با میخواران هم مشربست و با صوفیان هم مذهب خاکسترش هر سو سوخته دودو
عنبر بیش سرمه کش دیده حور نعمت جنت عاشق ژولیده موئی که بشوق بهاشتی شیرین دهنان سوختن
ساخته و معشوق آتشین خوئی که با حسن عالم سوز به کام تشنه لبان پرداخته که هوشیاری که بیش
نمیخورد و کجا می پرستی که دلش بآن نمیکشد تلخی او چون دشنام شیرین لبان شیرین نما بر سر دیده
خوی نازنینان جاگیر خاطر رنگش با رنگ عاشقان در شکستگی هم رنگ و در دوش را در دماغ سیه باغان نشه
بنگ تنبول پیش برگش سر سبز شدن ندارد زرین گیا نه بوته اش خود را از جمله خاکساران می شمارد و قند
بر فاقت او سوختن اختیار کرده و بجهت آواز دست مردم ماقشما خورده بویش قسلیه فزای می پرستان
و دود پیش هیولای رونق تنگ بستان مانند لای باده به شعله شراب خواران [illegible]
نشاء یاران و دودش چون خط پشت لب شیرین دهنان ریشه تصرف به آورده مانند سبزان خود سبزی
است نخل خوبسیان مهربان طراز آتشین مزاجیست پیچیده سوختن خوی تند و طعمش را اگر تلخ شیرین لبان
خوانم بجاست و داستان پیشه گویی ست که گرمی چشته اش را نگاه [illegible] چون [illegible]
گرفتنی هند و کیشی ست که خود را بسوختن سپرده آتش را عشق بلند میسازد پایه تخت تریاک ست که هم با
هنگامه قهوه زلالی مشربی ست مشتعلی بیاز تر زبان و در اظهار حسن گلسوز گرم بیان تا هم جگر دارد
دل از سوختن بر نمیدارد و چون نو رسی ... سوز را از بیداد و ... بیداد و حشی فکر را سوختست ... مصرع

صفت دود تنباکو

دود پیشان روزگار ... دمیده نایره حیرت ... سوختن ... پیش
آتش گرمه باز گردیده خط ... خط ریحان ... دود آن ...
دود سلسله ... سلسله ... پیچیده ... که ... سوختگان گرفتار ... دود شکن

بسرکشی و شوخی سر بر آورده زلف آتشین رویان از شکش جا در آتش کرده و تنتیکه دودش زلف عنبر بار مشک فام بر چهرهٔ سرکشی فرو هشته سنبل بار از روی نیاز جبده وفداه نوشته غنیمت دودش اگر بدماغ پشه برغرور از بلندی پرواز بهوا سری بشوکت نمرود فرو نیارد دودش چون طرهٔ مشکین بر افشاند گرمی دماغ مهوداران سفر نهد دودش با زلف عنبرین مهوشان شبگیر در پیچش بلندی آهنگ صائب زلف عنبرین دودش کمند رغبت در گردن جان انداخته هر نفسی که فرو میرود ممد حیات ست و چون می آید مفرح ذات ❊

صفت آتش تنباکو

غنیمت گنجائی آتشش اگر بخاطر خلیل الله جا کند گلزار شدن نار را دوست ندارد آتش او شعله رد در گرفتن صحبتهای یاران پیدا شد

صفت آتشگیر

غنیمت مرغ آتش خوار یست دست آموز گردیده یا بلبلی ست گل آتشین از منقارش رمیده بشوق برداشتن اخگر ستارگان در خاکستر شب چشم براه دوز غم بی توجهی او آتش رخسار خوبان از خط نامه سیاه لاله در منقل تو در خود انگشت داغ برای او اندوخته و گل آتش بی دود خود بجهت او در صحن چمن برافروخته

صفت چلم پوش

لا ادری این چه لعبتی ست خوشنما و اعجوبه نازک ادا نرگس دان ریاض دولت و کامرانیست یا بهر پر انجم جهان عشرت و شادمانی سایه بیست سیم و زر خود کشیده یا آب صافیست عکس کوکب در او افتاده فی فی چلم پوشیست که آسمان ستاره بر طبق سیمین ماه نهاده نثار تنباکو کشیدن او میسازد و روزگار بر فرق حقه از سعادت همنفسی او چتر اقبال میگرداند گویا معشوقه ایست رعنا که لباس دودامنی بوته دار در بر کرده و برای معطر ساختن بعوه تنباکو دامن از هر سو بران چپیده یا نفیسی ست دلربا که بمسلس او بچنین جورهٔ فرنگی پوشیده در از غایت ادب دهن کشان میرود اما آئینه اش از آتش محبت جمال جهان آرای تنباکو کش دود میکند و با هنگ حزین در غم او نالهای زار سر میدهد برای آنکه سوز درونی را معلوم احباب سازد و ظاهر سینه را از نظرها بگل ساخته و بهانهٔ گرد سر گردیدن حقه در تماشای حسن عالم افروز معشوقان از هر چهار طرف چشم حیرت باز داشته

صفت اینده وی

واضح خورشید پیوسته از غم خون جگر میخورد تا مشابهت باین اندوه ی زرین درست سازد مؤلف

این چه لعبتی ست دلفریب و پیکری همه زیب گرداب دریای نور ست و شعلهٔ جوالهٔ آتش طور

کند وحدت بیکر نمد پوشی است پوست تخت در زیر پا اگر به ماه نسبت کنم ماه از شادی صد چرخ

زند و از سر بلندی سر بچرخ رساند اگر بخلخال لیلی مشابهش خوانم مجنون بی سخن تسلیم نماید

یا پارهٔ دست زلیخا طوق دامن معشوقیست که جامهٔ گلبندی در بر دو روز نامه خوبی نکو یان جهان حلقه میکند

مندل عزائم خوانست یا دیوانخانه پریان حلقهٔ انگشتری سلیمان ست یا طوق فاختهٔ جنان

آن تمکین صنمی ست با تزئین قالب تهی کرده عاشقیست از خود رفته در دمندیست از عشق حسن برشته

دل خالی کرده خونین جگریست که جامهٔ جان را بزنگی چاک زده که مصرع هزار حلقه فزون جیب را رفو

کرده ست و له حلقهٔ گلدامیست که گلرویان را بدام کشیده دائره نا میدیست که حجاز و صفا هان از عشاق

خود گردانیده نی نی گرد نامه اعجاز طرازیست که نشاط گم شده را در نفس زدنی پیدا سازد پرکار جادو سازیست

که دائرهٔ عیش طرازی را بهیچ پرکار بر طراز ده که غیر تش ماله ماه را از پرکار اندازد چشم بلبلی ست جامهٔ گلبندی

در بر گلبد نیست کلاه بگرسن شفقی بر سر گردش چشم خوبان بر گرد سرش گردیدن آرزو دارد و حلقهٔ زلف

خم اندر خم مشکین مویان در حلقهٔ بگوشی او سر تصور فرو نگذارد استاد صنعت گر برای بی برگ و سازان

بزم عشرت دائره کشیده و حاشیه نشینان حلقهٔ صحبت را به برگ و نوا رسانیده

صفت حقهٔ تنباکو که از چوب بصورت خربزه سازند و اهل هند آنرا ناریل گویند

غنیمت دست صنعت گران بر چوب بسته و با خربزهٔ آفتاب در مقام دعوی برابری نشسته خربزه ایست

که یکبار هر بخورده و در شیرینی از قندگوی برده انکه گاه گاهی مانند مستان از دست رفته هر طرف میغلطد

بوی آن میاید که گویا در پنهانی درد شراب میکند گوئی دو ساغر اند چشم بر یکدیگر دوخته و دل شان چال

همنفسان سوخته یا نافهٔ ایست پر از مشک اذفر یا طبلهٔ عطاریست لبریز عنبر چون از هم جدا شود گوئی

دو گلیست از بهار عنبر شگفته و هرگاه بر یکدیگر بسته آید گلهای بهار عنبرست در غنچه نهفته

صفت مطعومات و مشروبات

طاهر وحید مطعومات و مشروبات بیرون از قیاس کشیده شد نقلات و حلویات از حد

افزون حاضر کرده

وبین مطلبین نمی از
نقلات کلاه و بارانی ساز
۱۲ و از سر شعر بارگاه طرب
بادهٔ مستان ابر ست
شوق بگرس بارانی باران
ابر ست ۱۲

صفت نان

صحن صفای نانی که نخست در تنور مانند هلال در شفق جا کرده تن به پختگی داده واز کدورتهای جسمانی
سپاه تهی ساخته چون آفتاب از رخ گشاده دعوی مزیت بر گرده مهر انور و قرص ماه منور نموده نان
پخته کش مهر انور از رشک آب و تابش نقصان گشته و قرص خورشید بر دکان پخته صبح از کار رفته هر که دید
بی اختیار بر زبان آورد که هیچ مدرکی این رنگ و لطافت بر رو ندارد و هیچ نان گندم گون وی خوبان
حریف دعوی برابری آن بر زبان نتواند آورد درست مغربی مهر انور اگر بتفتیش و هندی شاید و اشرفی
آفتاب اگر رونمایش خواهند سیما یدخان تعالی شأن ثنائی رسید که کمال خوبیش قوم موسی را در تبدیل
حطه بخطه عذر پیست ولکاش واز رشک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپندی بر آتش خویش
جوهر روح آب زندگی سرشته مصداق نوراً علی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فار التنور
پیت خویش از حد بیان بیرون + نمکین تر ز حسن گندم گون رسا نان که آئینه جهان نمای
خوانست لذت طعام در روغنیانست مخلص نان ها در لذت عدیم المثال همه بسان نان های شیرمال
از بسکه هر یکی بوده در نهایت آب و تاب اگر چه پخته کش خورشید بپیشش سفید نگردد چه استعجاب از
کیفیت دانه های خشخاش بچشم پشمی صفحه ایشان زده گرم تلاش یا نو عروسی چند از حجاب بر رو کشیده
گهر دوز نقاب

صفت رغیف

عالی رغیف چون از شکستخوان طلوع کرد آفتاب از خجالت نقاب سحاب بر رو انداخت

صفت شیرمال

مینو شیرمال با وجود شیر خوردگی پختگی اظهار کرد

صفت سنگ پخت

مینو سنگ پخت از بردباری سنگ خویش نمود انوار سهیلی شور سنگ پخت گریبان نان تنک درید

صفت کلیچه

رسا کلیچه ها عینک چشم اشتها

صفت کاک

[illegible]

انوار سهیلی کلک با فروغ سلک قدم بر روز نه خوان نهاده

صفت کماج

مخلص کماچهای اشتها افزا خمیر کرده از شیر شیره جانها +
قسمی از نان [illegible]

صفت نان آبی

مخلص آبی نانها در نظر مراتب از آئینه خوشنماتر

صفت دسترخوان

عالی کشادگی دستارخوان بر همگنان ظاهر ساخت که بیرزق من یشاء بغیر حساب در شان کیست
[illegible]
و معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء چیست

صفت خوان

[illegible]
سا[illegible] ندا خوان که آسمان برگردش نتواند گشت

صفت آش

ضمیر آش با سبحه آب حیات و عمر درازی داشت که خضر برابری میکرد
قسمی از آش ۱۲

صفت دوپیازه

مخلص دوپیازه های سیر نمک شوری در قلمرو ذوالقه انداخته که هرکی را از اهل محفل نغمه سرداده
مصرع من از لب تشنگیها سوختم ظالم دمی آبی + ساخته ملا دوپیازه اگر رفت بیا دیده [illegible]
امروز که بشرف همنامی فلک بار اوش همگی بود بکام خود میرسید

صفت پلاو

عالی پلاو را هر یکی زبانی شده مضمون که به انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا تا گلوی [illegible]
میرساند رسا نرگسی پلاو دلطیب تر از نرگس شهلا مشیر پلاو چون خیابان سه رنگه رنگین و بالیده [illegible]
بر رنگ دو چند تر از گل رعنا

صفت زیربریان

مخلص از زیربریان کشیده به سینی های مصفا کیفیت طعام دو بالا سوخته باقی که [illegible]
در [illegible] ۱۲
در پایه [illegible] بهشته یک [illegible] کمتر نمیشمارد

[illegible]
[illegible] ۱۲

۳۵ جزاین نیست
که طعام میدهیم شما را برای
ذات خدا نمی طلبیم از شما
مزد و نه شکر ۱۲

صفت بری و برا

مسیحی برهٔ بلبری بپرداخت مبنا با بابا بغیر نیت عالی کسیکه مزه بره دانست آنی بره ای مسیحا کمترین
خوراننده شیر یک برا از خوردن باز داشت و هر که لذت بره یافت برّه من یا المسیح گفته توبه از شیر شدن کرده

صفت کوکو

رسا در سودای کوکو بیضه‌ها به پر بالقوه در پرواز تا بوی کوکو بدماغ قمری رسیده لب از کوکو گفتن می بندد

صفت شست رنگا

رسا تخم مرغ از شوق شست رنگه در پوست نمیگنجد

صفت رشته

فتاحی رشتهٔ جلاب نوش چنان آغشته عطریست که اگر در ته او نگری خبر ز نقش گلاب بر روی او نمایان

صفت خشکه

مخلص چینی سفید خشکه دودی کشیده نازنینی بود ته بدن نما نگشتی چو دو ماهیده گیلانی خشکه در طبق
سیمین پوش در پهلوی آن کبوتری بود پرافشان در قفس زرنگار خان عالی خشکه سد رمق ســـے نمود
و لاف سکندری میزد

صفت شیر برنج

مخلص شیر برنج از شیرهٔ جانها شیرین تر بلطافت شربت مروارید جلوه گر

صفت فرنی

میرزا خلیل بی تصنع در شیرینی شیرینی فلکی نمانست و از شکرش سفیدی شیر عیان از شرم سفیدیش
شیر سر بخجالت پیش انداخته و از شکر جیب و بغلش دل سکه گداخته کجاست دلی که در هوای رکابی
از آن نقشی نیست آری لذتهای عالم از دائره پرکار او بیرون نیست بنابر شیر و شکر این فرنی طفلان را
و اینها بشیر پرورده الفت کسی با و چرا با ورزد و نباشد مخلص ورق نقره گرفته فرنی و قرص چشمی در برابر
ماه و پرانجم کشوده ولی مصلحه از شکر خدا یخه فرنی در ورق نقره گرفته دل ماه تیرگی گرفته

صفت فالوده

میرزا خلیل عجبا پالوده دلنشین بی شک شیرین که هر پاره اش در شربت ممزوج با گلاب

گفتی برگ گلیست در آب هر قرا ضه سیمین آواز درست زر خود تیر هر پارهٔ او از شکر پاره مرغوب تر
سینه ایست در نظرها براه تا بادام چشم چاک چاک عاشق ست از هوای رخسار گندم گون خود هلاک
در خواهش بی اختیار او آدمی زاد معذور در آدم فریبیهای حسن گندم گون او حرفیست مشهور
همانا به شیرینی او افسون محبت دمیده اند که هر که یکبار از آن خورده بصد جان گرفتارش شده
از شکل سبد نمای او گویی نقشهای مربع پرکرده اند که هر که یک نظرش دیده بهزار دل مبتلایش
گردیده حکایت تازگیهای او شنیدنیست و ماجرای دلچسپی او دیدنی نقاب رخسار شاهدان چینی
و ختائی ست یا مقنعه رونمای عروسان گلشن رعنائی شاهدیست کسوت بدن نما در بر رونمای یک
نظاره اش تنگ شکر از خطوط پر نقش دلگارش دامیست براه صید دلها کشیده و از زیرهٔ بادام دانه
بر روی آن دام پاشیده ابر تنگی ست که دریا دریا حلاوت در وست ابر تاریکیست که لذت شهد
و نبات در شان اوست

صفت پنیر

حالی قرص پنیر وقتیکه از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفعال قالب تهی ساخته پنیر بداغ
نمکین سر گرده شکوه ارباب مذاق را شکر کرده

صفت کباب

مرزا خلیل چه عرض دارد از خوبیهای کباب که نمک مطالعش شور عجیبی در مطبخ رندگان انداخته
و دلها را چون نمک از شکر خود در آب گداخته کبابی آسمان شعر طائر را پاک کرده و سیخ کباب از خط
کهکشان آورده بسرخی شفق آتش افروخته داغگر اختر در مجمر پروین سوخته ماهتاب نمک بر ده
آفتاب سیخ آورده هلال قلم دارچینی داده و قرص ماه نان تنکی بر طبق نهاده نسیم بوی از این کباب
بطرف چمن رسانیده بلبلان سرخوش شراب فطرت پسندیده شور انداخته باد ابا دزدن صبا از تنور
آتش افروخته لاله از داغ در مجمر شفق گون خود انگشت میگذارد گل از خار سیخ کباب می آرد شبنم تر
نمک افشانده عباسی از دانه های خود فلفل رسانده مشک دانه الاچی می آرد زعفران بهوس آمیزش
پیازی کار سیخ زنبق زنجبیل بر می آرد نارنج آب لیمون افشرده در صحن انجمن مستان بی سر و سامان
بطمع را سر بریده اند نمکی از سینه شور بر کشیده اند سبوی شکسته گلین و قدح سفالین بگرو برده اند

وازدکان کبابیان بازار انگشت خنده بلب آورده تا به سینهٔ سوزان را بآه گرم نگاه میدارند و بجای سیخ تا استانه از جگر بیرون می آرند و بباد نفس سرد آتشی بر منقل می زنند و بصد خامی از بهر یک کباب پختن می آموزند از بی استطاعتی که دسترسی بمصالح ندارند اشک حسرتی از دیده میریزند و لخت جگر بهزار خون دل می آمیزند بذوق آب در روغن بگرفتن روغن از بادام و طلب آب از سراب شتافته اند عالی مرتبه کباب تفسیر لحم طیر مما یشتهون بقلم استخوان می نگاشت رسا از شوق کوفته کباب حلوان را کار به استخوان رسیده

صفت سنبوسه

لا ادری نمیدانم کدام سحرسازی این چنین هیئتی را صورت هستی داده و وجودی را که محض خیالست در عالم تشخص و امکان آورده تا در نظر است موجود است چون بکام و زبان رسیده مفقود تا صنعت بالادست استادیا و ببین مطلع نازکی بر روی هم چیده چه بیت بیتهای او به نازک خیالی سخنوران چیده گل و ز شمار قصیده اش خورده زمی آرد به برگ گل از شرم نازکی ورقش در غنچه پنهان میشود نکاهای ورقش لاغر خلال شده را صد پیرهن گوشت می بخشد و لذت و مزه نمکین آن بسیر چشم بالیده را از حسرت چون هلال لاغر بیاز و تو بر توش پردهٔ چشم حلاوت یافته به لباس حریر بر قامت نعمت مخلص درقی سنبوسه های چیده در طبق زر در عالم خویش از غنچه گل یک پرده نازک تر فتاحی سنبوسه بر لب دندان میگشاید تا از دهان تنگ خوبی بوسه رباید لا اعلم در مجلس شراب بدون کباب تا دارد سنبوسه

صفت کله پاچه

عالی کله دعوی همسری با نعمت هشت و هشت یخنی کاشتی اگرچه با وجود خامی طبیعت زبان بتوصیف کله سرکار آن ولی نعمت که نعمت غیر مترقب عبارت از انست کشودن کله درازی و با عدم پختگی فصاحت و بلاغت تعریف این پاچه کردن موجب دست پاچگی در عبارت پردازیست چون هر نعمتی را شکری ناچار هر کله پاچه را کلی درکاریست بدو سه فقره نمکپاش مایه شکرگذاری میشود و چند کلمه در توصیف این نعمت اشتهانواز سرچ سیخی الطعمه را ضیافتی میکند و لا انبازم سر و کله استاد و کله پز را که در پختن کله پاچه نهایت پختگی بکار برده چنانچه هرکه یک لقمه از ان خورده طعام استادان چیره دست را پاچه پا و بازار گندیده پزان شمرده هر کله کوه شکوه هش در ذائقه نوازی رو سفید

سیاه طعام و ریختن پخته گوسفند اما در عرف حلوان گویند و دراصطلاح مردمان اهل اند ۱۲ سلطان تکلیشی مردم را گوینده ۱۱۱۲ ای پارچهای متعدد ورق دارد ۱۲

باکلهٔ قند سر و کله زده و از شرم سرپاچه تابندهٔ موکندهٔ سفیدناکش ساق پای محبوبان رو در نقاب پاچه دنبان پنهان کرده اگر از کلهٔ اش سخن پیچ گوئی دم زند سخنش مغزدار برآید و اگر از پاچه اش درشت گوئی سخن گوید چرب زبان و نرم گفتار نماید از کیفیت لذتش چه رقم کند که ارباب ذائقه از هر اینکی دو از بسیار اندکی قبول کند آری بقوت سامعه لذت اطعمه فهمیدن شیرینی حلویات را بگوش چشیدن ست

صفت نخوداب

فصاحی نخوداب رقم نیستی بر سر نخودزده تا عاقبتش آب حیاتی داده اند

صفت بغرا

عالی بغرا را هر برگی لبی گردیده فلیعبدو رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف میخوانند

صفت هریسه

عالی شکم پرستان دار الجهاد فاقه را که به غم گرسنگی از جان سیر شده بودند هریسه مرهم میشد

صفت کشک

عالی کشتیبان کشکول کشک را مجداف چمچه بساحل مراد می آورد

صفت نمکدان

رسا نمکدان شیرازه مجموعه طراوت و شادابی

صفت ماست

خان عالی پیاله سیر خوانده انهار من لبن لم یتغیر طعمه

صفت شیر

عالی کاسهٔ شیر سیاو در رضاعی لبنا خالصا سائغا جز را بیدل هشت خونی بود و در کسوت شیر نمودار شفق ست آئینهٔ صبح در کنار هاله رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی منیر شیر سپیدکاری خویش را آشکارا ساخته +

صفت حلوا

ارادت خان جویا چاشنی حلوای کام و زبان بعذوبت ابجدی تنا رست که دندان از شکم نباده گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند ست چون مردم چشم نظر بحلوای

شیرین تر از شهد کشاده از پای نبدی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس با شهد چسپیده ست بهم نداده
چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آشنا ناسور دهان شکوه تلخ گویان را مرهم و در برابر رونق هنگامه اش
هنگامه رونق حلوای بی دود لعل ساده رویان بهم نی قلم چون راه صبح خوان حلوایش سپرده در صحن
میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی
سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از جان جای دم زدن نیست خاموشی که
از عذوبت شیرینیش لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی این حلوا لب بدندان تاسف گزیده

صفت حلوای سوهان

واضح حلوای سوهان از بس هوس انگیز ست بر دندان کند طمع باده خواران تیز ست

صفت حلوای مقراضی

واضح حلوای مقراضی از شکر لبان نوشخند میدان تنگ کند گیرائی محبت پای بند را باعث قطع پیوند

صفت شکرپاره

واضح شکرپاره شیرین کاران را چاشنی آشنای کام و دهن و حلاوت پیرای ذائقه شکر پاسخان
شکرشکن جان شیرین مگس ران شکرپاره اش شکرپاره نوشین کز شیره جان پرورش یافته از
نیش هوس مل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا جیبش شگافته

صفت کله قند

واضح دماغ کله قند از آن رو بلند ست که دلپسند شکر لبان نوشخند ست

کوزه قند ۱۲

صفت قند زکمه

واضح شکر لبان یکباره مل از دست داده ذوق قند دو باره اش

صفت حلوای دراج

میرزا بیدل گوشتی با سفیده تخم مرغ و سفیده با گوشت مخلوط بنام او ستادیهای رکابدار را از دراج
که کباب نمکین را با سپست حلوای شیرین ساخته و آب و نمک صنعت کار بیدار تنی ساختن حلوا پرداخته

صفت حلوای بادام

میرزا جلیل مربی ست کافوری که دماغ محروری مزاجان شوق را چاره بدان کرده اند بادامش نظر یافته

نبات گفته ۱۲

صفت شیرینی ... ۱۲

کنج شکایت و سکه آن از شیر گاو عنبر شیراز خجلت پیش او سفید نگردیده که شکست از سبب ورد
که باین حلوا دارد آنقدر بر خود بالیده که در پیراهن و کرته رنگی نگنجیده ماست از شاک نزاکت
و لطافتش از ماست که بر ماست میگوید و برای چاره زخم حسرت مرهم کافوری میجوید بی تکلف آینه
هم غذای روحانیست و هم دوای درد جسمانیست مداومتش هم خاصیت با معجون مشمس یعنی پرورنده بدن
خشکی مزاجها را دافع و چون شیر مادر بهر طبعی نافع

صفت حلقچی

فتاحی حلقچی بر خودی پیچد با حلقه جبین بی تابان زنجیر موی لبستی یابد و اضح تلخ مرزبان تلخ عیش
بوصف حلقچی شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنا

صفت لوز

ساطع مرحبا حلاوت این لوزها که ریزه خوانش در سرزمینی که ذخیره نهد نباتی که از آن بروید از نبات
مصری نتوان شناخت توصیف الوافی این لوز با قلم با قلمون ساخت با وصف شیرینی
نمک دارد که چون شاخ نبات حافظ شیراز شور در عالم انداخت

صفت کعب غزال

واضح کعب غزالش با غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر بار را بدام گیرائی الفتش بپویند

صفت حلوای مغزی

واضح مغزی که دست هوس آسان بدامنش نرسیده دامن حلاوت آمیزیت از اندازه زیاده کشیده

صفت ساق عروس

مخلص ساق عروس گرفته در ورق طلا چون معشوق با جامه زرباف پوشیده آتش اشتها
مشتعل تا تقشیر ساق عروس جانها را پابند خود ساخت

صفت مربا

عالی اوانی مربا موصوف با نهارین عسل مصفا رسا مربا شیرین تر از سیب عذار مه جبینان
مخلص مربای به که با به الربطی با شیره جانش بوده در احیای ذائقه مرده طبعان مسیحائی نموده وله
مربای ثمر هندی سرخ که در ظرف شیشه جلوه افروز گردیده لاله روئی بدن نمایست قبای دو قامی پوشیده

نی نی ارغوانی می بود بجام بلورین شور نگینی انگیخته

صفت مقلات

مخلص پیته گرفته در قند شکر را از لب مخطط سبزان شیرین تر و با دام در نبات خوابیده چشم معشوقی بشکر خواب مایل گردیده

بیان اچار و غیره صفت اچار

ابرو بخش رسا اگر تیغ آفتاب را در عسل مهشت اندازند باین چاشنی بر نمی آید و اگر خوشهٔ پروین در خم افلاک بگذارند سرکه باین آب و نمک نمیشود نعم الادام در باده این سرکه واقع ست و در باب اشتها انگیختن بی نظیر نافع اگر نه آب حیات ست سیه پوش چرا ست و اگر نه شراب طهور ست فزاینده هوش از چیست تا مذاق عقل ازین سرکه چشیده در مقام مذمت سرکه چشانی گفتن نه پسندیده هر چند آسمان شلغم ماه با سرکه شب آمیخت در برابر این اچار از شبنم عرق خجلت ریخت و داراب جویا اچار که هزار طعن بر حلوای شکر پاره میزد و تلخ کامان صفرای مجاعت را شیرین تر از شیرهٔ جان گوارا تر از شربت روح است ترشیش بر سرکه پیشانی نصیحت پیشگان مهربان ترجیح دارد در انچه سیرش با صهبا تخمیر شیرینی لکام جان طفل طبیعت میچکاند

صفت سرکه

طغرا این سرکه بمرتبهٔ خوبست که مینا را از گرفتاری خویش گداخته و بمرتبهٔ لطیف ست که صراحی را در بهم آغوشی ناپدید ساخته ابروی ترش موجش از شیرین ادائی خم خسروی را پابند نموده و چشم خوبین حبابش از نهایت نا پروری بر جام جم چشم نه کشوده از دیدن رنگش سبو انگشت حیرت بدهن برده و از شنیدن بویش کدو سر بشور و خم سپرده دختر رز همشیرگی او مینازد و پسر یعقوب بپاکدامنی او عشق میبازد

صفت انعام و بخشش

طغرا هر چه بمعرض تحریر آید از شوق گهر پاشی دست جوادش چون دل در سینهٔ عشاق بیتاب و دل کان از بیم چکیده سپر دارش ما نند دریا آب ست حاصل عرق پیشانی دهقان در ایام جودش چون ابر نیسان گوهر ست و کیسهٔ باغبان از زر پاشی ایادی کرمش چون غنچه پر زر مانده کرمش گرسنه چشمان

[illegible]

فاقه را از تماشای گنج شایگان سیر نموده و سائل بی خانمان از گنج عطا بخشیش در سایه کوه پنهان شده در هم و دینار
اتابش نور خورشید بیرا از کاتب برات احسانش خط فسخ بر آثار حاتم کشیده و صیت زر پاشیش چون فروغ مهر از
مشرق تا بمغرب رسیده خان عالی درین روز عالم افروز که دست سائل از درم و دینار و در رنگ
شاخ شگوفه پر گل ست از پا افتاده که تهیدست گشته تاک ست و بی بهره که پریشان مانده سنبل پیچاک چه
آب از برگ سوسن انگشت حیرت بر لب دارد که سبحان الله موج دریای سخا چه قدر ناخن بر دل میزند
و نرگستان بدیده تحسر می نگرد که واحسرتا هرگز اینهمه سیم و زر بچشم من در نیامده که اینجا دست کرم خشش بساکنید

صفت اسلحه صفت شمشیر

هزبر اخلیل زهی شمشیر شیر صولت و تیغ بی دریغ اژدها هیات بخون آشامی با علم آتش نفس برق
خصمش با خم ابروی یار بچشم و بهم پهلو دمش با خوی دلدار هم نفس و همراز و آفتابیست از مطلع نیام
سر کشیده و سحریست از مشرق اقبال دمیده دریائیست از موج جوهر خود در جوش ماهی ست خون عدو
چون آب نوش دستی باشاره سر خصم شکن انگشتی بایا گردن عدو افگن خلوت نشینی ست سیاهی سیفی
و روز بانش پر دلان روزگار از کمر بستگانش در صاف و لیها تیز کوش صاحب دلیست پوست پوشش
جوهر همت را تخش کان زر نشان بودن قبضه اش برین معنی نشان بر قیمت خرمن سوز آتشی ست
هنگامه جنگ افروز آبش گاه از سر دشمن میگذرد و گاه تا گلوی عدو میرسد دیده با خیره صیقلی
شعله تابش آتش جان دشمن آبش تیغ کوه از نسبت همنامی او سر باوج فلک کشیده شمشیر برق
(بلندی کوه ۱۲)
از شادی مناسبت او در پیراهن ابر نگنجیده تیغ ابر فرقی از دوست و دشمن ندارد و این رگ
ابر بلا همیشه بر سر دشمن میبارد و از آهنش اگر آئینه سازند عکس دشمن دران بی سر نمایان گردد
در آبش تمثال خود بیند صورت او دو پیکر در نظر در آید نیامش آستین دست اجل غلافش را
از خون عدو مخمل در جای ... و روز بانش سیف قاطع دم برانش تمام جوهر نیک گوهر حکمش
بدگوهران را بر سر با همه کس یک پهلو با همه کس یکرو پیش زبانش سپر همه تن گوش از بیم آبش
ماهی دریا زره پوش تنها اگر خامه از سر گذشته وصف تندی شمشیر بی نظیر تحریر نماید اثر طرفه
ازان بر صفحه روزگار خواهد ماند قلمی که نام آن بر زبان راند تعویذ بیازو بایدش بست و کاغذیکه
تن نگاشتن وصفش ... دعای جوشن اول بران باید نوشت سبحان الله این چه تندی شمشیرست

۳ از ... گوهر شمشیر وصل کردن سخن ۱۲

که در گذشتن نام آن بر زبان نفس قطع و از رسیدن وصف آن بگوش هوش از سر بریده می‌شود
و در راه دو و ره دو رواری که حکایت تندی آن سر شود مانند راه عدم بیکدم بریده میگردد و در شب تاری
که حرف جلای آن بمیان آید در یک نفس مثال صبح روشن میشود مگر آتشی از آن سنجر من افلاک رسیده
که ستاره اهل این روزگار گرم سوختن است و خیالی از آن مگر بدلها گذشته که گریبان خلق محتاج دوختن
بلکه تندی آن فرزند را از پدر میتوان برید و عاشق را از معشوق جدا میتوان ساخت بدین اندام
خویش قطع نظر از هلال عید میتوان کرد و مهر ابروی بتان از دل میتوان برید کسی که او را بر میان بست
عدو ایش کمر نه بست سر آنکه آنرا حمایل ساخت دشمن در میدان او گوی سر را باخت از درخشندگی لغلاف
شب تار نهانش نمیتوان کرد و از صفا بادم صبح لستیش نمیتوان داد مقابل صبح حشر است که عالمی را
این کشته و آن زنده میسازد تا حرف تندیش در میانست زخم دهان خلق را نمیتوان دوخت تا حکایت
حدتش در کار است گریبان اهل روزگار را رفو نمیتوان کرد اگر اسم شیر جزو نام او نبودی چرا از تندی
و حدتش تو هم باید داشت اگر با نشان پیچ و تاب آن را نداشت چرا از ضربش خوف بالیست نمود اگر
با همگان روزگار بموی شبش نزند دیگر چشم بروی خواب استراحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلا به صیقش برابر
گیرد هرگز از خجلت رو سفید نخواهد گردید از حدت و تندی هرگز احتیاجش بچرخ نیست بنازد و زنجیر
علائق بسیار رسیده قطع کرده در حدت و جلا هر دو کاری بفسان ندارد تیک و سندان سختی های روزگار
پر به خورده است و گذشته از خط جوهرش چه خوش سرگذشته ها میتوان خواند و از زبان تندیش چه زار
دلها میتوان شنید تندیش بمرتبه ایست که اگر خیال لستیش بروی جامه رنگ بست کنند در دم رنگش
می‌پرد و حدتش بحدیست که اگر بتخیله جان سختی بگذرد رشته دلبستگی زندگیش بیک نفس قطع میشود
از وصف آبش یک نیزه خون از سر ها میگذرد و از ذکر حدتش منارهای شعله از دلها زبانه میکشد
بیش ازین حرف تیغ بی زنهاری که چرخ جنگجو پیش آن سپر انداخته در میان نتوان داشت آلهی
دارنده اش همیشه زنده و بدخواه او فدام سر افگنده باد تجلی ذوالفقار نسب شمشیری که اگر آئینه خورشید
عکس پذیر پیشانیش گشتی پرتوش بر ساحت زمین چون خطوط شعاعی القیام نه پذیرفتی و اگر هلال
از لمعه برق افروزیش کسب نور نمودی فروغ مهتاب در چشم اعدا بجای سوده الماس بکار رفتی جانسدار
اژدهائی در لباس افعی نموداره دریا گداز تشنگی بصورت موج آشکار از آتش آب هیاتش خاک الماس را

آب برده و از آب آتش شمائلش اخگر برق در خاکستر ابر افسرده صفای رخشان پیکرش مهتاب کتان هستی بدگوهران و خیال پیچان جوهرش هزار پای مغز کینه آوران از نار حدتش قطره چون شرار و از اثر تندیش یکسر مو چون زلف هزار تار شیر گردون جلال عقده سرآتش خوانده و عقرب چرخ از بیمش چون غلاف قالب تهی مانده در دوام جوهرش مریخ ربع اعدا اسیر و از سیاه مار سایه اش پای حیات خصم در زنجیر جلال و والی تیغش آفتابیست که چون عدو آنرا بسمت الراس بیند وقت زوال خود داند و آبیست که شرار آتش شرارت هر حقد از سینه مخالفان باز نشاند بل آتشی ست که چون در صحرای رزمگاه در گیرد دشمنان را گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آئینه روشنی ست که گوهر عروس جنی هلاک چهره خود را جز در صفای آن نتواند دید و پاک گوهریست از خاندان و انزلنا الحدید مهیب پیکری سطوت آیت فیه بأس شدید انوار سهیلی تیغی گوهر آلای قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند یا ساخت سپر را به هالهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی او بر صفحه الماس شکل پای مور نموده و بر تخته مینا نشان پر مگس ظهور میرساند

	صفت سپر	

ایزد بخشش رسا سیاهی سپرش چون مردمک روشنی چشم دوستان و مشعر بستاره سوختگی دشمنان سفلی هرگاه سپر بر رو کشد تقابل آفتاب با ماه است ابلهان را گمان آنکه سپرش سیاه است سایه رحمت است بر دوستان و ابر سیه بلا بارست بر دشمنان خان آرزو سپر که مانند سویداست پهلوی دل جا دادنش بجاست و جانشین خال محبوبان دلنشین گفتن رواسیه فام تی ست با همه کس دست در آغوش فی فی دار الامان کعبه است سیه پوش ماهی ست گرفته ابر سیاهی ست بر روی آفتاب آمده شبی که لیلة القدر از شرمش از دیده ها نهان گردیده و شامی که صبح بهار از شفق گلهایش بخون خجلت غلطیده سواد اعظم شجاعت شعار است و پشت پناه تکیه سواران سیه جرده معشوقیست گل بهر سینه کباب عاشقیست داغ بر جگر سایه سپر پرورش هر فراز ان دست گرفته اش تکیه تازان در مطبخ رزم خوانیست برای زخم خوردها مهمان در محفل انس آئینه ایست بدین نما طغرا چشم انجم بنوق گل سپر فلک عدا سواد خوان شب ولده سپرش ابر بیت ستاره نما مقیمای حسینی آسمان سپرش دامن فعالت بسر آفتاب تیغ زن انداخته

	صفت خنجر	

لا اعلم سبحان الله این چه شگفت تیغی ست که آبش با وجود آرمیدگی در روانی آبروی دریا برده و خوبی پیچ و تاب جوهر تابانش گرداب را آب حسرت در دهان آورده اگر تیغش با تیغ آفتاب خوانم تیغ زبان را بعبث برکشیده باشم چه از تیغ آفتاب دیده ها را خیرگی حاصل ست و از تیغ نورانیش چشم را ضیا حاصل جنداوسته بلوبین نور آگینش که بروز آفتابیست درنمود و بشب چراغیست بی دود بل آفتاب از شرم شرافتش چون ماه نخشب در تک چاه و چراغ را از رشک دود دل بانفس همراه خوشا سبو لکباره زمرد پاره اش که چرخ زمردین از حیرت صفای رنگش بصورت ساغر هلال قالب مینائی تهی ساخته و سبزه خط مهوشان سبز فام پیش خوبی رنگ سبزش به بی برگی خط ذکاشته تنها شیرماهی قبضه خنجرش امواج آبحیات مخالف را از حیرت خشک تر از نیسان ساخته طغرا خنجرش برقیست رستادوا ظهور رگی دشنه تشنه بسخون خصمانش با تیغ غمنده دریک کارخانه آب خورده مقبهای حسینی گوهر خنجرش در جای موجه دریای حرب آب طوفان موج برده تاج الماس خنجری که مقناطیس ارواح اعداست گوهر صفحه بنایه فری او چون عکس ثریا در آب می درخشد گوئی مرد ارید ریزه در مینا نشانده اند دیا

پارهای الماس بر روی پرنیان ریخته

صفت جمدهر

خان آرزو خوش اندام جمدهری که تا زبان بدعوی شجاعت کشاده خنجر مژگان تبان از حسرت خاک بر سر خود می ریزد گواه این سخن سرسه کافیست قتا با ظهار آبداری خویش داد تیز زبانی داده برگ بید از خجلت آب میگردد شاهد انیعنی عرقش بس از یکتائی در اثبات جوهر فرد برهانیست قاطع و از نقوش ترکیبی در ثبوت خوبی صورت دلیلست روشن برگ گل غیرتست یا پر پروانه ازاوج حمیت بر سر مانده میدان جنگ شیره جان اعدا را چون حلوای آتشی نوش جان صیقر باید و در بزم آرائی رزم باده خون جگر دشمنان را بساغر زخم می پیماید عجب آنکه بها بیش را جز عکس نیابد که زخمش سجان بیداد و طرفه آنکه قدرش غیر مخالف کسی نشناسد که در حسرت یک هم آلیش می میرد

صفت کمان

خان تنها کمانی که کمان حلقه افلاک از بیم وهم آن پیش از آنکه چله شود بلرزش و رعشه درآمده مانند کمان حلاجی پنبه برف میبارد و آفتاب از بیم نسبت همتائی از آن از برج قوس مثل تیر سرعت گذرد

رسیدن به تیر یکه ازان جسته باشد از حوصلهٔ تیر سحاب و برق چندانکه نفس سوزند افزونست خیال قامران
کی بآن میتوانند رسید و کشیدنش از قبضهٔ اقتدار جمشید و سلیمان بیرونست کسیکه از مور ضعیف‌تر باشد
کجا آنرا میتواند کشید جهت اصلاح اگر به زنجیر جنون محبوسش کنند خواهد گسیخت و اگر در سختی سنگ پشتیوزا
به پشت آن نسبت دهند تیشهٔ فرهاد و هم خواهد ریخت نقاشی که نقش آنرا کشیده چه سختی ها که نکشیده
و استادی که بقوت فکر چله‌اش کرده تیر تدبیرش بهدف مدعای خوب رسیده آه آتشین عشاق هم آنرا
نرم نمیتوان کرد و از آتش دل مهجوران پشت آنرا ملائم نمیتوان ساخت ایزد بخشش رسا چشم بد دور
طرفه طلسمی است که گاهی چشم و گاهی ابروست طاقتش ابروی ناوک نگاهان و آماجگاه تیر سینه اوست
زهش از ابریشم ساز زهره است با آهنگ ترکش از خود نرفتن کرا زهره است کشاد در جهان در بندش
هنرمندان بحلقهٔ کمندش شاهد ظفر در خانه‌اش دیدهٔ هر که دید گل فتح از شاخش چید هر که چید چله نشینان
که بهدف حقائق اشیا رسیده اند در قبضهٔ قدرت هم قوسش ندیده اند راست کیشان را یار نیست جای
قربان ساده کاریش رنگ آمیزی بهزاد و مانی نرانخش هزار مرتبه از هزار داستان میگوید زشاخ خشکش
گل مراد میروید و در دوست نوازی محکم پی ست و در دشمن گدازی هم زور حلقهٔ ساغر می[53] هلال و دوست
چه امروزون نباشد گوشهٔ آهن دارد چرا سینهٔ مخالفان نخراشد تیر اندازش با هر که گرو بست سر نشد مرد
هر بخت برگشته که رو برویش گشت زخم کاری خورده تیر هوائیش از جگر شیر آسمان جسته و چون برگشته
برگرده گاو زمین نشسته کماندارش از حرکات و سکناتی که در تیرش ضروریست بی نیاز بر روی خدنگش
سختیها در جوشش ناز در سپهر قوس کسیکه گل و شگوفه ندیده در خانهٔ این قوس سامان هزار بهار چیده
زبان در کش گوشش ساز سینه‌ها افسون ترکش علاج کینه‌ها دریاییست که در هر موجش نهنگ ست
نهنگی که کمانش فرسنگ ست اگر به گور بهرام[54] گذارند شیر شکار میشود و اگر در خواب به چشم نمایند سر دوش
تیر میکشند هر تیر فکری که از ترکش ضمیر در وصفش بکشایند بر معانی دلنشین می نشیند و هر ناوک اندیشه
که از شست خاطر به صیقش سر دهند بر الفاظ خاطرنشان میخورد گروهی گمان برند که در وصف کمان
بر رسم منشیان و شاعران مبالغه کرده باشم و مرا یقین آنکه هزار قدم از مقصد دور افتاده ام و هر چند
بالا رفته ام چون تیر سرنگون بر خاک آمده محمد علی ماهر کمانی گذرگاه برسمهای خدنگ[56] زرفشان
تیرش از راه راست روی یکه تاز هر میدان اعجاز خسروی کمانی چون قوس قزح یکی تیهاب پنجه

[53] ای چلهٔ ساغر می بیهوشی و بیخودی سازد ۱۲

[54] ای بهرام گور که او گور را شکار میکرد از برکت این کمان شیر را شکار میتواند کرد ۱۲

[55] کنایه از خسته شدن از زخم تیر ۱۲ بهار

[56] قسمی از چوب که از آن تیر سازند ۱۲

[52] ای ابروی و وصف طلسمات معشوق آنار عاشقانه تیر ابرو را پیچ از اول ... کمند

اثامی سبزواری کمانیکه طاقت محراب طاق از اشتیاق ابروی بتان درگرو وسمه از فراق قدس قزح از شرم او رنگ میبازد و فلک هردم خود را بیاد او خم میسازد مرزا بیدل زهی مرد آزما کمانیکه زور بازوی شجاعت از تاب خدنگش پیداست و استقامت رنگ تهور از هموارسی روغنش هویدا و از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش

صفت ترکش

طغرا قوس قزح از ترکش بدل نزدیک او دور بود و الا در قربان شدن کوتاهی نمی نمود ٭

فلان کمان ۱۲

صفت تیر

اعجاز خسروی اسفت ای تیر راست چون ماری که از گزش ساخته اند و پیکانش گویی از دهان مار بیرون آمده ست سبحان الله چوب بود یا نبات شیرین نباتی که از شیشه بیرون نماید و لیکن نقش تبدیل در شود و سوفارش پنداری که دهان باز کرده راه فتح می طلبد در لطافت آن تیر نظر کردم گمان بردم که نخواهد پرید و بچشم در نخواهد رفت تیری چون الف انا فتحنا ملازم فتح تاج المآثر تیر جگر دوزی که از سینه دشمن ترکش میساخت و چون بعضو دیده و خرد و دماغ جا میگرفت صفت وزیری سوار را بر زمین و پیاده را بر زمین میدوخت جلال دوانی مرغیست که اجل نامه اعدا به پا بسته یا پیکی ست تیز رو که برسم سفارت از ملک الموت باحضار مخالفان آمده معنی ست باریک از دل تاریک خصم سر برزده خیالیست راست در دماغ حساد جا گرفته ناوکش راست الفی ست در میان جان اعدا نشسته پیکانش جوهریست در گنجینه سینه مخالفان جا گرفته محمد علی ماهر پرهای ترکش نشان از راست کیشان میدهند که پیوسته در خدمت کار زار پر و بر باز بسته و در علم خصم افگنی هر یک صاحب محوریست که معمای سخت بسته دل بدخواه بی جگر را بآسانی گشاده

صفت پیکان

میرزا حسینی غنچه را ذوق مناسبت پیکان موشگافش از پوست بر آورده

صفت تیرانداز

تاج المآثر نوک پیکان در شاخ او در شاخ نخچیر چون سوزن از تار حریر گذاره میشد و بر جوشن گرگدن

۵۷ گز بفتح کاف عجمی گزیده و امر از گزیدن و نیز درختی باشد که بر کنار رود خانها روید و نوعی از تار و نوعی از تیر ۱۲ ... باز بیرون آمدن کنایه از رستن باشد که در و پیچ نمی باشد ۱۲ ... قندیل شیشه ایست که چراغ در کرده در آن گذارند و در زنجیرهای آهنین آویزند

بسان سوزن از برگ سمن میگذشت و در دیدهٔ گور مانند تار ریسمان در چشم سوزن میرفت و به چشم شیر
بصفت موسوزنهای اهداب میزد و سوزن دار از التباس خدنگ شانه پلنگ بر سرین گوزن میدوخت
و بشکل نشتر فصاد و بریدن رگ شکاری سرتیزی میکرد و دهان فراخ بر چشم وحوش مرساع چون چشم
سوزن تنگ میداشت طغرا در قلاج زنی کمان با آب تا نگی زور شی چشمهٔ ریگ بیرون میریزد و در تیر افگنی
نشان با آتش تندی گنبد نیلی پرخانه دود خیز عقاب تیرش چون از شاخ کمان به بوته دل عدد
سری کشید به سر شاب پیکان را بجهت نثار دریای خود ریخته و به صیدی که از پیکان خدنگش زخم
بر دارد و زهر تیر را مرهم راحت میشمارد چون مشت قبضه گیری بر ضبع هوا بسته پرنده از کمانش بخیر تیر
بجسته اگر جیب بال تدرو بگذارد نمیرسید دکان شکارگاه را روی خریدار نمیدید چون کف به صنعت
تیراندازی کشوده تیر آخر بر تیر اول سبقت نموده طاهر وحید هنگام کمانداری اگر بطاره چشمی نظر
بنده از پرواز باز ماند و بزور صید افگنی بمحض کشیدن کمان پیش از انداختن ناوک جانستان صید را
در خون نشاند بناوک موشگافی تار نظاره مو را مانند نگاه احول از هم جدا ساخت طیور را در روی
هوا هنگام بال افشانی به تیر هوائی آتش در خرمن هستی میزد و در انداختن تیر بوته که در حقیقت
بوته گلهای شهرت بی اندازه است آن مقدار قدرت تحصیل نموده که چند را بالوان مختلف رنگ کرده
بطریق دائره بر روی خاک آماج در پهلوی یکدیگر نصب نموده از بیست قدم مسافت حکم سفیر موده
که نخست جوزهای سرخ رنگ را که مثلا ده عدد باشد بده چوبه تیر شکسته بعد از آن زرنگ غیره
بهمین نسبت از لباس قشر برآورده محمد علی ماهر در حکم زدن نشانه بطالعش سهم الغیب است که هرگاه
بقصد اعدا و بازو کشاید ناوکش چون تیر شهاب خود را با آتش گرم روئی تاب کشی کرده به جیم آن
دیو سیرتان ابد روا فصیح دمی که تیر آن کمان ابرو براست قامتی کمان را آراستی پیکان از چرخ
بجهت میس هزاران زه تازه برخاستی

صفت توپ

و چند توپهای اژدر مهابت که زمین را از تصادم ایشان خلل در ارکان و بروج قلعه مانند بروج
چرخ گردان در دوران و دوله توپی صاعقه باز و فرخ شرار ثعبان آثار که زمین از غرو شش در تزلزل
و جبال از صدمانش در تحول و تبدل

صفت تفنگ

محمد علی ماهر خوشا تفنگی که هرگاه بمیدان رزم و صحرای شکار رسیده دلش از وفور نشاط وسهر در درسینه نه گنجیده در صید وحش و طیر نخیلا از دو شاخه بر صدق امینی دو گواه پابرجا محمد صالح تفنگی مانند قدر انداز سهای قضا از خطا مبرا و بکردار سهام غیبی بر نشانهای دلنشین بجا میخورد جلال طباطبا بندوق رعد آهنگ برق اندازش با اژدهای دمان هم نفس ❊

صفت بان

اینه وش بخشش بانی خط برید شهاب و شد برق کشیده یا جاده ایست سراسر رو بعدم گردیده

صفت گرز

تنها گرز گرانش دهان زخم عدو را از شکست استخوان پر دندان ساخته ماهر گرزی که در کارشکست غنیم تسمه بسر دشمن خورده و در فوج مخالف بجز اجل کسی جان بسلامت نبرده طغرا از رشک گرز شیرگردون را هنشینی نقش پا ولهٔ شیرگردون اگر با گرز آو یختی مغز چرخ از دماغش بیرون ریختی بیتهای سیدی ار باد گرز ش ز تنارک گبر زدون کاسه باد هوا گرفته جلال طباطبا گرز گران سنگش گوید مهرهٔ بلا

صفت زره

اعجاز خسروی زرهی که ملک اژدر پوشیده هست گوئی پوست اژدرها ست برتن اژدرها تاج لما جوشن خطائی از فلسهای سیم اند و دشپیرهای ماهی سیم آشکارا میکرد و درع داودی از دام تنگ چشمه حلقهٔ مشکین و سلسله عنبرین ظاهر میگردانید و مانند تقویم هندی و خطوط عبری نقشهای غریب می نگاشت و به شبیه سفینه باز و پوست مار شکلهای بدیع پدید می آورد و از غایت لمعان چون آئینه حلبی و تیغ الماس بکرشمه صبح عکس بر زمین لاجوردی می افگند و بسان سراب فریبنده و آفتاب تابنده چشمها خیره میکرد جلال طباطبا عمرهٔ چشم زرهش چون حلقهٔ زره بر چشم دلیران دربودن لمعاتی سیران با غمزان

صفت کمند

طغرا سائیه کمندش اگر تار عنکبوت می افتاد دام غیرت بگرفتن هزبر میگشاد ولهٔ برسائی اندازهٔ کمندش کنگرهٔ عرش را نشان خرابی ظهوری کمند شیر بندش از کمند

دو شاخه چوبی بود که دو شاخ داشته باشد و برگردن گناهگاران نهند و نیز جنسی از پیکان که آن را دو شاخه سازند ۱۲ ارج
سله قدر انداز کنایه از کسی باشد که تیرش خطا نکند ۱۲
سله ای حصه کرانه غیب رسد خواه بدیا شد خواه نیک ۱۲

طره تاب برده سقیمای حسینی کند همت بلندش بخصم که نه نظر فائده طول امل نموده جلال طباطبا
کند مریخ بندش کیوان تسخیر

صفت نیزه

اعجاز خسروی نیزه خطی پادشاه در مرکز استقامت بر بیان خط استوا راست باستاده دایره چشم
چشم دشمن نقطه موهوم گشت تنها شمع سنان جان ستان در بزم رزم قدر اعلم نکرده که مرغ روح اعدا
پروانه وار گرد آن نگردیده سقیمای حسینی شهاب نیزه اش زبان سرزنش بخصم دیو منش دراز ساخته
ظفر تا رای زمحش انگشت نما نگردیده هلال سپهر فتح را کسی ندیده سقیمای حسینی شیر علمش را سینه
برافراشته که خورشید را در خانه خود نگذاشته

صفت لوای

محسن عالی لوای گردون آسا در عرصه مردانگی پا برجا کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السما

صفت دواب مراکب

ابواب انجانات از اعاظم آلای الهی و جسائم نعم نامتناهی بر بندگان خلقت صناع چارپایانست
که به برکت بعضی از آنها ضروریات معاش خود را سرانجام میدهند و بسواری بعضی از رنج پیادگی
میرهند بجای ستون قوائم بعضی قصر حیات خود را برپا میدارند و به آب عرق ریزی بعضی بدرود
آمال و امانی در مزرع … میکارند به پشم آن یک جهان خود را از تعب سرما نگاهداشته
و شیران ویگری … را از عروق خویشتن بر می آرند بجای موجه دست و پای آن زورق
وجود و شخص را غریق لجه هلاکت میگردانند و کشتی پشت این متاع جان را از بحار خونخوار بیابانها
بساحل … میرسانند مسافران طریق طلب معاش را جهت اسباب توانگری خوشترین مایه ایست
و بجاوران دیار مسافرت را در مصر جهان … مسافت بجای آسایش بدن هر کسی چارپایه

صفت اسپ

تجلی تبارک … برق جولان عرکی که … از روش انداخته و بتیر … فعل ابد را
چون کمان خدنگ آتش … ساخته خنجر … شیر ارژنگ … و ستایش
… نقش نعلش … گرده … نظره کاهش

در هواداریش دام در راه سیلاب نهادن اگر برق چون اخگر خاکستر شود بدست چپاپا به پیدایش لاف
همسری زند اگر جلدی کرده تصویرش چون سیاب خود بخود در جست و خیز و اگر تندی کرده سایه مژگان
راکب برا اعضایش در مرتبه صفیر در عرار ریحانی بر جاده خطوط شعاعی مهر و ماه گام زن و در نشیب
بر شاهراه قطره باران لنگر افگن محمد علی باد پایی که هرگاه گرم جستن شده یا برق درخشان از وطن
النعل بالنعل هم زده از آن روز تا خدا صورت نعل هر اوش را برگشتی نصب کرده که باین دست آویز
از پیمان سرکشی عنان مراد بدست آورده خان تنها این خوش عنان را با آنکه عنان داری کنند
در شتاب بر خلاف سمند عمر هرگز بسر نمیرود و این آب حیوان در ظلمات شب تا هر چند آئینه نعل
نداشته باشد سکندری نمی خورد در تکاپو بیگه و صف سرعتش باشد قاصد شوقی به منزلی میرسد و در راه
دور و درازی که حکایت تندیش گذرد باندک فرصتی بسر میرسد این کمیت عربی نژاد هرگز قالب رنگ
نموده مانند سرخ مغربی هر جا حاضر شود بی تعب میرود و این بی بها توسن خیابان جلد و چالاک ست
که مانند گوهر هر طرف خواهی باشاره میرود و کاسه چشمش کاسه سر فغفور را از بینایی و هموداری بحیرت
میخرد و موی دمش ورود ملاک را از فغفور دارا مانند کاکل بیرون میکند کفل ریش و تهی ساختن
هوش از ساغر سر جمشید قطره کمی نموده دست و پای بارکیش قلم نرگس را شال کرده آسمان از
بی وجودی شکسته بال و کاکل نازکش دست ارشاد خط ریحان و سنبل را از شکستگی مانند خط اطفال
به تخته شسته اگر رنگ حنا بدست و پای آن خجسته پی رسد بی دستگیری خوبان در دمی از هند تا با ایران
برمیگردد و اگر سفیده صبح پیشانی ابروی مبارک را به بیند بروشنی خورشیدی خندد چشم رکاب راحت
از مهلوی او دیده و خانه زین با آب حیوان از و رسیده باد کجا که گرد او میرسد که گرد پا می ز پیش
تواند رسید و گوهر مهر و ماه کی بجنبش رکابش در هم آید که چرخ پیاده در پیش تواند و جبیه در دلی که با او
سر عشقش مانند جلوه معشوق جا کرده صبر و طاقت قرار نیافته و در سری که خیال تندیش مثال سرکشی
دلیران راه یافته هوش آرام نگرفته اگر خیال جلدی آن مرغ سبک پرواز در دل دانه گذرد مانند
شرار از سنگ آسیا میجهد چون سبک روحی این برق تا نگاه را بیتاب ساز دیا دیوارش بادمی برابر بندگی
و جلدی ندارد که برق و شهاب تا در طویله او آخور آسمان میرود با این آب و رنگ گمان میکند که گوهر
و لعل را از سجده کان آب برده از دانه عرقش سبزه که از خاک خیزد مانند نهال برگ ثمر دهد ...

ای مقصود دهی مردمان قصد دوانند ۱۲
سکندر و سکندری بصر در اصل سکندر بزبان رومی سپرا گویند ۱۲
نگر بزبان ... فارسی ... و در عربی ... هندی ...
ای موی دمش چنان گران بها که بمقابله آن ملوک ملک را ... ۱۲
[illegible]

بپیکشید میوه که با زبندیش را آن رساند پیش از وقت بجا میرقتارش چند بیوتش را بی تامل باره
کشیده باشد شبیه آمراسجان نتوان خرید تحریری را که این سبک عنان از عقب شتابد بانند نقش
پی اولین قدم از پا اندازد و مرغی را که این برق جولان سر در دنبال گذارد نفس اول بعدم آشیان
بیسازد و نسیمی که از گل داغ رانیش بو برده در منظر افلاک قرار نمیگیرد و گردی که از سرعت رفتارش
برخاسته تا دامن محشر با نمی نشیند شتابد زمان پیش از آن بمنزل نرسیده و قافله دوران سرگرمش در
خود مدیده بتیمای حسینی سمند سربلندیش را مرو بک دیده بدبین سپید که فلک حنائی خورشید بروی
و نعل ماه بدست و پایش پیوسته پروین در اندیشه اینکه میخ صفت خود را بنعلش دوزد و نگر یا ها
پریشان را جمع کرده و کهکشان در بند آنکه چون تنگ طرفی از زینش بند و شعری در میان آورده
شبیه ایش بیانگ بلند تعلیم میرود از بسکه بدواده دیده بر دو روشن سرشوق گریه روی پیش نهاده
برق غاشیه رفتارش بر دوش میکشد و نسیم صبح گرد جولان ترمش نمیرسد از آرزوی دیدن پیدایش
خیرگی در چشم خورشید پیدا و از حسرت حلقه رکابش هلال بریج باریک مبتلا چون بالا روی کمربندد
ابر سرگردان او ست چون پایان درنشیب آید سیل در عنان او با وتا بجائی رسد چون گرد سر در پیش نهاد
و باد تا شکسته خود درست سازد در رنگ سایه بدنبالش افتاده هنگام پویه تند سیلی ست در خروش و گاه سکون
خم باده در جوش شوخی طبعش زلزله در نهاد کوه و صحرا انداخته و بیقراری سیرش کره خاک را کنده سیاب ساخته
خاکی از صدمه سمش چون نعل سینه چاک و آنگه دان خاک تن مرده دلان زنده و در خاک عرب نژادی حسن
لیلی با مجنون دلربائی رو حسرت نهادی اندازه وهم مفتون رسائی او از شرم پایش طره لیلی گرفتار پیچ و تاب
وار پیچ و تاب کاکلش سودی مجنون در شکنج انقلاب میان لاغرش بنزاکت موی و شتاب پیوند داده
و سرین فربهش بر روی بالیدن آغوش تمنا گشاده از حسن کفلش سرین آهوی خطا داغ بعل و سودا
رفتارش نسیم باد صبا پای در گل فضای ساحت ماضی و مستقبل عرصه گاه میدانش و طول ابد امتداد
ابد و ازل در هم پیچیده جولانش از خانه زینش آوازه فتح بلند و در کوچه تنگش راه گریز در بند
جلال صولی فلک الافلاکیست که آفتاب را بیک روز از مشرق بمغرب رساند یا قسمر طاریست
که بیک شبانه روز گرد جهان بر آید چون در میدان جهاد بطبق وا امدادیات صبحا با عدای دین جولان
فلک عیار نظیر آثار شی اکتشر صحیفه سماویه السموات الارض خیمه بست تو گفتی چشم خورشید را زد و قتی که بحکم

خاملمد[illegible] قدحا از غایت سرعت سیر آتش از نعل فرسای فلک فرسایش بر افروزد شرار را خرمن هستی بسوزد رسا اگر گوییم آتش است آتش این سرعت کجا دارد و اگر گوییم باد است باد این حرارت از کجا آرد و از بس عضو عضوش بقدر بلند پرواز است این کلیه را با بال [illegible] که انتقال بال کرده است دمش بال هماست که سایهٔ سعادت بر سر سوارش [illegible] انداز و پا بالش [illegible] که [illegible] گوی سرا عامی تا نداد هم قلم هر چند تند و توسن است لیکن [illegible] نقش چون [illegible] مانده و واضح سبک عنانی چون بوی گل بر سطح [illegible] چابک خرامی از شوخی باد صبا در رکاب بر حرکت دل راکب عنان جولان پرواز [illegible] آتش [illegible] از فلک بر تاز[illegible] هر گاه پای جلادی سر کرده مانند بوی گل از [illegible] سر [illegible] کرده از کمال سرعت چشمش نرسیده و هر که چشمش مرسا دگشته خجل [illegible] چشم خواب [illegible] گذشته که چشمش مقدار نیم قطرهٔ اشک آشنائی بیداری نگشت سوارش [illegible] چون [illegible] زخم کاری خوردن خدنگ روبرو [illegible] [illegible] افسانه کبک رفتار [illegible] نگار [illegible]

صفت [illegible]

واضح دست و پای نگار آشنا [illegible] نگاه آشنا [illegible]

صفت [illegible]

تنها بوی گلی که در دامن زلفش شگفته از دماغ [illegible] گذشته [illegible] مانند اشک عشاق در رفتن قرار نیافته و دست [illegible] آنکه رکابش آشنا شود مهر و ماه را از چشم می اندازد کاتب در [illegible] اگرچه دست و [illegible] باشد هر [illegible] را به دو جهان میتوان گرفت [illegible] تعلق دارد [illegible]

صفت [illegible]

تنها [illegible] صبح را خورشید جست [illegible]

صفت نعل

تاج المآثر نعل گفتی قوس هلال است که از شرار ناوک زرین می اندازد و فرش زمین از وی نقش دیبای چین میگردد و لباس خاک چون آب از باد شکل زره می پذیرد تنها اگر هلال شبیه نعلش نمی بود کجا ماه منازل آسمان را بدین سرعت طی می نمود

صفت فیل

تاج المآثر فیلی ابر پیکر که در میدان جنگ و پیکار چون باد و آتش می‌شتافت و از خون مبارزان بدندان بلورنما یاقوت ناب میراند خرطوم او هرچند صفت بگونه لعل و مرجان پیکر و مقیاس حسینی فیل و بلوبندی که در فضای هستی وجود او دیست از تندی بجو پیچیده و در هوای مستی تیره ابری عرق او گهر از بر چکیده فشار تنه اش فرق کوه را هم گریبان خاک نموده و باد لگدش از کره زمین جوی آب کشیده در نظر حوصله فراخ میدانش عرصه جهان دو ذنگ (?) بزرگ حلقه چشمش تنگ و از بیم زخم دندان جان بستان نیش دل نهنگ بصورت دنبالش دو نیم زمین معرکه بالگوی که از بیل تیغ و تیر از جا نشود و خانه فتح را ستونی که از پا دگرزد و شمشیر بی باک گرد و از دست انداز صدمه اش زمین خاک خواری بر سر پاشیده و از ترکتاز حمله اش آسمان داغ حسرت بر دل چیده در انداز خاک دشمن بباد دادن مشغول خاکبازی و مجیبال خون عدو بر خاک هدم ریختن گرم آب پاشی خرطومش بگره کشائی ملک علم و موی پیشانیش بران علم سر چتر بلا بیت جلد او انگشت درشتیهای زبان نرم و باستظهار قوایم ستبر بشکنیت بروی زمین گرم برقلعه بیستون نقش قاف قدرت را چون سیمرغ بر قله قاف جا و از چهار ستون دست و پایش کوه بیستون هم برپا و هم لب با پیکرش بروی زمین رنگ گردون ریخته جانب رو دوشش بهنگ … ستاره الغوغا آویخته آسمانها چه خوشنما خورده که خود را برنگ ابر آورده … جامه بلیش در بر و کوکب بالش بعینه بهار … دست بی آستینش با اطلس چرخ سر و بنا وروده و آستین بی پوششش … از آستین بدر کرده حلقه چشمش … انجم … را تنگ ساخته و پرده گوشش از روی کار فلک پرده برانداخته دولاب خرطومش آب روان در چاه تن تیره دلان نگذاشته و پا و دستش سر آن چاه را بخاک سیاه انباشته با پیکر پیلی هست که تا چشم بهم زده موشکافی و هوشش از نکته مجهول پیکر خصم سر بر آورده و تیز هوشی که تا پایش نهاده کهکاوی حدسش معمای سر عدو را حل کرده از روی ماهی ماه تا خنشش گاو زمین صبر دل خون گشوده و بر پشت فلک گرانی زورش از مهر و ماه سنگ بر سنگ بار نموده خاک تن بدو لاغرا

پای کوبی جولانش گرد کرده و کاسه سر مغزان را دست انداز حمله اش پر در گرد کرده از نهال خرطومش چون
عدو چون برگ گل بر خاک ریزان و از شاخ دندانش سر دشمن برنگ گل از شاخ آویزان از بالای کمند
پشتش آسودگی به پشت افتاده و بهوای باد پایش سر دشمن رو بر خاک بر نهاده از غبارش چشم روشن
شنیده که توتیای چشم بصیرت است و از رفتارش قیامت انگیز و که سیر کرده دلیل قیامت لا ادری
تعالی الله ازین فیل آسمان پیکر کوه تمثال که از وجود او هندوستان سواد اعظم مشهور است و از وجود او
شب یلدا به ظلمت معروف اگرچه از دندان شمع کافوری افروخته شام سیاهش روشن نشده و با آنکه
ازین خیط ابیض دو صبح سفید کرد تیرگی شب داجی نرفت شراب خواری که در هنگام سیاه مستی خون
اژدها نخش چون هیزم نار دو دریا کشی که در عربده بازی فتنه از بناگوشش میچکد چون بآن شکل مهیب نظر کنی
بلای عالم بالا در حشمت سیاهی کند و هرگاه به هیئت هولناکش باز بینی عالم در نظرت تاریک شود و فرقی نیست
کز از شنگرف صندل سرخ بر جبین مالیده نی نی مردم کشی که خونهای ناحق از نیشتر انکشش گل کرده غلط کردم لاله
از قله کوه دمیده و شام از شفق گلگون شده از بسکه بلند بالائی را باوج برده فیلبان بارها کوکب را غلط
بر سحاب زده اگرنه با روزگار سر جنگ دارد از ظلمت شب این همه زرد چیست و اگرنه با فلک سر و کله
میزند چرخی شهاب چراست لنگرش سنگینی نکرد که در حمله کوه را از جا نبرد و زنجیرش گران نبود که سلسله
نظام عالم را بهم نزد محمد علی ماهر در میدان هیجا آن سراپا صلابت مهابتی بر سر دشمن دوید که دشمن
اجل رسیده از سراسیمگی بجز در بلیز خرطومش کوچه سلامتی ندیده هوای گرفت و گیری در سر کند پیچان خرطومش
افتاده که از گیرائی هرگاه بر خصم پیچیده تا جانش نگرفته سر نداده با وجود سستی در جولانگاه و نهار خرطوم
علم دعائی بر افراشته که خصم از طاق دلها افتاده را جبر برای انداختن بر نداشته منبر بنام ایزد
نادره فیلی که هم عاج دارد و هم آبنوس اما عاجش از آبنوس خارج ست و آبنوسش بعاج مفروز
هم آئینه دارد و هم زنگ لیکن زنگش با آئینه نزدیک ست و آئینه اش از زنگ دور ز نظرها سر به گردون
می آید خرطومش تا سر منیا یده هیکلش گنبدیست که بر چهار مینار جا گرفته یا کوشکی که بر چهار پیلپایه اساس
پذیرفته پنداری که کوهی را بر چهار دیوار برداشته اند یا دیوی را به چهار گواه گماشته دندانش در فتح را کلید
و ایام فیروزی را هلال عید زنگله زرین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه زنجیرش چون منطقه
فلک اعظم اوج گذارئی غلط نه فیل ست بل دریای نیل باوج هوا رسیده یا ابر سیاه دامن بر زمین کشیده

یا بر بطی بر زمین فشرده که چاه از زمین بیرون تا دیده خرطومش پر آبی بهوا برده که عرق از مسامات هوا بیرون چکیده پیچ خرطومش بالای جان تهمتن و نقش پایش نمونه چاه بیژن طرفه شبی که ده صبح در این دارد و شنگرف خاکستری که آتشش دار چوب بیجوزد خرطومش اژدهائیست که از بالای کوه بر زمین آمده بیشایش سنگ پشتی ست که از زمین بر بالای کوه رفته کوهش گوییم اگر کوه چون ابر سیاب سیر باشد ابرش خوانیم اگر ابر چون کوه گران سنگ بود مرزا خلیل زری فیل کوه پیکر آسمان منظر که شطرنجی روزگار رو در صفحه گیر و دار شطرنج عاج و آبنوس چون دندان و نقش ندیده و مصور تقدیر بر لوح آفرینش صورت بشکوه تری از وی نکشیده از و نداند اگر بساط شطرنج سازند پیاده اش فیل را از راه برگرداند و فیلش را فرزین از پاهای خود بر نخیزاند روز روشن خصم از سیاهی رنگش شب دیجور دیده موالیان از سر مه تماشایش پر نور آواز شیهش رعدیست غرنده تا از ابر سیاه برق کجکش برابر بودن او گواه پیچ خرطومش گرداب دریای نیل طوفان بد مستیش بر وجود دریا بودن او دلیل کوه تنش را از سر بلند قله هاست آسمان بدنش را از چشم خرد سهما سرش هر که شنگرف گلگون گردیده پنداری لاله زار است بر فرق کوه دمیده در روز رزم که سراپا غرق جوشن فولاد است کوهیست که در دکان آهن بست در هنگام بزم که ستر پاپاش پر از سیم و زر است گویی طلا و نقره را معدن سینه خیمه ایست از ستونهای خود قائم و بر قرار است کوه وقاریست که دریای طوفان بر کنار است از مستی او سیه مستی پیداست و از هشیاری او فراست هویداست طنابهای دور و گرد کمرش خط جاده ایست که از کمرگاه کوه پیداست زنجیر پایش سحر اسیرش ماریست که از نقش قدم او را عار است و از کشش زنجیرش بروی زمین خراشیده و هر قدم تخم بلای در آن پاشیده بلندیها در پیش بلندی اوپست و بزرگیها از پهلوی او با کوه همدست محمد صالح فیل کوه پیکر بلال دندان اژدها دم نهنگ نفس شفق پیشانی کوه کمر با خیمه همدر نیاز ارد و در مستی کار هشیاری سر کند و در هشیاری مستانه پیش آید گوش بر سخن نیوشی پهن و چشم از غنودن تنگ ساخته تنگ چشمی با این فراخ حوصلگی که دیده چون نفس از خرطوم باز گذارد گردباد پدید آید که بلال در آن چون برگ کاه هواگیر باید چون نفس بجانب خود کشد کره هوا ناقص گردد وصف آن بنجاه سخن گداز نگنجد و ستایش آن عقل بر نه بپذیرد آیین اکبری این شنگرف جانور در تنومندی و استواری کوه آسا و در دلیری از جان لشکری شیر گیر دار در شکوه افزایی و کشورگشایی

[illegible]

سترگ تیز رو در آبادی سپاه و ملک والادست آویزشناسندگان هندی لجوم برابر به پانصد سوار برشمارند و بعضانی دلیران تیراندازیک تنه کارهزاران کند بر تند خوئی و سبک عنانی چون تازی بارگی دور فرمان پذیری و رهوار و افی بسان زیرک مردم در شورش مستی و آشوب کینه وری از مردم بیشتر یاد فیل گزندی نرساند با آنکه دست مایه گرفتاری میکرد دو بجز فیلان دریا و یزد و از حق شناسی تیمار دار خود را نیازارد همواره خاکبازی کند و در سواری ازان بازماند کمان کشیدن و تیر انداختن فرو نهاده برگرفته به فیلبان دادن خو کند اکبرنامه فیلان کوه پیکر که هر کدام در تیزپائی و چربدستی علم بود و درستی و دلیری کارنامه دویدن این قوی هیکلان سبک روح را دویدن نتوان گفت که اسپ عراقی دونده هر چند گرم روی کند از پیش این فیلان بدر نتواند رفت الحق هر فیلی ازان فیلان نامی برهم زدن فوج گران را بسند بود بتخصیص برهم زدن هجوم سوارانیکه اسپان شان هرگز چنین صورتی عجیب و پیکری بدیع ندیده باشند وصف این جبال دونده کجا برشته باریک عبارت درآید عمارات عالی را بجنبشی ویران سازند و درختان قوی را ببازی از بیخ برآرند و در

هنگام نبرد بخرطوم ثعبانی اسپ را با سوار از زمین بردارند و بهوا اندازند

صفت خرطوم

تاج المآثر خرطوم ثعبان شکل گفتی چوگان هلالست از میدان سپهر گوی مهری ربوده و پای بند نسرین چرخ و دام حیرت فلک میشد و منطقه ترک سپهر گردون طوق هندی پاسبان آسمان میگشت و بسان و شاح مرقلاده از سر جوزا و گردن شعرای آویخت لاادری هر گاه خرطوم را علم سازد بتاج طاق فلک بچیند و چون در هم پیچیده حلقه کند رخنه در بنیاد هستی نماید میرزا جلیل بیاضیات خرطومش رود یست از کوه بلند بزیر افتاده پیچ و خم خرطومش کند گره ابروی خوبان بلقین

خرطومش اژدهائیست سر از غار دهان برآورده یا رودیست از بحر فیل سر برکرده

صفت یراق فیل

لاادری ساز نقره و پیکرش گوئی کهکشان و شب یلداست و پاپوشش زر دوزش گوئی ثابت گنبدی مطلاست میرزا جلیل هر گهر یراق تنگهای زر زینت افزای پشت و کمرش گردیده بیداری پرتو آفتابست جا بجا بر کوه تابیده و گاهی که زیور سیم زینت افزاست بر وه کوشش گشته

تازی بفتحین بارگی بمعنی عربی باشد و از زبان تازی زبان عربی و از اسپ تازی اسپ عربی مراد است و بعضی تاخت آوری هم هست و نوعی از سگ شکاری باشد ۱۲ اب
بارگی بفتح ثالث بروزن خانگی اسپ را گویند و بعربی فرس و بعضی گویند نوعی از اسپ باشد و بعضی اسپ بالائی و بلند گویش

گوی نور مهتاب در شب درخشیده

صفت کهکشان

ملا منیر کهکشان برفرقش چون ماه نو در سر شب طلوع کرده یا قوس قزح برفراز ابر جلوه گر گشته
کهکشش چون هلال سر آسمان سوده مرزا خلیل ابریست که کهکشش برق آن ابر طوفان خیز است

صفت حوضه و عماری

مرزا خلیل حوضه اش حوض بالای کوه عماریش آفتاب آسمان شکوه حوضه بر فراز فیل چنان مینمود
که بر اوج آسمان چشمه مهر عنایت الله عماری زرنگاری که خورشید خاوری آتش شعله اش میسوخت

صفت استر

آیین اکبری تیزروی اسپ و شکیب خر با وست اگرچه بخوبی آن نرسید که وفی این تیز از رفتار نماید
راه رفته گم نکند ازین رو کاروان همراهش دوست دارد و پرورش نمایند و بارکشی ورکرده فوری هم
کم بها انوار سهیلی استر باد رفتاری چون برق جهنده کوه گذار مانند شترگرای خوش رفتار

صفت شتر

تاج الماثر عجب از دست شتر که در نظر بی برخسار ازین شکل کجکی سر پیدا شده شگفت
از پای چنگال فشالش که بتعجیل چون پرید باد به پیدا آن خاک و چون عراقی برق بر روی زمین بیاید
سیگذشت تر دیده بنظر آمد که مهار چون عیشی با او و آفتاب قران میکرد و وقت فرود آمدن بسوی
نشیب مانند یونس با کاو ماهی قرین میشد منیر زیبا صوفی پشمینه پوش که شکار و خسک میسازد
غذا از صبر شکم می بندد و پهلو بر خاک می نهد و گریه بالش با خود دارد و درا هم و اختیار بدست دیگران
سپرده بر کوه میگذشت رسیدن و صحرای ریاضت کشی ازین هنزلان صحبت
و پالانش منبر سرکشید که شتران افلاک را منار گردیده نقش بی خوانی ازو رخطاب شتر پیدا
ریشان او از شغل آنکه پیدا فلا ینظرون الی الابل کیف خلقت هویدا بتحمل بارهای گران کرده
سبک و قطار گشته میراه اری شتر گرید سلام فرمان میگذشت شتر گرید بوزنگاری بکار بود ان
پاک نهاده است شبانه ای فرشته است که مهین دم می پرد از ینک نماد گوی گوی صورت سالک
در جهان آینه نقش پالانی آینه نقش راه شناسان جهان دگر بار بر سر سایه تربیت ناسپاس

لا اعلم شتری که نشتر دلی بپرامونش نگردیده و بار را چون دلهای عاشقان که بار امانت را بذوق تمام میکشد بکشاده روئی کشیده قانیست که از گلزار جهان بهشت خاری ساخته و چون بر به بایان تحمل پرداخته گاهی بار محمل لیلی میکشد و گاهی بوادی مجنون میچرد با این همه سربلندی و سرفرازی آنقدر در حفظ مراتب ظاهر مقیدیست که همیشه بادب می نشیند مگر مصرع تواضع زگردن فرازان نکوست دلنشین اوست و عظیم الخلقتی ست که افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت گوئی در شان او آمده است درویشی ست پشمینه پوش صوفی ایست پر جوش و خروش کاه چون می کف برلب می آرد و گاه از مستی ذاتی بخود بردن و آشامیدن سرفرونمی آرد همانا سیمرغ قاف قناعت ست که لب بسته بخوابش میکشاید صاحب تحملی ست که با این همه ترددکسی آواز پایش نشنیده و در فیع قدریست که پشت کوه البرز بکوهانش نرسیده مؤلف زهی شتران تجرد منشی چند با عالم بردوش گرفته و عریان تنی چند بپوست پوشی تن در داده خانه بردوشان سلوک طریقت گزیده جلوفی شتربان طریق سلوک در بریده از هموار وضعی همواره راههای ناهموار بهمواری در نوشته و بکیسر موشتر دلی نکرده است روانی که با آنکه از گردن کشی کلاه کج نهاده اند بار منت بردوش طریق فرمان پذیری بزرگ و کوچک سپرده و بقدر سرناخنی گران جانی ننموده بسکه از ریاضت پشنگی بقناعت خو کرده اند خار و خس در کام شان گلشکر مینماید و از بسکه اسم یا حلیم ورد خود گرفته اند هرچند بار گران بر پشت شان گذاری باری بخاطر ندارند و در روی بزرگی خود نمی آرند و از بنکه معنی لا رطب ولا یابس دریافته اند خشک و تری که میسر آمده از بس صبر و رضا چون قانعان بدو خرسند گردیده با وصف زیاده سری و گردن فرازی از کوه جاکدی و نیکوروی چون عاشقان حسن پرست سر در پی کودکی گذاشته اند و سررشته کار خود بدو سپرده قافله حاج را در منا

حج رهبر کعبهٔ صفا و از حقیقت گزیدی در مژده تسلیم قربان رضا

صفت گاو

آئین اکبری در آباد بوم هندوستان این جانور را فرخ دانند و فراوان بزرگداشت نمایند کشت کار به نیروی او شود و مایه زندگانی از و بسا مان بشیر پاست و روغن مایده آرایند و در باربرداری گردون کشی تنومند اعجاز خسروی این گاو ثوریست که گرد آسیای خرمن ماه راه کهکشان پیدا کند اگر از پیلی گاوی که با ثور گردون از یک مادر زاده چل ثور گردون با قوتش طاقت مقاومت نداشته شیر فلک

شتر دل کنایه از بزدل و بی جگر ۱۲ ب ۳ خلق آفریدن و آفریده خلقت بالکسر آفرینش ۱۲ ص ای این طریقه را ممنون خود کرده زیراکه کسی این طریقه را مثل انسان زنده نکرده ۱۲ گلشکر گلی که از شکر و برگ گل سازند ۱۲ نیست تری و خشکی

از صولت و صلابتش چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه نهان کرده صداقت شیر نر درگاو می

که ثور گردون بیم تیغ زنش جوزا وار دو نیم مانده

صفت گردون

منیر بنام ایزد چه گردون سر باوج برافراخته و در گردون ثور رسن انداخته زنگله زره رکاوش آفتاب را

در برج ثور رسیده و میل سپهر تاوش پنداری تیر و ره و پیکر منزل گزیده حکیم منشی که کرباس چوبین باهم داده

آورده آسمان نظری که اختر شناسان را از سیر عجیبش حیران کرده پائی که از چوب بود نمیده اند جلیبیدگرف

سحر سازی که پای چوبین را در هر حلیه پائی می آرد بر گردون بیش از یک گاو نیست نادره گردونی که

دو گاو دارد طغرا گردون را ارده کده قسمت یک گاو داده اند و جهت این گردون از بسیار زار نصیب

دو گاو فرستاده اند اگرچه فلک را چرخ از نجار قضا میسرست چرخ او مثال دو چرخش کجا باهم برابرست

چون از صدمه رفتارش طبقات زمین برای شکست لرزیده فکنت الارض گاو دکاو در شانش از آسمان

نازل گردیده

صفت پالکی

طغرا سیر پالکی را پایه چرخ برین ست و بانس او را رتبه ساق عرش حضرت رب العالمین از چتریش

زینت سقف گنبد افلاک پیدا و از علاقه اش پرتو قندیل چرخ هویدا چون مدار کمارانش برا فتدار

سماوی گذشت تحمیل عرش ربک فوقهم در شان ایشان نازل گشت طغرا اگر تمام نی کهکشان به طلای

مدرلمع می بود در جنب بانس این پالکی از کم رتبتی رفعت نمی نمود تجار کرسی فلک چون آله این

عرش پایه را تراشیده از تیشه عیسی د هم صدای ذکر آره در کار خانه قدس پیچیده صندل صبح نشاط از

رنگ تختگیش سفید روی آفاق گردیده و عود شام انبساط از بوی پاکیش معطر جهانگیری رسیده نسبت

سیمین هلال اگر قابل میخ این عودی می بود مهر به برده شعاع طرفینش را سوراخ نمودی حلقه زرین هاله اگر لایق

بند آن می افتاد ماه بسوهان ارتفاع ضخامتش را تخفیف میداد از دیبای چتر پیش اطلس کلاه خورشید طرح

شرافت اندوخته و از تارهای علاقه اش ابریشم پرده نا بید نقش سعادت آموخته

بیان جنگ و لوازمه آن و صفت کثرت فوج

ملا منیر چون وصف غبار آن لشکر سر کنم اگر خامه در دستم تیر خاکی شود می مغز و چون تیغ از سیاهی آن لشکر

رانم اگر سخنم بی منت سیاهی رقم پذیر گردد شاید از غبار لشکر بیم آن بود که آب تیغ گل شود و از گرد موکب
جای آن داشت که آئینه جوشن تیره گردد ظاهر چیدر روی زمین از نشان سم مرکبان زره پوش گردید
و نسیم را از ازدحام و کثرت خلایق ضیق النفس حاصل شد طول زمان را از عرض آن لشکر رشته امتداد کوتاه
و دیده دوربین آفتاب از سواد سپاه سیاه گشت گذشتن روز از آن تنگنا بنوعی دشوار شد که بعد از غروب
خورشید روشنائی بر جا بود و تراکم غبار بجائی رسیده که آمد و رفت انفاس بسبب هوا جا داده نمی نمود سپاهیان تاری را
که وسعت گردون از شوخی رفتار مانند چشم خانه تیر نگاه تنگ بود و مثابه دل عشاق بر یک مکان جولان واقع
میشد از صفوف آراسته خیابانها که مبدا و منتهای آن نمودار از ازل تا ابد تواند بود بهم رسیده نفس گره
کوس چون امواج دریا از آن معرکه قیامت اثر براه بیرون شدن نیافت از تنگ آوری سوار و پیاده
سهم را جای صدق سهمی نمانده بود طیور در فضای هوای آن صحرا از تراکم غبار چون تیر از ترکش بال کشوده
هر یک مقام آرام داشتند اعداد را دل نگران و خاطر پریشان بوده که اگر کار سپاه بشمار کشد بچه عنوان از
عهده تعداد بیرون آید زمین از هیچ غبار بر خود می بالد که جابران ازدحام کشاید کره خاک از کثرت سنان
درخشان سواران نمودار قرص خورشید جهان افروز گشت نابینایان را از شوق تماشای آن هنگامه بینائی
رفته بچشم خانه رجعت می نمود اعجاز خسروی بزرگ لشکر آرائی که هرگاه از جا بجنبد از غبار سپاهش آسمان
در زمین گم شود چنانکه زمین در آسمان و عجب تر افزای که چون برکفار شمشیر راند زمین در خون فرو رود
چنانکه خون در زمین محسن فانی سیاهی لشکرش روز سیاهی بر سر دشمنان آورده که تا فردای قیامت از خیمت را
از ظلمت کده مخوف نتوانند کشید و گرد سپاهش عالم را در چشم معاندان برنگی تاریک کرده که شب رجعت را
تا صبح ابد در خواب نخواهند دید

صفت جنگ

ضمیر هر دو لشکر یاد پایان را در عرصه نا ورد صبا رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حمائل گل در گردن
یکدیگر انداختند سواران شاخ گل چنین از گلگون فرو می آمدند و چون گل پیاده میگشتند و تیغ سوسنی
خون ریزی میکردند و هر گل زمین را گلرنگ میساختند زمین از خون نوشین لبان عنابی میگردید
و با نسوس فندق بدهن میگرفت هر بر اندام دلیران صاحب جوهر تیغ شد و تیغ را از جوهر مو بر تن
شیاست تا آن جنبش دو وردا هوای آتش در سر افتاد و آتش نشان علم چون شمع یک نیزه بالا رفت

سله باعتبار بودن آمدن نگاه ... هر چند که صدق غیر محسوسات که الفاظ اند بجای اوست لیکن از راه مبالغه میگوید که صدق ایهام در آنجا محال بود

تیر چون فتیله چراغ قندیل را برافروخت و قبضه دست تیغ زنان پشت تیغ گردید پیکان مانند غنچه صد پاره
شد و سپر یکپاره گل از هم ریخت سر انداشتل گردن زنی بگردن افتاد و دلیران راهوای بابند پروازی
در سر بیضه کرد چشمهای زره در جستن آمد و آب روان تیر پیدا بین گرفت در شانه مردان چندین تیر یکه وار
شانه فراهم آمد مهره پشت قوی پشتان تا بین مهره تفنگ از هیبت بیرون افتاد و تیغ در اغراق
بود و تیر در مبالغه و چند قدر اندازان نادره کار که چشم مور در شب تار حکم می نمایند بمهره تفنگ
وجود عدو را از ششدر هستی خلاص میدادند و کمانداران صافی شست تا آب پیکانهای دل دوز
در یغهای عمر دشمن نشست پدید می آوردند پیکان را از فراق گهی در خلوت سینه دلها راه بود و عقده
سر در گم مهره تفنگ گره از رشته هستی میگشود هر تخمی که در زمین ابدان از مهره تفنگ کاشته شد
جز اجل ثمری نه بخشید و هر خدنگی که بچون ریشه پرورده شد نخچیر از بخالی ساختن بدی نیسا ورد
تیغ محمد صالح خود بر سر رزم آشنایان از باد حمله حکم حباب پیدا میکرد و تیغ برکف رزم آزمایان
از پیچ و تاب جوهر خاصیت موج بهم رسانید خنجر بجوشن برآبی فرو میرفت که ماهی در آب فرو رود و تیر
در دل بر نمطی جا میگرفت که خار در پای جاگیر و گوهر خنجر حلقه در گوش بهادران می انداخت و آب
تیغ از سر رزم آشنایان در میگذشت خدنگ دلدوز سپر را چنان می شگافت که بدر را انگشت نبی
ناوک جگردوز تن را چنان میدوخت که دو پیکر را تیر چرخ بعضی را بکمان اسیر میساختند و زه کمان
شان کار زه گریبان میکرد و شستی را بتیغ خون سیر نچشید و دم تیغ شان جای دم حیات میگرفت
چاشنی کمان دلاوران شربت مرگ آماده میساخت و سنان در دست یلان شمع وار از گرمی جنگ
میگداخت و تیر از نائره غضب خدنگ افگنان فتیله کردار در قندیل جان می افروخت و زهر آب پیکان
جان شیرین را تلخ میگردانید پرچم علم رشته زندگانی اعدا میکرد و سوفار تیر نصرت پردازان لب
از خنده دهن باز نمی آید و تیر از ترکش در پوست پوشی بود و زه از کمان در خانه بدوشی آسب
رزم آزمایان از آب تیغ روشن میشد و نبرد گرایان را از خون خویش سرخروئی حاصل می آمد شاخ کمانرا
از پیکان تیر برگ میدمید و گل سپر را از ناوک خار دست میداد انجاز خسروی در مصاف تیغ بیدریغ
میزدند که روی تیغ در راه تیغ بیسختی در می نشست چنانکه از تشدید معروف در حرف

صفت شجاع

۵۵ اغراق بمعنی مبالغه کردن در تعریف کسی یا بیان کمان [illegible] کردن در مبالغه [illegible] آنچه در آن مبالغه [illegible] سیه چشمان [illegible]

۵۶ چاشنی چیزی کردن و پاره ازان چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نموده و زه چون کمان را برای دریافت زور و زیر پاره بکشند گویند چاشنی کرد کمان را ۱۲ ۵۷ حرف کرانه و تیزی [illegible] ۱۲

میرزا بیدل بیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را آئینه داری هیاتش جمال هر عضویش نازیدن حجت روبندان باندیشه استقامت بازویش قوی فهم دقت پسندان با دراک دقیقه هکمتش صاحب طرز نوی تیغ مریخ را بمهابت لمعه خنجرش از فلک انجم بنیام جستن و شست آفتاب بمقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از دست آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بپر بال زخمها بجیبه در عرصه بی پروائی زره اش کشاد آغوش حلقه های مسام در صفت بیابانی سپرش سینه صافی آئینه انتقام حلقه زنگیرش چشمی جمال مدعا در نظر ترکش تیر سینه ابریز آه اجابت اثر خافعالی اندیشش بیان شجاع شود و جهاد بحرکت در آید فی المثل اگر بباغی رود اثر قدمش غنچه را سراپا دل کند و بخونریزی مائل سوسن تیغ شمشیر کشد و گل سپر بپیاده خنجر گذار گردد و نرگس نیزه دار صد برگ گرز بر دوش بمیدان آید و تاک کمندهای حلقه کرده بدست گیرد و شمشاد از جوهر زره پوش باشد و سرو طومار بر دوش چهار چمن سرا پرده شده چهار آئینه بسته از هر سو جلوه نماید و جوی آب تیغ برهنه در کف بهر طرف جولان کند

صفت خیام

محمد صالح این بارگاه ها نسخه فلک اطلس ست که در سایه آن خرگاه های عالی که سبکسالای سیماب در شکلهای آن بجای چوب بکار رفته و بپوشش مخمل زربفت و زر دوزی آراسته اند و جابجا چترهای مرصع بتمیع جواهر گرانمایه مزین و سلسلهای مروارید و لالی آبدار و علاقه های در شاهوار برافراخته رونق قبه فلک ثوابت و مسلسله کهکشان و خوشه های ثریا و نثره ساختند

صفت شامیانه

محمد صالح شامیانه زرنگار مطرزبانواع نقش و نگار و مسلسل مروارید آبدار قلم جادو رقم در وصف رنگینی بوم و شگفتگی گلهایش چه مایه معنی در لباس تحریر جلوه دهد که تماشای صورت هر گل سرابش هوش اهل معنی می رباید و مشاهده و سطر در و از نازک نساج کارخانه قوه مصوره هزار گونه نقش و نگش بر رویش نمایان ساخته بر اطراف آن بوتهای نو آئین و گلهای نگارین از تار زر برودنی سلک های مروارید دوخته اند که گوئی اطلس پرکار سپهر گلهای انجم چهره افروز گشته بل سپهر مرصع از حسرت آن رنگ جواهر و لطافت پرند نگارش هزاران شعله سوزنده در کانون سینه افروخته

صفت اسباب

محمد صالح: والا اسبکی که چشم فلک نظیر آن بخواب و خیال ندیده بها از زین سپهری تو پیتوی این اسپک نیلوفری کهنه کشیده شده دست استاد دانا از طراحی و گلریزی پوشش ید بیضا نموده و فطرت بلند شعرباف در شگفتگی و رنگینی زینش معجزه را کار فرموده از بسکه دیده وران روزگار چشم تماشا بنقش زیبایش بسته تو گوئی جهان چون گل نرگس از تصویرش شگفته و از بسکه دلهای سرو قدان ریاض خوبی بنظارهٔ نگارش از دست رفته پنداری نقش صنوبریش دل بار آورده حاشیه‌اش از هجوم گوهر مانند حاشیه فلک از کهکشان نگارین و دوالش از سلک مروارید چون دامنه سپهر از عقد ثریا آذین طنابهای گوهر بارش در رنگ خطوط شعاعی نورافشان و علاقه زرتارش مانند خوشه پروین رخشان پیشبندش چنین نگار فلک را با ابره‌اش برابر نمودن آفتاب را بگل اندودن و اطلس پرکار چرخ را با استرش نمودن جامه از کتان دوختن

صفت شکر فتح

لا و ربی المنة لله تعالی که سعادت عظمی و موهبت کبری که من المهد الی اللحد مطلوب اصلی و مقصود حقیقی ضمیر خیرانديش و رای صواب کیش بود درین ایام خجسته فرجام از حکمن عواطف حضرت ملک العلام روی نمود یعنی فتاح بی منت و فیاض بی علت بمفتاح فتح ابواب فیض بر چهرهٔ آمال نواب نصرت مآب کشوده اسامی نامی افواج با ابتهاج در دفتر غزات گرامی ثبت گردید و لوای عظمت و جاه با مدد لشکریان ظفر انجام باوج رفعت و ارتقا رسید

تهنیت فتح

بر ضمیر عرضداشت بندهٔ فدوی مقر موسوی بموقف عرض تجاب فلک احتجاب آستان والا بمسامع ایستادگان درگاه جهان پناه معلی میرساند که هرچند اسنا و تصاید مبارکباد فتح دارالجهاد فرنگستان غازیان لشکر اسلام و در رشته کشیدن این گوهر شاهوار بیرون از صدف حوصله این بنده گمنام است لیکن جمله هواخواهان دولت عظمی و زمره دعاگویان خلافت کبری را استماع فتوح پی در پی چنان مسامع در بنا بوده که اگر درین حال دست از حفظ مراتب بردارند تا پا از پایهٔ خود فراتر گذارند شیشه ادب را شکسته فرمان محتسب را زجری رسد از ینجاست که این حلقه در گوش بندگی ابد

۳۰ استاد بکمر بستن چیزی دادن و تکیه دادن چیزی را بچیزی و پناه بکسی بردن و حاضر گردانیدن و نسبت کردن حدیث بکسی و ترجیح سند لغتین و سند چیزی را بدان تکیه کنند ۱۲م

گستاخانه مبارکباد فتح چنین معروض جناب مقدس میگرداند آلهی تا بقای عنایت ازلی فرمانفرمای
عرصه بسیط امکان و اقتضای مشیت لم یزلی صاحب لوای قلمرو زمین و آسمان است طغرای
خلافت آلهی بنام نامی آن پادشاه دین پرور و منشور اقبال نامتناهی باسم سامی آن خسرو عدالت
گستر باد محمد علی سندهی درین ایام عیش آغاز عشرت انجام همین اقبال جهان کشای
شاهنشاه عالم پناه و حسن تدبیر نواب مستطاب عالیجاه فتحی که طغرای فتوحات تواند بود نصیب
اولیای دولت قاهره گردیده این نوید جان پرور و بشارت راحت اثر هزاران شکر و سپاس
بدرگاه خداوند نصرت بخش بجا می آرد و فراوان تهنیت و مبارکباد معروض میدارد اگرچه آب
جویبار شمشیر خونخوار افواج ظفر آثار همیشه در چشمه سار تارک اعدای نکبت شعار جاریست و این
کاریست که بر سم معهود سمت وقوع یافته در جنب کارنامهای شگرف آن رکن السلطنة الکبری
محل تعجب نتواند بود لیکن منتظران ظهور این قسم مژده جان بخش را که بتازگی از مهب نسیم این خبر
مسرت گستر چمن چمن غنچه آرزو در گلشن جان شگفته گلشن گلشن نشاط در چمن خاطر رویید امید
که همواره بتوفیقات ربانی و تاییدات آسمانی و امداد اقبال بیزوال خلیفه الرحمانی بر اعدای دولت
مظفر و منصور باشند میرزا بیدل امیدوار نسخه جاتی که ساز اندیشه بیدلان محفل صحبت لایزال مترنم
تمنای آثار اوست بظهور رسانده نوای مژده آهنگ مبارکباد و جمیع پیش آهنگان مقام جانفشانی
زمزمه میمنت و لهم رسانا و تاییدات ایزدی ذات اقبال آیات آن قبله نخبار را یکدستی ممتاز جهان گردانند
که در مقابلش هرچند نابکار مخالف سراپا آهن باشد جز لغبار زنالیده پیچیدن ندارد و اگر همه طینت خصم

طوفان آتش است جز در نقاب خاکستر سر از جیب برنمی آرد

صفت وزرا و عمال که سررشته داران نظام سلطنت و بانیان قصر مملکت اند ❊ صفت وز[illegible]

میرزا جلال طباطبا زهی وزیر عطارد دبیر که از مطلع ناصیه لوامع الایش اختر سعادت ارباب استعداد
باعلی درجات استعداد رسیده بذروه عروج که بجاه و جلالش کوکب اقبال نامرادان در بیت الشرف
مراد از وصمت زوال ایمن گردیده و از کل نعال مراکب والای این ارسطو رتبه افلاطون رای
روی زمین انجم صفای سپهر آئینه سکندر گرفته و از سم خیول رایت عیوق فرسایش آسمان از
هلال و زبان آفتاب خورشید عالم آب و خاک گردیده ساطع بقوت پایه اقتدارش سلطنت بلند[illegible]

وازسنگینی باشکوهش رنگ روی مخالفان شکسته دشمن الزام نصیب سرپیش افگنده برهان قاطع شمشیر او

که علم اژدها پیکرش از سرچشم اجل دربکار اعدا نموده بخواه بکیفیت بدمستان بر خاک مدهوش تا قیامت باحوال

خراب افتاده بکرم همت سیر فرمائی آن نثار ساقی اجل بکام او از تیغ جام شراب پرتگالی بیهوده کشتی خصم که از

چار آئینه در چار موجه خطر افتاده بود از تیر باران ساز آتش چه باتباهی نشود که بی اغراق بحر کمان آب پیکان

طغیان نموده

صفت دبیران

نفائس الفنون اصحاب قلم بنابرآنکه به حریم حرم علم قدیم از تنده معارف و حکم علم شوند و اصحاب

تیغ بحکم ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها بهر طرف که درآیند و پشته از فلک و ستم خالی نباشد اصحاب تیغ بوسته

کلاه حاصل به دیگری روا نماید اهل قلم بسیاست تدبیر برافتند و تشویر فرو نشانند و اصحاب تیغ بنا بر کثرت

تیغ و شمشیر کشته بدیشه هوس پادشاهی و ملک داری کنند و بوقت فرصت مخالفت پیش گیرند و تیغ

بندی ولی نعمت خود گشته و از اهل قلم هرگز این صورت نه نماید اهل علم گزیده جمال ملوک باشند

و اصحاب سیف محل خرج طغرا به رتبه تحصیل مراتب علم سیاق پذیرفته که نشانی از فرو مناقب او

توان گفت عطارد که با شغفهای ممالک سپر انگشت نمای آفاق گردیده در باب وارسیدن رونما

حیرتیز به پیشت رسیده بمناسبت میزان حسابش ترازوی گردون قلب نقد افتاده و دیشاهد

ده فراوش خط محور فلکی داده و راستی داده علم تحریر ولیپسند بجانب زادی قلمش سرفراز و فن سیاق خاطرخواه

بپایه برتری رقمش ممتاز

صفت صدارت

ابوالفضل کسیکه متصدی مهمات و ولایت داد بیت نقرا و علما وارباب استحقاق و احتیاج باشد

آنرا صدر گویند باید که بی‌تشویش باشد تا این منصب عالی را وسیله افتد و غبن نسازد و مدعیان افتخار او نبود

دکار دانان و مردم نشناسد و شناسنده مراتب و منش بود تا بسفارش متکلمان و مشاطگی مردم ناشایستگی

نخود و تمیز سره مرجع بیرون کارندیار و صیرا طبیعت نباشد تا اوقات شریف را به بطالت و بیکاری نگذارد

و معاشات فقرا در پرده توقف افتد بلکه چنان آوری باشد که روز از شب نشناخته انجام مهام مسکینان

و محتاجان از گزیده‌ترین عبادات شناسد احیا از خسروی محفل صدر اسلام از بیم از انجمن صدور سینه بر سینه میالیند

ملک قلب النقره یعنی
از منازل قمر

صفت قاضی

قتاحی سین سجل قاضی اسلام شرفه تاج است بر سر جل یعنی معظم امور دین وحامی حکم او و طراز خیابت بر تیتین خلعت شریعت متین اعجاز خسروی قاضی ما هم صاحب صدریست و هم صاحب جل تشیخ عنایت الله علامه مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر محاسن سفید چون عاج لشبانه آراسته وچشم حق بین را به سرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده ساطع چراغ تقدسش تقوی نناز وکه از شاک پاکی دامنش شبنم گل و ندان بر جگر افشرده

صفت مفتی

قتاحی مفتی که لب و دامنش نمی آلوده شود و در دلش خرفت آفت نباشد اعجاز خسروی مفتیانی که در عین شریعت نامی شده اند هر یک شجره طیبه دین اند کثر الله فروع اقلامهم فی اصول الهدایة

صفت وکلا

قتاحی وکیل را که کیل یعنی پیمانه امل در زر تعطیل باشد اگر کاف کفاف ملش برانع شود حاصلش جز ویل نباشد

صفت محتسب

منیر از بیم نهی احتسابش هر صریره در بسوزن خار و رشته اشک تا گریبان رسیده بلبل در رفوکاری چاک جیب و دامان افتاده گل

در بیان منع منهیات و امتناع استماع سرود

محمد صالح فرمان شد که پرده گوش را با پرده ساز آشنا نگردانند و ساز و نوا را نوازش نفرمایند و صحبت های نغمه کوک نکنند و گوشه خاطر با زمزمه نداشته باشند و در مقام خویش را مشکر ابرا راه ندهند و گوش را کشتی رود و نغمه نگردانند و پرده گوش را بادبان کشتی چنگ نسازند قانون شناسان بزم ادب و نواسنجان بستان اخلاص و طرب در تقدیم مراسم این امر چنگ زده و اطاعت و اطاعت حکم شرعاً و طبعاً از مفروضات شمرده پرده نغمه را بدریدند و آب زمزمه را بر خاک ریختند کمانچه را با تیر رگهای جان پاره کردند و رگ جان طنبوری را بناخن خراشیدند تیر کمانچه را که چون تیر شکر زخمه نغمهای شیرین خاطرنشان میکرد زنجیر در پا انداختند و کاسه طنبور را بجرم در یوزه نغمه کاسه نشم خر گردانیدند و نغمه را از خرک طنبور بر خر سوار ساختند دایره را پوست

از تن بر کشیدند و جلاجل را تخته بند گردانیدند رباب را چون رعد در ناله آوردند و طنبور را ریسمان
در گردن انداختند و کاسه بر سرش شکستند و اگر بشنوند که قوال در گوشه بر قول خویش عمل نموده
و بند بار اکار به بسته همان ساعت دستش از چوب بر طنبوری ببندند ساز عنقا گردید و نغمه حکم کیمیا
پیدا کرد موسیقار را الفها بر تن کشیدند کمانچه تیر بر جگر خویش نهاد و اگر پی برند که مطرب مقام آهنگ
نغمه سرائی کرده و قول ما را حرف او صوت انگاشته همان نقش از سر صفحه سیاه بختی نفس را در گلوی
او میکشند القصه نغمه چنان از ساز افتاده که هنگام گریه نی هم او را کوچه نمیدهد جا فغانی درین دولت
پر نعمت کاسه که تهی ماند کاسه طنبور نغمه پرداز است و خوانی که بیکار شده دف مطربان ارباب نغمه را
از تار رباب سر رشته چنگ نیاید ازین تاسف دست بر دست میزنند و اهل طرب را طالع ساز گار شده
تا ابتا قون خویش عمل نمانید ازین حسرت چون قانون الف بر سینه میکشند گویندگان را سینه بختی
سرمه آواز است که از اوج اعتبار افتاده و نوازندگان را دائره مرکز سرگردانیست که کار شان از
پرکار افتاده رقاصان که پای کوبی را دست بسر کرده اند زنگ شان گرفته و دستک زنان که پا
از کار خود کشیده اند کار شان ابتر مردنگ ازین ننگ که حرام ست بطبانچه روی خود سیاه میکند
و بین از دو بینی که محتسب خواهد شکست خار بناخن میکند فی الحقیقة الشنا و از مناهی طفل مزاجیست
نفوس کامله را انه منزه دار تکاب مناهی جنبش طبعی عقول بالغه را پسند نیفتد چه عشرت حقیقی دل خوش
داشتن ست نه کروهی را مرغوب پنداشتن

منع شراب

بالا امر و حید فرمان همایون شد که دختر رز که از بی پدری و خود رائی با نیک و بد و خوب و زشت
رابطه اختلاط درست داره پای در دامان کشیده از حجله بی روزن انگوری قدم جرأت بیشتر آباد و خم
و آئینه خانه مینا و هودج پیاله و خیابان گردن صراحی نگذارد و بسر که حبشی و ترش روئی منادان ازدو
وسیع مشربان بی تکلف را کند ساز و مینا را از اضفای انجمنی قالب گردید و پیمانه را پای گردش
از کار رفته سبو بهر دو دست بسر حسپیده بر ریختن اشک خونین ندامت عذر خواه گناه شد و ابطلک
در لجه بی پایان حیرت چون کشتی طوفان زده قرین اضطرار و بیقراری گردید پسته را که رفیق شبانروزی
باده است ازین وحشت خنده انبساط بر لب خشک ماند چشمه سار رود را که کشتی عیش میکشان بر آن

حلقه ای برای رقص کردن حیران اند ۱۲

جیبیان و دشت تعف سموم این حکم نافذ هم آواز موج شراب ساخت و نو عروس ورق که از قطایف
شرب و نطق سر حلقهٔ ارباب اصول بود گوش از گوشوارهٔ جلاجل بر دوخت کاسه بر نیز تغافل
و پیمانه از خجالت هم رنگ ساغر گل ست زادهٔ تاک نیاکت عقب قسم خورد که گرد مستی نگردد و کباب
با شک خون آلود التزام نوشته که داخل بزم میگساران نشود از بسیاری ریزهٔ شیشه و پیمانه پای خیال
خارها تنید هم آنکه مبادا افگار شود از سیر بیعت آباد شهر باز مانده در زوایای تجاهل نشسته ماغ از دیدها
گزیده بود و دل عاشق از تگاپوی طلب معشوق در تنگنای سینه آرمیده بود از رشک شیشه باده لعلی که
بر خاک بی اعتباری ریخته مانند سحاب شفق پوش و سنگ ریزه را به پیمانی عقیق بر دوش کشیده
از بیم آنکه مبادا به تهمت مستی گرفتار شحنهٔ احتساب شود از قلعهٔ بید حباب سر بر نمی آرد و دانه را احتیاط
اشتباه صورت آب فراغت نمیخورد و ساقی گلچهره نیولا ازو دختر توبه بخدام شیشه حلبی خاطر ناشکسته
نکاسته دل تر از آن ساغر بلور چون هست که کرد پیمانه خارا گلی ز دست رها از دل سردی این سانحه
خمخانهٔ افلاک از جوش افتاده نزدیکیست که جام جمشیدی خورشید از دور شبانه روزی بیفتد و نیکوکارها
ورد بسته شده یاران هم بزم و صحبتان ساقی مشرب که شراب زده ساغر کدورت اند باده زمستان را آتش
تابستان پنداشته اند و شیشهٔ شراب را چراغ شب مهتاب انگاشته بی تکلف رنگ از چهرهٔ مستان تهتم
و سنگ از سر مخموران پریده حریص شرابان بجای جام صبوح مهر توبه نصوح بر لب زده اند و شاهد
پرستان یاد چشم مست و لب میگون بتان فراموشی داده بلکه مرغ روح می پرستان بود از این
وحشت قالب تهی کرده و کشتی امید گدایان کوی خرابات که دریاکشان خمخانهٔ فیض مدار اند
بخشکی افتاده خوانچه گزک میخواران در بین تلخ حادثه چون ترکیان بیکالی حلوا در ساخته پیالهٔ تسلیم بجای
وا به اهل تسلیم گشته پیر زنده دل چرخ که پیوسته ساغر سرشار مهر بر کف داشت اکنون بنا به احتساب
ملازمان ردای کهکشان بر دوش گرفته از جیب قوس صبح نمک در شراب شفق میریزد و مطرب عشرت پیرا
زهره که همواره با آهنگ زمزمهای دلنواز مستی ساز طرب کوک میکرد بدل خراشی مضراب این نغمه
خارج تار قانون نشاطش گسسته نوای عیشی ازو بر نمیخیزد از خجلت این تیره روزی که جام بادهٔ گلرنگ
از طاق دل فیض منزل افتاده تاک غمناک بسجه رود در گلشنی سبز نتواند شد و با درد این تلخ کامی که شاهد
شکرین عرق هر درد تعقل خلد مشاکل شده شکر بی نوا کدام امید در مجلسی سفید تواند گشت

میرزا صائب فرمانی از جانب نواب سکندر مکان در باب منع شراب و آزار شراب خواران رسید
رندان باده نوش که آماده این معنی شده بودند که باشارهٔ ابروی هلال عید دست بسبو بیعت نمایند
و با شاهدان سبز خط گلگون مینا دست در گردن کنند و چهرهٔ زعفرانی ارغوانی نمایند از استماع این خبر سر انگشت
تاسف بدندان گزیدن گرفتند و به آب دیده دست از دامن دختر رز شستند هلال عید که ناخن بر رگ
ارباب طلب میزد در نظرها بعینه حکم ناخنهٔ پیاله بهم رسانید بزرگان خم و خردان شیشه و پیاله که از مستی در جوش
و از نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شده از اشک عقیق رنگ چهرهٔ خاک را لعل گون ساختند پیاله
از دست بدر رفته و صراحی از پا درآمده تاک را از واهمه خون در رگها خشک گشته از خوشه گریه در گلو گره گردید
و مستوره بنت العنب که چون نور دیده در پردهٔ زجاجی صراحی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبروی حرمتش
در کوچه و بازار ریختند شمع که محفل افروز رندان باده نوش بود از مشاهدهٔ این حال دود از نهادش برآمده
جهان روشن در چشمش تاریک شده حباب کاسه نگون که چشم از روی پیاله برنمیداشت چون ساقیش
از غنا زادان ساغر بود کشتی عمرش دریائی گشت نای که همدمی ارباب طرب انگشت نما بود بند از
بندش جدا ساختند و کمانچه که ثابت قدم بزم میخواران بود خاک در کاسه سرش کرده بر تیغش زدند
دائره که حلقه بندگی نغمه در گوش کشیده بود و از شادی در پوست نمیگنجید بضرب طبانچه اندوه دائره
نشاطش برآوردند چنانکه همیشه جا در میان زمره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانونش
موکشانش از پرده بیرون کشیدند و پردهٔ ناموسش را بناخن بی اعتباری دریدند طنبور را گوشمالی ندادند
که دیگر هوس نغمه پردازی نماید رباب را آنچنان ننواختند که بعد ازین با حریفان سازگاری نماید اگر بوئی بردند
که عود بر عشاق نوای مخالفت خوانده فی الحال چون عود قماری میسوزند و اگر میشنوند که موسیقار با کسی همنفس
گشته شرب در گلویش میریزند شیخ محمد صالح منشور عالی در منع سواد خوانی خط جام باین مضمون رسید
که هیچ یکی از رندان لاابالی دست ارادت بدامن پیر جام نزنند و دعای قدح ورد خود نسازند ازین خبر
میکشان دروی کش ترویج دختر رز را حرام دانسته بکنج تنهائی نشسته دست از آب انگور شسته از ناچار
خمخانه لب بستند بر قدح جوری رفت که شرح نتوان داد و ساغر را با شراب بشکری شکرآبی افتاد که
نتوان گفت کشتی شراب که همواره در ره دریا روان گردیدی و پرده ساز بادبان او بودی تا بی امشکران
تیر او کشتی بی آب مانده و بط باده که پیوسته در عالم آب بال گشودی و آب کاران را آشنای خود گردانیدی

و به بال موج باده پرواز کردی و از حباب می بیضه نهادی کباب شد دختر رز که چون سبزان تاک حسن گلوسوز
داشت و از دور پای او در حنا بود و پیوسته در حنای رنگ قدح نوشان در می آمد و در حجله شیشه جلوه گری میکرد
بخاک مذلت نشست سرو میناکه از چمنستان مصطبه میرست و قد رو نظری پیشان بر روی بال افشانی میکرد
و از فیض عالم بالا آب نشو و نما نمییافت و از پنبه میخانه شاید گل ابری بر سر داشت شاخ شاخ شد الحاصل می
آنچنان بی آب شد که بروی شیشه شفق بستند و شراب بدانگونه فساد خون بهم رسانید که کدو بر وجه پا بنیدند
تاک به بی برگی رو نهاد و از خوشه هزاران گره در کارش افتاد بنت العنب چون هندو زنان خود را
زنده با آتش سوخت و ساقی بآب دیده دست از بزم نشاط بشست مینا چون شمع مرده بی فروغ گردید
ساغر چون گل چراغ بر آتش نشسته و ساغر از خط رنار ریج باریک بهم رسانیده خون باده را سبیل گردانیدند
و شیشه می را سنگسار کردند آقا حسین خوانساری حکم جهان مطاع واجب الاتباع و فرمان [illegible] الاشان
لازم الاذعان محتوی برین مضمون خیر اثر و مشتمل برین نکته سعادت منظر شرف نفاذ یافت که خواص
و عوام بحکم انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان دست هوس از دامن ام الخبائث
کوتاه دارند و اجتناب از دختر رز که مادر همه فتنهاست واجب شمارند عقل و هوش را که سلطان کشور تن
و فرمانروای قلعه بدن اند مغلوب سرهنگ طبیعت نسازند و گوش و چشم را که زبده اجزای ترکیب انسانی
و عمده قوای هیولانی اند دست خوش خواب غفلت و مستی نگردانند و ناخوش ناخوش چاشنی باده خونخوار
را از کام بدر کنند و کام ناکام هوای آن آتش آبدار از سر بیرون آرند بنا بر مضمون اشارت بشارت
آمین ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین باد طهور انابت لوث معصیت را از دامن عقوبت
فرو شوینده و بآب چشم اعتذار نقطه سیاه کاری از صفحات رخسار اعمال برداشته شبها بروغن اشک ندامت
چراغ استغفار برافروزند و روزها به برق آه حسرت خرمن گناه بر هم سوزند پیر مغان را خانه خراب ساختند
سراپای خم درهم شکستند دست و گردن سبوی بر گردن یکدیگر بستند از بس ساغر و مینا بر سنگ زدند
دل سخت خارا از شیشه نازکتر شد و از بس خم باده بر زمین ریختند لعل و یاقوت با خاک برابر گردید
دوران جام بآخر رسید و پیمانه صراحی پر گردید جوش و خروش شیشه فرو نشست گرمی بازار صراحی در هم شکست
خمار شراب وار سر بگریبان فرو برده طفل حباب در چشم و دل پیاله مرد رندان باده نوش عمرها بوده که پیمانه
با پیمان درست کرده بودند و به پیر میخانه ایمان آورده دست بیعت بسبو داده و سوگند بسر خم خورده

اکنون سر رشته رد ستی با سبحه چنان درست کرده اند که یک مو در میان نگنجد و با سجاده کشتی چنان
خو گرفته اند که ترازوی اندیشه نسنجد حریفان پیاله زن که یک زمان از سر مل پا بر نمی داشتند و یک لحظه
از نظاره افواج امواج دیده بر نمیگرفتند این زمان در مساجد از آب چشم شب زنده داران بوریا ها مانند زنده
رود موج زنان و طاق محرابها با طاقهای پل یکسان شده است نحمد الله ثم نحمد الله که اکنون انهمه شادی و نشاط
که در قدسیان می بینی و انهمه عشرت و انبساط که در روحانیان مشاهده مینمائی نثارش انیت و سوگواری
زهره که سر کرده ارباب طرب و پیشوای اصحاب لهو و لعبست علتش اینست

منع شاهد بازی

طاهر وحید چون پیوسته باده گساران و میکشان را سلسله عیش بدستیاری زلفین شاهدان
بازاری و هنگامه آرایان محفل بدکاری ناپرهیزگاران آراسته میباشد ازین رهگذر فواحش را رواج و رونق
تمام بهم رسیده و در حجرات خانات و محلات به شغل متقرر علانیه اشتغال داشتند جمعی کثیر و جمی غفیر گرد آمده
هر یک مبلغی خطیر بسرکار دیوان بصیغه یال و عنوان ترجمان میرسانیدند همت والای اعلی حضرت مبلغ
مزبور را سهل انگاشته امر فرمودند که آن بدکاران را از امر مذکور نهی فرموده نگذارند که من بعد مرتکب افعال
شنیعه گردند امید که پیوسته ارکان شرع متین و ملت مبین بتقویت رای اصابت قرین این خسرو
بی قرین مشید باد

صفت اهل کار مستوفی

نفایس الفنون مستوفی را باید که شریف نفس و کریم اهل و متدین و درست قول و صاحب فضیلت بود
و بعربیه و انشاء و نجوم و مساحت و حساب نیک داند و در صناعت خط ماهر بود تا تدبیر را ست کشید
اعجاز خسروی مستوفی باکفتی معاملت ست از بسکه معاملتش توامان شریعت است قلمش
که در خط میگیرد و گفتی در دل شب تکرار علم شرع میکند

صفت عارض

اعجاز خسروی ملک عارض صیدری دارد چنان رسیعی که قلب بادشاه دران نه گنجد و لرحواجه عارض
که در تعیین نان خلق آب قلم می چکانید گوئی اینست که آب او خمیر مایه نان ست

صفت شحنه

اعجاز خسروی شحنهٔ رعیت را از آن چون گل برکف دست کرده و از رو که از و سیم و زری حاصل کند
چنانکه قصاب در شکم خیره برای آن کارد که لاله در رود

بیچاره از آن گیرد الله ۱۲

صفت ناظر

اعجاز خسروی خواجه ناظر بینائیست که نظرش هیچگاه از عین معاملت بیرون نرفته است و چشمش
در غور شرع عیان فرو رفته که عین درته شرع

بیان شهر و مسجد و غیره ٭ صفت شهرهای تخت و ساکنان سعید بخت

تنها حکیم قضا چار فصل را چون عناصر اربعه بهم آمیخته تا کیفیت هوای این شهر باعتدال حقیقی
رسیده و مهندس قدرت بر صفحه مسطح آبش با خط موج و نقطه حباب شکل لطافت برج کشیده تموزش
چون آتش یاقوت از سوز و گداز بیخبر و خریفش با ربیع در میزان اعتدال برابر بطهوری دریا لابدان
قصر و ایوان و کاخ و منظر و زینت برداشتن مصالح آنقدر تنها افتاده است که اثبت گاه زمین ارتکنینی
و گرانی خمیده گردیده هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن دران خودنمائی عشق
در عین بیباکی و رسوائی مخلص خان ملاحت به نمک حسن سیرابش قسمها خورده و صباحت مصحف به
جمال ساده رخانش سوگندها یاد کرده چمن چمن سرو آزاد پا در گل موزونی صنوبر قدانست و صحرا صحرا
رم آهو بیابانی ناز خوش نگاهان گلشن گلشن گلعذاران چون برگهای غنچه بر روی هم ریخته ثبت و دست
خار هوس بدامن مه لقا در آویخته از رشک چهرهٔ غنچه لبان گل داغ بر سینهٔ لاله زارها و هم دهن دهن در هوای
عارض سمن عذاران در باغ دلگشای خاطر گلشن ها خار خار آرزو خرمن خرمن مگر زلال آئینه گل تماشای
این طرفه چمن در آب گرفته شد یا آبروی صفای عارض نوخطان سرشته گشت که اگر غباری از دامن
صحرایش بر خیزد بجز می چمن جلوهٔ زنگار سبزه است چنانچه گیاهی بیجاده بر خاطر دهن دستش غبار است
از جام جهان نمای گردش روزگار بکام خرمی این دیار میتوان دید که باج و خراج از سبزه زار خط و دست خط
مهوشان نیکو منظر و وجوه ایست حبابی از صفاهان صفای حسن مهرویان گرفته و میگیرد دیباچه نویس قضا
رقم مسودهٔ همه ساله موسم سبزی چمن و گلزار همیشه بهار حسن را بنام آبادی این مرز و بوم مربیاض بر بیاض است
میرزا خلیل شهری چون کشور حسن دلپذیر معموره مانند ملک عشق خاک تر دامنگیر عمارتش از بلندی نمود از

٭ حاشیه: سطر ان الاشارت بجری دور دور دوم کیفیتی باشد در محبوب که تقریر و بیان بیرون نرود آنرا در نوبان نمی ۱۲ ح

سپهر برین از منظرش سرکوب در پیچ و تاب آسمان شیرین گوهر بخشی بپا سفیده بخسار سحر آشفته اند در سر بخشش بپا
انگاره نغز اشفق سرشته اند سر بنگش در طلب دیوانه‌ای خورده غوای سرشتش بطالب نهان دهان خرابی
سرنگه داش کند نگاه نرسیده و پیک خیال گرد پای حصارش نگرد پایه محمد علی ما سرزمین شهر های اساسا
کرد از کمال عظمت دار الخلافت پادشاه عالم [illegible] ما بیت بزرگی لیشاه شهر های جهان بودن مسلم
همانا جبرائیل امینان از [illegible] اند که تحفه هر پایه سفیرش پیشکش می آرند و در جنب سعه وسیعش معموره‌ها ویرانه نما
و نسبت گسترش فضای سپهر تنگنا توطنش تا غریبان را باعث وطن رسانیده خبر بعضی غریبی در عالم
نمانده شوق اقامتش از پس دامن مسافران گرفته بقبر آماده خوبی اوان بیرون نرفته اعیان هر یک
تا باین شهر نشتافته شهرت شهری بودن نیافته [illegible] آنکه متاع حسن را بشهرهای سخن جماعت نظاران
هرگز زبان نه بشنیده و خریداران ثابت نقاب [illegible] گشاده اند خریداران نقد جان به بیعانه داده اند ما زینتان
چون بسودای خوش پردازند سوداگران بازار را پاک فروش سازند [illegible] سواد صفاهان دامن دامن
مرغوب سوداگران صبا فرستاده و از خاک پاکش یک گرد توتیا التماس نموده کشمیر در بهار از رشک
ایام خزانش که سیاه و لاله بهاری و خزان با نسبت در کوه و دشت از لاله داغ زده مصر از غیرت بوی
پیراهن یوسف طلعتانش که شک فروش نسیم ما انجا برده حیا [illegible] کشیده و ولایت شام از حسد
صبح دلگشایش بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده گلبرگ از حسن لاله زارش دود در ترکستان رسیده که [illegible]
بیدار از دماغ سنجاریه بیرون کرده لا اعلم اگر همچنین این نگارخانه چنین را دیدی از رشک شاید
شیرین شمایلش در کان سینه هزاران شعله سوزنده افروختی و اگر فردوس برین تماشای این بهشت
بروی زمین [illegible] آتش غیرت چون [illegible] تا [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خیال [illegible] لطافت [illegible] زیبا [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] فصل بهارش [illegible] بسیاری [illegible] گل [illegible]
[illegible] زلال از [illegible] غیب [illegible] آورده [illegible]
[illegible] رنگ آمیز [illegible] شب [illegible] روشن [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] سپاه [illegible]

[illegible]

که چون بدلفریبی می پردازند برهمنان بت پرست را از محبت مانند خانه غارت زده پاک می پردازند خوبان
خانه برانداز از هر گاه در نیرنگ سازی و فتنه طرازی میگشایند یک شهر خیال دمان صبر و شکیب بیغما غمزه
تاراج مینمایند از نیم نگاه گرم شان که جانسوزی سر کرده آتش دمبدم از شعله انگشت زنهار بر آورده
صحیفه صداقت خطه لاهور لازال معمور در حسب هر خیره خانه آن بهشت پیکر سر و را اعتراف بقصور
دارد و از شرم شهرت نام او یمن عقیق لعل به تحقیق نگین می نگارد و فرنگ از رشک ملاحت سیمین بدنان
آن کان نمک مستغرق دریای شور و شام از شرم صباحت خورشید جبینان آن معدن حسن چراغ مرده دار
بی نور یعنی دار الاحتساب که بار از خطه جاه چون تو پیستان شکسته و همی قبة الاسلام که نزنگار سبز آوازه
از آینه روزگار زدوده مصر رنگ خال نیل بلا گردانی او مقتار و صبش سپاهان لاله خطائی چراغ علامه
او سر افراز تا بقدم محدوم درس استادی خواند و بغداد مسکن جنید خلیفه اوست و تا به نشر علوم علم
شهرت افراخته بخارا داخل خانه شهر بغیه اوست تنگی فضایش چون دهان یار تنجو بی زبان زد و سنگینی
نمایش مانند سینه سنگین بجای خود و سند شیخ محمد صالح زیبی مشهور اتم جلوه صفات کامله ای و مصدر
اکمل کمالات نامتناهی که از رهگذر کثرت کو و برزن و کمال عظمت با وسعت آباد گیتی برابری است
و بدلکشائی فضا و پاکیزگی آب و هوا و وفور جمعیت و فرط جامعیت و نزهت و رفعت منازل و قصور
بمراتب اشرف و ارست و شهر مدینه را در کار مصر را از وجود آن ناچارست همه بوجه اکمل و اتم و آن
مصر جامع خوبی یافته شیدو و نفائس امتعه هر دیار و نوادر جواهر بحر و کان بجویندگان بکمال آسانی
دست بهم میدهد هر چهار طرفش آراسته بازار بیت راست بسطر چندانکه نظر کار کند و سرتا سر دکا نهای
نو آئینش چون خانه چشم متصل بهم و دیوار بدیوار رتبه سنج نور و صفا گردیده یکتایان هفت اقلیم از هر
طبقه و ذو فنونان عصر و هر فن بکمال خواهش در سوادش وطن گزیده در هر گنج محلاتش سرور و هر ور
رحل اقامت جا و پا انداخته و در هر گوشه برزنش فیض خرمی و جمعیت بیغمی وطن ساخته وله
زهی خطه فیض آفرین که هوایش سرمایه نشاط است و خهی شهر دلنشین که خاکش پیرایه انبساط
بهشتی ست که ثنا طرازش فردوسی مثنوی اند شده و گلستانی ست که هیچ پردازش شرح گلشن مثنوی اند بود
سوادش بتازه ادائی نزهت آباد جنت را هم آغوش حسرت داشته و لطافت انهارش چشمه سار
کوثر و تسنیم را بجوش انداخته صحنش بدلگشائی مانند روشن جبینان قدسی نهاد انجمن آرای

سله لاهور را معمور نام شهر یست از ملک هندوستان که با هور اشتهار دارد و آنرا لوهاور و لوهور و رهاور نیز گویند ۱۲ سلمه

تجلیات فیض جاویدشامش بسط ساعی چون طرهٔ خوبان حلقهٔ گردن خورشید هر نهالش مانند نهال گل
پیرایهٔ آب و رنگ روزگار هر کف خاکش برنگ افروزی سوایهٔ آرایش جمع خوبان نظر باز چار سوقش
چون خط خوبان آرایش رخسار گل سست و خاشاک کوچه اش چون سبزهٔ گلشن مژگان دیدهٔ بلبل کاشانه
روی بازارش از هجوم سبزان ملاحت پرور نمکدان محبت گشته و قصرهای زیبایش از جلوهٔ لاله عذاران
شیرین اندام مانند تصویر جنت نزهتکدهٔ حسن گشته

صفت حصار و در شهر

خزاین الفتوح حصاری که از سنگ خارا سر بآسمان افراشته و آسمان شیشه خود را از سنگ کنگره اش
بهزار حیله در دور داشته در رخسار ایش به پیوستگی با هم دوخته که سر سوزنی در وی نخزد و روی دیوارش
بشیرینی که اگر مگس بروی نشیند از بس پلاست که در آب و گلش سرشته اند شیرین را زبان کار نکند
که در حق او پیش آرد از نهایت متانت که در سنگش نهاده اند مغربی را دل نشود که در باب او زخم زند
گوئی رویین دژ است که هوا به از برز نقش او چنان فرو ماند که در طشت رویین یا قلعه نای است که باد
درون آن چنان گم شود که در نای چوبین کنگرش در هوا ایستاده و تا ماه دویده و بنیادش از آب گذشته
و بجای رسیده حصاری که ساعد برجش با صابع کنگره کف خضیب ثریا پنجه کرده و بازوی شادرونش
مریخ زبردست را زیر بغل فرو مالیده بالای بلندیش آسمان فیروزه را کمر فیروزی خویش ساخته محیط اعظم
با وسعتی که گردش حصار اوست بسیط زمین مرکز دائرهٔ پرکار اوست نظر بمتانت این حصار حصانت
ارکان سد سکندر چون دیوار آئینه شیشه مثال

صفت مسجد

میرزا جلیل وصف این خانه چون صفت صاحب خانه مقرر در نیاید وصفت این بقعه چون
وصف خداوند این بقعه تحریر در نیاید در و دیوار آن مکان بحکم شش و خلوتکان آشنا از خطر اوست براه
دین ماموری ببیرونیان آن مقام چون آهوان حرم از عبادات معصومی سجود درش چون سجده
در صلوات واجب بر اهل زیارت و عید زیارتش چون تلاوت قرآن عبادت نماز پیش سعادت گرده
آستانش سرمهٔ بینش دیدهٔ یقین بنیاکن غبار درش اکسیر مس وجود طلاکن خاکی در عالم جائی
آن خاک نیست و منی که بآتش ترنگردد و پاک نیست کبوتران در و بامش از خدمتِ بدین مانند چینی

آهوان صحرایش را سبزه از مزرع سپهر برین بر حجر الاسود مشک ناب بر کن چشم با دب مالیده هم رنگ [illegible]
دیده گریده و سنگ محک است که زر دین را از مس شرک جدا میکند و اندیشه آبست که آبروی سفید [illegible] را
[illegible] آب گوهر سیاه [illegible] خود را با این سنگ محک [illegible] رسانیده زر ایمان خود را بر محک [illegible] کامل عیار
گردانیده خال رخسار دین و مردمک چشم یقین سوادش چون سرمه نور بصر افزا و چون سیاهی شب قدر
نور بیعت نما ایزد بخشش رسا اقبه اکبر این چه مقامست که باکثر [illegible] تعالی شانه خانه خداوند
کرده [illegible] از سویدا خدا [illegible] فیض [illegible] سینه را از شوق تجلی بهار
اجابت [illegible] صحرایش طهارت [illegible] خاک [illegible] وسعت صحنش [illegible] گنجد در نعت
کنگره اش [illegible] مبالغه [illegible] فضایش [illegible] که دریای [illegible] چون نهری از او گذشته بلکه [illegible]
در گریبانش [illegible] کرده از اینجا صفا را در یاب که گهر را از دریا آب است و اینجا دریا از [illegible] صفایش چون
[illegible] پیچ و تاب از آنجا که خانه حق عز و جل [illegible] فرشش را اگر عرش گویند [illegible]
از کوتاهی سقف فلک خمیده با همه کمال [illegible] گردیده [illegible] مکان [illegible] افتاد
چون [illegible] سر سجده [illegible] و اگر ابلیس [illegible] زمین [illegible] سجده [illegible] الفتوح
[illegible] و [illegible] سنگ [illegible] شب [illegible] سنگ [illegible]
محکمات قرآن چنان [illegible] کلام الله
بر آسمان [illegible] نزول قرآن [illegible] خوانند
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پشت [illegible] درازی سخن [illegible] آن [illegible] سایه [illegible]
[illegible] زمین [illegible] مقابل [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] منبرش [illegible] خطیب [illegible]

ولایم خانه خدا [illegible]
[illegible]
خانه خدا [illegible]
[illegible]

عرش نخورد و منارش قدمی نیفراخته که قامت مؤذن بگوش ملائک نرسد بر دیوارش آئینه ایست حقیقت نمای
آفرینش و بر حجره اش فجر بیست فقیرسان اهل بینش خویش از خوردن شراب وحدت مست گردیده
و بر روی چار بالش فنا با پشت خوابیده از رشک پرتو چراغش مشعل طور سوخته و از داغ آرزوی علاقش
قندیل حرم برافروخته مجمره ماه صداقت لیلی سیه خیمه عرب یعنی کعبه مشکین سلب باغ سودایش
مجنون وار صحرا نشین شده و بیت المقدس که سواد شام نیافوس گنبد او روشنی دار و از گرمی رشک
فضایش چون منار شمع گدازش یافته

صفت منار

خزاین الفتوح بیک اشاره والا جلگی گردون های سیاره که دوکان گاو و فلک در زیر داشتند
بکار آمدند و مشتری خریدن سنگ و آهن بازار گرم کرده و مه براندن نور شرف نمود آری بجائی که عمارت
بیت الله بود کواکب ایستند که سنگ بر سر نکشند چه اگر ایشان از مقام خود فرود نیایند بنا رتا آنجا
... سنگ بر سر ایشان ... مناره بلند مسجد جامع را که یگانه و هرست و دوگانه گردانید و شهر را
بدان عمارت عالی شرقی از راقی داشتند که اذان بالا برتوانند بود مسجد جامع منارهای والایش چون
دعای مستجاب از سینه پاک رو بآسمان نهاده هر یک از فرق آتشین رنگ سنگ چون تیر شهاب
بر روی آسمان دویده ... نردبانی ست از یاقوت احمر سرش با بام ... رسیده میرزا ...
نادرشاهی منارهای مسجد ... را عمود و دیده مهر و ماه را میل زر اندود

صفت گلدسته

میرزا خلیل هر گلدسته اش الف ایمان ابدی +

صفت محراب

میرزا خلیل خم محرابش خم دال دولت سرمدی شیخ محمد صالح شکل محرابش کمان بازوی ...
که تیر دعای پاک نهادان بیدرنگی آن ... بآسمان رو انداخته +

صفت چاه

میرزا خلیل چاه زمزمش ... چشم بسیار بیناست آبش اگر چون آب دیده شور نیست ...
فایده بخش چون اسپیدان غسل کردنش سبب شفای از دردهای ... میرزا خلیل چاهی که از ...

[illegible]

نردبی فلک والای چون جرخی بر سر آن نمودی واگر رشته سفید و سیاه روز و شب تا فتندی تا قعر آن نرسیدی

صفت دلو و رسن

صداقت دلوی که آب حیات از نخدان یوسف بر کرده کسا و میر خیست و زلف لیلی از شرم رسن او

بر خاک بجزی نشست.

صفت نردبان

هزار خلیل نردبانش سلم عروج بر معارج استقامت یا بهای نردبان هم نسبت با دندانهای حسن تکا

صفت موذن و مقری

واعظ نالمقریان صبحش نحتیبان بارکش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف محمدی بست

وگلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول منزل سعادت ابدی

اعجاز خسروی سبحان الله این چه خواندن تسمیه بود که در هر مجلس که بدو گفتند اقرأ باسم ربک

هر که خواندنش تمام بشنید سجده کرد بلکه هر که در خواندن او جمیع قراء را در همه قرآن آیه سجده بود از بسکه

او میخواند وایشان سجده میکردند

صفت خطیب

اعجاز خسروی محراب و منبر بدین خطیب آراسته است زین الله المحراب بخطبه ابداً وله فلان خطیب

چنان کوشید که پایه پایه بر منبر حضرت بر رفت

صفت حافظ

اعجاز خسروی فلان حافظ از دور خوش حلق رست میکند زین الله الالحان بحسن الصوت حلقه

وله هرگاه آواز فلان حافظ بلند میشود فرشتگان آسمان در شیرینی آن آواز چون مگس در شهد گرفتار

میشود صداقت حافظی قرأت سبعه اش مانند کواکب سبعه در هفت اقلیم روشن میشود و بود

ادای الفاظ از سر نیزه یک سده دور حرف وار انگشت نما و مذکور طغرا الفاظ شد در القا نونی میخواند که قاریان

چون تشدید ناخنی شد توانند داشت و حروف ممدود را القا مده بشنوانند که حافظان جهان الف انگشتی

توانند گذاشت از همت صحیح خوانی حروف علت را مقام گزین عرب صحت گردانیده و از برکت خوش

حروف حلق را بشعبه های مخرج رسانیده حسن صوتش در آیات نه چنان سرایت نموده که هر سوره

سوزهٔ یوسف نه تواند بود

صفت خانقاه فقرا

محمد صالح بنام ایزد عبادتکده که اگر مرغان اولی الاجنحه پرهای خویش حصیرش سازند رواست و اگر
روشن ضمیران صبح نفس قندیل دل خویش را چراغ محرابش گردانند سزد صحنش از صفا حیرت صفاهان سلسله
اهل عرفان نورانی و حجرهای سعادت آیاتش نهانخانهٔ فیض جاودانی قدم سنجان کوی تحقیق از زمین
ناصیه سائی آستانش راه سجادهٔ معنی برده و خطوه پیمایان کعبهٔ تصدیق از طوافش سجات جمال عین الیقین
مشاهده نموده

صفت فقرا

مخلص خان وارستگانی که بپا مردی همت عالم نورد بیک چشم زدن از خارستان جهان بیک گردی
نگاه وار سر مژگان گذشته اند و جادهٔ کاروان رفتگان را خط بطلان صفحهٔ روزگار دانسته عرصهٔ نیستی را
چون قلم بیک قدم در نوشته از ازه کشاکش فقر و فنا سر نه پیچیده اند و بازوی امل را که مصر گرسنگی
تاراج کرده از دست تابیده اند بلی همتا و چون شانه شو و پنجهٔ الفت را پیچیده دست نیروی کاکل سرکش
را بر تخته بند و در میدان تسابق بامداد سبکباری تهیدستی حمالان مال و منال دنیا را چون نقش پا
هیچ و پیرو واماندگی نموده اند و در عزم تفوق قدم پیست و بلند زمانه گذاشته از پا درگلان علائق جسمانی
قصب السبق بالانشینی ربوده آری صفیری بی سرمایه که باست گرانباری سر و سامان نیست الی
همعنانی تجمل فروشان احمد ادعیه پای کم آرد و بادهٔ ناب که زلال صفا گل آلود غبار آلایش نگردد از دو
سر اسر لوث آلودگی قدم فراتر گذارد و کلاه نمد را از سر بلندی افسری مبارک گذاشته اند که تاج کیانی را
آن تشخص در کلاه نیست که دعوی همسری با او بسر بگیرد و اگر گفته شود که گردن کشی همت بلند شان سر
کورنش ارباب دولت فرود نیاورده تسلیم میتوان کرد چنانچه در میزان برابری سبکباری صفتی کرده
گران سنگ متمول حمالان مال و منال دنیوی را در پلهٔ سلام نمانند و در حساب فروتنی محراب ابروی نیازمندان
نقش بوریا از پهلوی شکستگی افتادگی شان دخیان درست نشسته که با انگشت وا از گردن دست
چشم آلوده بخواب پوشیدن نظر از فرش قالی و مخمل اقوان مالیده و کار روائی بازار قبای تا سر قد یا خرام دو
عریانی از بالای همت شان نه بدانسان درست آمده که سوسن اقمشهٔ الوان گریبان خاطری را توان کشید

بضم السین و الباء ای جلالم
۱۲ ص مسئله عدد بالضم
ساز و ساخت عدد بالکسر
بسیاری در بیر حیز و عدد و
جماعه ۱۲ ص مسئله ای
و خشکی که از ساقهٔ گرسنه میشود
بسیار طلب بسیار ۱۲ ص مسئله
پیشم در کلاه و نامش عزت
و با اعتبار داشتن ۱۲ و
مسئله ای اجبب علو
مرتبه از دولت قصور فرمان
کرده

مانند شمع روشن ردای حریری بجیب چرب و نرمی که از تار و پود همواری طبع سلیم بافته شده پوشیده اند
و از لذات جهان بجز بائیده جیب زبان باهم تسلی که شیرین کاری خلق کریم است لب بکام خود دمیده اند
سر بپایش بسنگ تفکر گران خواب پر انگیخته از بالهای شهپر بلند پروازی همای دولت بیدار بستر فرود
نیاورده اند از نگرانی لقمه ثقیل در هضم سنگ قناعت در کاسه اشتهای کاذب گرسنه چشمی طمع گذاشته
چون بخیلان نان بشیشه مال سائلان چه بدرگاه اصحاب ثروت و جاه بدریوزه نانی نیفتاده اند
و از لبهای نان بگزیدن لب افسوس تهی شده حباب وار برای انباشتن حوصله آبرو را بر باد نداده اند
چراغ بینائی به پرتو بیداری در قندیل دیده این سوخته جانان روشن روان که [illegible] دیده در
راه چشم چراغ اند بروغن بادام چشم روشن گردیده است و در سودای چراغان بزم سلطانی در کلخ
فانوس باغ شان که پروانه پرسوخته شمع فکر عقیقی است نه چیده از شیوه دو رنگی که شیمه دو رویان
رعنائی فروش این عرصه است بشانه رو برتافته اند که چنانچه چهره گاهی از اشک گلگون رنگ بگیرد
گل خودروی در باغ تعجب نشگفد در زاویه تنهائی در آمده اشارا چنان بر روی خود بسته اند که اگر
عکس چهره دوست در سینه آئینه بجای پا در خانه دلش گذارد نقش تازه بروی کار نیاید بفریب سراب
آب نمای اعتبار دو روزه این دار بی‌پا بهر طرف ندوند و بر ریسمان پوسیده خیالات دور و دراز طلب
جاه بچاه نیرو نا بخیال انکه آبی بروی کار آید گرد خواری بر سر همت نبیخته اند و بگمان آنکه گلی در آب
گیرید زلال آبرو بخاک نریخته اند و نه گامهای رنگارنگ آرزو دسته بسته اند و نه بوته خاطر را بخار خواری
خسته از شوق آبله بینه این قوم سوخته دل آب در دهان صدف گره آمده گر [illegible] از ریگ
نگینی بپا ملاقات این جمیع خونین جگران را دل خون شده و لعل بدخشان نقش خطاب گردیده است
دو شنبه اگرچه محبوس این خانه پر گره و غبار شده اند اما مانند زلال از سیمای گل در قطره [illegible] و
نفسی چند اگرچه بنظر بند ظلمت آباد و جهر دون گردیده لیکن زنگ نگاه از روزن دیده بی آرام
در بیرون خیابان نشینه پیشانی که نور نگاه دیده محبتی آن روشندلان آنگاه سیاه ساخته است
و بیت المعمور هوای از هوا یافته مژگان را بدوش انداخته آئینه وار پیراهن بدن نمای عریانی را شعار
نموده اند و رنگ لباس را بصیقل و همن افشانی سراپا زدوده [illegible] از سر وا کرده اند
دامن [illegible] و دستار سر از افسر شاهی پیچیده مانند بادام [illegible] چشم [illegible] پاس نداشته اند

وبیان مغز بسته مندان قبای پوست را گران پنداشته وبدست شوق صد چاک بگریبان انداخته
انداخته اند وبجای پیراهن بدن نمابدن پیراهن نما ساخته اند ودست را از آستین برآورده اند
وگریبان وار پا بر سینه جامه ولباس گذاشته اند سراج منیر عابدی عبادت پیشه طاعت اندیشه
صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده ونوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراگندگی موصوف ودایره سپهر از رشک
بسیط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور وشمیم اخلاقش چون نکهت
فیض گستر واضح پیری شب زنده دار خورشید سوار مانند صبح روشن جبین صادق نفس فیض
عامش برنگ نور آفتاب فلک گرد گیتی نورد همه جا رس پیشانیش آفتابیست از مطلع صفا
سر کشیده چهره اش صبحی ست از مشرق صدق دمیده خمیر پیکر قدسی طینتش از گل جنت و آب
کوثر سرشته اند وتفسیر سوره نور بر بیاض عارض روشن تر از سفیده سحرش بخط آفتاب نوشته
آدمیست فرشته سیر ملکی ست در لباس بشر در کنج خلوت تنها با یار نشسته واز غیر گسسته وبا دوست
پیوسته دنیا وما فیها را قطعاً در نظر نیاورده بگرده یک تهی ولب نان تهی قناعت کرده بقدم دل
راه بسر منزل توحید برده ودرین طریق صعب گذار نقش سیه برگرده خاری درون پا نه خورده
طغرا بمقراض لا ریشه نهال تعلق را بریده وچون نقشبندیه الله از نقش خسار تجرد گل چیده خرم اخلیل
خوشا حال اهل الله که هرچه گویند از جلال آن ذات گویند وهرچه شنوند از مراتب کمال او
شنوند بهر قدم در راه او پویند واز همه عالم ورا جویند وصفحه دل را از ذکر غیر او شویند تا بعلی
که متعلق به تکمیل صفات نفسانیه از جهت تخلق باخلاق الله باشد آگاه گردند وبدرجه تلقین و
ارشاد طالبان راه برسند پس ایشان بزلال کلمات چون آب حیات خود مرده دلان را بزندگی جاوید
رسانند وبرشحات گلاب انفاس خود خفتگان را از خواب گران غفلت بیدار گردانند. قال شان
عین حال باشد وحال شان بری از قیل وقال مؤلف درویشی که از لمعه طیلسان نورافشانش
جیب ودامن آسمان وزمین لبریز شگوفه صبح سعادت ست واز پرتو ماه جبین منیرش هاله آغوش
دعا ها سرشار مهتاب اجابت ارواح قدسیان مدام تسبیحش اسیر وخاک گل زمین سجده گاهش
گریبان ملائک را عبیر سلطانی صحرا پای تخت آه سحر علم خسروی اشک سیاه ناله حشم از فقد روان ا

غنچه‌اش از دل بدل بشکفته و غنچه دلش مجروح از جیب اندازی عجز و دنیا پایان خورده برشادی و
غم جهان پشت پا زده بغنچه چسپیده‌اش شبنم گلزار و حدت گریبان پیراهنش مقراض قطع تار و پود کثرت

صفت کودری

حضرت بیدل سبحان الله اگر کودری نیست بچه پوشیده خیال بافان مخمل دیبا خواب غفلت
که بپیچد رنگ پاره دوزی این صورت دارد عجب آبادی و التفات پریشان اطلس و زربفت
آشفتگی های حرص کی می پیوند و بسا آن همه چشم برین پیچیده‌اند که بیچاکی پیراهن گل توان پوشید
رنگینی و بیخیالی نقوش آینه بپیچیده که از پیرسال و پیرهای عجز و اشعر هوس پایه ساخت نفسهای از
و پهلوی جمعیت رشته‌هایش از خورشید یک گره پیوند یکتایی و دو تایی بی مدعا و جمعیت سایه قد و بالایش
ملبوس بر سوده بکمر و جامه خواب چپانی طراوت اینها با شبنم بساط صبح گرد اندازی چاک ایما نیازی و
لطافت رقمها بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای تماشای گلبازی کیفیت خوش نقش نیکی
[illegible]
گرد و جمیع واندو تخمه شوق [illegible] نگاهی که لیست تعبیر پیوندش رسانده اینها تا ی چراغ سوخته است
[illegible]
کاردر شطها ی بی [illegible] شقایق تخلی پانت و داغ گردون [illegible] که سر جوانی این نجهبا رشته تالی
تفاوت تو را یافته اینها [illegible] سحر ابوخیالی پاد و یرده بهر حضرت خفه دست همین گرانشتن

رنگ آتش پای بالی افسر را دو سایه همرنگی هزار تخم حیرت کاشتن

	صفت خرقه	

حضرت بیدل چه خرقه که بهر نخیه اش [illegible] جای محو نازش [illegible] علائق ایجاد بسر
خرقه همراهی درویش با کیمیت پای تنزیل [illegible]

	صفت کلاه	

اعجاز خسروی کلاه صوفیان آسمانیست بر سر ایشان و سر ایشان از آن کلاه تا آسمان رسیده و له
کلاه مشایخ بر سر آزادگی کوهی از دستار عبار برده است

	صفت پوست تخت	

[illegible]
[illegible]

طغرا پوست تخت درویشان تخت سکندریست شتره از پایه مخلص خان پوست تخت را که مسند نشینی نیم افتادگیست آن بلند پایگی روننداده که حضرت بیغیز اورنگ شاهی در لاف برابریش برکرسی نشستند

صفت کشکول

طغرا کشکول فقیران قدح جمشیدیست مهرا از پایه مخلص خان کشکول از لب نان قناعت آن آبرو نیافته که کشتی پر آب وتاب هلال را که بر سر خوان اقتباس انوار مهر گردون مدار باشد تشنه آب در شیر کاسه لیسی ست پر خشک نه بندد وشمرهٔ سرشاری بادهٔ اعتبار دور جام جم را از گردیدن آب در دهان چون حشیم کر پیه آلود حلقه گرداب نکند بابازار شکستگیهای رونق کشکول که از خورده چینی خوان قناعت فقرا جیب جیلوی اعتبار شده آنقدر شکست درکار چین انداخته که کاسه سر فغفور را موردارساخته

صفت عصا

طغرا عصای تجرد اوای ظفریست خوابیده میرزا خلیل عصائی که تماشای آن جوانان نمودن طبع شکل سپند را بجست نمود پیر شدن وخیال عصا بدست داشتن انداز دو دل هوس منزل پیر طفل شاج را از خواهش عصاهای دیگر وا پردازد

صفت کمند وحدت

طغرای کمند وحدت آهوی اقبال صید نتوان کرد

صفت سرفتی

مخلص خان اگر گویم که بر در سرپنجه قدرت بازوی فقرا سرفتی را آن مرتبه دست داده که شواهد سردست وقتا ستیزکیان نیم خسروی را شکست دهد دست وپا سپند وعوی کمند جهت چه شکست عصای حجاب سرادقات سلطانی از بار تعظیم او چون نهال بار در تنا زند ... بر است

صفت تسبیح

واضح سبحه نگار پیشه میان را کجا هم پنجه خودی شمارد که باهزار دست و پا زدن تا سبحه هم جنگی ... تسبیح صدای تسبیحی جیلی نژاد خوش دانه که هر چند مروارید غلطند که گوهری می‌برند وا حسرت عشق

سه‌گانه سرفتی بودن
به سیما جیلی قلندران
سرِ دست گیرند ۱۲ ب

و یاقوتش آب در دیده میگرداند و از غیرتش پشم آنقدر کاهیده که یکبار با شکست رنگی دام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهر و از سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افگنده و از غیرت رنگش زمرد هیچ افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده خوان و در تن یاقوت از رو فاسد شده و متاع جوهریان از رو کاسد گشته بویش مصد قافله مشک پهلو زده

و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل دردسر گرای ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او بنماید وجود او از غایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید از شکم ماهی فنا بساحل و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات و درجات ولایت کنند جذبه عنایت قدیم هستی مخلوقیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدقه و خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند +

صفت وجد صوفیه

مولف هرگاه صوفیان صافی نهاد بنا بر ناخن بدل زنی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه طرح وجد میریزند و خود با به دل از حیرت شکان می بینند و بجز دست افشانی آن جماعه بر دنیا دست افشاندن و پا کوبی شان بر هیچ عالم با دراشت با زدن دست آهنگ نی با واز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب با طرب با بهشت سیاه اعا لیزی بیان و تن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آید و تیر پر کمانچه بسازند نشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با تجلید صفای وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال

و کف زدن اهل وجد کف برکف سائیدن اصحاب قیل و قال

صفت عزلت

رفیع واعظ باریافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکستگان گوشهٔ انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس امّاره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی سر منزل رستگاری مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی خود کشیده اند نفس امّاره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانه گمان را بشمع صفا پیش راه بوده نه فیلسوف و هم از نکتهٔ سر ش آگاه فکر هرزه گرد را در بارگاه پیش پا شکست و اندیشه جهان پیما حاجب درشتش در برزخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی امان بجائی چون بیابی مگو که گرانست دهان اهل نشان کوته نظریست و بنیاد سخای طمع و ذلیل کم مهری باز تا بجز و چشم باز بست صیاد را بتکلف از و میکشند چون چشم از غرور فریب و ثخت طعمه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز به از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعدهٔ خویشتن داری و ثبات از نبیا و ست صفت قطب داده اند اگرچه یکی از اوتاد دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بند کمر خدمت بمیان بسته است و تیغ بسر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفرهٔ قناعت گشته اند با فرعون و نمرود همکاسه شدن نتوانند بود و درویشانی که از مطبخ قضا بنعمت رضا و تسلیم آسوده اند در یوزهٔ لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکپاش شوربای قناعت گردیده اند دیدهٔ رغبت بمائدهٔ شبهه ناک نگشایند سراج منیر قناعت مالکیست از آثار و حام مشاغل آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که طناب شعاعی طنابی گردیده کار هزار سود و سودا آماده قاعدهٔ راستی و درستی بآن مرتبه که کج بیعان از سر رشتهٔ راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سر دکه تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در ترکستان از فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب و تعمیر سینه های

سله طعامیکه دران شک حرام و حلال باشد ۱۲

سله ای طناب این دکانها از رشتهٔ شعاع است ۱۲

و یاقوت آب در دیده میگرداند و از غیرتش چشم آنقدر کاهیده که بگهر با شکست رنگی وام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهر و از سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افکنده و از غیرت رنگش زمرد همچو افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده و خون در تن یاقوت از رو فاسد شده و متاع جوهریان از رو کاسد گشته بویش مجمد تا فله مشک پهلو زده و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل درد سر گرای ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید وجود او از نهایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات و درجات ولایت کنند جذبهٔ عنایت قدیم هستی مخلوقیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدقه و خیرات خود را و خلق را در میان نمی‌بینید

صفت وجد صوفیه

مولف هرگاه صوفیان صافی نهاد و خیابر باطن بدل ازلی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه طرح وجد میزنند و جوانانه دل از جمیع تعلقات میبرند و بجز من وصدت افشانی آن جامه پرده دنیا دست افشاندن و پاکوبی شان بر همه ما و ما بر اربیت پا زدن است آهنگ نی آواز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب با طرب از بهشت ساماع افزونی جان و تن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آرد تیر هر کمانچه سازندن ایشان مقصود میده بر از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمله صفای وقت و حضور قالب لقد حال آن جمع صاحب حال و کف زدن اهل وجد کف برکف سائیدن اصحاب قیل و قال

سله ای ازقفا آمده
بمر حیز بقا رسانیده ۱۲ سله
ای ایشان ازخیال ماهی
باز داشته ۱۲ سله
[illegible]

صفت عزلت

رفیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکستگان گوشه انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس اماره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی (بی پاره داشته اند)
سر منزل رستگاری و مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی خود کشیده اند نفس اماره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانه گمان را بشمع صدیابیش راه نبود و نه فیلسوف و هم از نکته سرش آگاه فلک هرزه گرد را دور باش هیبتش پا شکسته و اندیشه جهان پیما
حاجب دهشتش در برزخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی ازان بجائی چون بیابی مگو که گرانست در داری اہل نشان کوته نظر نیست و بنیاد طمع و دل که شهری بازند با نجوه و چشم بازست صید را بکام نفس از دو میکشند چون چشم از غرور فریب دو نعمت نعمه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعده خویشتن داری و ثبات در بنیاد دست همت قطب داده اند اگرچه یکی از افتادگی دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفره قناعت گشته اند با فرعون و نمرود و همکاسه منعم نتوانند بود درویشانی که از مطبخ قضا به نعمت رضا و تسلیم آسوده اند دریوزه لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمک چاشنی شوربای قناعت گردیده اند دیده رغبت با نگره شبدینار نکشایند سراج منیر قناعت ملکیست از آثار دوام مشاغل آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که تبار شعاعی طنابی گردیده کار هزار سعد و سودا درست آمده قاعده راستی و درستی بآن مرتبه کج معاملان از سر رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته منزد که تجار ما نیز دارایی خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در ترکستان ز فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب تعمیر سینه های

ویران کنند واگر بیرنگی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر سیم خریده وا را
بودی به بیش بضرورت آبرو بودی میرزا خلیل چشم مرو ماه مبگاه سه این رنگینی و خوبی در هیچ دوری ندیده
و تا آسمان دکان مایه داری چیده اشیائی چنان از چار بازار ارکان نخریده هر شکلبی را هزار تنگ شکر
در بار است و هر شکری را صد هزار خریدار قیمت جنسی که بسعیش بیرنج بالا دست رسیده ...
چون جنس مزید و ست بدست گردیده هرکس در گوشه ناکامی حجره داشت امروز به بسر بازار امید دکان
گرفته واز چاک سینه دریچه کان بروی دل کشاده هر کرا متاع دل و جانی بود جهت بیع بدست دلالی
داده از جنسی که دل خواهد درین بازار بسیار است و هر متاعی که خریدار را درکار باشد خرده و ... الا ادری
الحق بازاری چون باغ بکمال صفا ترتیب یافته و متاع رنگین چون برگ گل آراسته جوهریانش از
بلند نظری جوهرها چون اعراض وزنی نمی نهند و صرافانش از خرده گیری نقد روان کواکب را ناسره
میدانند با متاع تازه بزازانش زر بفت بوم و طلا و نقره ماه و آفتاب مستقل و بکالای قیمتی روی دست
دلالانش بیرنیان شب و حریر روز متاع رص هستند پیش تا چون سرو آزاد نباشد از راستان نیست و بان
چنار تا تهیدست نگردد از بلند دستگاهان نه اینجا چون صنوبر دل صد پاره بایست و چون بید مجنون
شایستگی و آشفتگی در کار برنگ لاله داغ دل باید و چون غنچه گریبان چاک خان و اصبح سبحان الله
بازاری که مسبحان ملا را ... چون درو میگذارند و حسن خوبی او که چشمش مرساد چشم پوشیده می بندند صحن
صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش از کنار دو دیده ماه طلعتان
شبیه شق القمر پاک نظر که بچشم دل نقد من منزل یک نظر در خوبی این بازار سراپا نگاه دیده نگاهش
چندان سر ... سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که ... عرض بهشت ... سرشت ... مستغنیانه از خنا
مبارک شاخه در دیده یک مژه بیرون نخرامیده ... برگان وارش ... باشد این ... نظر فریب آیین ...
خود فروشی و روستان برنگی چیده که در مقابلش نگارخانه ارژنگ بل کارگاه ... بوقلمون رنگارنگ از رنگ
آمیزی خجالت ... خود آرائی و خویشتن ستائی فرو چیده ... توصیف ... بطول مقال معنی پیرایان
کوتاه و بتوصیف عرض او عرض دستگاه و ... نکته سرایان بعذر تقصیر خواه دیریست که قرة العین حیدرت
با میدواری درین بازار آبروی گره کرده و نقد صفا در گره بسته و از عمر گره گشته و گوهر چشم سفید کرده در آرزوی
دستگیری زنده از روز نخواهد نشسته عمریست که جگر گوشه کان کان را جگر از ماتم خون گردیده و مبنای قبول

سله ای جنس که بیشتر از این مفقود بود و حالا موجود شده ۱۲

سکه ای ... از طلا و نقره ۱۲

جوهر دانش انتهای رسیده از رخنه گر خود کشیده پاک گوهری که به آب گوهر دست از آلایش شسته و پا به دامن تقدس پیچیده و سر بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ستایش زده و طریق ذکر خیرش بپای ادب سر کرده و نقش مرتجاد و پایش مرزاد و قدسی نژادی که بهفتاد آب کوثر وضو ساخته بزبان صدق بیان عالیش گفته زبانش بکام باد

صفت حرفت

رفیع و اخط از جمله طرق کسب معاش که آدمی را از ذلت طلب و منت اهل منصب می رهاند و بدیهیم خودسری و بی نیازی سرفراز ساخته بر سریر آسایش تمکین می نشاند حرفت و پیشه وریست که اشاعت خودسازیست و خیمه دکان زنگ از دل پردازی نقشبند کارخانه وسعت دست و مخمل بافت چار بالش خواب راحت خیاط جامه عافیت و جهانیست و علاقه بند دستار سرافگندگی و پریشانی ندامت پنبه ملامت و ناهمواریست و حریر باف حریر نامرادی و قلم آرایی حداد آهن سختی و دوران ست و نجار در میراث امن و امان سپر ساز امنیت درویشی ست و کمان گر خمیدگی و سر در پیشی زره ساز دلهای بیخودانست و تیر گر ناوک دعاهای مستجابی شیاف شمشیر نفس کشی ست و روشنگر آئینه دلخوشی رسن تاب بقیه رشته وخیمه دوز سرادق فیروزی شکر ریزه مزه بی سامانیست و گلاب کش عرق پیشانی شیرازه بند اوراق برگ و نواست و رنگرز سرخروئی دنیا و عقبی

صفت محترفه

رفیع و اخط این قوم پاک درون چرکین قبا و این طائفه بزرگ قدر که چکیده تا تبقا هم عرق جبین آتش جان سوز احتیاج خود را فرو نشانند و بعرق صحت آبله دست محنت پرست خود را از مرض جانکاه طمع و سوال می رهانند اعجاز خسروی پیشه وران پنج کش که انگشت آهنین ایشان کلید درهای رزق است و پرده دل را بگشاد آن بربسته تا کدام وقت از خزاین رزق مفتح باشد پدیدار گردد و عرق جبین ایشان که بر زمین میچکد درمی میشود که الکاسب حبیب الله نقش آن و بران درهم سیمین مس پاره چند گرد می آرند و از آن کیمیای معاش نانی زرین و گرده برنجین بر صحن گلبن و کاسه چوبین مهیا میگردانند بعضی از خار سوزن گل زرین می شگفانند و بعضی سنگ میگدازند و زر بیرون می آرند بعضی در مزدوری خشت و سنگ از عرق پیشانی گوهر آبدار میچکانند و

گوهر می شناسند اگرچه آن گوهر در نظر خلائق بی قیمت ست اما در بازار جشن قیمت آن کامثال اللؤلؤ المکنون نهاده اند

صفت تجارت و تاجر

واعظ تجارت سرمایه خرید متاع ارجمندیست و توشه سفر طلب سربلندی بندر تماشش بی نیازیست و کیسه شیخ درویش نوازی در قطع بیابان زندگی مرکبی ست رهوار و در عبور از قلزم خونخوار حوایج روزگار سفینه محکم و استوار در باران نوائب دهر خیمه ایست از سفر دور و دراز بش طناب عزا تند باد نکاره عصر حجره ایست گشاده روی بیابانش فتح الباب حجله بیابان راه کسب معیشت را سر کیا ده و محل قصد جهان نمائیست و چهار ستون قوائم مرکبش اساس راه نوردان بوادی سیاحت را به این صحرای چه گلهای اعتبار که این گروه سعادت شکوه از پست و بلند اوضاع روزگار بدست امتحان نتوانسته اند و چه گوهرهای تجربه که این طائفه بسر انگشت نگاه بصیرت برشته عمر نتوانند کشید تجلیای این قوم جوهر شناس که بتجرید امتعه و اجناس هر دیار خود را از فروختن گوهر آبرو مستغنی بسیار زند در و سفید این فرقه صاحب دیده که بجا گستر شام غربت آئینه حرمت خود را از زنگ منت و دونان سیه پرداز اند

صفت صراف

خرابی الفتوح صرافان تنگهای سرخ و سفید چون گل سوری و صد برگ تو بر تو نهاده چه از آن جنس که از پشت پیل ابیض چکیده و چه از آن نوع که از شکم کوه ابر مانند زاده بدست شان افتاده طغرای صراف بتوده گردون پیسه در چهار دست بچه خود را مالک رکاب سیاه و سفید شمرده و له صراف این خجسته بازار سکه مهر سرخ آفتاب گذاشت سیاه و سفید لیل و نهار پیش او یک دینار اعتبار نداشت محمد علی ماهر صراف این بازار آنچنان در ناقدی بصیرت که بر عیار زر گل حیره نگیرد دکانش از اشرفی مشرق زر مغربی واضح آنقدر از زر سرمایه وارست که در دکان زر داریش دست صعب آفتاب در کدام شمارست

صفت زر و سیم

آئین اکبری شهری و صحرائی را کار از خواسته برآید و هر یکی باندازه خواهش بر ستانند آزاد دست مایه زاد گردانند و دل بسته آنرا سر منزل مراد انگارند ناگزیر همه را بدان سر و کار خرمنش آنرا سر چشمه برآمد

آرزوهای دینی و دنیوی بر شمارد و مردم زاد را در پایداری تن از خورش و پوشش ناگزیران و آن
بمیانجی چندین رنج فراهم آید کاشتن و پروردن و درو کردن و پاک ساختن و سرشتن و پختن و ریسیدن
و تنیدن و بافتن و جز آن و سامان این کارستان بی فراوان یاور صورت نگیرد و یک تن بروی بسنده
نباید هر آینه بزر احتیاج باشد چنانچه استواری هر چه هست پیوندی دیر پاید و از اندک کار بسیار آید و نیز
آدمی را سفرها روی دهد و برداشتن غذای چند روزه دشوار چه جای فراوان ماه و سال لشان هر یکی از
عناصر چهارگانه از چهره احوال او پیدا رنگ از آتش صفا از هوا نرمی از آب گرانی از خاک آگهی بخشد
از آنجا که فروغ هستی بخشش فراوان دارد هیچ یک ام از آخشیجان گزند نتوانند رسانید با آتش نسوزد و هوا
در وی تأثیر ننماید آب به روز آن دگرگون نکند و خاک ننوساند بخلاف دیگر فلزات از این رو در حکمت یا عمل
پاسبانی عقل را که تدبیر هر کار او و انتظام باید ناموس اکبر خوانند و زر را که اسباب روزی بدان باز بسته
ناموس اصغر گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کلی تقویم اشیا بدان روی و اساس معدلت
بروی نهند چنان برای خنده تنگدستی او نقره و مس را روانی داده و سرمایه روزبهی مردم زاد گردانید عیار خسروی
در هم گونی سیاهی دیده است که بی آن کور شوند و برای تفهیم آن اهل جلال و والی احتیاج بد
در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز دخلی عظیم دارد چنانکه در صحیفه سلیمان مسطور است که حکمت
با توانگری بیدار است و با درویشی در خواب دانا را چون دینار نباشد خلق از و منتفع نخواهند شد بلکه
خود نیز بسبب توجه بمصالح ضروری از بسی کمالات باز ماند طغرا سرمایه کسب کمالات سیم و زرست و سیم
و زر تا نباشد نه کسب فضل میسرست و نه مزد بی زر معلم طفلان را قابل مکتب نسازند و بی سیم خط طلا کودکان
لائق سرخط نمیدانند فرقان مجید که سخن آفریننده لوح و قلم است اگر نوشتن آن زر بسیار خرج نشود
هدیه اش کم است بموجب الناس مع اللباس انسان خوارست بی لباس و لباس موقوفست بر سیم و زر
عزیز اساس پروانه از جهت قبای سیمین شمع خود را به آتش می اندازد و عندلیب از برای دستار
زرین گل بجراحت نیش خار میسازد معترف زر این دو حدیث را در یک جهت بنحوی صرف نمود که منطقی
بی تصور تصدیق لوای کلام او خواهد بود شرف الانسان بالعلم و شرف العلم بالمال نتیجه غیر از این نیست که
شرف الانسان بالمال و واضع زعفران زر طالب امید گرفته دلان را بخنده آورده و مزعفر زر
کام تلخ عیشان را شیرین کرده خمار آلودگان اهل از شراب زعفرانی زر دماغ رسانند و دست افشان

و پاکوبان به صراحی سیمین سپهر و جام زرین آفتاب آستین بر دامن افشانند یا ذاکر گرفته سیم یک ذلک
ظلمت گرفتگی از دلهای گرفته بطرف سازد و گل بتیه طلا کیسه بیابان خار خار غمم ز خاطرهای غنچه گردید
وا پردازد و درم سیم گوئی ید بیضا در جیب دارد که تیرگی کلفت سراغی بر روی زمین نگذارد در دست
در میان سیم گفتی ماه هاله دار است که از چشم حاسدان بدگمر باران سرشک ریزد و اشرفی عرق گوهر
نیداری گل شبنم آلوده است که چمن خاطر بهار طبعان بگلشن گلشن شگفتگی آمیز و سرو بست زر از گرد
لبالب گلیست شبنم آگین بل آفتابی مطلع پروین هر درم سیمین زر آمیخته شبنمی ست با گل بهار
بل ماهی با خورشید همنشین عالی آنرا که چون بیضا صلی ندارد و خنجر طعنه زنند که مجنون ست و سرکه را
غنچه صفت مشت زری در گره بیش باشد بوصفش لب کشایند که ذوفنون ست **فوقی یزدی**
اصل مه شادمانی و مایه جمیع کامرانی زرست هر که صاحب زرست درین زمانه عزیز و مفتخرست اگر
کافری که زر داری عزت و سر داری و اگر مومنی که چیزی نداری برو که تیزی نداری مثلی ست مشهور
دینار ذل مقدار هر که مال ندارد یار ندارد و سر بنوائی که سیر شوره زار تهیدستی کرده باشد گل امید
از باغ صحبت دوستان نچیند چه هر گاه کسی را مدار احتیاج مبالغه گردید جمعی که چون عقد ثریا
عقد صحبت او را انتظام داده‌ اند مانند بنات النعش متفرق گردند

صفت دار الضرب

طغرا انبر که درین سجده گاه بتیاب دو انگشت یک جهت ساخت از پی در پی گرفتن رو پیها
بسبحه گردانی پرداخته بوته نقره گدازی بسکه در خاک وجود خویش فیض یافت مهره دار سکه
آبروی مهر از آتش سوزان رخ بتافت بوته پاک سازی نقره اش اگر سیماطر آفتاب بگذشت
طلای قرص وجودش از غش کسوف خلاص گشت

صفت داروغه و امین

طغرا جنبش که در عمل او بر شوشه نقره و طلا خورده و دم شناس کوره نقرش سرگرم ذکر چار ضرب شمرد
سزاوار آنگفته او بسکه ثابت قدم صبوری گشته تلافی ضرب باشت خالیست در خاطرش نه گذشته
بدولت امینش صراجخانه فرش طلا دارد چه عجب که اگر چون سکه پای خود را بر اشرفی گذارد خرابی چون
از اهتمام او بشغل نقره گدازی پرداخته مس وجود خود را به اکسیر فیض طلا سرخ ساخته

سله هر که کم شد دینار او خوار شد مرتبه او ۱۲
سله ای دائره حاجت او را محصور کرده ۱۲
سله انبر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و آخر قرشت آلتی باشد از آهن که زرگران و سکگران طلا و نقره و مس تفته را بدان گیرند

صفت زرگر

انوار سهیلی زرگری که طلای کوره تفتان آفتاب برای گداز زر او لایق و بوته رخشان ماه کارگاه سیم بالائی او را موافق در جواهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که درون او بود بداند و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و صافی زر خبر دهد طغرا زرگر به بیدکوکب خورشید شعله اگر درین بازار دکان نساختی از برای حلقه گوش ماه نو بگداز نقره بدر حیبان پرداختی ٭ ٭

صفت طلاکوب

طغرا طلاکوب را از کل کثرت مشتری فرصت جزئیات کار خود نبود از نیجهت با قلم فولاد مسطری ورق طلائی مهر را کتابی نمود

صفت علاقه بند

طغرا علاقه بند چون از کار نمایان نام و آوازه استادی برآورده آفتاب را در حلقهٔ شاگردان بجهت ابریشم تابی درآورده

صفت نقاش زرنشان

ملا نصیر آبادی در فن نقاشی زرنشان بمرتبه که رخسار زرافشان دنیا را در عرق شرم دارد و اتر تردستیش از ابر تصویر گوهر می بارد

صفت جوهری

طغرا مشهدی جوهری تا در دکانچه زرنگار لآلی آبدار در بساط سنجیده از عکس آن آئینه سپهر دوار بیا سمین زار کواکب نرسیده محمد علی ماهر جوهری که تا جواهر بیش بها دیده گران سنگی وزن و قیمت را بمیزان نظر سنجیده واضح جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و جگر گوشه ارجمند بیت گوهر دندانش را لولو بنده ایست لالا نام و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام غلام صدف تا دهانش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده هرچند قوس قزح بر رو یافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیک در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده تا دکانش بجواهر رنگارنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه کوه بار غم شکسته گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن

مسئله ۵۲ ای با وجودیکه زر در ذات دینار موجود است و آن سوای نقطه زر ندارد الا تا هم دینار از دو شمار میشود ۱۳

گوهر آبدار بخنده دندان تا صفای گوهر دندان آشکار ساخته و با خریدار شیوهٔ نیاز آغاز کرده گوهر تا در حلقهٔ سفتهٔ گوشانش در آمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرو بر آمده هر خلیل دکان جوهری از جواهر رنگارنگ آبدار و گوهرهای شاهوار آنقدر مایه دار است که جوهری شفق از شکست بساط خود را بطاق بلند قوس قزح میگذارد و از حسرت لعلهای یکتائی آن دکان کان بدخشان تیغ حیرت بر جگر خونین میخورد و بدخشان باج خوبی عقیق آن دکان را بگیرد و از دو کان یاقوت از رشک رنگینی این مرجان اشک بیجاده رنگ از دیده می بارد

صفت جواهر لعل

خزاین الفتوح هر لعلی بدان رنگ که کان را روزگارها از چشمه خورشید خون باید خورد تا یک نگین بدان نمونه بدست افتد لعل آتشین از آن تاب که از تاب او آتش در گوهر شب چراغ گیرد انوار سهیلی لعل رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و اضح تا رخسار نوریاش این لعل شب چراغ دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده در برابر این لعل آتشین تابش برق شراره الیست آتا مرده چون این لعل قطبی صد فلک شعشه در فروغ افشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرعی از مشاهده نور بحرکت و حیران مانده محمد صالح لعل گرانمایه که در برابر رنگینی و درخشانی آن آب و تاب آفتاب بیتاب بود بی تکلف سخن سازی کم یافت جوهری بی مبالا از غایت صفای لون و رشک طراوت آبش اشک قرة العین معدن و جگر گوشه یمن جگرگون گردیده و از حسرت جلا و شادابی آبش رود بار خون از دل یاقوت رمانی روانی پذیرفته و سیلاب سرشک لاله گون از دیدهٔ گوهر شاهوار عمانی بسیلان در آمده

صفت مروارید

خزاین الفتوح دری بدان آب و تاب که ابر سالها از پیشانی خوی باید چکانید تا یک تحفه از آن باب بخزانهٔ دریا رساند دُر مکنون که یتیمی ست و دعوی بلند میکند که از پشت ابر چکیده ام اکثر بر تاج پادشاهان می نشینم از آنجا که بزرگی او ست دعوی خود را ثابت میدارد و اضح از گوهر صفا پرور که دریا دریا موج طراوت در جوش و صفای گوهر را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی پرده پوش از غیرت شعشه فروغش صبح نورانی جبین از پنجه آفتاب در گریبان دریدن

سطه بادل مکور دیا بجون سنگریزه های سرخ رنگ است که از جواهر قرار یابد باشد ۱۲ ح

سطه چراغ از چشم پریدن و جستن و از چشم و دیده جهیدن کنایه از روشنی است که آدمی را [illegible]

وازشرم تا مناکبش خورشید روشن ضمیر وماه منیر گرم رخ بنقاب سحاب کشیدن نگاه مهر نگاه
تماشای گوهر آبدار غلطان در چاره موجه طوفان صفا لطمه خورده ست حیرانی گوهر سیراب از چهره
نوروصفا نقاب حجاب کشا گاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر
آشنا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده دندان نمای بیجا
از پشت دست ادب دندان پروین شکسته

صفت رشته مروارید

اعجاز خسروی رشته در مروارید پنداری گوهر پاکیست تر بسته عرق پاک

صفت زمرد

اعجاز خسروی از سبزه او آب بینائی بیفزاید اما از آب و سبزه زمرد چشم مار کور شود وله چشم تا سیه است
که از تاب خود چراغ را بکشد اما تاب زمرد که گوهر شب چراغ ست نیارد انوار سهیلی زمرد سبز ریحانی
که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سواد روشنی افزاید
خزائن الفتوح زمردی بدان لون که فلک زمردین اگر خود را پاره پاره کند بدان ماند ننماید
زمرد ریحانی از انگونه که آب سبزه بهشت برده واضح آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده
وله نظر از مهیج رشته عقد زمرد سبز تر زمردش را فیروزه طالعان بصد جان خریدار

صفت فیروزه

انوار سهیلی فیروزه خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی از لون آن اکتساب نور نماید واضح
جوهری سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابی پرداخته از کمال نشاط بچرخ آمده واز وفور نشاط
حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزه حبابش حباب بحر اخضر فیروزه اش را فیروزه بختان
بهزار آرزو خواستگار

صفت یاقوت

انوار سهیلی یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهانخانه سنگ مختفی گردد اعجاز خسروی رشته در یاقوت نزدیک جوهریان بغیرت گوئی رگ
سنگیست در درون جگر واضح گل وقت ادعای همچنی آب و رنگ با یاقوت نو بار خورشید نثار

لعل ای بسبب بزرگی خود یعنی یاقوت ۱۲

در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی دیده نابینای مادرزاد و هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش
هنگامه ماه برهمزن و از مژگان پنجه در پنجه خورشید افگن رشک یاقوتش خوان بهار ریخته و حسرت رنگش
چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته خزائن الفتوح یاقوتی برآنگونه که آفتاب را قرنها دیده خیره
باید کرد تا یک نقش بدان افزیائی از کارگاه خارا بکشد

صفت الماس

خزائن الفتوح الماسی از روی رخش[51] و روشنائی بدان لطافت که پنداری قطره ایست از چشمه
خورشید چکیده وله الماس چنان که از بس لطافت چون جوهر پولاد در دل آهن جا کند و بسبب
مزاج نازک از آزار زیر بشکند

صفت گوهر شبچراغ

واضح عکس آب و تاب گوهر شب چراغ در خانه چشم چراغ افروز و در جنب فروغناکی و نور پاشیدن او
آفتاب عالمتاب بفروغ تر از چراغ روز

صفت عین الهر

خزائن الفتوح عین الهر[52] از آن نوع که اسد از دیدن آن چشمه خورشید را در چشم نیارد

صفت عین الدیک

خزائن الفتوح عین الدیک چنان روشن که عین الهر از آن چشم نزند

صفت درج جواهر

انوار سهیلی درجی چون برج آسمان بجواهر مزین و حقه چون گوی ماه در نهایت صفا

صفت حکاک

طغرا حکاک از گوهر فروش زمانه درین بازار مهربانی نیافت و گرنه آن لعل تراش نگاه نابکار
صبح میشناخت میرزا صادق نگین سلیمانی دل که از عشق کافر دلان زنارها بر دوش همه دارد
این حکاک بیباک بدمهر که بقلم الماس مژگان نام وفای خویشتن در آن نقش کند تا دیگری از بنای نگینش دل
تصرف نماید و دراز نتواند کرد

صفت نیاز

[51] رخش با اول مفتوح بنانی زده رنگ سرخ و سپید و با اول مضموم پرتو شعاع
[52] عین الهر گربه را و شیر را جواهری معروف قیمتی که بصورت چشم گربه میباشد و در عرف هند آنرا لسنیا گویند و فارسیان بتخفیف
استعمال کنند [illegible]

طغرای مشهدی بزاز بچندین اقمشه گوناگون پرداخت و چندین هزار مختلف را یک جهت ساخت
وله بزاز هرگاه بچوب گز مختور قماش حریر دکان خود را میدواند پنهانی ثوب اطلس چو شجر درازی جاذ
پیمانه بود ماهر بزازش چون صفت خوبی کالا کند خریدار به معامله را خوش سودا کند واضح دکان بزاز
سراپا نازبا اطلس سرخ رنگین ادای آراسته است و بجنس خوش قماش حسن پیراسته دارای ملک حسن
بنامش مسلم است و مثل جنس لیست و در دکان خوبی او و در دکان زیبائی از کم بسیار کرتا در کشور رونق بازار
زیبائیش از انفعال بیرواجی رنگ خورشید شکسته سر شام چون خجالت زدگان با راده سفر بار بسته
عجب نیست اگر خیال دوروئیش در سر است که متاع دلفریب او را دوروئی هر ست ... چه میگویم
اهل دلبری و دلداری خامه اوست ... صحبت آئینه ... جامه گل دو روداغ ...
بهار فطرتی که وصف رنگین ادا بیش شنیده پرده گوشش ... رنگین بند نگارین مانی گردیده
در دکان حسن ... ساده ... که رونق بازار خورشید ساده رو شکسته لعل نوخطان متاع ... است گرد کسا
بر رونشست آوازه زیبائی جنس خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و پری از عیب ... چون ... دور
از قصور در دکانش ... گردیده اگر اطلس سرخ لاله داغدار ... در نظر چمن ... خرد با اندازه دکان
آن گلرخسار ... جنس حسن یوسفی در بار اوست و چشم خورشید حیران ... بازار او و در بازار جنس بسیار
خریدار حسن یوسفیش زلیخا ... زال فلک با کلاوه ... در دست و در دکان سودای متاع قیمتی
وصالش هزار مشتری چون مشتری چرخ از روی ... مهر ... انجوان شبنم ... اوست ... گل
رنگین جامه عرق انفعال پیش افگنده و خریداران جان ... که به بستان دکانش گوش بر آواز
و چشم در راه انتظار ... هزار جهان خریدار ... بالا دست او را دست بدست ...
خبر جنس ... دکان بزار ... رنگینی ... الوان ... خطائی
چشم ... دست ... گروه ... قدان سرو بالا ... لاله ... گل ...
اطلس سرخ آتشی ... گل ... مانند گل ... از متاع ...
نقد دل از کف خریداران ... نگاه ... پیرهن ...
میبارند هر پرکاله شان از تار ... که یوسفی بهای کلاوه آنست و بشوق ... گردیده
چون زلیخا سرگردانست

صفت گزبزاز

اعجاز خسروی گزبزاز ازانجاکه راستی اوست همه در آلتهای شتر می پیچید و قدم پوشیده مے زند وخفته ره می پیماید لاجرم نامش به بیداری بر می آید

صفت اقمشه و صفت دارائی

واضح آفتاب که دارای فلک چارم ست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع بدست میگیرد و انداز بیقدریش چون جنس بسیار یاب کمی بهیچ و مفت نمیتاند

صفت اطلس

واضح درجنب این اطلس سرخ اطلس سرخ شفق بهائی ندارد و در برابر این اطلس اطلس از انجم داغدار فلک چون متاع کس مخر از نظاره افتاده و از چشم انگنده نظر چشم و چشم نظر

صفت چهینت

طغرا چهینی که گل بجای قبای لعلیش در بر میتواند داشت مرزا بیدل جامه وار چهینت بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده

صفت دوریه

مرزا بیدل دوریه های سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده

صفت آلچه

مرزا بیدل آلچها با وجود دورنگی قماش غیرت از میان بر داشته و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته

صفت پرند چینی

واضح پرند چینی او رو کش پرند رنگین تو بر تو گل چون گل پرند چینی خود را به همچشمی این پرند آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالا خونین جگر داغ رشک اطلس چشمک زنی سر کرده

صفت لولیبیچ

واضح در برابر لولیبیچش لولیبیچ غنچه گل از نظر افتاده بلبل

صفت بافته

واضح بافتهٔ سفید بوته از شارهٔ بوته دار بافتهٔ صبح بارشک می افزود فله در پیش این بافته بافتهٔ بوته دار صبح صفائی ندارد

صفت شال

عرفی شیرازی خجسته شالی که نسیم جامه عنبر بیز ماه کنعان و شمیم حلهٔ عنبر آمیز غلمان و رضوان بهوای دریوزهٔ عطر پیراهن دامنش سائر اند و زائر سبحان الله چه نرم قماشی ست که گوش و گردن معانقه و دست را از لمس و آمیزش ساعد سیمین و سینهٔ بلورین حریری نژاد دارد کشمیر و طراز مستفید و از و تبارک الله این چه شکستهٔ رنگیست که از روی مشام بتقش تخم نرگدان در ساحت رنجوری نرگس زار آهو چشمان هرات و شیراز میکارد میرزا بیدل اندیشه را در تصور شال سیاه بلباس کعبه نازدین نگاه را بمشاهدهٔ این سرمه در آغوش مردمک گنجیدن

صفت رضائی

میرزا بیدل رضائی های رنگین بدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده

صفت کمربند

واضح نوطهٔ زربافت منطقة البروج خورشید را غیرت میفرمود میرزا بیدل کمربندها بآن غیرت کمر خدمت میان عقیدت استوار نکرده که بغیب منطقهٔ افلاکش توان کشود

صفت مفرش

طغرا حریم گرسنه فروز که مدارش بر صنعت دباغی گذشته است چون تخته مفرش دوره عمرش بکار این حریم صرف گشته است مفرش که بود سپهر از پی مفرش خو آیین چگونه داغ نباشد که شفقش مند هر رنگ کهنگی را از حریم او نمی تراشد غیر چنین حرمی که معقولیت آن از باب جلد تن فلاطون ست بل نزد این مفرش چون کتاب خوانی از فصل الزام سرش نگون ست اگر دوازده صفحه اش را بروج فلک انگشته خوانم بجاست واگر شش قسمه از جهات سته جمعه دانم رواست اطلس چرخ بقدر سر سوزنی لیاقت استراز داشت ابره دوزش چون رشته در سلک مصالح بکار نگذاشت گاه کی که حریم این تازه مفرش بوست نقش بوده خصیصی بصحبت آنرا نه الناکحه قدس علامت گشی نه بود شتر بوجی که حمایل این مفرش تا انگشت در راه فرخندگی

ربعی فرحین بهم دیرم تا زی بقحانی رسید بی جرئی باشد از پلاس که ز دوده صفت زبان نهاده بر سفر بار کنند ۱۲ بسی ابلک بادل معمور بنامت ترکی از غفلت ما گو مسطور ۱۲ ح

از نافهٔ صابح میتواند گذشت از جانب روی همشکل ست بجوزنده فیل پادشاه و از طرف پشت هم
وضع ست بگاو تکیهٔ دین بنیاد حلقهٔ مستحکمش بر بار بندیعروة الوثقی شمار و طناب منضخمش بر اکرایه کش
حبل المتین پندار چون بخواه سوداگران چهارپایش بهم پیوست بدرق بار کردن آن بی سفر جل
برگاو نوان بست

صفت بافنده

طاهر نصیر آبادی تا بافندهٔ روزگار از لیل و نهار تار شعاع و پود شهاب در بافندگی ست
شل او بافنده صورت نبسته اعجاز خسروی فلان جولاه در پیوند کردن تار استاد بغایتی ست
که رگهای گسسته را پیوند تواند کرد و اله کلاک فلان جولاه گولی نی تیر گرست که کاف کمال
در سر کرده همه معنی های باریک می تنید

صفت صباغ

طغرا اگر هنر هم کاهکشان نزید و یک قرمزی نمیگذاشت کرهٔ بیت سبزینهٔ آسمان از رنگ سرخ شفق
بهره نمیداشت اشجار را بیگناه در سیه چاه نادرمی انداز و شال را بخیلیا در دکان خون آویزان میسازد

صفت نیل

طغرا این نیل بمرتبهٔ خوش نیفتاد که متن و صفحش در حاشیهٔ خاطر بوی شرح گلشن ندهد دهقان
زبیدار صفا در سبز کردنش تخم ریحان خط کاشته و مزارع بیابان بقا در پروردنش ریشهٔ سنبل زلف
در آب داشته اگر غمزهٔ تابان کمر بمیرآبی چاه زنخدان نمی بست از جوی رعنائی آب برگشت زار
ادهمی نشست و صباغ الارض اگر از این نیل در خم گردون می انداخت معصفر شفق و شهاب
کاریزهٔ خورشید نمیساخت تا قبای گل باین سوسنی نگردد بلبل صحبتش را در لباس نه پسندد و تا پیراهن
سرو ازین نیل فری نشود قمری با گریه اش در بر نه کشد اگر بقرمز گلنارش معاوضه کنند ظلم صریح
و اگر به لعل تاج خروسش مبادله نمایند ستم قبیح صافش وسمهٔ ابروی سبزهٔ مطرا و دردش سرمهٔ چشم
نرگس شهلا

صفت خیاط

طغرا خیاط حیات و زرگری قبا را در دل خود بر نگاه دیبا نقش بست سوزن رشته افروزه سها

از سر حسرت بخیه دوزی آن شکست مخلص خیاط پسران دلربا به قطع آشنائی انگشتنما اعجاز خسروی
درزی ماهر سند ایست که بزخم مقراض یکسوی را دو کند و بزخم سوزن دو سوی را یکی عنایت کند
بسان مانی از رنگ نگار بدان فولاد نهاد بر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک رنگ سرخ
وسیاهش رنگ بدری شب کحلی و روز قرمزی می شکست و از حسرت گلگونیش گل چهره ها رنگ
میگشت نقش می بست که بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ بدیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد
وگلفروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا
بر عمل خود میکشند

صفت کلاه دوز

اعجاز خسروی کلاه دوز کلاهی میدوزد که از بس سبکی اگر بوی گل بر او آسیب زند از جای
خویش بربرد

صفت سوزن گر

اعجاز خسروی این سوزن گر چندان در پیشهٔ خود رنج برده است که از نگاه آهنش گل زرین میشگفد

صفت کاذر

طغرا گاذر چون برای شستن رخت تر دست آب کشیدن چاه گردید بنور سر رشته داری
بخت بخیه دلو چرخ بار من خویش ندید

صفت اتوکش

سلے سوزن ی آکر اتوکشیان ۱۲

طغرا اتوکش در دکان فلک بساط آتش افروزی نیاراست پرداخت بجهت درخت بسالی خیاط
اتوی هلال با خگر شفق گرم ساخت

صفت نداف

سکے باشم دستهاوا

طغرا حلاج را اگر در کارخانهٔ مشتهٔ چرخ شکوه بکمان نمیرسید کوه پنبهٔ صبح از پنبه دانهٔ مغرب کما هو آلت
پاک میگوید

صفت رفوگر

میرزا بیدل رفوگر ... آن تسبیت بشیرازه مدار آتش اند دست بود تهمت چاک شده دو مفتوح

از بخیه کاری هر دوزش بالتیام بخراشی پیوسته وحدت متاع دکانی دارد که آنجا چون نگاه در هر دیک تصور غیر خود بینی نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی نماید جایی دیگر خالی نمی دید

صنعت قناد

طغرای قناد چون از خرمن نیشکر یک جوی شیرهٔ قند و نبات کشید از خوشه چینی اختر حلوائی بازار کهکشان گردید و له قناد لب بشیرین زبانی گشوده و شاخ نبات را ستایش نموده صادق دست عجیب قنادی که اگر طوطی زبان بوصف آن شکر لب شیرین کار سخن پرداز گردد هر آئینه نوانهٔ نیشکر و کاغذ حلوا شود و شکر پارهٔ گفتارش لذت بخش مذاق احباب حلوای صیت بخنده اش کام بخش دل بیتاب عنعنبش از خمیرهٔ صندل مقوی دل رنجان از چشم بادام آمیخته حلوای نیشکر کیا در طبق هوس بخیه وار شکر خنده اش دل چون نقل در بحر قند غرقه گشته از شهد کلامش گوش مانند قالب پر شکر شده دهان ها فصیح نام خدا حلوائی که هر که وصف لعل شکر بارش شنیده پردهٔ گوشش بحیرت افزای شیرینی گردیده سمند تیز تک اندیشهٔ معانی پیرا در راه دشوار گذار توصیفش شکر پا تا تیر شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از قند و بحت شکر اگر نه شیرین کاریش مباشی حلاوت و طلاوت مباشی دریا بجنبش زهر سرکه جبینان ترش رو در چشم رندان شیرین نماید در دو در دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ ... و طوطیان شکر خوار را شکر آب بمیان آمده با شکر تنگ رنگین چون لعل نوشش خنده ش به تبسم زیر لبی پرداخته قناد جانهای لبریز شهد و شکر بر سر کوچه زخم سینه ریشان انداخته و لها از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده در خیال لعل شیرین کارش پردهٔ زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد سرشار و در اندیشهٔ دهان تنگ شکر بارش مور تنگدل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراغ عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی لطف گفتار در دل بردن اهل نظر از شیرین دهنان چرب تر است و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که باهم برابر است و قند کرر چون نان در برابر طائران اولی الاجنحه گردد و کانش چون گلستان در پروازه حوران سبز پوش بهشت رنگ طوطیان شکر خوار در حوالیش بساط افگن سجدهٔ نیاز تا آن شیرین کار دکان شیرینی بر آورده بر روی خریداران سرکه جبین نگشته و ابرو ترش نکرده هرزا خلیل تا شوخ قنادی اقسام حلویات بشیرینی پهلوی هم چیده هر یک دیدهٔ نظارگی را از تماشای نگاه چون مگس پا در شهد چسپیده طوطیان شکر خا بر گرد

وره باشد بپیر واژه بگسان گرد شیرینی را درین هنگامه رزنه بازار

صفت بقال

اعجاز خسروی بقال را راستی از شخود ترازو باید آموخت که عمود سرگین نباشد طغرا بقال چون متاع لذت اساس با نواع و اقسام در دکان چید برای وزن کردن آن غیر میزان چرخ ترازوئی ندید
وله بقال ماکولات بسکه شکر انگبین بهم چید چون ترازو بهر متاعی سر کشید

صفت غلات صفت گندم

محمد صالح گندمی که آدم علیه السلام در بهشت خورده قدری برای اولاد امجاد بطریق تحفه بدنیا آورده

صفت شالی

اعجاز خسروی شالی یک مو در ریش داده از انجا که عزت اوست خوشه در از ریش خود ریش نفشانده

صفت برنج

فتاحی دندانهای برنج بر صحن لاجوردی طبق گوئی خوشه پروین است بر روی چرخ مطبق ازرق +

صفت آرد میده

اعجاز خسروی میده چون سرمه سفید که در چشم توان کشید و خشک چنان دقیق که اگر به بیزاند باد دقیقه در آسیا آمیخته شود میرزا بیدل آردی بهر فکرهای دقیق بیخته آرد که گوئی نوریست از سنبله فلک ازاشته
محمد صالح میده از دیده چشم پروران بیخته

صفت کنجد

اعجاز خسروی کنجدی که پنداری تخم خرمای هندیست

صفت نخود

اعجاز خسروی نخود از منقار طوطی سخن میگوید

صفت جو

اعجاز خسروی جوی که در سفیدی کافور خجوزانه بود

صفت تلخان

اعجاز خسروی پشت جو بعلت ترا نوی که از جو زاید

کاف معروف است که بلاد ... بار دروش باشد و آرد گندم بالخمیر ساز گویند ۱۲

جو دانه بادی ... نوعی از کافور باشد کافور ... ۱۲
پست ... فارسی آرد بریان کرده ... بترکی ...

صفت روغن گر

طغرا روغن گرآن گذرگاه چون نور را در کارخانه نیافت بجهت مشعله فروزی ماه بروغن کشی کنجد شبها شتافت

صفت روغن

مرزا بیدل روغنی بگداز شمامهای عنبر آمیخته

(خوشبوی عنبر دار ۱۲)

صفت مسکه

سنبیر زباده که خلاصه خورشهاست در بردن دلها چرب دستی نمود

صفت خباز

انوار سهیلی نان بائی که گرده‌ای چون قرص قمر از افق منبر او طلوع کرده طغرا خباز درین بازار آب و تاب بسکه نان تری را خوب آموخت کلفته زعفران زرده آفتاب بقدر خسی در تنور او نسوخت خباز گریانه خوان در سر راه نهاده و نیک و بد را بی منت نان داده

صفت مطبخی

طغرا آتش نیز این رفیع بازار گوشت نیز قابل دکان خود نیافت دگر نه پیش چوپان سنبر حصار بقصد تهیه کردن جدی میشتافت فتاحی طباخ پخته کار روی خوان الشجر الوان می آراید تا مشتهی را بعلت امتلای معده و خلای کیسه در ناله آرد هم از نام این نشان بدان که آواکش طبخ یعنی سحرت و اخراج یعنی ناله و فغان

صفت قصاب

طغرا قصاب چون از مهر مشتری بذبح گوسفندان فربه کمتر کشود حمل را از نهایت لاغری با آبرهای شیر هست ذبح نمود

صفت گوشت

انوار سهیلی گوشتی که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی

صفت قلعی گر

۱۵ کلیچه بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح یای ... کلیچه باشد که درون آن را از حلوا و مغز بادام ساخته باشند و بعضی گلوله هم آمده است خواه گرد و حلوا باشد خواه گلوله از سنگ ... و کلنده بضم کاف ... لام زده و عین مفتوح بنون زده و دال مفتوح ...

طغرا قلعی گر از راه وسعت دستگاه بسکه قلعی هیچ را بدکان کشید دیگ سیاه چرخ را چون طبق ماه سبز خویش سفید میتوانست دید

صفت چینی گر

طاهر نصیرآبادی این پیشه را بمرتبه رسانیده که زبان چینی خطائی در تحسین کاسه اش مو برآورده

صفت سبزی فروش

طغرا سبزی فروش هر چند از باغ سپهر بآوردن سبزها دکان دارگشت آنا بی تاریخ و تنزیح ماه و مهر ادا از درین دو رنگ گذشت هر صبح بر سر دکان نشاط آگین او لبهای غمکشان بصد دهان خنده میخندد که سبزه اش مرهم زنگار بر زخم سینه ریشان غمگین می بندد سبزه اش را بمسلک زمرد گفتن رواست که چشم افعی غم را کور میسازد و بهر رنگ فنایش خواندن سزاست که بزم نشاط را می طرازد و صفتش بخط ریحان بر ورق گل نوشتن لائق ست که در سر سبزی خط از ریحان گلرویان فائق ست زنگار بست که زنگ از دل آزرده می زداید و قفل زنگار بسته جیب افتاده قلب غمگین میکشاید قلم گاه وصفش از خم و بات با دود ریحانی رسانیده اگر سبز ست گرد و ره بهشت و از فرط سیاه مستی اگر از پا درآید ازدو رود بیجا تا سبزه او را دیده اند سبزان هند دکان خود فروشی برچیده اند سخنور چون قلم بر داشته وصفش بر روی صفحه لاله پر دنگاشته میرزا خلیل دکان سبزی فروش را بهار مزدور پیشکار ست و سبزانش خریدار خضر را هر سحر بر در این دکان گذار افتاده و خریده نقش را بسر سبزی جا و پیشبا رته داده جنس استغنا و ناز در ینجا فراوان ست زمرد شاه درین درگاه یکی از مزدوران با دامر برایین دکان بسر سبزی در چشمها جا دارد و برگ سبز این بازار چمنی رونماید ایزد بخشش رسا سبزه باغ را با سبزه اش چه نسبت که آن جا نشو و نمایش بیامردی دهقان ست و اینجا آب و رنگش بدستیاری صاحب طبعان

صفت اقسام سبزی ❊ صفت خیار

ساطع شکر خدا که از فیض توصیف آن خیار که بکام مخلص رسیده در پیش اهل زبان سخنم سبز گردیده سبز پوشی ست از پیزیادان قاف بر پلنگ ڈالی و مخمل سبز اوراق گون سبز زبان گلدوز بفراغت نهاده شاه سبز وارست که بیادونگ فیروزه رنگ بازار ملاحت سبزان شکسته یا شاهد زهره است که بر چرخ زمرد بین بسار و برگ نشسته با همه ای چون الا المسعود ای بریا ...

سبزان چمن را که در بازار بهار که طراوت خود فروشی میکردند بسبز طلکار خرید نموده غمزدگان را رد بیت این بسبزگی در نشاط در آورد که بسیاری از تلخی روزگار را کار زمرد کرده

صفت بادنجان

ساطع نازنینی ست که از بازنگاه تماشائیان بدنش کبود گردیده سر بر بالش ناز بو نهاده بر مخمل سبز اوراق پایش دراکشیده این ریحان عنبر فام از آن سبزی می نماید که رنگ از دلهای تماشائیان میبرد اید این بادنجان را مادة الحیوة میتوان گفت که بحرارت غریزی می افزاید مثل کدوی خشک خشک اختلاط با طبائع نیست همیشه با فراجها گرمی نموده تا جرایه داریست که هر چند گویم بازار بیش زر جعفر سوخته مبلغی بر سودا افزوده میرزا خلیل بادنجان این بازار قیمت جانی از بس ارزانی

صفت کدو

میرزا خلیل کدوی این دکان پر از شراب ریحانی ست

صفت نعناع

رسا نعناعش مرغوب تر از زلف سنبل مویان

صفت ترب

رسا تربش خوش اندام تر از ساق گلرویان

صفت گلفروش

واضح تا دلبر گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش نجم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته و دست گل از رشک رنگینی چهره اش در تنگی غنچه ها ان تعون خورده که بجنبی رسیده و از نرسیدن غیرت برنگی مرغوب پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده گل اگر بر سر بازار حسن پیشش بعنائی فروشد در محکمه انصاف منددان دسته شود و پای نازکش نیندان کرده ناشگفتگی بسلسله بران یعقوبی واندوه زلیخائی بسته شود گلستان هر سحر صد گلدسته بهزار نیاز پیش او پیشکش آورده نرگسش که جانب بیدلان نگاه ندارد از ناز پشت چشمی نازک کرده یوسف گل غلام زرخرید او ست و از کنعان گلستان بمصر دکان رسیده و پیش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در اندازگل کردن وحق یار انجم نگار

ساطع

بشر طلکار دو خریدن سبزیست که غنچه و سبزه از چمنی تعلم خامی و بیخبکی لبسبز طلکار ه می خرند بحاز کسی را بعد امتحان اشیای گرفتنیست

مرحوم

ثریا تماشش خورشید رخان را گبدن چه پایه بخت بلندی و چه پایه طالع ارجمندی بدست آورده که تا گل فروشی
دست در گردن گلرخان حائل کرده پیوسته در دسته گلزار جا و به بهار دکانش خزان را سر و مهر برچیده دکان
در هنگام گلبازی گلرخان گرم خوبا هم از دو نور گلفشانی اهش روکش راه کهکشان چون تر آبان وی و جمع کشیان
بصد ناز و انداز به دو دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ پیشکاران بجز اران نیاز بفتاح نسیم غنچه شمیم بجهت
قفل از در دکان میکشاید گلرخان که قدم بهار توام هزار منت بهار بر فرش گلبرگ نمی‌گذارند بکل منت چون
منت گلشن بر پیچیده بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سر زیبائی شکسته درانداده و مجمع گلهای بخارش
هر چنج گل خنده در دست و از نظر افتاده اعتبار چشم بچشم اعتبار چون طراوت شگفتگی گلهای تماشش
بخاطر آورده سجده صد دانه در کف را به خشک نگاه او را و گل کرده مرزا خلیل برگرد در و بام دکان گلفروشی
هجوم گل کرده و صد رنگ گل از هر کف خاکی در صحن آن دکان سر از خاک بر آورده خم پشت طاق دکانش
محرابیست که از دسته گلشن گلدسته است و شاخ گلشن منبریست که موذنش بال شکسته است گل و بلبل را
(ای جای بلبل ۱۲)
درین چمن بر سر یک شاخ ماواست و هزار رنگ گل را درین گلشن در یک گل زمین جا ✤ ✤
(جای پناه ۱۲)

صفت میوه فروش

و اعظم الوان نعمتهای لطیف بهم چیده و انواع میوه‌های دل گسل شتاب زن نظارگیان گردیده
مجنب هر سیبی در دست نگاه گرسنه چشمی بوده و چهره هر بهی بتقویت معده آرزو سے
تهیدستی نموده هر امرودی را چون شکوفه دیده خواهش بار و هر خوشه انگوری مانند تاک گردن تمنا
دراز انار چون مجمر پراخگر بازار رغبت را گرم میوه و نارنج از غایت شادابی بخورده آبی بدهن ما
می آورد و واضح بر دکان میوه فروش نو برنیانه کردن باب بسته و استغنای مشتریان همه در زر
(واجب است ۱۲)
مانند ثمر بیدبار بسر و نایاب میوه اش چون میوه جان شیرین است و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی و قفت زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و ببر رویش میوه ایست
ماه خریدار گلبندان گلشن نشاط بالی اندیشه بر رویش نوبر تماشا کردن امری محال و چمن پیرایان
باغ انبساط را بی نهال سیب زنخدانش از گلشن امید بخوردن محض خیال در گلشن سبز بختی کسی
برخوردار گردیده که در تقریب شفتالوی لبش در گلشن عالم مثال فروق ناپ گشته و بکام مدعا
اگر از شکست رنگ به چهره ادب نمی اندیشیدم و از ملاحظه شاخ بلندی پایه شناسی نمی ترسیدم

سلطانهای تهمت و افترا ۱۲

میگفتم قدش سرو بیست که به برمی آید وکسی براو زبان طعن بی بری نمیکشاید دربرابر شگفته رویش
بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان
اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده بدکان او گذشتی چشم از شیرین برداشته شهد بیشیرین کاریش
گشتی لااعلم در دکان میوه فروشی نهال تمنا برآورست ونخل عاشق تمنای شفتالوی ارغوانی
عالمی را دهان حسرت از آب آرزو نمناک و آرزوی نار خندانی این دکان جهانی سینه چاک شوخان
این بازار گردکانی از دور مینمایند و دستار از سر خریداران می ربایند

صفت تنبولی

میرزا خلیل تنبولی به بستن برگ سرخروئی دست برآورده و لعل و مروارید بنجرن ز هر دو درآورده
ظفرا تنبولی وقت بستن بیره تا کف سپید اکردن آهای صبح نگشوده سپاری سلخ ماه را بجهت آن
با مقراض هلالی ریزه نموده واضح بر دکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشه برگ تجزکاری
در سر دارد و از بسبب برگ شماری سر آن ندارد و حسابی از ان نمیگیرد و در شمارش نمی آرد سبز بختان را
رشته الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بپای بیره اش بصد رنگ در نیاز
طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده تا گوهر دندانش
از گوهر بار بی رنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم به در برده تا رنگین کردن بهای ما هرویان
بیره برداشته هیچ لبی جز لب هلال بی رنگ نگذاشته هرکه سینه ریش غم ست بزخم او از دکانش مرهم ست
میرزا خلیل خریداران نقد جان با پیش دکانش چون بگشایند که جان سپاری را در نیجا برهه بازار ست
وجوه اش را سفید بختان خریدار

صفت مقراض تنبولی

واضح دلها از مقراض تنبولی که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست

صفت تنباکو فروش

واضح بر دکان تنباکو فروش سرکشی از سر باید نهاد و بوبر واسم یا در وزبان نیاز باید کشاد تا از
لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از خال همچو عنبر بیان صدائی بگوش آید و خجوی آتشین او
که غیرت صبر گلی به مژگان سوخته دود از ان برآورده و نظر بدین غدرتته سر التفات آمده بیابیم ساز

یعنی حقهٔ تنباکوی همراز و همدم و ندیم و محرم نوبا ید جانها از لبش چون نی بانالهٔ دمساز و با تند تنباکو می تفند نخیه سرگرم سوز و گداز نی تا با لعل شکر بارش دمسازی گزیده از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای شکر گردیده تبان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی در کارند ساحران افسون طراز شعبده پرداز اند که از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند مهر از خلیل هوای تماشای این دکان سری نیست که در و نیفتاده و دلی درین دکان سوخته نیست که بر روی دل او نگشاده آسمان بذوق انیکار حقهٔ مینائی خود را بآب سحاب ترکرده و بآرایش نی کهکشان پرداخته از هلال برگ تنباکو بدست آورده و سر چلیم از آفتاب ساخته سالوی سرخ از دکان رنگرز شفق برده و تار با دله از کارگاه خطوط شعاعی خورشید آورده اخگر افروخته از عقد ثریا دارد و دست پناهی از دو پیکر جوزا ها صدای رعد آواز قلیان اوست و ابرهای تیره دود چلیم سوز اوست فصل بهاران عشق این دکان سر بکدیگر دکانی چیده حقهٔ گلی غنچهٔ کیوڑه را بگلاب شبنم ترکرده از قلم نرگس نی و سر چلیم آورده بلبل بمقراض منقار تنباکو ریزه کرده نیشکر آن را بقند آمیخته آتش ارغوان افروخته و انگشت سیاهی داغ لاله در آن ریخته گاهی بخار این آرزو در دل دریامی پیچید و در سر شور این سودا حقهٔ صدف را پر از آب گوهر ساز نه و از گرداب نی بلغیاره و از حباب چلیم بار می آید و از پنجهٔ مرجان آتشگیری با خود دارد حاصل شور این سودا در سری نیست که نه پیچیده و برگ این آرزو از شاخی نیست که نه دمیده —

بیان عطار و طبیب و غیره صفت عطار

طغرا مشهد می وقتیکه از هر سو بجهت این بازار دارو ها بر وحشت حسب الفرور بدل مار چوبه مفرح گردون به طبلهٔ خود گذاشت فتاحی عطار را اگر جای طیب اخلاق در دل نباشد کسوت عاریت می پوشد صادق دست غیب عطاری که شهری و بازاری دل بستهٔ آن ستمگار و جگر خستهٔ آن عطار اند از ناز و عشوه و غمزه و کرشمه تراکیب ساخته و مفرحات پرداخته بشربت عناب لب و شراب سیب غبغب تب محرق فراق و مرض مزمن مهلک اشتیاق را معالجه و مداوا نماید و از صبح تا عطار شکایت از لعل دکان عطاری کشاده مثلث مهر و ماه از چشم دار الانظر افتاده خال از چشم بد دور که در گوشهٔ چشمش جا گزیده نافهٔ آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده بعد از آن هر صبح بحکان عطاری کشاده و از نفس هر گاه کاروان کاروان عطر بر باد داده خال سیاهش بخوبی افسانه است و حلقهٔ نافهٔ زلفش را بجای مشک

در آن نسیم گریبان پیراهن پیراهن را شمه پیرهن گل کنعان چمن در جیب و کنار بل قافله قافله نغمهٔ صحرا
ختن در پیشم بار بنام انبه عطاری که تا دکان عطریات فروچیده فلک گرد مثلثات خویش نگردیده و چون
بوی بهی از آن نشنیده از نافهٔ پیچ غیرت بر خود پیچیده عنبر غلام زرخریده اوست و از کنار رود یار نصیبت
بدکان کشیدهٔ او چون دریا کشتی کشتی عنبر بر سم پیشکش بدکانش ایش کشیده از عنبر تهیدستی جهانش
ریش گار گردیده میرزا خلیل دکان عطاری از طبلهای پر مشک از فروشهای عنبر گلستانیست
پر از غنچه‌های رنگین و باغیست پر از سیب مشکین در آن سر کوه هزار نافه ختن بر باد داده دامن
استغنا و نازه صد چین مشک سوده در راه هر قدمی پا انداز در این بازار بیخودان شراب دیدار از بهشت
گلاب بر روی افشانند و از این دکان از خود رفتگان شوق را قرص عنبر مے چشانند

صفت ادویه

طغرای پشمهای عقربی کم جان نزیادتی منفعت سختیان قوت یافت که بر مخالف خود
چون کژدم کاشان نیارد شتافت مار چوبه بخشک تاق پسکه از ترقی اثر توانا گردیده بر معاندین چون
زنبور نیش پرانده دید اکلیل الملک اگر بتقاضای دیهیم خاصیت بر تخت می نشست تاک عنبر کمر با وجود
جمشید خواصی بخدمت او کمر می بست عود قماری بسکه از کعبتین مراد نقش عطر رسیده نافه مشک مهره حریف
نرادی او بر تخته نتوانست چید چه سنبل الطیب اگر با پیچ بست در خیال مجنون نمی‌گذشت از دلبستگی او
بجمال عنبرین لیلی مقید نمیگشت پر سیاوشان را بسکه بشرافت ترقی دست داده بال هما بدریوزه
سایه اش کف سعادت گشاده مردم گیا اگر از طالع چنین بایین دارو که ره می برد تا بتاثیر ترکیب
خاقان را جزو لاینفک خود می شمرد گاو زبان را بسکه برگ هم حرفی گوسالهٔ سامری در سرشت پیدا آن
گلاغ را نگه هم طبعی مانده خلیل در خمیر هویدا زبد البحر و سفید طوفانی شدن جوش با خاصیت لحم الصدف
ننوشند در بغل یافتن بحجم گوهر منفعت شیر خشت گل در آب گرفته هیچ حوی قصر شیرین پنج بنفشه
نکهت انگیز ریشه دوانی حکیم پسند تخم ریحان عطر آمیز شاخ رسائی طبیب خرسند

صفت نوشدارو

طغرا شخصی که بتحریر صفت این نوشدارو پرداخته نیش قلم را بتاثیر حروف شهد آن مومیای شکستگی
رقم ساخته

سطله فاعده بودکه
بعد ایام پیشکال ادویه را
تمام از دکان بیرون انداختند
زیراکه بی تاثیر میشود ۱۲

تخم کیاهی باشد و دوائی که
شبیه بکژدم باشد و آن را
معرب ساخته

صفت شربت دینار

طغرا شربت دینار چون بمیزان ادویه سنج در آمده دینار کم خاصیتش زیاده از گنج قارون برآمده +

صفت قرص عنبر

طغرا قرص عنبر بسکه نور منافع خویش را باوج رسانید سایهٔ خود را تا کمر قرص کهربای آفتاب گردانید

صفت شربت بزوری

طغرا شربت بزوری تا از قوت چاشنی کماندار صحیح گشت خدنگ بی پر و پیکان تاثیرش از
هفت جوشن گذشت

صفت گلقند

طغرا گلقند ظرف خرمی یافته همکاری صحن باغ انگبین

صفت عرق قرنفل

طغرا ساطع عرق قرنفل که تشل پر پیادان سبز پوش از جوش شرم حیا آب و عرق گردیده و به صد
آب و تاب پردهٔ زجاجی برو کشیده سوزیش بازار حدت آفتاب را چون ماه شکسته خشمگین
پر زیاد بیست بیتک شیرین در خلوت شیشه تلخ نشسته الله اکبر این عرق در میناست یا روح
در دل صد الحمد از حدقش چون مواعظ تلخ منفعت حاصل

صفت عسل

ساطع اگر لب شیرین دهنان حدیث همسریش بزبان نمی آورد از سخن خامکمال گره خط نمی خورد
حلاوت آیتی ست در شان او نازل گردیده توصیف طعمش نقل با مزه نقل بخشیده بی منت افسانه
دیدوران را سخیان حلاوتش خوابهای شیرین و از مطالعهٔ صفحه توصیفش خوبان را باز چشم حلاوت
خنده نوشین مناقم از و تلافی دیده که گویا تلخی روزگار هرگز نکشیده نگار شیرین کاری که در هر صفحه
قلم مدائح نگارش نیشکر ست و در عرصهٔ حلاوت قضا را نسبتش با دای شیرین تبان قدر قانعی ست
که در خانه یک طبقه روزگار بسر می برد گوشه نشینی ست که چون از خانه بر آید کسر شانش می شود

صفت روغن سمن بادام

مرزا بیدل تکلف شغل بادام حقید را انتظار یعقوبی در پردهٔ تصور چید تا باین بوی پیراهنش

۵۴ نقل چیزی که با شراب خورند ...
خشم نقلی ... محسوس شود ...

چشم کشا نیده و نہال سمن چه مقدار نازیه سفی در علت دماغ پرورد تا بچشم این بادمش راه اقبال وا نماید

صفت طبیب

طغرا معلم ثانی را در تذکره قابل خطاب نداند و معلم اول را در مباحثه لائق جواب نخواند نسیم حکمتش اگر بچمن سر از جیب وزیده یک سبزه اش از بد هوای خزان آفت پژمردگی ندیده پل زنده رود صفاهان که از باب خنگ خمیدگی قامت پذیرفت بقانون علاج او از مقوله ناسه راست قدیش توان گفت به نبض گیری تشنج گردون شبابه اش در رواج مشهوریت جهان فی بشیر یان مرتعش جیحون از املش در طوفان معروفیت گیهان مخلص نعمان نرگس بیمار چشم براه گوشه نظر التفات اوست و سنبل سودائی پریشان دماغ هوای ارقام مسوده نسخه افادات او قانون شفای استقام در بنا اشارات ابروی ایمای حذاقتش و گل بهار سرخروئی صحت در بغل نهال طبابتش ناتوانی دل را که جز شربت دینار علاجش نیست دوا در گره ذخیره اوست و نبض طب نبوی حسن معالجاتش شرح اسباب علت دائمی هر کس با نجا حرکت نبض صحت در سر انگشت دستگیری بیمار به درمان اوست و افصح مبارک قدم طبیبی که اگر بوزیدن نسیم رخصت دل بباغ قدم رنجه ساختی چشم نرگس را از یرقان و طبع بید را از رعشه وا پرداختی و دش را در جان بخشی بیماران اثر اعجاز مسیحا در آستین هر نسخه اش در رواج افزائی معلولان آب بقا را جانشین تاج المآثر طبیب روشن رای که بکمال علم و معرفت از چهره ماه برص ربودی و بوفور تجربت و ممارست از بیکر خورشید یرقان بردی میرزا خلیل اطبای حکمت پیرا از این شهر را بسر انگشت نبض شناسی دستی اگر دستی برگ لعل گذارند به فیض توجه از علت افزونی خونش بر آرند اگر همت بر رفع یرقان نرگس بندند تا ناظران از گلگونی چهره نرگس بر روی گل خندند خان تنها مرکب سازی عطارخانه فضلش حواله محمد زکریا و نسخه نویسی دارالشفا افاده اش مرجوع با بوعلی سینا آنکه بعلمی ناخدای دانائیش سفینه نجات در آمده و از بحران شورش دریا از ملاحظه نبض موج قطرات عرق گوهر شفا را می یابد و کسیکه بدلیل هدایتش بادیه جهل را طی نموده از تشنگی دماغ شاخ مقدار ریحان شفا نقش را می خورد

صفت کحال

طغرا الکحال اگر از بهره دستی حکمت شیاف ابیض صبح بکف درمی آورد و بعد کشیدن آن بی زحمت

سلہ بہار بالفتح ہر گل را گویند عموماً و گل نارنج را خصوصاً ۱۲

آب سیاه از چشم ماه برمی آورد

صفت جراح

طغرا اگر زخم گل رفو پذیری بود نسیم به بخیه کاری او رجوع مینمود اگر داغ لاله قابلیت مرهم می داشت صبا دست مزد علاج پیش او میگذاشت میل غفلت زدا اگر در چشم حباب باده گرداند از سبکی دست به پرده عنبیه اش آسیب نرساند حقه جراحیش لبریز مرهم سازش ست و نشتر فصادیش سرشار آب نوازش

صفت فصاد

مرزا بیدل فصاد سحر کاری که برنگ آمیزی صنعت از رگ برگ گل جوش بهاری نمودار سازد واز شاخ سنبل ارغوان زاری بدیدار آرد

صفت تهنیت فصد

مرزا خلیل درین بهار که از اثر لطافت هوا خون خاک چون خم مستان در جوش ست و از کیفیت فصل ربیعی ابر سیراب مانند سودائیان در خروش دامان کوه گوشه ایست از دامن بخون آلوده معشوقان ستمگار وکنار صحرا نمونه ایست از جیب وکنار عاشقان خونخوار از فور لاله وگل دشت وهامون در نظر طشتی پر از خون شاخ ارغوان رعاف آورده گل بنفشه تغیر لون کرده رگ ابر به نیش برق قیفال گشاده و شریان برگ گل تن به نشتر خار داده آسمان که تنش از افزونی خون فاسد نیلگون بود بفکر رگ کشادن کهکشان افتاده از ماه گوی سیمین بدست آورده واز آفتاب طشت زرین پیش نهاده بحکم آمیزشی که طبائع را باهم ست طبع فیاض صاحب عالم وعالمیان قبله جهان وجهانیان بفصد مائل گردیده واز خون زائد احتراز نگزیده چه سر شناسان بفکر که دریک رگ کان انیمه یاقوت نهان بوده و نقش پردازان بحیرت که در یک خط جدول اینقدر شنگرف بکار رفته نیشها امروز با نوش مبدل گردیده ومزاج فاسد روزگار باعتدال گرائیده امروز مزاج زمانه بی منت فصل بهار در کمال اعتدال ست وطبع زمانیان بی اثر فیض ربیعی اعتدال بکمال زهی روز جهان افروز که در اختلاط با دلها گرم خون تر از عید قربانست ودر آمیزش با جانها نشاط افزاتر از عید گلریزان خورشید رویان پیراهن شفقی در بدن چمن عذاران کسوت آل در تن اسباب این جشن عشرت فزا دلخواه آماده وسامان این سور سرور پیرا بکام جانها نهاده نارجیل طلائی نمونه ایست از گوی زرین هیکل زر اندود وگوی ترنج طلائیست پر از حب مشکین چمن

ورق طلا تا قرنفل سیه چرده اش را دیده زر تمام عیاری او بمحک رسیده از رشک قلم دار بینی مرطلا
دل شوشهای ابر آب و از آتش غیرت ورق طلا ایش خورشید تابان و رتاب طبعها به نشانی تنبول
نشاط خیز است و خاطرها از کیفیت جوز و بساس طرب انگیز از فراوانی بخشش و افزونی نثار فضا درا
کوئی رگ جان بدست افتاده یا رشتهای پر از لعل و یاقوت کشیده بچنگ آمده اسباب عیش بامر
بکمال است زخاطرها جمیع و دلها خوشحال محمد رضا وصول خبر فصد تهنیت انکه تقضای موسم اعتدال
طبیعت بمزاج و هاج فرود گردیده مانند نشتر زبان مراتب تهنیت و گوی مثال وقت سجده ادب
ساخت سعادتمند فصادی که بتقدیم این خدمت مامور گشته نشترش آب از چشمهٔ حیات خورده با
و همین قربت ایامی که بتحصیل افادهٔ اصلاح عنصر گرامی مقرر گردیده از سنین و شهور گوی سعادت برده
آب نشتر افزوده دستگاه حجام بلند شد گوی دستبو گشت تسمهٔ نقد شگفتگی در گره بست گوی خورشید
از خطوط شعاعی نشترها بجگر خورده آرزوی شرف اقبال این سعادت مژگان سوزن پیکان
بانشترکاری یک عالم دل در برابر این نشتر و جگر غبار خار حسرت طشت فلک با تسمهٔ منطقه چه سحر ها
درین هوس بشام نرسانیده لیکن بآلودگی خون شفق قبول مزاج پیش قدمان عرصهٔ جاده و حشمت
نیامده ترنج آفتاب حنای دستبوسی رنگها باخته امّا از صفرا سرشتی بمذاق اعتدال اتفاق آب چشان
حلاوت کده شیرین بیانی نتوانست رسید اینجا گوی بهی نصیب تر از سیب زنخدان پسته دهانان
و تسمهٔ نازک قماش تر از رگ جان باید لا ادری ادب گذار جادهٔ مبارکباد و تسلیمات بجا آر
پایهٔ عقیدت مواد با قلت اسباب استعداد و عدم استطاعت خط و سواد بکدام دستیاری
چند فقرهٔ تهنیت تقریب دلچسپ خاطر فریب بعرصهٔ تحریر کشیده سرخروئی بزم سخن طرازی تواند شد
مگر ورقی سبز و شاداب تر از برگ پان و حجرهٔ مشکین تر از نرگس آهو چشمان و قلمی خوشنواتر از منقار
بلبلان دست دهد که بسان بادام دو مغزی بکار برده و بسته مانند چرب زبانی کرده حرفی از لوازم تهنیت
تواند گفت حکیمی که به نشترکاری حکمت بالغه از رگ مفلوج سنگ خون یاقوت کشیده دوستان این
دولت را شربت حلاوت عمر بجام و دشمنان را دل چون نشان عسل زخنه جای نیش زنبور الالم داراد

صفت مصور و منجم و غیره ۰ صفت مصور

ظهوری اگر شکل پیل بر بیشه کشد چو پیکر شیر در کوبیدهٔ مور نگار در نیزه و قلمش کی بر کوئی بنی طوم چو گان

سازد و دیگری با نداز گوی از کاو آسمان پنجه یازد صفت مانی و بهزاد که با دراک بدانش انفعال کشیدند
اگرچه چهره ها میساختند نقاشان بالادست بزبر دستیش مینازند و منت بر جان نهاده طرح طراحیش
میکشند شب خطا را مشاهدهٔ سیاه قلمش چه رنگ آمیز بیا فرموده طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده
در آب گرد رشک نشانده نافه می نگارد و بوی مشک می شنوند و لاله می کارد و رنگ می درونند خرد خرده کار
قلم نبد نقش پردازیش و عقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش طغرا چون از هلال صدف آب حجاب
بستن قلم طراحی پیش گذاشته سمور دیده گرد آفتاب سوی دم خویش را از دو یک بصدف او داشته روزی
که بقصد زر افشان کاری در قطعهٔ خویش قلم مو بر داشته خورشید بلعجبه بر نیلالی خود را پیش دست واگذاشته
آب به رنگ تصویرش اگر بسبزی کاغذ گرده می پرداخت تا رنگی آن کاغذ خاک انگشت را خاک فیروزه میساخت
تدروی که در وقت طراحی نهال نگارش آن قلم بصدف در آرد پیش از صورت یافتن بر و بال رنگ پرواز
در روی هوا در آرد کبکی که از تحریک همای قلمش بکوه دامن تصویر شتافته است بیک صحرا خنده را از فیض
رقمش کرده نیم قهقههٔ خویش یافته است نقاشی که کمیسر سوزن بجیب نهانی طرح او کف کشاده مانش از رنگهد
این فن سا چون کاغذ چربه در روغن افتاده اگر شبیه مقوای بو علی را کشیده برنگ خواجه همرای حضور دانا
خدمت گردیده طاهر نصیر آبادی نقاشی که از مردمک دیدهٔ غزالان سیاه پیش رواد از گونهٔ رنگ
لاله رخان سرخیش سز اعنایت الله مصوری سحرکار جادو قلم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون
بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم رو نمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد و آبادی و خرابی جهان چون خیال در آئینه مشاهده شدی و در پوست بسته مجلس پیکار
و هیکل بیابان کوه تمثال لشکری گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان در وسعت میدان با ئینی
ظاهر ساختی که تهمتن در ستم دلان رحمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را برای العین نظر
جلوه کردی زمانه در زیر این نیلی سائبان زر نگار چنان جادو قلم سحر نگار ندیده تصور و چشم خیال ندیده
و روزگار کهن سال بدین نطع صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار نه شنیده از اعجاز
خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر
برنگ ریاحین بانشو و نما بر آمدی حیف که تکلف اگر با نی از رنگ نگار به صفحهٔ هستی نقش وجود داشتی
بگرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ آن جادو آفرین سحر کار پرگار وار بپای سر چرخ زدی

صفت تصویر

میرزا خلیل صورتی بکمال خوبی کشیده و جمالی که هیچکس آنرا ندیده گویی مصور چین نقش را بنوک قلم مژگان آهوی چین نگاشته و گروه آن چشم را از حلقه چشم آهوی مشکین برداشته غنچه دهنش که بسته تر از قلم مو شاخ گلش برجسته تر از قلم عنبر بو بمشق پوست آهوی چین اش پوست آهوی چین در پوست نگنجیده و بذوق کاغذ و پوشته اش مجنون پوست پوش پیراهن طاقت بر تن ... چشم تماشائی چون دیده تصویر محو تماشایش و دیده نظارگی مانند صورت بیرنگ حیران تماشایش

صفت مرقع

داراب جویا این نگارستانیست که از سطور خطوط پیچان تصاویر صفحاتش گیسوهای عنبرین ... فروگذاشته و کارنامه‌ایست که خورشید بین از بالای فور شمسه سرلوحش علم تماشا بر ساحت چرخ چارمین برافراشته هر ورق از نهایت صفائی حسن خط و حسن صفائی تصاویر مرآتیست ... و معنی پیرایی چون گلبرگ رعنا از تصویر گلش گلرخان و اشعار عاشقانه دردمندان آئینه دوروی بهار و خزان نما گلهای تصویرش چون عارض صبح گشایان از صباحت لعلی آب و رنگ کار برافروخته و صورتهای لب فروبسته اش چون دیباچه نویسان مرقع خیال در فکر معنی اندوختن مداد خطوطش از نفس سوخته سالکان طریقت سامان یافته و قماش اوراقش را انامل قدرت تار و پود صورت و معنی درهم بافته نقاش قدرت جهت سبزی شاخ و برگ تصویرش زنگ از دلها برده و غنچه لب گلرخان از رشک رنگ لعلی که درین نگارخانه بکار رفته چه خونها که نخورده صورت معنی پشت گرمی هم زینت بخش اوراق نگارینش و همین جلد برنگ لوح ساده نقاشان خطا از صحافت کارنامه صور ارژنگ چین فیض اندوز صفحات رنگینش نثار تماشائیان از سیر صورت و معنی قطعاتش دوبالا و دماغ خاطر روشن ضمیران چون عکس در آئینه دلنشین و مرغان حدیقه الاحبه گلزار بهشت از سیر اوراق نگارینش سرافکنده گرفتار ... رحمن الخالقین هزاردستان با آن طلاقت لسان پیش زبان نگاه تصاویرش لال و لب فرو بستن باسرگوشی تصویراتش از مقوله مقال نسیم بهاری در جست و جوی گلبرگ تصویرش از نفس گداختگان ... از شرم نور شمسه زرینش و زر مره رنگ باختگان محمد عابد هر رقعه از آن دفتری از معرفت گشا ...

گروه نقش اول خاکه نقاشان باشد و آن غال سوده ... و بر کاغذی سوزن زده ... کرده باشند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند ... ۵۲ چرب و روزن ... کاغذ باشد ... و مصوران ... ۵۳ ...

وصورتها چون اصحاب مرقع مهر خاموشی برلب نهاده درخطش جمال صورت بکمال ودرصورتش کمال معنی
حسن وجمال آفتاب جلکار از حسرت نمونهش سوزان وآسمان نقاش درخیال تصویرش سرگردان طرفه
از حسن صورت او نظر را سرمایهٔ حیرت وسودا ی جانی از جمال خطش فکر را سلسلهٔ دانش برپا نازکیهای
حروف آن موشگافی باریک بینان می افزاید تیزیهای قلم دران انگشت حیرت گیران قلم می نماید مزهٔ
خطش بمذاق جهان صاحب نظران سازواره مغز قلمش مفرح روح هنرپیشگان اولی الابصار حرکات
قلمی آن درنقطه پرازروانان معنیٔ نهانی کشاده وپختگی ومتانت خطی آن نقش بکلی برکعبهٔ معانی نهاده
حالت خط چه توان گفت نگه خوفگری خط حیرت نگارنده اش ازعیب بری خضر اگر دروادی ظلمات
بی آب حیوان برده خضر قلم ازظلمات او آب زلال زندگانی روان کرده روضه ایست مصفا وحدیقه

	صفت پنجم	ایست مطرا

طغرا چیشم خامهٔ تحریرش برنظرات نحس سعادات تواند ریخت ونور صفحهٔ تقریرش برتحت الشعاع ضعف
خروج الشعاع تواند بخت اخترشناسان سپهر فطرت عالی ودقیقه سنجان اوج بلند خیالی برای اتصالات
کلی الفاظ ومعانی واختیارات کواکب روشن بیانی اصطرلاب سینه را بهندسهٔ دانش وکرهٔ دماغ را
بهیأت بینش مرتب ومکمل داشته شیخ محمد صالح منجمی صاحب قدرت ومهارت کلی که در دقائق
ابواب وحقائق این فن درجهٔ علیا ویدطولی داشته واصابهٔ سهم الغیب طالعش در هرباب بهدف
صواب شهرت تمام گرفته مخلص منجمان ازحرکات فلکی واقف کار درفرشناسان آثار سعد ونحس
ثوابت وسیار فطرت بلندان آگاه ازحکمت سیر ودور بروج وانجم غواصان این بحر ناپیدا کنار
روز وشب درتلاطم

	صفت تقویم	

طغرا بدلالت رقمش کواکب سبعه ازخانهٔ اثر وبال روگردانیده وبهدایت قلمش بروج اثنا عشر
ازمنزل بدی حال پهلو وزدیده بیمنت ارقامش ساعت بساعت قمر نماید روشنی دیده وبرکت
احکامش دقیقه بدقیقه شمس تضاعف پرتور سیده سفیدی کاغذش برقع سیاهی خسوف پرده خسته
وسرخطش ابر تیره فام را شفقی ساخته خطوطش اوتار کمان های زر وربند بیست که درقبضهٔ اقتدار
سهامش تیرهای ترکش دشمن کشی چون شهاب ثاقب هنگام کارزار

بیانی زرده آنچه نوشته که
بران اوقات روز وشب
ازانقطاع کواکب حرکات فلکی
معلوم شود واین لفظ یونانیست
سرخی آنرا ابصار نویسند و سطر
ز آنرو دولت آفتاب ۱۲ منتخب
سپاهی جمع وتیاری زرده
با منطقی ثابت ۱۲
ای قبضهٔ اقتدار منجمان
منجمان ازو بیان آن عاجز
بلیشوند ۱۲

صنعت اصطرلاب

وحید اصطرلابی که بجادوگری اندیشه دقت پیشه افلاک کلیه وجزیه وکواکب ثابته وسیاره را با تمامی عروض واطوال و همگی تقادیم واحوال در مقدار کف دستی ممزوج گردانیده الحق ازین آلت صنعت الشاخت مانند آفتاب وماه ارتفاع شموس مضیه بفکر واضحان آن مفهوم وعلو مدارج دریافت شان معلوم میگردد

صنعت کاغذفروش

طغرا کاغذفروش در سر چارسو کاغذهای الوان رامی شمرد ناگاه ازیک طرف بساط او کاغذ سفید صبح را باد برد

صنعت ابری ساز

طغرا معنی گلستان بر کاغذ صورت دادن اختراع آن نادرالزمان ست وبرای بی برگان لاله زار وماندن ابداع آن بی نظیر دوران کدام رنگ ست که در کارخانه او داد فروغ نداده واز آنچه در خم صباغ الارض بود بهتر نیفتاده کبودی سوسن وسرخی گل بهم کوبند صفای دیگرست وزردی صد برگ وسبزی سنبل ازهم بپرستند جلای دیگر ظرف رنگ سائی را شمار از حد بیرون وکاسه رنگ فشانی را حساب از مرتبه افزون زمین از کاسها بچشمه آفتاب گوناگون رسیده وهوا از جامه بارگ سحاب رنگارنگ گردیده هرجا بوی ابری ساختن او برآید نقاش بهار برنگ سائیدن درآید قلمش از سپهر تدرو جنت اعلی ست وقالبش از چوب درخت طوبی بالاحلبه اش از دانه خال حوران بهشت وشانه اش از آبنوس طره غلمان وسنگ مهرش بپایه نیست که لاجورد فلک را نتواند سائید وطلای آفتاب را نتواند مالید طرح خاک چمن را بر آب حلقه می نگارد وگلستان برقالب زدن را ابری سازی می شمارد

صنعت سیاهی ساز

طغرا سیاهی ساز مهر والائی رقم مداد از دوده چراغ کواکب ساخت لهذا بوقت صاف کردن یک قلم دردش را در شیشه فلک انداخت

صنعت صحاف

طغرا صحاف از بسیاری شغل دربازار کمی در کارخانه خود نمی نشست وگرنه بجهت قدرت نمائی کار جلدی بر مجموعه فلک می بست مخلص مختلط پیران صحاف را مرقع بهار ومصحف گل چیده بدکان

صفت کاغذبُر

طغرا مقراضش اگر به بریدن خط دلبران کمر می بست قطعهٔ حسن خیالیچه میبایست دلخواه تر از این بر کرسی می نشست هر که باغچهٔ کاغذیش را دید نشت گلش از باغبان کشید

صفت خرده فروش

طغرا خرده فروش در خور وسعت دکان این بازار اسباب نمی پذیرفت وگرنه چرخ را با جمیع اختران مشت سنگریزه بساط خود میگفت میرزا صادق دست غیب در بازار خرده فروشان که آئینه خانهٔ مشهور است دلدار لاله عذار چون ماه که آفتاب با آئینه داری و مانند گل و نسرین بخرده فروشی مشغول است که از گل رخسار و عقیق آبدارش بازار دلها ایمن است و از تمثال جمالش جهانی از ساغر آئینه مست بادهٔ ناز و خلقی مانند آئینه بصورت پرستی ممتاز در آن بحر حیرت بسیار کشتی امید در گل نشسته و بسی حباب دل در موجهٔ ناز شکسته مناسب جمال دیده ور آنست که چشم پوشیده از آن منزل پرخطر عبور نماید که هر که در طلسم آئینه او افتاد چون سیماب روی آرام ندید و هر که دل بسته آن بازار شد پیوسته در آزار ماند دلها به تمثال آن دلدار چون مردم دیده خانه از آئینه ساخته یا بغرام غوان حسن پری در شیشه کرده آئینه ها از عکس رویش شیشه های مل و سبدهای گل بازار را آئین بسته بلبل مشربان را آئینه پرست و طوطی فشان را آئینه مست کرده از خیال آن جمال سینه ها چون حلقهٔ زلف مجمع پریشانی و دیده ها مانند صفحهٔ آئینه کارگاه حیرانی گشته

صفت حدّاد

اعجاز خسروی خواجه داود آهنگر گوئی سورهٔ حدید در شان او فرود آمده خدایش کرامت احیا و اماتت بخشیده است و اگر این را البهام منکر شوند نگاه باید کرد که حبشی چند درم خریده دارد که هر بار شان میکشد و زنده میکند و این عجب تر که آب که مایهٔ حیات است بالسان میکشد و آتش که کشنده است بر السان منیر باد شمشیری میبازد و چون برگ بید کرای آسیب باد بلرزد و آب از سردی آهن گردد آهنگر با از گرمی آهن را آب میگرداند میرزا بیدل تپانچه های کوره دل گرمی سیاهی از زنگ ال مزاجهای افسرده می زداید و بتاثیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت می رباید و صدمات تنگ او زنجیر گرانی از مغز خوابناکان بسان مخفلت بر میدهشت دگر و شمهای فسان در زدن ...

اعجاز از داود پیغمبر است ۱۲

ای آهن ناکاره یا مردم کاهل ۱۲

اخگر کندی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دود بر هم می چید و گران سنگیهای ترازوی عدل بر صد بردباری و وقار سندان می چربید

صفت نجار

طغرا نجار وقت تراش هر پیشه در آسمان دسته تیشه هلال را شکسته یافت از بسیاری کار سر و سامان دکان بساختن آن نتوانست شتافت عنایت الله نجاری در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه اش کار قلم مانی کند و تراشه اش بر تبان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین تراشد که شاهدان خلخ لبان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بنا نکو نه قصر دلنواز بسازد که ساکنان قصور جنت از مهر طوافش بسر شتابند چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای مجمل بخشد که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین گشایند و کارهای بالا دست او آنهمه که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد خیر ابن الفتوح درودگران سبک دست آهن آبدار را تیز کردند و در حق چوب خسته و شکسته نیش نهانی میزدند زخم زبان تیشه تراشش پیدا می آوردند

صفت سنگتراش

منیر سنگتراشان هند که در صنعت خارا فرهاد و در ابی سنگ گرد انند تیشه برداشته روی خارا بلطافت اطلس میکردند که اگر چه هم سر بر موی بگذرد بلغزد طاهر نصیر آبادی فن سنگتراشی را بجائی رسانیده بود که هنگام خرده کاری در نقطه موهوم نقوش عالم امکان را می نگاشت و بوقت شیرین کاری فرهاد در ملاحظه هنرش مانند تیشه انگشت تحیر در دهان داشت

صفت معمار

خیر ابن الفتوح معمارانی که نعمان منذر را در ترتیب عمارت بی سنگ سنمار دست ساختگی با سنگ سنجاری می پیوستند که اندیشه هیچ راستی در ان درزهای نهانی نگنجد

صفت کمانگر

طغرا کمان گر اگر چون سر شیم بکار نمی چسپید کمان سر شاخ فلک را تنبه سو بان کهکشان که میدید اعجاز خسروی سعید کمان گر که از سر پیش ماهی کمان بسیار زه آن سعادتی دارد که آن را جز مشتری فلک خریداری نتوان کرد زیرا که دو خانه او در بلندی از قوس و حوت حکایت میکنند

الحال هر چند که در ریسمان بیدا شد لیکن در دکان او بسبب محنت و اتفاق او پریشان نمیشد ۱۲

صفت چاقوگر

طغرا چاقوگر بزور باد و هوا تقار اخگر شفق را تا پیش بکشد بهنر وفاق قوس اجله تیر اندازی ندید

صفت تیرگر

طغرا تیرگر چون در کارخانه خویش بانواع وفا قسام تیر پرداخت تیر شهاب را از نا قابلی کیش چون تیر خاکی بصحرا انداخت فتاحی سپین سهام شست ست دالف او ومیان هم یعنی سهام شست اهتمام بصیب جمیع مرام میکشاید اعجاز خسروی تیرگر با تیری ملیار دکده پرواز رای میکند وره منزل را سیکے

صفت زره باف

طغرا زره باف از عالم حضرت داود در صنعت مرتبه اعلی پذیرفت زره چرخ که تیره ترست از دود برزه روشن او که برابر میگفت اعجاز خسروی دم گیرای آن زره گر بهمه را معلوم ست که پولاد را نرم گرداند در صنعت خود لاف کرامت بجدید میزند و میگوید که آهن بدست من آب ست و بست من در ساختن زره از باد روان تر چنانکه درین صنعت بر آب روان رقم بقدر توانم نگاشت

صفت سپر دوز

طغرا سپر دوز از تار مدارات انجم سپر باخیان مستحکم ندوخت که سایه اش را از قابلی بقیمت سپر کرگ نتواند فروخت

صفت تیغ ساز

طغرا تیغ ساز روزیکه بدکان شتافت آفتاب مهر تیغ بپایش افتاد بسکه بازار جنس را گرم یافت تیغ را خنک نکرده بدست او داد

صفت صیقلگر

طغرا صیقلگر افراز خود را آراسته که آئینه شب را روشن باید کرد اگر خاکستر نمیخواست فلک را بدامن خاکستر چه کار بود

صفت بیطار

طغرا بیطار این مقام سیاه ابلق ایام را بدعمل شناخت وگرنه بحکمت خورانیدن گیاه

ای سایه اش جهان
قائم می ماند گران سایه را هم
بقیمت نمیتوانست فروخت ۱۲
نام مهاوری که بهندی
گینده گوید ۱۲
ای بسیار گرانی قیمت
واپس کرد ۱۲

همسر فیل سپهر شد میساخت

صفت سراج

طغرا سراج اگر از روی استقبال در بازار اردوی لشکر نشست بجهت اسپ ایام بزین هلال از تسمه شهاب دوال رکاب می بست

صفت تکلتودوز

طغرا تکلتودوز کار خویش را چسان بر طاق بلند گردون نگذاشتی که بهر دوختن تکلتو در دکان مصالحی غیر از ریسمان شعاع نداشتی

صفت نعلبند

طغرا نعلبند پای اسپان چرخ نورد چون بدرج چکش زدن نعل رسید دستش از راه کوفتن آهن شعله گرم رد میخ اختران گردید

صفت شماعی

طغرا شماعی چون در شام این راه شمعی را بشتری خود می نمود از رشک چون پیه چراغ ماه شمع کافوری صبح در گداز بود

صفت شیشه ساز

طغرا شیشه ساز را بسکه از فراخی دست هر دم سنگ مینا بکوره می افتاد اگر شیشه چرخ بسنگ او می شکست از دکان عوضش میتوانست داد

صفت کوازه

کوزه گر ۱۲

طغرا کوازه در سر زمین هنر اگر بساط کوزه و سبو می چید آبکش محلات قضا و قدر سبوی فلک را از پیش که میخرید

صفت خفاف

موزه گر ۱۲

طغرا خفاف روزی که بطاقهای دکان کفش خویش رخت الوان میگذاشت دو شاخه را از زنده یک سرطان مهر و مهر چیدن کفشها برداشت اعجاز خسروی فلان موزه دوز بختیان را چنان تیغ و پشت و شکم بشکافت که از دیدن آن بلغزید

سلطه ... ۱۲
... ای جهان بزرگ ...
مصالح ... ۱۲
... ای در کار ...
... ۱۲
... سنگ مینا ...
... ۱۲
... بسیار ... ۱۲

صفت کفش دوز

طغرا کفش دوز را از پاکیزگی منهر مصالح آب نه کشیده بخاطر نه گذشت والا بهر کفش مردم طغره کهیجتهای سبز افلاک صرف میگشت اعجاز خسروی کفشی که فلان کفش دوز میدوزد از بس زیبائی ثابت است که بر دست کرده دارند نه در پا کنند

صفت دباغ

طغرا دباغ از نهایت شعبده کاری اگر پوست دایره چرخ میدوید در کف سازنده روزگار خامش بقام پختگی میرسید

صفت قمار

ابواب الجنان قمار شغل کودک مزاجان بی دقایست و منصوبه پیچ پیچی تلبیس تمه کار بساط دین و دل بازی ناکسان پست و ششدر مهره دلهای بوالهوسان فتاحی قمار از قمست سر و گردن به دنبال نهاده

صفت قمارباز

اعجاز خسروی مقامر را مهره نتوان گفت زیرا که حاجت از دو کعبتین ...

صفت تخته نرد

طغرا تخته نرد دو درویشی ست که از ان چون مهره بکوچه خرابه ... قوان پا گذاشت ملا منیر تخته نرد از عوجه قماری بود کعبتین از کعب غزال تاتاری

صفت نرد باز

اعجاز خسروی نرد بازی کعبتین دار دبین شعبده بسیار شلطیده بلکه کعبتین با همه نرد دستی بزرید او تن درداده همه جا با زنده فرمان بردار کعبتین باشد او کعبتین را چنان زیر دست آورده که بر دیده غلطان ودوان فرمان برداری او میکند مشیر آن فارزه روزگار که حریف را چون خال زیاده موجود نمیدانست هر ساعت بسر طاس هزار داو میبرد و مهره امید لعب سازان را ششدری می انداخت مهره منصوبه بازی طویل هزاران خانه گیر را کوتاه میگردانید و مایه لعب را زیاد می ساخت

صفت شطرنج

طغرا بساط شطرنج خواص بوده است که دران چون شاه خانهای اسپ و فیل توان داشت

صفت شطرنجی

واضح لمعه که رخ بشطرنج بازی آورده بطرحهای دلنشین برخورده وبمنصوبهای لاالم آرام ازدل حاضر ونهائب برده منیر چون شاه رخ در شطرنج می آورد واسپ اندیشه را بر نطع تفکر میراند در بازی نهائب بنوعی حاضر میگشت که هیچ یکی را چه صغیر وچه کبیر باو یارای لعب نمی ماند شاهانرا ببازی شه مات میساخت هیچ شطرنجی باو ببساط شطرنج نمیتوانست انداخت چندین منصوبه دلارام می انگیخت وآبروی امیلاج میریخت ظهوری چون آئین کشورکشایان ست در بزم عشق رزم کردن وحریفان را به پیش بینی پس نشاندن دو دغابازان را دو اسپه بپای پیلیات دوانیدن دور علاج فرزین نهادان رخ برراستی نهادن وازتمهیر عزالی عربده جویان عاری نمودن طبیع همایون را ازگستردن بساط شطرنج انبساطی تمام ست رساله که در منصوبه شطرنج رقم زده کلک اقدس گردیده حقیقت حال ازان معلوم می شود و دور بینانی که پی انیکار گرفته اند هزار صد وصد بیش ازده یا دوازده بازی ندیده اند ودر رساله مذکوره منصوبات که سی بازی وچهل بازی از روی هم گرچیده شده است اگرچه حافظه خلق را تاب نگهداشتن آن نبودی وازسنگینی شمار دوش از ته بار ندزدیدی چه جای زبان عشرت که نقد خراش باشد الیف درین معامله بکار رفته

صفت چوپر بازی

آئین اکبری حضرت شاهنشاهی بساط چوپر بازی رانقاب حسن معنوی کردانیده معرکه نشاط را گرم ساخته آئین های خاص درین بازی که صد حکمت وبضمن آن مندرج ستانتظام فرموده جمعی از ملازمان عتبه اقبال را پیوسته برای این کار حاضر میداشتند اگرچه بظاهر بازار بازی گرم بود اما در معنی عیار مردم گرفته میشد

صفت گنجفه

طغرا اصناف شمار گنجفه از هجوم حصل ورقها را چنان نینداخت که بقبض شش توان رسید ابواب الجنان اوراق گنجفه افراد دفتر سیاه رویی ست

صفت میخانه وقهوه خانه وغیره * صفت میخانه

طغرا درگاه پیرمغان بمرتبه عریض نگشته که سقای سحاب در آب باشی دریای عمان را خالی نکند

داستان میخانه بدرجه طویل نشده که فراش آفتاب در خاکروبی جاروب شعاع را در هم نه شکند
راقمی که مدارش همه جا بر شکسته نویسی گذشته است در تحریر وصف این بنا بدرستی خط مشق گشته است
نجار کارخانه فلک دانست که این قصر محتاج ستون نخواهد گردید گرنه باره بال ملک در خشت سده
وطوبی را در باغ قدس می برید معمار کاخ آسمان که بنای کبار را بر طاق بلند گذاشته بجهت ایوان کهکشان
طرح از [illegible] این عمارت برداشته دغدغه ناک حوادث را چون دست پناه طلبی برش رسیده از حلقه
صدای [illegible] آشنا شنیده چون کتابه نیلیش طلای وصف رواق نشینان از ورودت [illegible]
تحریر [illegible] فلک یاقوت انگیخته نقاش معنی رقمش را پایه زور قلمی وسعت نداده
که اگر [illegible] شراب دیوار شست کند تصویر تواند استاد چرخ بشباهت خم باده فیض رسان خلق و
قمر [illegible] قدح لبریز نوربخش دوره شبهای ناهید بذوق دختر رز پرده چنگ نسبته نگار ساخته عطارد
بشوق [illegible] برات سازی سطر نامه پرداخته مریخ از نکهت شرابش علم تسخیر گیری بر شیشه فلک و خورشید
از رایحه کبابش دلیر [illegible] کشتی نگاه و سماک رامح [illegible] زحل بیک رنگی دربانش سیه مست رفعت گردیده مشتری
بیک جهتی مغانش باوج نثار سعادت رسیده واعظ منحرف طبع که استقامت راه میکده را از خلق
نهفت مشار الیه [illegible] مستقیم راه کجی طریق تواند گفت کاخی که دریاها را امکان تواند شد میخانه
وظرفی که چشمها را محل تواند گشت پیمانه است اگر درین مصطبه شکستگی بمینا رسیده درستی از اذا السماء
انفطرت هویدا گردیده چون از خمی اقراء شراب روان گشته دو شمس تجری لمستقر لها بخاطر گذشته چشم صراحی بدست میفروش
که بپای پیچ ایش کی ساغر و گوش پیاله برآواز باده نوش که بسر مشربش کی خواند عطسه شیشه را فشار صدای سلسبیل
لالک را مزه نوای جبرئیل تنها اکنون که نسیم اندیشه را بگلستان میخانه گذر افتاد و خامه را از آشنائی جام با قلم نرگس
ناهمچشمی روداده زهی میخانه که ساقیانش مینای شکست خاطر را بر طاق نسیان نهاده اند و بطها از موج
شراب در پرواز بیخودی بال کشاده از غیرت شررنگ باده لاله نیرنگ خورده و از صدای بلبله بلبل راه
آهنگ برده باین نسبت که صراحی مدام در سجود است میخانه را مسجد حرام گفتن محمود است بلها پرمینا
باین دلیل که ساقیانش باده در مینا میکنند پری در شیشه کردن کاریست آسان بی تکلف بند گل
پیمانه در دست غنچه مینا در بغل را اگر سیر محله اش رو دهد معنی و کاس من معین چه حور عین بفهمد
بی تصنع مجنون لیلی نگاه خیمه نشین مژگان که بهمت زلف نازنینان نارسیانش را سلسله جنبان

محبت داند مفسر کریمه فجعلنا عالیها سافلها ... متواند گردید حقا که زلف محبوبانش را با سنبل تر سنجیدن کمال پریشانی و ناقابلیست و با وجود آن شیرین لبان شورانگیز بوصف تنگ شکر لب گشادن نهایت آشفتگی

صفت قهوه خانه

محمد صادق دست غیب در این شانه طرازی یعنی قهوه خانه ... پروانه مشرب و جمع شمع عذاران شکر لب ست طرفه هنگامه عجب تماشای ... و مطربان بترانهای شیرین بزم آرا و طرب افزا گشته ... و شمشاد قامت و گل رخسار و یاسمین جبین و نسرین بناگوش ... کام تمنا هر طرف از شوق موی میان زرین کمری مانند شانه ... با آرزوی شمع رخساری چون پروانه صد دل سوخته ... شیرین خد ... رقص ...

صفت دزد

ظهیرای تفرشی شب گردی از تارک ... روی گردیا ... انوار ... دزدی فتنه انگیز خونریز که مریخ خنجر گذار از خانه ... تیغ جان شکارش سپر ترس ... و دست بند خورشید را به بخور شام دلالت کرده ... و بهرام عقل را به هوس آمد ... حیرت افکنده تیغ عنایت ... مهر طرازی پر استعداد طلای خورشید گرفتم از بوته سپهر می رباید و لعل ... از آنکه به شعبه معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد ماهی سپهر را از بحر اخضر نشست میگرفت عیاری که ... سپهر ... و از کیسه گردون کاسه باز در دست مهر برد

صفت زندان

ظهیرای تفرشی چه خانه شهادتگاه ... آشنا و بیگانه ... چون و امای ... رحمان

یک الفت سنگین سقف و دیوارش چون داغ دل دوران از وطن رنگین نگارین خانه از دهلیز دوزخ
تاریکتر بقعر زمین فرو برده و چاهی از درک اسفل عمیق تر درمیانه کنده گفتی مگر زهرهٔ خاک ست از هول
گداخته یا دل مهربان ما در زمین ست در مصیبت جگر گوشگان سوراخ گشته شیخ عنایت الله
مکانی چون دل زندانی تنگ و در فور مظلوم تاریک مجاورانش را بسان اصحاب جهنم بپا و گردن بار گران
آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و سر بتیغ سپردن چشم بهی از بهار ندیده
شیخ ابوالفضل در آئین سلطنت و قانون نصفت زندان را از ان جهت مستحسن داشته اند که عیار
شورنجیان فتنه انگیز گرفته شود چه آدمی که طلسمی ست بدیع را دعامیت بس مشکل کشا بیک ناخوشی که
از وی بظهور آید بعدم خانه نباید فرستاد که این بنای عالی نهاد چه بدست قدرت ازلی تعمیر یافته بنا بر ان
دانش پیشه های انتقام بخش در انهدام و انعدام این کاخ والا اساس سرعت مستحسن نداشته اند

بیان دریا و غیره صفت دریا

طغرا کتاب را تا چشم بروی افتاده از نقش نگشسته و حباب روزیکه پا در بحر هستی نهاده عهد سر بار
بهوای او بسته از چشم ماهیان همیشه درمیان آبش چراغان و از صدف ها در کنارش صد هزار دامن صبح
نمایان غواصان نفسها بحباب زده اند تا سر از پایانش بر آورده اند و شناوران دست ها از جان شسته اند
تا بسر خانهٔ حبابش پیوسته اگر شور بختی با آبش در آید در نظرها شیرین نماید هرکه دم را غنیمت شمرده
دمی ازین آب خورده که هیئت رقاصی حباب بنظر می آید و صفا بمرتبه که لذت گوارائی آب بینا باید از سرخی
آبش ماهی بر آتش بریانی دویده و از خنکی هوایش مرغابی بسیخ کبابی پریده بطغیان رطوبتش برج
افلاک آبی و بجولان تموجش ثوابت آسمان در بیتابی تلخ بیانی که ازین آب خورده بشیرینی کلام بی برده
بی جوهری که درین آب در آمده صاحب جوهر بر آمده امانی سبزواری کف دریا برشاخسار امواج
برنگ شگوفه گل کرده آب از غایت صفا آئینه دار شفق گشته حبابش در رنگینی از گلهای دید از گلها
ولاله های آتشین رخسار آب و تاب برده حلقهٔ گرداب چون ساغر نرگس بیهوشی طراز و سلسلهٔ امواج برنگ
زلف مهوشان دراز میرزا بیدل بتعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوس گردابی بطوفان خیالی
زبحر موجش خانهٔ اندیشه سیلابی تصور صافیهای آئینهٔ آبش دست از سلامت شستن تخیل انجمنی
کفش حامل سراغ عافیت جستن گردن اعزازی مشاهده اوجش نشاء تعالی فطرتی سرنگون تلاش خضم عمقش

(حاشیه: ...ای دم شان بسته شده بهندی مونکی لگی ۱۲)

(حاشیه: ...ای برج دوازده سه خاکی و سه آبی و سه آتشی و سه بادی اند ۱۲)

(حاشیه: ...ای بودن بلندی آبش باعث ترقی علوی همت ست ۱۲)

(حاشیه: ...ای اگر کسی اراده دریافت عمقش سازد بسبب عدم دریافت دون همت خواهد شد ۱۲)

نزول مایه دمن همتی اند خشک حباب چون آفتاب ساغر باز تکلیف نحو اصیمهای عالم آب و آثار گرد ساحل چون سلسلی
طبع عشاق سراب طلبهای نایاب محمد صالح دریای مانند عروسان بصد چین ابر فتار آمده و موجش بکرداز طره
خوبان دامی برای صید دلها پهن کرده زلال روح افزایش مانند عین الحیات خضر بجان نوازی دستان
و آب صفوت ناکش چون رحمت الهی سازگار مزاج جهان هنگام تحریک امواج گوئی از یک بحر ز اران مصرع
پیچیده در موج آمده و حبابش که مصرع موج را نقطه انتخاب ست معنی مربسته به ارباب سخن نشان می داده
بنام ایزد رودی که گنگ هندوی او سرو و جیحون چون جاریه او شاید فرات کشته اوست فرزنده رود
مرده او و دجله بر طاق ابروی موجش پیمانه تا خط بغداد کشیده و جیحون از شوق آبرویش هر سو قطره زن
گردیده حبابش مهر بر جبهه آب می نهد و موجش پهلو بر چشمه آفتاب میزند آب حیات از آن در سیاهی نشسته
که پیش او سفید نتواند گشت و آب گوهر از آن خشک برجا مانده که نزد او روان نمیتواند گشت بحر فیض
آشنایان از شرمش ترگشته و رود و ساز نغمه سرایان از رشکش خشک گردیده چون آبش کف بر کف
میزند حباب در چرخ می آید و چون حبابش کاسه طنبور میسازد آب زمزمه تیر آید رند مشربش میگویم
بدان معنی که چندین جاریه در کنار دارد صوفی مذهبش میخوانم ازین حرکه با کدامنی شعار اوست
آشنای عالم آب ست و طبع مستان از و کامیاب

صفت کشتی

انوار سهیلی خانه چوبینی که سقف در زیر دارد و ستون بر زبر اید و بخش رسا نورقی که اگر راه نورا
باو تشبیه دهند گشتیش گردابی و چه گرد و بجا باشد چندان چرخ زند که چون شعله جواله هلالش لباس
بدر پوشد دریا الفت سیه سینه از طرز خرامش مانند حباب همیشه بر روی بحر مقامش سفینه ایست مشتمل بر
ابیات عالی صاحب زبانی ست تخلصش زلالی کمانیست بی زه در کار تیرش فارغ از پر و سوفار تیر از کمان
می پرد این کمانیست تیر را با خودمی برد ابرو نیست چون نگاه میرود بلکه کیست چون تیر میدود بر جبین دریا
قشقه خوشنما از عکس رنگ آمیزیهای بهار فریبش چشم حباب نگارخانه چینی ست و برشک تماشش
قوس قزح در خون شفق نشسته علوهمتش از دریا لب تر نمیسازد با خشک مزاجان طرح الفت نمی اندازد

بیان تبخانه وغیره ۞ صفت تبخانه

صولت تبخانه نگارین صنمخانه رنگین رشک بتخانه چین بتانش سنگین دل و دلربا ساکنانش برزادان

سط ای حبابی که چون آفتاب ست اشاره میکند که در عالم آب بغیر شراب غوطه ما بر کرد ۱۲
سط ای بسبب بلوریت آب که گرد بر ساحل آن نایاب ست چنانکه تسلی طبع عشاق و آب در سراب نایاب ۱۲
سط جاریه یعنی کنیزک و کشتی
سط ای بر آب بسبب روانی آب هم قدم نمی ماند ۱۲

زهره نواز قاصانش پرده درناهید از گردش چشم حلقه گین نام امید

صفت بتان

ملا منیر زیبا پیکران شکرف از سنگ تراشیده که هر یکی خود را بلورین ساعدی تراشند و چندین صورت دلکش که هر یکی خود را رعنا صنمی پیکر پیمائی اگر آن زیبا صورتان را به بیند از کمال رشک چون صورت سنگ به سر صنم زند اگر کوهکن دران شیرین پیکران نگرد از فرط خجالت بی سنگ گردد هر صورتی از سنگ مهره وروز طعن ناتراشیدگی فارغ تر دولت بتی زرین پیکر سراپا نور خاک کف پایش سرمهٔ چشم حور شیرخانه هواگیری اوج حسن سنگین نزد آزمای زبردستی عشق چون آرمیده صنمان با تمکین اگر آن رکابی سنگ ووقار زمین گیر جلوه حسنش سرمشق رعنائی تصویر سرمستی قیامتش بانوای فراموشی چشم بیدار دلان باده درجام گران رکابی قعودش از زحل گران تمکین نازمی کشش مدام ✢ ✢

بیان شکار وغیره ✢ صفت شکار

نواب وحید الزمانی صفحه صحرای شکار لوح تعلیم آموز پادشاهی ست وکیفیت بست وکشاد آن بعنوان جزئی منظور دیدهٔ آگاهی حکم به اطلاق جوارح شکاری کردن نشانی ست از رها نمیدن گرفتاران مبتلا وصید نمودن طیور علامتی از تسخیر سرکشان بادپیما مؤلف شیر شکاران ملک گیر وصید بندان هفت اقلیم تسخیر که عقاب بلند پرواز همت شان بصید لاغر سلطنت اقلیمی بال فناعت نکشاید وشاهباز فلک انداز عزیمت شان بشکار مختصر ملکی پرواز نماید شاهین نظرشان به انداز نسر طائر فلکی در جلوهٔ گیرائی باشد و پلنگ شمشیر جنگ خدنگ شان بعزم شکار آهوی خورشید در قطرهٔ زرین رسائی جبر که صید را از مژگان بهم بستن تخیل تسخیر ملکی انگارند ودام در زیر خاک نهفتن را تدبیر برزمین افگندن اعدا می شمارند خون کبوتر را باده چون خون کبوتر دانند بفتراک بستن آهو مقدمه بگیر آوردن خصم پندارند چنگال باز در نظر شان شوخ تر از مژگان دلاویز خوبان بود و ناخن شاهین نشاط انگیز تر از هلال عید گلریزان

صفت شکارگاه

تجلی صحرای وسعتش چون حوصله دریا کشان میخانهٔ عرفان بی پایان ودرازیش چون رشتهٔ عمر ابد باسلسلهٔ زمان توامان در جنب امتدادش دریای محیط سواد دیدهٔ مور ودر عرصهٔ انبساطش جهات ست

سبدی نهاده زنبور از حلیه رنگ رونقش گوهر چون شبنم برگ‌ها زده و از حسن سنگریزه دامانش یاقوت فروشان
را دیده از خوان حکم لعل طرازاند از تنگی پیچ و تاب راهش طول امل گسستن در کشاکش و از شوق غرا
بکشاییش برگ لاله را نعل در آتش پای گلگشش از غوغای طاوسان بهشت در نگار و شاخ غزالش چون
مژگان نگاهان خطائی کرشمه باز صفای آبهای روان دیده در سیر اطرافش گشودن طلوع صبح را
از رشحش جهت تماشا نمودن از عکس گلهای الوان غبار از زمینش برخاستن پرواز پر طاوس
و نظر آمدن وحشیان کرشمه پرورش دل تماشائیان را در کمند نگاه کشیده و مرغان نغمه طرازش
از نارسیدگی ناله از راه طلاکاری از ربوح تشنه هوا صبح مرغزاری گل از نزاهت طرف بسته اش
اسیر یا لطیفه و گوهر چینی سجده گردانی خاکش از فیض ابر سیراب تر دماغ و فضایش از بس شگفتگی
در گلشنائی گل گل باغ باغ آبش با حسن شیشه آشنا و خاک عرصه اش دیده را آبرو افزا بادش مشک سا
و گلفشانی آهنگ و عنبر آسا صحرائیش سبز آهنگ در ساز داده طیور نوا سنجش ببانش بگل‌افشانی نغمه آورده
و طبع طلافرش نوای شکر در دیده سیر کرده

صفت گلهای صحرا

صحرا صحن دشت شگفتگی سرتاسر شگفته از دور گوهی شده آتش در گرفته خیل پریزادی و اد گلها بوی
داده در هوا بال پرواز گشاده اگر شعله‌ئی کشیم سر رنگش انگبین بخوان مشتری بود که در سینه زر و صندان
میخلید و هر گلش حکم خون آهو و نافه شیری دشت که دل سودائیان محبت میخراشید گل سرشت گوئی
نگاهای پیچیده عشاق بست یکجا خوش سبز گردیده تا خزانه زر گل که هر چه بود از جیب زمین سر کشیده
چمن پری بهار که دست بآرایش زعفران بوستان صحرا گشاده این قطعه دشت را بزنگ گلشن
قصه‌ئی از طلاهای مطلا آبستن داده سرتاسر زمین از دو لبش یک ورق طلا و تمام روی دشت از کیفیتش
جواهر خانه یاقوت زرد و کهربا

صفت کوه

خزاین الفتوح اسپان پیل هیکل از بس بلندی کوه سجدی خورد ننمودند که گوئی تیغ کوه مورچه گرفته
و شیران کوه پیکر در تنگنای هر غار و بغایتی باریک بنظر می آمدند که ذره‌ای در روزن خانه ذرات هوا
نرید و زیر میگردند هر غار و بغایتی نشیب که گنجشی و در روی با همه لشکر گم گردد که باز نتوان یافت و کوه

مصفّه
زکفا گل الوان گل کرده بهینست
و برابر ش گلی گستره ۱۲

گلهای ای تره بستگ در
اطراف دشت ادو بست ۱۳

سجدهٔ بلند که کرسی کیکاوس با همه پایان بلندپری هم در برشدن آن مرو ارشد و که بر تیغ نرسد ملا مهر کوهی
چون اندیشهٔ ده بنیان بلند و چون بخت اقبال گزینان اوج پسند پایه او تا دیا فته و با قطاب
پایدار شده فقدکین نمکان صاحب اوج علم سناور در ذیل او سنگ بر شکم بسته و پای در دامن کشیده
از ریاضت خواستی گرفته و در عبادت آئین قیام گزیده سنگش دندان کواکب شکسته تیغش دو پیکر را
دو پاره ساخته انجم گوهرهای تیغ او گشته و کهکشان چین دامن او گرد دیده آفتاب چون باوج رسد
پنجه در دامنش تواند زد و کف الخضیب چون به بلندی گرایدست در کمرش تواند کرد و تیغ خورشید از
سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالائی او بسنگ آمده منطقهٔ سپهر حلقه در بینی او افکنده و چشمهٔ آفتاب
تیغ او را آب داده بستونی که چرخ بیستون را خجل و شرمسار ساخته گران سنگی که آسمان برین را بی سنگ
گردانیده قلهٔ او را باوج گرانی سر و کار سپهر زنگاری بر تیغش مشابه زنگار پلنگش بره مرغزار سپهر را انجم خورده
انگاشته و تیغش دست مغربی آفتاب را در هم دار بر داشته خیمه که از و بیرون ترا و دو آسمان جبایش مشابه
دولاکه از و رسیده سیاهی ماه داغش پیشرو سرکشیکه از پردلی و پای برجائی پلهٔ اش سنگین ست خارا پوشی
که رویش از گلگونه لاله رنگین ست انجم آبله های پای ره نوردان اوست و ماه چراغی در دست
شب گردان او اکلیل ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر مرغانی که بر قلهٔ او آشیان می بندند از خرمن ماه
خوشهٔ پروین دانه می چینند و پلنگانی که بر فراز او آرام میگیرند با شیر سپهر پنجه می‌فشرند خورشید از خطوط
شعاعی کمندهای تابد تا براوج قلهٔ او برآید و عرش کرسی را نردبانی می گذارد تا خود را بفراز او رساند
جلالای طباطبا تیغ کوه قاف قلهٔ اش سرکش تر از ترکش کاف کهکشان ست و شنهٔ خار خلد اشباهش
مانند تیر شهاب بر روی آسمان بلند دویده و برق تیغ آتش آمیغش تیغ تهدید بر سر تیغ تند خورشید
کشیده تیغ بیدریغش معجزه نشان ست و تیغ پیکر بهرام در پای تیغش دو پیکر سان محمد صالح کوئی که فلک
از حیرت مشاهده عظمتش انگشت هلال بدندان گرفته و سپهر بلندمرتبه که دعوی رفعت بکرسی نشانده
از ارتفاع درجه و والایش خود را دقیقه شمرده محمد قاسم کوه زمرد فامی از نخوت بلندی سر بگنبد
لاجوردی فرو نیاورده و طیلسان مشتری از خیمه سارش ستاره‌ای شده و سجادهٔ مسیح بر دامن پاکش
افتاده پای نسیم هنگام رفتن بفرازش نفس زنان و ابلق ابر از آمدن بنشیبش پا چی کشان و اوج
کوه اوج گرای رفعت پناه حلقه دم پلنگ او طوق گردن ماه از مهری فلک گرد نکش و الا اعتبار

از دو نقره و جواهر و خیره ۱۲
ای از بالائی او
بران رفتن نمیتوانند ۱۲
خارا جامه سخت
و سنگ سخت ۱۲
مانند تیر شهاب آمیخته
و نام جائی است ۱۲
ای آسمان مرتبه
بلندی او ۱۲

بپیچ و خم کشیده اش از پیکر گوهری کهکشان جوهر دار گواه پا برجای منزلت است بلندان علیل استوار نکهت
سخت ارجمندان هلال چرخ از گلشن خاری و هندوی فلک از داغ لاله اش نموداری از گرانباری اش
بدوش زمین کوه کوه با نعم و کوهان گاو دوش از کثرت بار سر در شکم با ستمدار و با پایش شیاهی سنگ گرانی چنانکه
ستمدار ها را پایست و با ستواریش استوار بیش چاره بیچاره خلل مادة ترکیب عنصری مصون از
سکنه نگر سنگ و قامتش متانت و رسخن پیدا و وقت شنیدن بیان جملش گرانی در گوش هویدا
اشتکانیش با ملاء و عقل در جوش و ساکنانش را آواز تسبیح ملائک در گوش وقت نظاره شکوهش
رنگ ساپیچ و شکسته بپر و از نگاه بال کشودن و در راهش نظر بچشم در حیرت انداز مرزا و ساری
تا و شاهی آسمان بپای بلند رفعتش هر روز کلاه آفتاب از سر میگیرد و پای بر سر گردنان آن اهر سجاب
و چرخ شعبده هر شب بقصد قله اش ناوک شهاب انداخته تیر مرادش در پای آن بسنگ می آید
و باز سرگشته بهمان خیابانست اگر پیاده گرم رو خورشید بفرازش آهنگ صعود کند پایدار سینه و دست
قدم سازد و اگر پیک سریع السیر ماه بر قله اش آغاز بالا روی کند خود را از درجۀ اعتبار انداخته

صفت راه کوه

خزائن الفتوح هر جانب راهی از تار ابریشم موسیقی باریکتر هر دو راز پالی جنان تنگ که اگر باد درو
آهنگ کند خراشیده بیرون گذرد و هر روی چنان ناهموار که رفتن آن بر عنقا دشوار باشد بسیار
مرد جسته زن بدعوی راه شناسی چپ و راست سوی بلند بها آهنگ بنمود ناگاه می لغزید و در پیچان
چابک میرود و بناخن گرفت میکرد گرفتش درست نمی آمد جائی بر می افتاد که زخمهایش تو بر تو می رسید
و دوست بر دست میرود مرکبانی که به بانگ سهل بر روی هوا پا کوفتندی از بن کوه نگی پا در دست آردن
بلوند راهی پیش آمد که اگر باد از آن راه گذشتی چون آب در چاه افتادی و اگر آتش بران جا افتادی
از سرکوه خویش سوی خاک نگون سار گشتی محمد صالح راهی مانند مهر و وفای خوبرویان نایاب و جاده اش
چون گرهچه زلف بتان پیچ و تاب

صفت چشمه

محمد قاسم ازین سرچشمۀ زندگانی که بنیابت چشمۀ کوثر از بهشت جاودانی بجهت آبادی عالم خاک
آمده چه نویسد جنابا چه خورشید در چشمه سار چمن افلاک بهشتی و نظیری ندارد این چشمه جان فزا نیز

در سبزه زار عالم خاک از نظیر و مانند بری ست جلالامی طباطبا چشمه ساری که چشم پاک پاک بینان
از روی آن نسخه کتاب طهارت برگرفته و از فیض پاکیزه دامنی کوه دامانش سرچشمه سار زندگانی
صفای عیش جاوید از سر گرفته در سرچشمه لطافت مانند لطیفه آیات غیر مصنوع و تر زبانی دهان
فواره اش چون بدیهه بلند طبعان مطبوع آئینه آبش مانند آب آئینه صافی نهاد و تیغ سبزه اش
چون مرآت طبیعت آزادگان از بند زنگار کدورت آزاد نقوش موجه اش بنام ایزد سکه بر درم ماهی
زده و تبسم حبابش بهر چشم زدنی دم از اثبات توحید آلهی زده صوفی صافی نهاد کبود پوش آبش
از تلمع موج ذوق هزار تخمه پوشیده و باشمی شعار گوشه نشینان صنوبر جویبارش در همین سرگرمی
دماغ باظهار وجد و حال کوشیده طاق ابروی موجش که محراب طاق ابروی خوبان را سرگرم
سجده داره چشمه خورشید پیوسته ساغر میزند و به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که پیشانی
آفتاب گل کرده اوست شاه نهرش همواره با تحریر میزند صفحات بیاض آبش از زبان موجه و رباب
انشای فرصت عیش کتاب کتاب سخن ادا میکند و نونهالان سرستان جویبارش تکرار سبق نشو و نما
بزبان خود نمائی حرف تماشا میزنند صفا مشربان بلورین حبابش چون آب یاقوت لعل کامرانان
سیراب فیض عذوبت و فیض بخش هوای طرب افزای فضایش چون صفای دماغ مستان
سرشار نشار رطوبت

صفت صیاد

طاهر وحید صیاد سپهر را هرگز چنین تماشائی مشاهده نشده و نسر طائر را از روزیکه چهره پرداز
قضا بال وجود بقلم قدرت کشوده چنین سیری واقع نگردیده سیل خون غزالان روی زمین را
به پرنیان آل پوشیده و در هر سو فواره از آب لعل عشاق جوشیده دامان اهل دایره مانند لاله
از خون رنگین بود و چشم سیاه غزالان در ان زمین شنگرف گون چون داغ لاله مینمود صیادان
جادو پیشه از خدنگ جان ستان زخم را با بخیه مقارن داشتند و از قطرات خون نخچیر تخم لاله و گل
بزمین می کاشتند بلا منیر چنان بر آهوی مشکین تیر سحطا انداخت که آهو هر چند جست نتوانست
جست پلنگان را که بر تیغ کوه یکبار به حوالی تیغ حلقه زده بودند چون جوهر بر تیغ گرفت
و به غنچه پیکان از شاخ رنگ گلهای خون زنگار رنگ شگفانید شیر را بآئین خورشید شکار کرده

گور را بچنگل بهرامی بردوخت و گوزن را به تیرهای پی درپی شاخ شاخ گردانید و چندان گور و گوزن را بالای هم انداخت که کرکس سپهر و شیر گردون طعمه یافتند مرغابی را شکره بشکاری پرداخت باشه دوربا‌ش هنر و سجری هنر خود را بر روی آب می‌آورد و گهی سنگ خویش نمودار میساخت سجری گاهی مرغابی را سرخاب میساخت و گاهی بربط چنگ هنر و شاهین هنجار بلند پروازی می‌فورد ید و بازنامه همه علیوار رابطی السجل می‌پیچید شکره بگرد ابلقندران از بلند پروازی بعشق تیهو تیهو میکشید و باشه بآیین شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لاغ میکرد و محمد صالح بهله را رتبه بهار بستی بخشید و باز فرخ فال را که مانند عنقای نظر اوج گرا بود بر دست نشانید چون کله از سرش برداشت مرغ زرین سپهر را موی بر تن خاست و نسر طائر از چرخ بر زمین افتاد صفهای کلنگان از بیم تیز بالی شاهین برنگ ابر از وزش باد در هوا پریشان شد و طومار عمر طیور را از سهم تر کتازش طی گردیده بشیر چندین جانوران بحره را بیک پرواز بی سره میساخت و سجری بموج بال و پر چندین مرغابی را در طرفة العین بگرداب فنا انداخت شکره تدرو و دراج را چنان شکار میکرد که دلهای عشاق را نگاه دلبران باشه سرخاب را چنان میگرفت که هوش را کرشمه نازنینان گلبانگ طبل مرغان آبی را چون صدای خویش بفلک سپهر و جره بجرأت ذاتی همه را بر زمین می‌آورد و بسطح هوا هیچ جانور تیز پرواز دام باز بیرون نمیرفت و بر اوج پرواز هیچ طائر نمی‌بال از چنگل شاهین بدر نمی‌جست مخلص غزال بکمند افتاده بتلاش آهو گرفتن سر دنباله چشم بتان پلنگ بر گرفته قلاده در آهنگ آویختن با نیله گاو آسمان خان عالی شهباز بلند پرواز از نشستن بر دست مبارک سرفراز از اوج اعزاز گردید خوب گیرهای چنگل باز از گرفتن چهار قطع دراج بسان مژگان خوبان ناخن بر دل تماشائیان زد و بهله پیر شکار بر سر پنجه حنابسته محبوبان دست برد

صفت جانوران شکاری و صفت سایر طیور شکاری

وحید تبارک الله ازین بوالعجب شیوگان که هر یک در دیده ارباب ذوق سماع و حال در پرواز اند نه‌ی مردان کارزار که یک تنه بر سپاه خصم میتازند و از هر پی در چین پرده علم نصرت می‌افرازند سیاه چشمان موزون حرکات اند که بشیوه بال افشانی ادای جلوه خوبان مینمایند و به نشتر هر پر خون شوق از رگ دلها می‌کشانند بتحریک جناح هم دامن زن آتش شوق و هم مروحه جنبان نسیم ذوق اند

تشبیه از کمان ۱۲ — پاره پاره ۱۲ — بازی کردن ۱۲ — موزه چرم دست ۱۲ — نام پرنده ۱۲

سه دورباش نیزه باشد که استاد و شاخه میسازند

سه جره باشانی جهول بر وزن شیفته بمعنی پیر کی جانور شکاری شبیه به بیجوله که آن نیز جانور یست شکاری از جنس باشه و بعضی آنرا کوهی بچل گویند ۱۲ ب

مانند پیچیدگان فرنگی تمام بنا قوس نوازی مشهور و همگی چون لعبتان خیال بجلوه سازی معروف اند
لیلی صیادانند که از نقوش بال و پر بقصد شکار بدام دام پرورش دارند و سالکان تجرد شعار اند
که با پای در دامن سیر جهان بنما بند از لب سبکروحی پستی ها و بلندی ها در راه شان هموار ست و به معلمی
وحشت فطرتی از جنبش مژگان صیاد خبر دارند گاه اعتبار شان چون کسوت اویسی حجاب خیره نگاهی ست
و بستن دیده ظاهری سرمایه بینائی دیدهٔ آگاهی از غایت پختگی بخوردن غذای خام از منت طبخ آتش
فارغ نشسته اند و بی تکلیف توکل از ذخیره کردن رزق بمقدار چشم بسته سیاه چشمان را کلاه اویسی بر سر
و زردوشپا نرا کرشمه نرگس شهلا در نظر شبی که بمکتب تعلیم معلم شان شکنجه بیخوابی ده روزش در صیادی عریج
و به پذیرائی فرمان مطیع تر اند از آزادگی چون سرو لباس زمستانی و تابستانی شان بی تفاوت و گشت از
تجرد و قناعت شان بی آفت ست

صفت باز

طاهر وحید با آنکه بخطاب بادشاهی از سایر طیور ممتاز ست از مرقعه بال و پر خرقه درویشان
در بر دارد و هر چند معشوق شهریار انست الفهای عاشقانه بر سینه می نگارد عروج دولتش بحدیست
که مانند سلیمان مسند بر هوا گسترد و قناعتش بمرتبه که سالی بیک لباس بسر می برد در حالت گرفتاری
سر بغرتش روی دست شهریاران و سائبان دولتش سایه تاج سعادت بادشاهان ست عمرها
چشم در ره بین از خواب شیرین میدوزد که شیوه سلوک با ملوک آموزد و با بیداری آشنائیش وران پایه
که بعد از نوردیدن بساط وحشت اگر در آسمان باشد روی نیاز بر خاک الفت میگذارد و بانگ های دلی
علی الدوام در غربت بسر برده یاد وطن در خاطر نمی آرد تاج المآثر بازی کتهر کتاری عقعق را صیادیه
و بیک کشودن بال سیمرغ را مرغابی مثال در عرق خجلت پنهان کند هله باز زره پوش که سواد
طره شب در بیاض عارض روز می آمیخت و از مخلب و سینه لون کهربا و نقش و سیاهی نمود از دیده
و اندام زر گداخته و نقش سیم سوخته ظاهر میکرد و با تش سرعت چون ابر از پستی ببالا میرفت و در پرواز
با نسر طایر هم ازبیگشت مخلص نهری باز بر سینه خطوط سفید و سیاه باید ز معشوق پوشیده قبای
راه راه غلط کرده ضمن از غنیی بود و دو ای یک تهی پوش چو ده مالیده برورش

صفت شاهین

سطر ۵ ای سفیدی اش زیاده میکرد ۱۲ سطر ۶ کهربا زرد میباشد و چنگل بازهم زرد میباشد ۱۲ سطر ۸ راه راه بجز مخطط معروف براه دار گویند جامه راه راه و چیت راه راه ۱۲

وحید گاهی بضرب صدمهٔ سر پنجهٔ قوی زور تقلب زمین بنیان کلنگان میشود و بسا باشد که از غایت حرص و شدت قوت غضبی بر تحتین خوان یکی از نیها نائرهٔ قتاریش منطفی نگشته بدیگر از انها پردازد و داو را نیز در حوصلهٔ تنگنائی هم پیشه تحسین سازد همچو صالح شاهینی که کلنگ با آئینی بچنگ آرد که نوائین تذرو سعی را عنقای فکر سخنور فکارین طاوس سخن را باز اندیشهٔ نکته پرور پنداری عقاب شه پر از مشکین کمان جانان کشاد یافته بجان عاشقان ناتوان رسیده و نگاه دلفریب یار بدل [illegible] بیک اشاره در طرفة العین بدام خود درکشیده

صفت چرّه

مخلص چرّه لطف وحشته بکار سبکپائی چند یعنی کبک و تیهو مشعوفی طرّه مفتیش طرف کلاه [illegible]

صفت عقاب

انور سهیلی عقابی که نسر طائر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

صفت سائر طیور شکاری — صفت کلنگ

وحید کلنگ مرغیست که ناوک گسسته مهار فضای آسمان ست و زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار شاهین که بسبب ترکیب جثه و صغیرست میباشد

صفت کبک

ساطع از سنگین خرامی پایش نگارین دراند متأنیش پشت بر کوه تمکین مدهوست عشق او سیمرغ بکوه قامت افتاده قهقهش را کیفیت قلقل بط باده منقارش لعلی تر از لبهای پان خورده دندان بر جگر افشرده برگ ارغوانست یا مژگان خونین عاشقان نوک قرمزیش دم تیشه ایست که مجنون کوه کن رنگین کرده و افصح سخنگویان جبلی فطرت کوه کوه معانی آماده در توصیف این کبک دری زبان بدری گوئی کشاده

صفت تذرو

وحید سبز پوشان غریبة الازهار بهشت تذرو تخم الوان ریاحین حیرت در گلشن دل خداشناس میکارد

صفت مرغابی

سلطان ... موصوف لفظ هندیست نام زیور که زنان در گلو می اندازند ۱۲

[illegible]

مخلص سرخاب در هوا به پرواز کشوده بکیفیت تر از عروج نشا شراب —

صفت فاخته

عنایت الله فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو بر داشته قلندر مشربی بدلق خاکستری
و وجد و سماع آغاز نهاده

صفت قاز

ساطع جذا قازی که اگر بط بیش خوانم سزاست و اگر گردن بلندش را صراحی عالم آب خطاب دهم
بجاست دور نیست که جمشید باده و مهر سپهر طاؤس سپهر داشته اند تا چندان بوقلمون بال و پری بوجود
آورند باین سفید فراخ دگردن بلند اگر شاهدان طناز سهر فراز جلوه طرازی می بودند چه بلند پرواز بها
که نمیکردند گردن فرازی که چون ماهی از قعر آبها برمی آرد سمک را بسماک میرساند سربلندی ازان بالاتر
نمی باشد که هرگاه نامدار دار چینی گردن فرازد و نسر طائر فارغ البال نه که مبادا خلل در خوشهای پروین اندازد

صفت کبوتر

محمد صالح بی شائبه تکلف سطح هوا از پروازشان رشک نگارخانه مانی میگردد و چشم تماشائی از شوق
پروازشان می پرد وقتیکه از اوج پروازی بچرخ می آیند از خوشه پروین دانه می چینند و از چشمه آفتاب
آب میخورند صدای بال شان گوش زهره را نغمه آموز میسازد و موسیقار شهپرشان دلها را در رقص
می آرد از اهتزاز پرشان عشقبازان مانند ارباب نغمه دست بر دست میزنند هرچند کبوتربازان ایشان را
می پرانند و بازی[a] میدهند از بلند پروازی بازنمی آیند تو گوئی صوفیان صاحب حال اند که در صحن سپهر[b]
جلوه باز بند و هنگام دانه چیدن زمین بوس شکر بجا می آرند پری پیکر در برج کواکب بیضه می نهند و چون
در چرخ می آید از بلند پروازی میخواهد خود را بماه زند و دانه ربای انجم سیاه دم که دم زاغ پیش او سفید
میتواند شد همانا سیاهی چشم مردم است بدنبال او افتاده و هنگام پرواز در اوج گرانی داده لب شکر
در شیرین ادائی از خوش لبان قصب السبق برده سپیده دم بر بیاض گردن خوبان هزاران نکته
رنگین میگیرد و چینی سربری پیکران خطائی طعنه می زند سبز رنگ بخت سبز هرگاه باوج میگراید چشم
بلند پروازان را سبز میگرداند اگر سبزان هند از حسن گلو سوزاد کباب شوند جا دارد داگر نکته سنجان
جادو نفس در صفت دیوان بیگی که دو شهپرش مانند دو مصرعه برجسته اوج پروازی میکنند دیوان

[a] بازی دادن و پرانیدن یعنی در هوا پرانیدن ۱۲ [b] سیر و طیر طریقه فقراست اول آهسته روی است و دوم زود رفتن در راه خدای ۱۲ — ای قسمی از کبوتر سراپا سیاه است ۱۲ — قسمی از کبوتر گرد بازکه سفید نقطه دار میباشد ۱۲

ترتیب دهند میشاید زاغ از کمال رعنائی سیاه سیاهی میزند و دیدهٔ انجم از شوق تماشایش سیاهی می آرد کبوتران حرم گرد او نمیرسند و چاهی را پری پیکران از چاه ذقن آب میدهند یلک از نظر والا چشم اوج گرائی ندارد و چشم نظر بازان از شوق تماشایش پلک بهم نمیزند چرخ بازار چرخ زدن بر سرمی آید تا کلاه از فرق انجم رباید و به پا هنگامه رعنائی برپا دارد گویا در بندگانست که کبوتران حرم بنده خود گردانند حسن کربلائی قماش دیگر دارد و به اداهای رنگین نظر را حیرانی می آرد گره باز میزد انگشت شهپر از رشته پرواز گره باز میکند پری پیکر از خلخال پا حلقه در گوش مرغان قدس می اندازد و طوق دستان جنت از رشک جگری جگری بازند و طائران قدس بپای خویش با اندازش میبازند نیزه بازه را اوج پروازی علیحده گردیده ریحان که شاهبالش لسان مصرعه پیچیده دلفریب مرغ نظر را با بام خویش کشیده اوج پروازی گره بدم بجائی رسید که اگر چرخ نامه سربسته هلال را بپایش بندد سزاست و مشتری حلقه انگشتری را خلخال پایش سازد رواست سر شبه بر شبه بطرز فریبست که ارباب نظر چشم بر او سیاه میکنند و سرمه وارش در دیده جا میدهند لا اعلم کبوتری بعشوقی ممتاز که معشوقان تمرد اندام خود را بعشقبازی او باخته و شمع عارضان کباب خرام مانند پروانه بسوزش ساخته

صفت کبوتر بازه

صحید صایح عشقبازی که در زیر پردهٔ بیضه حسن رنگ کبوتر را مشاهده تواند نمود و از ملاحظه تخم تواند یافت که بکدام رنگ گل خواهد کرد از صدف بیضه پی می برد که گوهر کبوتر بر چه آب خواهد بود و با وج پروازی فکر و می یابد که در چه مقام بر قع تار از رخ خواهد کشود و از مه سیقار شهپر کبوتر آهنگ پرواز را فرا میگیرد با معان نظر از رشته شناخت کبوتر گره باز میکنند و چون کبوتر بلند پروازی آغاز و هنگام صفیر از تار نفس رشته بر پایش می بندد و از صدای دست کبوتر را با وج پرواز در چرخ می آرد هما صدای دستش خیل کبوتران را که سفر عالم بالا در پیش دارند دستک براه ست و گلبانگ صفیرش را که چون صیت حسن صوت هزار داستان آویزه گوش روزگار ست سایر کبوتران سجان هواخواه

صفت بط

وحید اگر عقل را از بادیانی لنگر کشتی ابا و امتناع باشد پای بط را لوح طلسم حیرت می شناسد و بکلک تحقیق نقاط شکوک و شبهات را از لوح اندیشه تراشند

صفت قمری

وحید اگر طوق قمری ملحوظ دیدهٔ اعتبار گردد روزن گلستان همیشه بهار حکمت ازلی داند

صفت هدهد

وحید اگر تاج هدهد چشم کشا بیند هر خطی سطری از تاریخ سلیمان خواند

صفت طوطی

وحید طوطی را برگ سبزی از شجر وادی ایمن که بتعلیم کلیم الله زبان آور جهانیان ست تقدونا عنایت الله طوطی یکبد از نیک بختان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان الاخطرت بسبعندی گوشیده زیرک مرغی بدانائی گرده از هدهد سلیمان برده و همایون طایری بدربانی از لعل شیرین حور العین شکر خورده رب النوع طائران هما بال سر دفتر طوطیان شکرین مقال و در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بجسته کرداری در انجمن سبزپوشان سرخروئی حاصل کرده مخلص شیشی قدرت سخنانش قدرت خط زیبائی بزار عندلیب طوطی این بوستان بصفحه زردی کار آورده

صفت بلبل

وحید از بوقلمونی نغمات عندلیب کسوت طاوسی مشاهده است اعجاز خسروی بلبل هندو رنگ که برلاله سپهر ابد گوئی که در آتش سوگند هندوانه میخورد که اگر در دوستی گل صادق هستم نسوزم چون سوگندش راست ست نسوزد غنیمت بلبلی ست که شاهباز بلند پرواز اندیشه بگردش نرسیده و طائر وهم بال خیال بگرد آشیان فلک سایش نگردیده شاخ گل بدستیاری نسیم در آشیانه او کورنش و تسلیم میکند و غنچه گلشن عشق بلند رسانیده با دل پرخون لاف محبت او میزند اگرچه خود را از جمله عشاق سینه ست میشمارد سبز ته گلگون هند پیش او رنگی ندارد دگر مقبولی ست که از شغل آتش بیچون تفس ورزده و شوخ طبعی ست که بیضه را پیش از صیاد شکسته جلوه گر شده در بزم رنگین نوایان نغانی تخلص میکند و در کتب سخن سرایان نوائی نام دارد و کتاب گلستان را از بر میخواند و گلشن زار را از مصنفات خود میداند در حالت مستی بط باده را کباب کرده و هنگام زبردستی حریف خود را عنقا شمرده از بیباکی خاطرش مائل بروت مالی صیاد ست و از فاربستگی طبعش از قید آب و دانه آزاد اگرچه کابلی نیست اما فارسی زبان ست هرچند زابلی نیست لیکن

رستم هزار دستانست پابند رشتهٔ اخلاص اگر نباشد زنجیر میگسلد و گرفتار دام الفت اگر بود چون بوتیمار
(اسفندیار نام پدر رستم ۱۲)
تماشای خود می پرد هر بالش طپانچه ایست بروی مدعیان خوش آهنگی هر پرش رشته ایست جهت
بریدن زبان دعوی بلبلان جنگی در هنگامهٔ زور آزمائی اگر پای استقامت افشرده مانند چکش
تا کمر زمین فرو برده و در معرکهٔ حریف کشی تا آستینش مالیده خاک را از خون همرنگ چمن گردانیده
بال بر هم زدن ستیزش سامان بر همزدن صفوف اعدا چهچهه هنگام آویزش رجز خوانی بلبلان بی محابا
چنگالش خوبان را کج بحث دانسته الزامها داده و منقارش چون نشتر فصاد رگ گردن حریفان
کشاده پنجه اش از خون تیغ چنگ حنائی ست و بال عدو مالش در حریف مالی دفتر خود ستائی
بلبان نوای راعند لیب با آئین ساز کرده که اگر سرو جویباری برقص روانی آغاز کند برازنده است

صفت طاوس

ساطع آسمانیست پر اختر یا تخته ایست پر گوهر سینهٔ عاشقی ست پر داغ یا رخسار محبوبی ست نیک باغ
آئینه دار باغ نشاط است یا چراغ شبستان انبساط در هوای علو همت هر گاه بال و پر می افشاند چه زر باکه
نمی پراند نقول بال و پرش گل همیشه بهار ست رنگین نگار ست که قلم از توصیف این زرین بال
و پر زرین شعر معدن زر از سنگینی پرواز نیست رعونتش بر کوه تمکین ست از ستایش این نگین بال و پر
والا گوهر چون شمع زبان مرصع خوانم زرین ست از پر و بالش تلون مزاج مجنون جلوه گر نی لیلائیست آراسته
بچندین نیو تاج خرد سال اگر چه با فسرش همسری جسته آخر از زین بلند پروازی در خوش ستهٔ واضح طاوس
زرین بال کرده و بوقلمونی داده در هر حلقه پرش خورشید بام قتاده تاج الماثر طاوسی مانند نو عروس صبح را بدیها بای
آن است گاه از صنوبر پر و بال اشکال تیر و قوس هلال شکار همگر دد و از پیکر پر دم قیصر شاهان رایت خسروان مے نمود
(بسبب تبدیل صورت ۱۲)

صفت مرغ زرین بال

واضح مرغ زرین بالی با مرغ زرین خورشید هم آشیان

صفت توتی گوی

طاهر دکنی طائر توتی گوی روحی ست با چندین پری مانند پری جلوه گری میکند و بآن آواز پر سوز
دساز یچه معشوقه طنّاز دلبری مینماید عجب نازک بدنی ست که اگر بر برگ گل نشیمن کند گل با تحمل بی تحمل
دامن خود را بجنباند و او را چون قطرهٔ شبنم داند و اگر برگ گل همه دوش او افتد از گفتار و فاتح بیهوش او گردد

سله بجکس لفظین جیم فارسی و بسین مهمله نشیمهٔ بازوچه و امثال آن ۱۲ (ای اذا ۱۲)
سله بجز با لوبیک نوعی از جو بشهر و شهود ۱۲
سله بر از با لفتح زیبائی ۱۲

صفت نقره پا

مخلص نقره پا در عالم خویش از سیمین تنان برعنائی دو قدم پیش

صفت شارک

مخلص ترکیب دلفریبش مانا بنقش لباس معشوقان با جامهٔ کمخواب زرد پوشیده و چشم خوشش از خط زرد بعینه طلای انگشتری مرصع به نگین نیلم گردیده

صفت مینا

طغرا مینا در رنگ کلاغ بسیاهی کلفت غرق گردیده همانا دود چراغ لاله بسراپای خود مالیده

صفت کنجشک

طغرا کنجشک بیفاصله در کشت زار بمقید دانه خوردنست از تقسیم دانه چینی ناگاه در دامش مرنست

صفت موسیچه

طغرا موسیچه از خاکستر آتش تب رنگ بست گردید بوی صحت بآن عمده دودمان سوخته چون جوا[ه]ر

صفت خروس

طغرا خروس را کوفت حرص جماع چون بیتاب گردانیده ماکیان را براهی داره خود بخانه طبیب رسانیده

صفت سیمرغ

طغرا سیمرغ باقتضاء قدر بلند پری میکرد لاجرم کوه قاف را لنگر پا ساختند تا پرکم نماید

صفت زاغ

وحید مرغان دیده زاغ که در چین روز روشن شب گردی میکند قبله نمای غرائب آثار است

شیخ عنایت الله زاغی مطبوع مشکین بال چون نیک بختان از حریر سیاه پیراهن ...

و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکباد و بنیاد داده عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته طوطیان ...

مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان چه نگارش اوطاعر مطبوع شکل مشاهده نکرده

صفت سباع و بهایم + صفت شیر

وحید در دفع مضرت خصم از جیب ... نرمی سپر آهنین بر دوش و در ترک طریق ... عاقلانه در گوش دارد و در هنگام گرم تازی باد را مجال نیست که همعنانی نماید و هر صید که ...

شیخ عنایت الله ... ای قبله ارشادی غرایب را نمودن میساید ۱۲

... ای با ... چو سیه دوزی ... کم ... ۱۲

در بهم بست مفتاح تدبیر هیچ چاره جویش نگشاید و در پیش تیغ چنگال آهنینش جامهٔ آهنی چون پیراهن حریر بی ثبات ست و گرفتار سرپنجه قهرش را نومیدی از خلاص و نجات تاج المآثر شیریکه با شتاب او در حملهٔ زمین بیدرنگ شدی و از غبار روی هوا چون پشت پلنگ نمودی در آوردگاه پیلان جنگی از زخم او بیتاب شده و پیلان کارزاری از کوشش او بستوه آمده از نهیب بانگش دل در برگاو گردون خون میشد و تُرک جیره جیره جیغ از زخم ناخن خونریزش پهلو تهی میکرد و شهسوار فلک از بیم ناب پیکان پیکریش سپر می افگند انوار سهیلی شیریکه بهرام فلک چون گورشکار را ولوده و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بجبت الثری فرار نموده شیر شرزه اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتواند نهاد و پیل از وحشت او پیرامون آن صحرا نتواند گردید مؤلف شیر شرزه که شیر فلک پیش او از هیبت دم لابه کند و پلنگ فلک که پشتاره داغ نجوم بر پشت دارد در جنب سطوتش سپر افگند

صفت پلنگ

انوار سهیلی پلنگی که از هیبت او شیران شرزه در کنام او گام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه بیشه اش پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

صفت گراز

وحید گرازیکه بعلت صداشت سن نور سانگی سفید دهیچ آسایش از تیره شب کام و دهان طلوع یافتی بدانسته

صفت یوز

وحید یوزیکه گلدام صیادان در فتراک نشسته رشک نقش و نگار دوست با آنکه به بی نیازی و بدخوئی شهرت در مکتب تعلیم همه تن چشم حیا و در میدان شکار چمنان باد صباست در عرض گاه سپاه شعور با انسان کرد علامه جهان ست در لیفت و در نبرد گاه خوش نگاهی بار عنا غزالان غالب حریف ست ظهوری

اگر این یوز را بنخجیر رگ وی صد جا نگل هیچ داغ نه بیند بیم ست که جلدی از جلد بیرون جهد تاج المآثر یوزیکه از خونخوارگی چشم او لبان دیدهٔ کبک دختر بس مسکن خون شده و چون چشم سبحواره رنگ لعل بدخشان گرفته و شکل اطفال سرمه از چشم او بر رخ فرود آمده گوئی شمه در زر ترکیب کرده اند ویا بر ورق گل از رخط بنفشه گون کشیده و نقطهای شکین چون شیر با بر پیکر زرین تو گفتی بر تودهٔ زعفران مهرهای عنبرین نهاده اند و یا عبیر دیبائی را بمداد نقطه کرده هر گاه از کمین گاه هیبت باد را در گنبد گردون

ای زمین چون پیدمی لرزید و یا بر جای خود توقف کردن نتوانست ۱۲ شرزه بادول مطلق شائی زده خشمگین و پر قوت ۱۲ پر وحشت و انجما علامت کمال شجاعت ست ۱۲ آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر چرنده و پرنده

نهان میکرد و آهوان مشکین ناف کافوری شکم را از چپ و راست می انداخت و در سرعت حرکت مانند باد
بر صحن خاک میگذشت و در فراز و نشیب چون آب و آتش می شتافت

صفت گوزن

اعجاز خسروی گوزن چون خلق را بهره برتریاک میدهد غذای یک شاخ او را صد شاخ میگرداند
طغرا گوزن را از شاخهای درختان کوهی بالای سر دمید ورنه چنین باری برگ درستی کرچون خواهد دید

صفت گرگ

طغرا گرگ را چون یک صحرا علت جوع الکلب رو داد بی ملاحظه شبان چون گرد بعقب گله افتاد

صفت شغال

طغرا شغال بخوردن انگور دهقان فربه نخواهد گشت با دیش باتن لاغر از جستن دیوار باغ گذشت

صفت خوک

طغرا خوک هر چند در سرزمین خرمی دوا چریده گیاهی که بکار خنق گردنش نفعی کند ندیده

صفت گورخر

طغرا گورخر که از جزو نامش لفظ گور مفهوم ست در جرگه وحشیان معنی حیاتش معلوم ست

صفت خرگوش

طغرا خرگوش که تمام تنش بوزن نیم گوش او نیفتاد با گرانی سر دنبش را چه سبکی دست خواهد داد

صفت نیله گاو

طغرا نیله گاو در کسالت اگر بیاتهم خود نمی پرخیت جامه گوسالگی خویش را به نیل عزا کبود نمی ساخت

صفت حمدونه

طغرا حمدونه تا بخوردن میوه جنگلی شتافته ست گون زرد خویش را از خون شکم سرخ یافته ست

صفت آهو

واضح آهو سرمه سیاه چشمی بچشم کشیده و گردن کشی خویش چشان را به بند بلا گرفتار گردانیده
خویش چشم نظر فریب گردن قمرا زحل شد یکسر و گردن از تنگولان گردن کش بلند سر بصحرا داده ها
آهو چشان قدر تش نیکو دانند و با حلقه دام الفت افتاده های ادای رمیده غزالان می شناسد

عنایت الله آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهوچشمان سرسبز دلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا ازآهوجسته شاخش بکردار طرهٔ گلرخان سنبل زلف تا بنا روسا تش زیبا تراز سیم تنان لاله عذار

صفت زنگ

واضح زنگی بانبه هلال یکشاخه فلک بلا به پرداختن و با نیزغالهٔ سپهر در طرح نیز بازی انداختن زمانه رنگ آمیز طرح دوستی ریز صید اندازان با این رنگ رنگ الفت افگنده و شکاریجیان را در کوی محبتش پای نیز افگنده

صفت گاومیش

انوار سهیلی گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی

صفت سگ

تاج المآثر سگ تازی از حرص شکاری چون باد آتشپا گشته و چون چرخ زمین پیما شده در یک حمله هوا از گرد اکحلی میکرد و بنشتر ناب شریان صید میکشاد و از خون نجر بم خاک رنگ بقم میداد و در تک برابر با دسبقت میگرفت و با آتش تشهم فعل برق و صاعقه پیدا می آورد و بنیش اشنان اوداج صید میکشاد و از خون دهان چون مهندی تنبول لعل فام میکرد و بر صحن شکارگاه عقیق مذاب میراند و رخ و سمه رنگ تیره بگلگونه خضاب میکرد انوار سهیلی سگ هر چند بنجاست موصوف و بناپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری خورده و رسم حق گذاری عادت کرده

صفت گربه

محمد قلی سلیم گربه شیر بچه که پلنگ غاشیه صولت آن بر دوش دارد و براق برق حمله که طائران هوا را در قفس تنگ آغوش دارد طنطنه بانگ او بر همزن کبوترخانه افلاک و خیل موشان در عهد مهابت او از فرا موشان زیر خاک مصلحت اندیشان حکمت خانهٔ تقادیر که در طبع اشیا نیش و نوش نهاده اند خاک قدمگاه آنرا خاصیت مرگ موش داده اند کباب از بردن نامش پلنگ را ه بکوه جهانده و طاؤس از تقلید صدایش شیر را در بیشه ترسانده صولتش هر جا کمین بصید و شکاری کشادی گرگ قومی پنجه در پله موش اعتمادی از نسبت او بزباد خطائی نژاد و در خیل آهوان ختن ...

وزبان شاخ بید از پروردن گربه بر سر شیر افلاک دراز مونس پرده نشینان حریم نام و ننگ همخوابه غزالان
خفته روی پلنگ از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغنا فروش و از اصالت در کنار
سفره چون گربه چینی جاموش از نرمی مویش مو بر اندام سمور تیغ کشیده و قاقم چون خارپشت سر بگریبان
خجالت فرو دیده هرزا خلیل گربه کو در قبول خاطرها قدرش از گربه زباد زیاد تر و در مطبوعی و سطبری
و کوچکی با موش خرد بهای سیاه یکرنگی که چون دانه شعور آشکار ابروی سر دوشش جا توان دادن
و ابلقی که برنگ قاقم نهان از نظرها در بغل و آستینش نگه توان داشتن کوچکی که هنوز لب و کامش
بشیر نیالوده بشیر مرغ توان پرورنش و از بس عزیزی جان آدم نام توان کردنش گربه بچه شوخ
شیرین حرکات خوش ادا دلپسند دلخواه دلفریب دلربا گربه خموش گویائی که از صدائی چهره خفای او
رفتار ادایا نوای جانفزای بهشت بگوش هوش مستمعان و در و نزدیک رسد و دیدن ادا هاسه او
بی اختیار دل از تماشائیان ترک و تاجیک برد اگر سیاه گوش در باریک کوشی لاف همچشمی با و زند
گوشش او باید بریدن و اگر میمون بچه در شیرین حرکاتی بدو دعوی همدوشی کند روی او نباید دیدن

صفت روباه

انوار سهیلی روباهی که در فریب تاکی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم
و خیال را سبق دادی

صفت حشرات الارض + صفت مار

انوار سهیلی ماریکه آب دهانش زهر هلاک و ممات بود و لعاب جن و دندانش مبطل مزاج بقا و حیات
ارقمی که وقت سکون بشکل دائره مشکل گرده و خدنگ رفتاری که چون کمان کج مسیر رود

صفت زنبور عسل

انوار سهیلی زنبوری بسیار منفعت اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت که لازمه ذات ایشانست
شرف الهام الهی و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی
فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کر امتثال بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک
و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام بنسبت ابنای جنس خود
در مقام ایذا در آزار نه

صفت موش

محمد قلی سلیم داد ازین فوج گرگان روباه باز و خیل نرگوشان خانگی نهانه برانداز که فلک مردم فریب غلط انداز ایشان را موش نام نهاده چون چاه کن همه عمر جای شان در چاه ولی بربام فلک چون خیل انجم شان راه فضای کلبه را بدستور آشیانهٔ زنبور مشبک سازند و هر لحظه از ان شبکات چون خیل زنبور خاک آلوده بر می آیند گاه در صحن سرا چون عقد پروین بجمعیت نمایان و گاه در سطح خانه چون اجزای سیماب پریشان بنظر در می آیند جا بکدستانی که چون بشغل خاک بیزی پردازند دائرهٔ زمین را چون غربال سازند شوخ چشمانیکه پنبه از داغ پلنگ بردارند و بر بروت شیر چسپانند و سنگ را بدندان آرد سازند تا بروی گربه افشانند اگر بعزم ترکتازی رو بدریا آرند غبار از کوچهای موج و خانهای حباب برآرند و اگر برخنهٔ گردون اساس کوهسار پردازند بیستون را چون سنگ سودا مجوف سازند چون بغارت گری خرمن و انبار دست برآرند دهقانان ریش جو و گندم شدهٔ خود را بدو دست نگاهدارند هرگاه در شیوهٔ نقب زدن سرپنجهٔ جلادت بکشایند چون ستارهٔ دم دار ببام قلعه سپهر برآیند اگر بصندوقچهٔ افلاک گذار کنند خانه خازنان عرش را بر خروس بار کنند چون حقه بازان فسون ساز زری را که بقار دن سپارند از جیب افلاک برآرند چون تجار زیانکار هر متاعی که بزمین برند در معاوضه آن خاک برآرند شیر از صولت ایشان چون گربه بید لرزان پلنگ چون گربه بچه خود را بدندان گرفته گریزانست انوار سهیلی خوشی که از غایت شره دانه از خرمن ماه دزدیده و خوشه پروین را از مزرع آسمان بچنگال حرص در ربوده محتال طبع تیز دستی که بیک تامل هزار مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله برخاطر گذرانیدی

صفت باغ و بستان - صفت باغ

حسینی باغی آنچنان زیبا و آنقدر خوشنما که گوئی سواد نقطه خالیست عنبرین بر بیاض گردن حور العین نگاشته یا سبز خطی دلکش بر صفحه عارض غلمان بقلم ریحان نوشته هر سبزیست که از برگ سبز نشیب آئینه در سوم گرفته و نگاری که از لاله سرخ سر انگشتان نگارین حنا بسته ادهم از نا بیدا از آب و تاب خود پنهان کرده و بهشت از شرم هوای او بآرزو در ان جهان بسر برده بقوت بازوی شاخ گل دست نوروسان خلخ و نوشاد در نقابسته و خار رشک در دل صنوبر چشم نظاره گران گنعان فرو شکسته تبارک الله

سنگ سودا بمعنی پتهر قطعی سنگ است متخلخل که بر روی او الحجر ... آب ایستد و فرو نشود و بیرون جهد الا فریجی خوانند ... عقرب ... سنگ سودا مجوف میباشد باعتبار خلوی مسامات ۱۲ ای بنیان خراب میسازند که بر خروس بار میتوان کرد ۱۲

ازین عروس آراسته و نگار پیراسته که زانوی دعوی در برابر باغ بهشت زده می زیبدش و گلزار ارم را در پیش
زانوی خجالت نشانده و میرسدش غنچه دل از گل هوای دلکشایش بشگفتگی هم گریبان و گل پیشانی
از پرتو فضای جانفزایش بگشاده رو بی بکیدل و زبان از چرب و نرمی که دست قضا بخاک پاکش
سرشته و از ملایمتی که طبع هوا در سنگ زمردین گلش نهاده روغن بنفشه بادام را در عرض لطافت
مالیده ساطع سبحان الله این چه گلشنی ست که از پهلوی موج هوایش که زنگ از دلها می زداید مروارید
مروارید شبنم در درج یاقوت لاله برنگ زمرد میگراید و در شگفتگی هر روی ای هواداران مثل غنچه هم باز
بازاست و از جوش سرسبزی سبزه اش را چندین هزار زبان طعن بر چمن زمردی فلک دراز
از روح بخش رسا ازبس رطوبت شعله شمع برنگ چراغ گل دریاست و از نهایت روشنی روز جشن گرد
چراغان لاله در روز خوشنماتر از شب یلدا دود فاخته بروشنی شمع سرو دلیلیست روشن و مستی بلبل
بسرشاری جام گل برهان مبرهن چراغان گل ازبس فانوس دیوار هزار کیفیت عیان گلستان
با این همه تاکید تقوی برنگ مستان افتان و خیزان روان خطهیرای تفرشی تعالی الله زهی
این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صبا دامن آفتاب دامن عالمگیر پرتو دوش سودا و هند گرد
امکان برآمده باین نقش و نگار طاوسی در شبکه شعاع نیفگنده و تا بوالعجب متخیله پرده خیال بازی
اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرایش و آئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس نیاورده
نسیم حدیث نظیرش بگل نسترن گوشی نوزیده و سنبل رقم عدیلش بپیش نرگس چشمی نه دمیده
محمد علی ماهر گلگشت صبح و شامش از آئینه دل زنگ زدا و بخوبی آب و هوایش مبید و مسرت
دو گواه پا بر جا مگر ابر بهاری عرق بهار بصحن پاکش پاشیده که از نسیم جان پرورش مشام روح
بتازگی رسیده و اضح نهالش از تحریک صبا چون موزون قامتان نازک خرام گل عشوه ریز
لاله اش از آبیاری ابر مانند رنگین چهرگان رنگ آمیز نرگس بآئین چشم خوش نگاهان دلفریب نظر
و سنبل چون زلف مرغوله مویان آشوب گستر محمد علی ماهر اشجار طوبی نشستش را از طعنه ار تجه
شجره در بغل و انهار کوثر لقبش بر حواشی گلستان جدول بلبلان بموسیقار بال در اوج هوا نوا
گرفته و قمریان بسر و چون پرند رنگ هماگرفته ملا منیر بنام ایزد گلشنی که رضوان قطعه فردوس را
در او صاف او نوشته و نکته طراز رنگین سخن از فیض وصفش خویشتن را فردوسی انگاشته باتش

[illegible]

چون با دسخن تازه در روح افزا وز منیش چون زمین شعر رنگین و دلکشا اگر دران زمین تخم شور ریزند گل آفتابی بر آید و اگر لاله نعمان کارند نهال جعفری بتابش گراید نسیم بهشت با دخوان او بوده و زمین فردوس بخاک آستان او گلشن کشمیر از رشکش با دسرد بر آورده و کارنامه چین از شرمش رنگ باخته

صفت آب و هوا

ظهیرای تفرشی بسازگاری اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شکوفه و گل هم آغوش و بهموارکاری ملایمت نسیم خشونت مرقع بالیت گلبدن دوش بدوش جو یا بو قلمونی هوا گلها را برنگی متلون بالوان مخالفه ساخته که اگر گلبن لاف همسری با طاوس بهشت زند زیبنده است رطوبت هوا بنابه ایست که خورشید بدین گرمی قطرهٔ شبنم را چون چشم بلبل از روی گل بر نمیدارد بلکه تا حدیست که در عین آفتاب بهم بیداری نمیارزد قاضی زاده از فیض هوای طرب انگیزش تار طنبور ما نند نبض بی امداد مضراب متحرک و نغمه ریز نسیمش از همدمی دم مسیح گریزان و زلال خوشگوارش از نسبت آب خضر سربسنگ زنان
میرزا بیدل در نزهت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در بستان نشو و نمایش چمن زادگان سرو و گل بی افادهٔ معلمی بهار سوزنی کمال ظهور آبش از چهرهٔ خاطر گرد غم میشوید و نسیمش از زمین بدل سبزه موی صحت جا و بید می رویید

صفت جویبار

میرزا بیدل روانی آب از سحر طویل جویبار مستعد انداز بالیدن

صفت باغبان

انوار سهیلی برومندی دستش در باغبانی تا حدیست که چوب خشک که بر زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدمش بغایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و افشاندی بر دادی مخلص بی شائبه اغراق اگر گویم که سر رشته داری فن گل با و تعلق دارد بجا بی دستاویز تکلف اگر دعوی کنم که عنان اختیار رعنائی فروشان بهار در قبضهٔ اقتدار اوست روا سودائیان سنبل و بنفشه را جز او که زنجیر میتواند کرد و بدحشیان نکهت و بو را غیر از و که بدام تسخیر می تواند آورد حمایلی که او ترتیب و به رنگ آمیز جدول لیست برای صفحهٔ چمن و طرز گلی که او بنازک کاریش توجه گمارد گلدا ستهٔ جهت تسخیر نسرین و نسترن بهار به بازگشتش چشم دوخته و لاله از داغ بدفع عین الکمالش سپند در مجمر سوخته

سله تفرش بتا و دفا و داو شین نام شهرت ۱۲

سله ای با وصف شدت آفتاب بسبب برودت هوا مردمان بخواب [illegible]

بی تکلف اگر فکر رنگینش باین فن رعنا توجه نمی فرمود کند و حدتی برای مرقع پوشان گلزار سخن بود

صفت اشجار

میرزا خلیل درختی به نشو و نمای عالم موزونی رو آورده و طوبی نشان نهالی به تماشا و ابهای نشاء بهار زندگی پرورده تا کیفیت سایه اش در تصویر میتواند از خواب بهار با استقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افراز اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید درختی که برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت برافراخته و دستگاه بزرگش بسلامتی نفس مرسوختگان خوان عطوفت پرداخته با سودگیهای دامن التفاتش عهد راحت خواب فراموش و به مهر پروری سایه التفاتش کنار دایه نامحرم آغوش شاخهای اشجار از غنچهای شگوفه مروارید به رشته میکشند و ریشه های درخت از کیفیت هوای گرم خوئی صبای صبوحی در عرق زمین میدود

صفت درخت انبه

مخلص مینا کار بهار رنگی به پرداز برگهای سبز نیم سیرش پرداخته که زمرد تراشان جواهرخانه نازک کاری را گرفتار نگاه اهم حیرت ساخته نهالی که از هجوم زمردین برگهای با هم بافته چون بهشتی طلعتان حله سبز در پوشیده و هر شاخش مانند درخت فاصل بدعوی گره کشائیها علم می افراشت

صفت نارون

ظهیرای تفرشی نارون متهم که در هر هنگامه بسبز عمامه شجره سیادت بر آمده امروز چه شنیده که صوفیانه بر صوت نای فواره سرافشان رقص مولوی گردیده

صفت نخل خرما

عنایت الله نخل بلند قامتی که سر بهام فلک بسایه و بغیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نیابد بی تکلف گوئی نردبان بام سپهر است خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده

صفت درخت شیشم

صداقت همانا درخت صندل را اگر سوخته داغ رشک آن شکل نگفت گویم راست باشد و عود کهنه را اگر خانه زاد دلسوزش خوانم راز پوشیده بلا گیر گردد سده کهن سال فر قوت از داغ

علامتش و کائنات مشهور و طوبی علیه الرضوان از زخم جدائیش چون دل دو نیم ریخته به بید تا عشق
آن لیلی قامت خود را مجنون قرار داده مرغ چمن از موی پریشان آن صاحب تکبیر هزار سودا به بیضه نهاده

صفت سرو

ظهیرای تفرشی بنام ایزد قوت نشو و نما که گردن سروش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده
دوله قامت سرو آزاده که چار فصل مانند عباد قدم از سجاده سایه برنگرفت از جا در آمده کدام شروه
نمیبی ست که بفیض هنگامه بسرت پذیری بر صفت رعنا سبزان کشمیر شال الوان قوس قزح
به سر انداخته شکرفانه گردن برقص اصول طنازی برافراخته میرزا بیدل از کمال سرکشی اگر دامت
سر و ستون خیمه گردد در راست محمد قاسم چندین هزار سرو قامت در سرابستان عالم صورت نقش
بست تا قامتی دلفریب موزون حرکات سرو انتخاب کرده سیاه قلم سربستانش شتاب جلال طباطبا
یکی بیت دو بالای سرو خورشید تذروش مانند مصراع آمده است

۵۱
نام درمان بخشت و بیخی
خوشی ۱۲ سطر ۵ معانقه
رعونت با نیمی که ما و شما
همه دو بایست صفت تصنیف
۱۲ اش سطر ۵ ای
قلم سیاه که تخریب بیابان شد
در تحریرشان بس علاوه شد ۱۲
سطر ۵ ای بیت یکتا و
بلند مضمون سرو ۱۲

صفت سرو سفیدار

ظهیرای تفرشی سرو سفیدار اگر زنجیر کاکل سنبل پای خود بسته نمی‌دید در عشق لیلی وشان
بید مجنون چون گردباد صحرا گرد جنون میگردید

صفت بید موله

ظهیرای تفرشی سبحان الله بید موله که در اهتزاز لهانه با سبحه هزار دانه بر آمدی امسال چه چنال است
که چنگ قامت را مطربانه بتار ابریشم شاخسار کشیده محمد علی ماهر لیلی اگر بید موله اش دیده
مجنون را سر بصحرا دادی قاضی زاده بید شادابش از شادابی و بالیدگی دل صنوبر بدست چنار داده

صفت چنار

ظهیرای تفرشی دست چنارش بانچه کف الخضیب مصافحه رفعت نموده قاضی زاده
چنارش که در خور تمنای همت بلندان قامت افراشته سدره را سایه بسر انداخته و طوبی را
بدست کم برداشته میرزا بیدل چنار را از تردستی قوت نامیه سر پنجه آفتاب بر جبین تابد

صفت شمشاد

میرزا بیدل از تصرف آشفتگی اگر طره شمشاد دل از صنوبر رباید بجاست

صفت شگوفه

مرزا خلیل چه نویسد از صفای شگوفهٔ بادام این چمن و شگفتگی این گلستان باغبان در انتظار چیدن
روزی چه قدر روغن بادام در چراغ نظر سوخته تا شمع مرادش امروز تمنای خاطر افروخته چشم به راه این بهار
بدل نزدیک دور که هر گلش چشم شوخیست که نگاه از دیده در قفا دارد و از حجاب بیچشمان پرده از روی کار
خود بر نمیدارد و دیدهٔ یعقوب است دور از یوسف خود سفید به راه ناامیدی یا ابر سفید است پریشان از
دوری خورشیدی هر نهالش صوفی سفیدپوشی ست که از تحریک نسیم شوقی دست افشان ست یا شاید
سمن آغوشی که پر از گل نسرین جیب و دامانست و حجره نشینی ست با گچ سفید کرده یا شاهباز ...
چاندنی پوشیده یا باغبان این چمن بعزم تسخیر آن چشم بادامی درین حجره حلقه نشین شده بیاد و امی ...
کرده یا صبح امیدیست در جوانی پیر گردیده یا ابر سفیدیست خون در رگش از مهر شیر گردیده یا مردم
نشنیدگان را خبر خوش که در پای هر نهالی درم سیم خرمن خرمن ریخته و گل بادام ندیدگان را مژده ...
که هر برگش گلیست با بادام آمیخته حلقهٔ چشم هر گلش برای صید هر دل حلقهٔ گل بادام است و گلبادام ندیدگان را
در نظر گل بادام است باغ از گلریزان شگوفه پر از عکس ثوابت روز بازیخش بهارش نمونه آب شدن برف
از حرارت آفتاب هر گلبنش از موزونی چتر زنها آسمانیست که هر گلش چشم ستارهٔ تابان ست و هر درخش
از فراوانی شگوفه هم جیب مجلس با انجم آسمان شبیه مجلو جبیست که جامه‌های نوروزی را تار و پود از و
حریر سفید است که رنگ آمیزی او از چشم بهار به دوست مرزا بیدل شگوفه در جولان سبکروحی ...
صبح را تختهٔ مشق می نماید

صفت گلها و غیره + صفت گل سرخ

غنیمت گل سرخروئی گلشن بهارست و سردفتر روزگار خنده روئی ست کشاده جبین شگفته طبعی ست
نازک آئین صبا بجوی او در رنگ و تازیست و عندلیب بهوای او در پرواز مردم جا بر سر خود و سینهٔ ...
دوستداش را دست بدست میبرد بلبل بهزار زبان داستان گوی اوست و شبنم قطره زنان
در جستجوی او غنچه اش دلبریست سر به گریبان بلبلش عاشقی دلش چون غنچه پرخون دیوانگان را
بچوب خود علاج میکند و گفتگوی غنچه بگوش خود میشنود باغ را برای او گلستان میخوانند و دروازه ...
را برای ارباب بوستان میدانند قدر او را اشعار پروانان خوب میدانند و او را از روی ... گل

سطه باعتبار موزونی ... در ... باشد دیم شگوفه

میخوانند نافه اگر پیش نکهت او دم زند از خطا ست و بلبل اگر خبر حکایت او خواند نا سزا گلبدنان زمینای
او لباس حیرت پوشیده و بلبل چشیم بنسبت چشم بلبلش در جهان روشن گردیده همچون نرگس خندیدن کس
چشم بر اهش نشسته اند و همچو لاله هزاران بداغ هوایش دل بسته ایزد بخش رسا گل این گلزار از بسکه
لاله اسراف فی الخیر حالی خود ساخت تا سر از گریبان برآورده مشت زر خود بدامن محتاجان ریخت
میرزا خلیل نمیدانم برق حسن شعله زار کدام آتشی در خرمن گلشن زده که دل هر گلی را بداغ تمنا سوخته
و بفکرم پرتو چهره آتشین عذار که عکس را بچمن انگنده که چراغی از گل برافروخته چراغیست که
دود وش از بس رعایت صفای بزم طرب بصورت داغ در دل هر چراغ گره کرده یا سواد دیده حیرت
کشیده سویدای دل در خون طپیده و داغ تازه ایست که پنبه اش را بمشک آلوده اند یا زخم پر خونی ست
که بفتیلهٔ عنبرش مداوا نموده مجمریست که بر خوبی آن مجمر سینه دیگران توان سوختن منقلی ست که اخگر
یاقوت دران توان افروختن جوئی ست که هیچکس از آن دامن نچیند آتشی ست که بآب ابرهای
بهار از پا ننشیند آتشی برنگ آب لعل آرمیده شعلهٔ از اخگر یاقوت سر کشیده آتش او آب بیشتر
افروزد شعلهٔ شمع او جز پر پروانه نسوزد کاسهٔ چشمی ست که مردمکش را ستم خوبان بخون آلوده یا پیالهٔ لعل ست
که عنبرین مویان دران مشک تر سوده کربلائی ست که یک صحرای جگر پارهای سیراب دران جوش
و قتل گاهی که تیر غیب شهادت بکدیگر خون گرفته‌ها بهم پهلو و دوش میزنند فصل سرخروئی لاله کار است
و موسم سیه مستی میگساران تا چشم کار میکند لاله زار است و تا بنظر در می آید شقائق بر روی کار بلبل درین
چراغان پروانگی کرده و پروانه درین گلستان زیاده از بلبل دیوانگی ایزد بخش رسا از انجا که در علم حق
ماضی و مستقبل حال ست آئینهٔ آسمان را از زنگ نقوش صاف ساخت و بعکس چراغان شقائق این گلزمین
روشن کرده بکریمهٔ ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح پرداخت حبوبا غنچه لاله از پی هر صفت نو عروس بهار
سرمه دان یاقوت سامان داده

صفت صد برگ

رسا از بیم گرز صد برگ آسمان سپر ماه بر رو کشیده میرزا جلال طبا طبا صد برگ هزار امید
شاخ در شاخ ساز و برگ طرب ساز کرده صاحب نظران را بتفرد خویش میخواند

صفت سوسن

رسا زبان سوسن درازست از بیان او جنات تجری من تحتها الانهار در شان او سوسن سایه گوش
چون عیار پیشگان عبا بردوش دشنه در آستین بکیسه بری هوش جلال طباطبا زبان سوسن
صفا طلبان را صفائی نظر میکند

صفت تاج خروس

جلال طباطبا تاج خروس گردنی برکشیده نرگس آسا دو چشم در راه انتظار چار کرده محمد علی ماهر
تاج خروس از کل طره بجبینه سها سر بلند

صفت بنفشه

محمد علی ماهر ازان رو بنفشه برنگ آسمان جلوه گرست که زمینداری آن سرزمین باو مقررست
لاادری بنفشه این باغ داغ رشک بردل لاله گذاشته جگر غنچه ازین رهگذر پرخون ست اشک
خونین از دیدهٔ ارغوان روان گردیده چهرهٔ نیلوفر را دود حسرت کبود ساخته چشم نرگس بی نور
و یاسمن در حضور نصیرای همدانی گلزار سپهر بنفشه رنگ از غیرت شگفتگیهای این بنفشه چندان
دست بسر زده که هر انگشتش چون شاخ بنفشه کبود گشته ظهیرای تفرشی بنفشه خطوط عنبرین
بسر سوزن زمردین بر داشته

صفت نرگس

قاضی زاده نرگس این باغ جهت عین الکمال از داغ لاله بر آتش شقائق سپند سوخته
نصیرای همدانی نرگس سرش فرود نمی آید که به نرگسدان بهشت چشم التفات باز کند
ظهیرای تفرشی شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان خانه بسیلاب ده تاب
و توان واضح نرگسی چشم و چراغ والانظران

صفت سنبل

مرزا بیدل در شبستان طرهٔ سنبل پیچ و عتابی نهاده اند که جاده پیمای نزاکتش بی شمع مینا
محالست قاضی زاده عمر با قلم امتحان را در چین زلف خوبان چنگل کار فرمود تا جعد سنبلستانش
چنانکه باید پرداخت واضح سنبلی مرهم کافوری دل فگاران

صفت سمن

ظهیرای همدانی لاله رنگ رنگین آفتاب از رشک صفای این سمن چنیدان شکست رنگ شده که سمن سیاه گشته ظهیرای تفرشی بدرشتی کتان پرتو ماه بدن سیمین سمن کبود و واضح سینه پنبه داغ داغداران

صفت زنبق

طاهر نصیرآبادی زنبق دماغ آن ندارد که نکهتی مشام بهشتیان را بنوازد

صفت گل کوکنار

چویا گل عوض آب و رنگ کوکنار که حب افیون از خال عارض گلگون دختر رز میتواند بود ریشه تهور در دل پیر و جوان فرو برده

صفت ارغوان

ظهیرای تفرشی از تابناکی سهیل ارغوان رشته نظرها رگ عقیق نما

صفت نسترن

ظهیرای تفرشی نسترن عرق از بهار شبنم در جام بلورین کرده

صفت ریحان

ظهیرای تفرشی لیلی وشان برشته حسن ریحان مانند مجنون سلطان ختان تعظیم آتشکده لاله گردن نهاده

صفت عشق پیچان

جلال طباطبا عشق پیچان عشق بلندی میرساند

صفت گل اورنگ

طاهر گل اورنگ بچاک گریبان سوری تکمه شد

صفت گلنار

قاضی زاده گلنار در باغ آتش موسی و گلزار خلیل افروخته ظهیرای تفرشی اطلس رومی رنگ باخته قنارنا رک قناشی گلنارش

صفت عباسی

جلال طباطبا عباسی از گل محمدی چهره افروزی آموخته

صفت آفتابی

جلال طبا طبا گل آفتابی از بیتابی شوق صحبت کتان صبر ماهتابی نموده

صفت گل شبو

مؤلف تلوین گلهای الوان شبو مرقع رنگ آمیزی مصور بهارست و عطر ریزی شمیمش هزاران نافهٔ مشک ختن در بار از بسکه دیده ها را تماشایش فروغ نظری بخشد اگر سرمهٔ صفاهانش رقم زنم کسی بجرم خرده نتواند گرفت و بسکه مشام جان را معطر میسازد اگر بهار عنبر گیسوی حورش نویسم هیچکس بر آن انکار نتواند رفت گویا از رنگ مانی ست بطرح اسلیمی فتنائی ریخته یا نقش صفحهٔ بهزادست به نیرنگ نقاش قدرت انگیخته هر برگش ورق بهارستان توان خواند که معنی روح بخش نفحات انس بدماغ جان میرساند و هر ورقش را صفحهٔ یوسف زلیخا توان گفت که شمیمش از بوی پیراهن یوسفی دیده ها را بمفهوم فارتد بصیرا روشن میگرداند بویش نزهت ابواح تماشائیانست و نسیمش مراح ارواح نظارگیان برگهایش از تلون الوان متنوعه لیلی و مجنونیست باهم صحبت گرم کرده یا شیرین گلگون سواریست بتماشای جوی شیر رو آورده سوسن از غیرتش خنجر بخود میکشد نرگس چشم شوق سر براه انتظارش چار دارد لاله از داغ تخم محبتش و در سویدای دل می کارد بهواداری حسنش گل سوری شوری بر انگیخته که تا یوم النشور از پا ننشیند و در عهد نکوئیش یاسمین از یاس خوبی رنگی بر رو شکسته که تا روز رستخیز بخانه ننشیند سیم و زری که قارون با خود بخاک فرو برده امروز این ناو دست از زمین با خود آورده از میان شاخ برون کرده حاتم وار بجیب و دامن گلچینان میریزد و با دوستانه چون زر نثار بهوای آمیزه
فضول ترجیح ۱۲
دیده ورانش چون سرمه بچشم جا داده اند و دست بچشم گویان در پای گلبنش قدم کشاده اند هر که در راه تماشایش بپای نگاه جاده پیما گردیده سرمهٔ بصیرت بچشم کشیده و کسیکه بروی نکهت ز لعت شکیبیش بچشم دل دیده بوی پیراهن یوسف شنیده

صفت سبزه

ظهیرای تفرقتی محمل فرنگی خود را بجواب انداخته مخشیمی صحیفهٔ سبزه نگارش ما هر خامهٔ هر گاه نضارت سبزه اش نگارد چون قلم نرگس از سر سبزی گل بار آرد چو یا زبان هر سبزه سرائیده کریمه فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها قاضی زاده زمرد در سبزه نگارش بعلت این بیت

سه زمرد کهن و سبزه هر دو یک رنگ اند ولیکن ازان بنگین وزان بزیبا زین بجوال چه خیالی کمال
که نخورده و سپهر با اینهمه نقش و نگار سراپا چشم گشته که سیرش ببیند با آنکه نمیتواندش دید

صفت سه برگه

ظهیرای تفرشی سه برگه بوسه نجستن دیگهیها را بربار گذاشته

صفت خیابان

ظهیرای تفرشی عاشقان بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند
همه صباح رسته خیابانش مانند جاده های عمر دراز خوش آینده و عرضش مانند عرض شباب
طرب افزاینده

صفت فواکه + صفت سیب

واضح سیب که نکهت مشک و زرد و در چهره طرازیست گویا گل رعنای حسن طرازی و نجشقباری است
سیبی بر زنخ ماه طلعتان زنخ زن از فرط صفا تخم از سیب چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت
لطافت عکس مردم چشم در وی آشکار هر که نظر بدین سیب افگنده دل از سیب زنخ دلبران بر کنده
تا سیب بی آسیب او گل رعنا را بنظر در آمده از فرط خجالت و وفور انفعال از زنگی برنگی آمده
انوار سهیلی سیب بی آسیبی که چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی
راحت افزا عالمی را در قید آورده قاضی زاده سیب هر طرف صد چراغ روشن کرده مشهدی
سیبی در رنگ و بو با زنخ غبغب گل عارضان شبقنا لوگرو بسته

مراد از بوسه ۱۲

صفت انار

خان واضح انارش مهره چیدن بست و حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهره چیدن بر هم ساز انار که
بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر راز بیک دهن خنده حرف تنگ مایگی
سیلان دگران سر مایگی خود و پوست کنده گفته جلال طباطبا نمودار سپهر مینا کار ست یا نسخه غرایب
صنع آفریدگار که از روی ظاهر درج گوهر شاهوار و گرنه آتشین لعل آبدار ست با طباطبایان حقه یاقوت نگار

صفت انبه

واضح انبه انبه شیره جان شیرین در شست ست انبه بی ریشه که ریشه محبت در دلها دوانیده مذاق

چاشنی خوبان را چاشنی آبحیات رسانیده شیره اش همشیرهٔ جان شیرین و دانه اش چون حب نبات حلاوت آگین ریشه اش برشتهٔ جان سخت پیوندست و هر شکرلب جان پرور بدام محبتش پابند شیخ احمد ملتفی در آغاز بردمندی صانع حقیقی را بصفت مولائی ستوده بعد ازان از کمال حفظ مراتب لب بمنقبت انبیا کشوده در خامی سبز تلخی ستالیج و دلربا و در پختگی عاشقی ست بارخ زرد و دل ناشکیبا محبتش ریشه در دلها دوانیده و میوه ها با بنة الله دعائش رسانیده باغ را ازو تزئین بازار را ازو آذین بظاهر از حلوای ده دهی عزیزتر و بباطن از شهد و شکر لذیذتر گنج زر مفلسانست و کیمیای جود بیاران گاه از کمال تعلق چون دل مجنون تبار زلف لیلی آویخته و گاه بمقتضای بی نیازی عقده مواصلت از اصل گسیخته صاحبدلانش ازان برگزیده اند که او را بصورت دل و سیرت روح آفریده اند گرسنه از یادش مفلسی بیاد گنج تونگر شده و سیر از تماشایست توانگر پیست نبر عفران زار رسیده خسته اش باینه عقد محبت بربسته و مغز خسته اش دوای دلهای خسته در ایران و توران بخوبی ثمرست و در هندوستان از و دهنی تنگ نباتی و شکریست گاه شیرین ست و گاه ترش گاه از کمال راست مزگی میخوش میوهٔ شیرین و گل رنگین هم خربوزه است و هم سکنجبین مخلص در درجهٔ اول بآن سبزی که از زمرد تا او فرق کردن شوار و در آخر کار بآن برافروختگی لون که گوئی طلائی ست دست افشار

سکنجبین بالای خربزه خورند برای تحلیل ۱۲

صفت ناشپاتی

استغنا حبذا ناشپاتی که از رشک آبداری و سیرابی اش خون در بدن آلوی بخارا خشک گردیده و مرحبا ثمر پیش رس نخل نورستهٔ بحار که از غیرت رنگ مطلایش سیب ثمرقند برنگ شفق سراپا درخون غلطیده بتکلف اگر بتعریف حسن عذوبت گلوسوزش میپردازم لب بلب میچسپد و اگر زبان بتوصیف شیرینی دانههای خشخاشش برمیگمارم آب در دهن حب نبات می آید فی الفقره هندیان حلاوت دست داده که اگر مایدهٔ عیسوی پیشش آرند آنرا حلوای شربت حنظل هشیارد و شامه را از رایحه اش بمرتبه قوت دست داده که اگر نسیم خربزه ولایت بمشامش رسد بمنزلهٔ بوی کنار هندی تصور مینماید

صفت انگور

تنها تاکش از رسائی و شادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جامی کارد و میر سدش و برگش از

سرخوشی و کیفیت هردم شیشه افلاک را از دست می اندازد و می زیبدش سهیل تا دیده عقیق رنگش از یاقوت رمانی و لعل بدخشانی باج میگیرد و بکام نارسیده شهدش دل سخت دلبران را می برواز توتیای غوره اش چشم دلها روشن و از دست افشانی رنگین جهرگان تاکش سراسر روزگار گلشن صباحی خراسان خط بندگیش داده و عسکری آزی پیاده در رکابش و دیده تندی شهدش دل کبک را خنده میزند و شوخی حلاوتش ریش بابا را از بیخ میکند غوره اش از شهد هوا استخوان نیشکر را توتیا سازد و رسیده اش تا چه رسد و گلش از کیفیت بو سلسبیل را بیهوش میکند تا چکیده اش چه کند خلیلی از نزاکت آن در آتش رشک نشسته از غیرت شیرینی آن در غوره گی خشک گشته فخری را کی میرسد که پیش آن فخر کند هر دو را بر سر یک خوان دیده ام مثقالی در ان پله نیست که در برابر آن لاف منی زند با هم شان در فصل میزان سنجیده ام شیرازی را آن تماش نیست که مینای می کیفیت آن تواند شد و شرفی آنقدر اصل ندارد که بشرف پیوندش مشرف تواند گردید اگر طالع مستان قوت داشته باشد که یک قطره شراب آنرا بچشد تا رسیدن به نشاء شراب طهور مدام سرخوش خواهند بود و اگر روزگار قدر نادان آنرا سرکه و سکنجبین سازد و دری ازان بدل شربت دنیا رنجشگان محتاج دهد هرگز صفرای رنگ زردی احتیاج نخواهد دید از سرکه جبینی روزگار و امساک لیل و نهار عجب است که انقسم شهدی را بر سر خوان کسان نتواند دید کام اهل کیفیت پیوسته از شهد آن شیرین و بزم ارباب عیش از وجود شرنگین باد و واضح تا خوشه انگور زبان صدق بیان بدعوی صادق صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید و گواهی صبح صادقش داده طغرا بنور افشانی جلوه انگور که چه شاخ سرشار روشنی بغلامی صاحبی فخری برات بر مسند افتخار نشینی

صفت شفتالو

طغرا مردمک دیده از دیدن شفتالو تر و تازگی نه پذیرفت که مژه را بچشم فواره نتوان گفت قلم بتعریف این ثمر چون نیشکر تراشیده بثمره گردیده و کاغذ بتوصیف این میوه چون اناناس ورق کرده بلذت رسیده هر قطره مداد نایب مناب دانه انگور سیاه تواند بود و هر بین السطور قایم مقام خوشه عنب سفید تواند نمود و میوه های دیگر از نزاکت این ثمر داغ اند و از رنج حسدش هر دو رخسار باغ زردآلو یا خشکی رشک درون تن است و گیلاس را سرخجه غیرت بیرون بدن مهی از شاخ نهال

بر بستر یرقان زاری خفته و انار از برگ درخت فراش آبله کاری پذیرفته انجیر از دوای کلفت رخسار
نشان ندیده امرود تمام تن خویش را آب بالم گذاشته کیله را از بار کلفت خمی پشت رو داده خربزه
بکار در شکاف الفها بر تن کشیده هندوانه بر پشتهٔ حسد چاکها بر سینه دیده با درنگ از خوردن زهر سبز فام
گردیده خیار از تلخی حیات چون مار بر خود پیچیده ناهمواری تن بادام نشان علت جذام و خیار داغ
پسته علامت کوفت زکام سر گردو و از مرض [illegible] و تن فندق از لباس صحت مزاج [illegible] دانه
این ثمر بهتر از تخم گل پوست این میوه یا از مغز سنبل واضح شفتالوی پیوندی ادنوش پیوند بست
و جان شیرین بدام الفتش در بند شفتالوی کاردی وا آردی را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش
در زیر بار غم آرد گشته و کار با استخوانش رسیده شفتالو با ئینی آرزو فرما و هوس انگیز است که در
آرزویش دهان شکرلبان از آب حسرت لبالب و لبریز است

صفت خربزه

ملاسا طبع خربزه که همه اش چیده و هر چه رسیده تمامش رسیده بی تکلف اگر حافظ شیراز شیرین کام
ازان میگردید دست از شاخ نبات میکشید خوشخند شیرین دهان قسم که خامه دو زبان بی سخن
از تحریر حلاوتش نیشکر شده با پرنیان صفحه یک قلم قند مکرر می بیزد و منقار طوطی ناطقه از تقریر لذت
آن ثمر که در افواه بمیوهٔ فردوس ثمر شده مصر مصر شکر می ریزد و حلاوتش ریشهٔ تعلق در دل انبه دوانده
و شیرهٔ جان تازه در مذاق تلخکامان چکانده استغنا خربزه که شیرینی آن در مذاق ارباب تمیز
خرده بر نبات مصری میگرفت و هر قاشش را در نصف ماه رمضان هلال ابنظر در می آورد

صفت انجیر

انوار سهیلی انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا
از خشخاش و قند ترتیب داده محمد صالح انجیر بر از نکتهٔ نازک بشیرین دهان باطن نهفته ❊

صفت زردآلو

مخلص از پرتو زردآلوی میرزائی بلورین ظرف طلائی محمد صالح سفیده رنگی زردآلو رنگ بر روی
مهر انور شکسته

صفت گردگان

طفرا گردگان اگر بیپوست وپانمی بود کار آتشپاره ملیمود قاضی زاده گردگان سبز از منقر بهجت بنع خشکی ومانع مسافران چمن روغن بادام در حقه نرم دپوست مهیا کرده

صفت کیله

واضح بی هلال کیله اش نخ عیش سلطنت اعجاز خسروی هر موزی سبز وزرد چون انگشت زنان ورد وگلنه چون ناخن سیمرغ محمد صالح کیله حلاوت بار بر فراز اشجار چون ماه نو بر سطح فیروزه فام طالع گشته وارباب لذت مانند اهل صوم از رویت هلال عید تجلوای تر امید بسته

صفت به

واضح به را جلس حسن روز به دربار ارست وعالمی از بن دندانش خریدار انوار سهیلی به شیرینی پوش چون صوفیان شب خیز با رخسار زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده وروی گرد آلودش عاشقان را از مهر وماه نشان زنخدان داده

صفت کتهل

واضح در سر حلاوت آشنائی که هوای کتهل که چندین ماهی بدهش افتاده پیچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده ملا منیر کتهل ماهی های آبحیات را در دام آورده

صفت نارنج

واضح نارنجی بچه در پنجه خورشید افگن بغیر خورشید این نارنج روز عیش تیره تر از شام هجریان ظلمت اندوز تر از صبح حسرت نصیبان انوار سهیلی گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان میرزا خلیل نظارگی این نارنج دست از ترنج باز نشناخته تاج المآثر نارنج لعل فام از چهره چون گل دل چراغها افروخت وبکمر از زناب سرخی تن بشنگرف رومی بیالود

صفت ترنج

واضح چون ترنجش بعرض تجمل حسن وحسن تجمل پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته در فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پرویز عطفی کشیده که سود تبیین گنج شایگان وتحصیل گنج بادآورد تلافی صد یک آن نکرده بل برابر بسهراریک زیانش نگردیده انوار سهیلی مجمر طلای ترنج با همه نکهت دل آرا وروایح روح افزا در صحن بستان درخشان تاج المآثر ترنج کهربا پیکر چون نافه

آهوان چمن مشک آگین شده و بستان سیاهنگ تبتی سر سبز زعفران شاخ بیدوده

صفت کرک

واضح کرک که طعم میخوش را کوچه خود کوچه داده چون وقت گزگ می خوش می آید هر می پرست با او خوش افتاده

صفت عناب

طغرا شیرین کار عناب با لب دلبران مشکل اب که شاخ عناب موشکاف هوائی انداخته

صفت توت

طغرا توت بیش رس بهجوم چاشنی شان عسل را پس نشانده

صفت امرود

انوار سهیلی امرود از سر هر شاخی کوزهای آبحیات یا صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سودا را برانگیخته فتاحی امرود طبرزد شکل گوی رو دیست که هر دو بیش از الف تا میم پرده بسته اند قاضی زاده در تماشای امرودش که بر کاخ شاخ تکیه زده کلاه نمرود نخوتان افتاده

صفت هندوانه

طغرا هندوانه حوصله بر داشت خشکی هوا دارد و سر ما هر چند تندی کند بر روی بزرگی خود نمی آرد رسا تر به گرداب شیرینی و سیرابی ست

صفت اننانس

محمد علی ماهر اننانس در بهشت مزگی چون آدم را ست مزه خود را در دلها شیرین گردانیده ملا منیر اننانس موی شیرین و چهره رنگین دلهای چاشنی گیران معنی را اسیر راست مزگی خود نموده و بطیب انفاس شجره نسبت ثمره جنت درست کرده

صفت بادام

واضح بادام شیرین ادا دلربائی ست که چشمش هرگز به هر چشم آشنا نیست دوستان عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادام چشمک زنی رقابت

نکته این معنی انداز نظر که بر کسی تصور بساز که نگاه بسوی من کرده ای چشمک زنی کرده رقابت سازد ۱۲

دربعد و بیوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن میرزا خلیل بادامش را بنفشه خطی ز نظر
فتاحی عین بادام دانه ایست که چون چشم اهل حسن پای همگنان را بدام می آرد محمد صالح
بادامش بسر سبزی و شوخ چشمی بر نرگس شهلای خوبان تهمت بیماری می بندد

صفت پسته

و افصح یاران یکرو ی سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده بیک شکر خنده وسوسه فرمای دهان
پسته اش باهم درپی کاریگر و کردن و روی درهم کشیدن از شورش زخم سینه ریشان نمک سود
و از حلاوت شکر خنده اش کام جانها شکر آسود میرزا خلیل پسته اش را شور و بانی درست
محمد صالح پسته که بشیرین دهنی بر اظهار نشان یاقوت لبان و زمرد خطان بخندد

صفت نارنگی

محمد صالح نهال نارنگی که در خم شاخ زمرد گونش مانند گوی طلا جلوه پیراست چون طرهٔ شاهدان
چوگان بازی آغاز نهاده و هر حقه زرینش بچاشنی و ذائقه افروزی مانند چاشنی وصل دوستان
بهر ایران لذت آماده

صفت نارجیل

طغرا نارجیل خس پوش با ترک لذت از بیم بیمزگی این چاشنی کده درون را باخته

صفت نیشکر

محمد صالح سخت نیشکر نبات بود چون رسیده شد بشیرین کاری علم گردید لذت شیرینی که در
گره هایش بسته بود بر روی آب آمده شیرهٔ او سرانجام شکر گشت و مذاق طوطیان شکر شکن را
شیرین ساخت آن گاه شکر بدست آورده چرب دستی شیرین کاران تن به پختگی داده از کدورتهای
جسمانی پهلو تهی کرده بتجلی اسم لطیف را مظهر گردید خواست که سیر عالم تلوین نماید تا سعادت صبغة الله
حاصل کند گاهی چون ارباب زهد با دامن ریاضت قناعت کرده بجلوای مغربی موسوم گردیده
و گاهی بسختی خودپذیر شده بجلوای سوهان اشتهار یافت بالجمله گاهی با ارباب ذوق حریف آمده بدان
و آب دندان شهرت گرفت و گاهی شرح محاسن خود داده به نیشکر قندی نامی گردید حاصل که
در حقیقت همین نیشکر است که بچندین مراتب نزول کرده و در هر مرتبه بنامی جداگانه نام بردار

[illegible] ۱۲

[illegible]

شهرت گرفته و در جمیع حلواها و شیرینی‌ها بطرزی شیرین ظهور کرده اما چون بنیک نظر کنی حقیقت هر همه شکرست و همه از شیره او بروی آب آمده اند و در هر مرتبه کام مشتاقان را شیرین ساخته

	صفت فصول + اول صفت بهار	

داراب جوبا حسن مستور بهار بر نگل پرده از روی کار برده است که گلاب پاش غنچه را سراپا دل خونین شده بجای گلاب در کار نیاز پاشیدن ست صراحی غنچه‌ها بهار برنج هوایش شانه کش زلف عروسان ست نرگس در تماشای خوبان بصد دیده حیران لاله آتش دست گرم چراغان افروختن و رقاص نسیم پاکوبان از گلعذاران چمن در نگه زر اندوختن گلزار از شبنم آن مایه طراوت اندوخته که نقش غواص لاله سوخته بیدل چمن دیوانه ایست از بوی گل لباس سودائی در بر دشت مجنونیست از سایه ابر هوی ژولیده برسر آسمان از کهکشان نقطه پرداغ انجم میگذارد آفتاب سیاهی شب با پنبه صبح از داغ بر میدارد گردن گل از نثار جولان لطافت بر باس صبح نور دیده آسمان جاده از جلوه طراوت همدست خیابان از گرمی آفتاب رنگ نزاکت در سایه برگ گل نشسته و از کند شوخی طراوت لطافت خود را بدامن رنگ بسته واضح گلبن برگ نسرین لبریز از گل سرشار از رقم طاوس نمودار هوای مالامال از ابر بوقلمون از سفینه بازیادگار عکس گل در آب چه بهار یاد از سر خواب داده و سبزه از نسیم برنگ طوطی بال باز بر پرواز گشاده مشاطه نسیم از سبز بختی در تقطیع زیبایان چمن دست برآورده و بلند بالایان گلشن را برنگ حوران بهشتی لباس سبز در بر کرده شگوفه بر ساعد شاخسار عقد بند لآلی گردیده و در گوش گل از شبنم گوهرین گوشواره کشیده دلربایان گلزار را از توبه لب تر نظر فریبان بهار را سلک گوهر اما حی سبزواری گل آئینه شبنم برابر روی غنچه گذاشته روی بیند و عندلیب که دو نیم ساخته نیرنگیهای چمن اوست میگوید بیت بدست آئینه داد آنکه دلستان مرا بیکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا + سرو از طوق فاختگان خلخال در پا کرده سر رعونت می افرازد شبنم دانه‌های مروارید از بار نگاه بلبلان گذرانیده نسیم به روش گل پیمانه نسیم در مجمر لاله عود میسوزد گل از باد آتش می افروزد که نکهت عنبر در دامن گل ریخته صبح از شبنم در مینای غنچه عرق بهار کرده تحریک صبا بر پیرهن یاسمن ریخته عندلیب هر چند از مخمور بالش آرام ساخته طفل غنچه از خمار شگفتگی و جوش تفرج بخواب نپرداخته یاسمین از پرتو رنگ گل بدست نزاکت حنا بسته و چشم نرگس از

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شکوفه پنجه در دیده
بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشای نگاه فریب می گمارد از سرو رعنا جلوه انگشت حیرت بر لب خود
می آرد خان تنها جوهری زمان یاقوت لاله زار از پنبه برف برآورده و گنجور روزگار زر شگوفه را تحویل
لشکر فیروزی اثر نسیم فروردی نموده جمعی از ستم دست برد سیاه دی پا بدامن پیچیده زیر کرسی را
بر تخت پادشاهی می گزینند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغبال می نشینند و آنها که از تیغ دم سرد
خزان سر بگریبان کشیده گوشه بیکاری را بر کنار معشوق ترجیح میدادند الحال به باغ مثال سایه نهال
بهر وضعی که میخواهند راهی گشت آتش را که بضرب انگشت از هم سایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده
که غمخانه ظالم پناهی ندارد و شعله که بر جا بجا بخواهش تام نقشش طلایی باشد بمرتبه خوار شده که کس
ندارد که تجسس تماشای امدادش نماید مهجور که در تحصیل یک دانه ارش خرمن زر بر باد داده است دار و تیغ آفتاب
در پیش گرمی بازارش سپری انداخت و دست که مدافعش میر سلیقه صفت گریبانش بدست هر لب سر و پای
افتاده جو سوزیش میکشید رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا نجویده و دانه از خلوتخانه خاک
با همنشینان سبزه قامت برافراخته و کیفیت هوا حدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن با کل
طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نورسیدگان شاخ را مشغول بچشم بازی غنچه ساخته ابر نیسان گلشن
را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده بنفشه خوب از بوته پا آمده و لاله با پیاهی رایج دیار چمن شد تقویت
بهار زبان سوسن را بسر ریاحین دراز ساخته و نسق بیع دست خزان را از رنگ حنا کوتاه گردانیده
گل زرد بر روی رنگ عشاق ایستاده در بحیان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب بتحریک باد بهار فصل
بفصل ریاحین را چوب کاری نموده که آنچه پنهان کرده باز آید آخر حاصل کرد و نسیم باشاره سلطان نوروز
ناخن گل را پرانیده تا غرور اش را ظاهر ساخته زلف عروس سنبل را بعد رخش شمشاد شانه کشیده و کلاه
گوشه گل آفتاب بهمین تربیت هوا بابر رسیده از هجوم سوار و پیاده گاه بیم آنست که در چمن خون از خون
پامال شود و از دست بدر ریاحین نزدیکیست که زر گل از میان برود

صفت خزان

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان بر رخ گلگونه باغ پیداست و از هوای جهرکانی
زردی گونه محبت بر چهره سبزه صحرا هویدا کوه بسیار از شعار آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس رنگ محیج دولتمندان پرفروغ وبلند نیهال موزون چون معشوق رعنا و ستاره زر بر سر درخت
چون جوان خودنما قبای آل در بر بپنداری زرفا رطان بدستش افتاده که در ورود بوارش از طلاست یا گنج
باد آورد خسرو یافته که خرد و بزرگ چنین زرین قباست از تلون مزاج کاهی چون مشاطگان بر دست حنای
خامی بندد و زمانی چون عمارتگران زخت از برنا زنیمان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست است چرا شیشه
شراب از دستش بر سنگ کوه رسیده و گرنه صاحب همت است از چه رو بمصرف بر خاک زر ریخته
ظاهر و خبیه صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را با الوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله رخسار بهار نهاده واضح خزان با دو دست
زرافشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالامال زر و لبریز طلا ساخت از تطاول خزان
سرو مهر گل شبنم آلود با چشم گریان همه دوران از گلزار دیار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادر شاهی سرما بجدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه سفید دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر سر بدر میکرد بر جای خود سر گشته میمرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان عشوه از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتوانند شد خدنگ غمزه حلقه نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میکشد دست
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گردنکشی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی در آمده تا بپا مردی دامن سر آمد گوشه نشینان بالادست گردیده فلک
کاسه گدائی منقل بر داشته عرش بکبیسی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ پینگان دکان بلور فروشی کشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی باز مانده آئینه نمد پوشی بر صورت فروشی اختیار نموده لاابالی وشتر آتش برنگ آتش
قناعت کرده بنفشه با وجود دل خود را دل گرم داشته تبسم از خرگاه غنچه قدم بیرون نمیگذارد و نسیم بپیغام گل
بر بلبل نمیرساند نثار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تریاک دوستان را در پوست افیون افتادن
از یاد رفته دعای سحر خیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین بروی دست صبح نمیماند

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شکوفه غنچه در دیده
بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشا نگاه در جیب می گذارد از سرو رعنا جلوه انگشت حیرت بر لب
می آرد خان تنها جوهری زمان یاقوت لاله زار از پنبه برف برآورده وگنجور روزگار زر شکوفه را تنخواه
لشکر فیروزی اثر نسیم فروردی نموده جمعی از ستم دست برد سپاه دی پا بدامن جمیده زیر کرسی را
بر تخت بادشاهی می گزیدند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغ بال می نشینند و آنها که از تیغ دم سرد
خزان سر بگریبان کشیده گوشه بیکاری را برکنار معشوق ترجیح میدادند الحال بر باغ مثال سایه نهال
بهر موضعی که میخواهند دامی کشند آتش را که بقرب اخگر از همسایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده
که جز خانه ظالم پناهی ندارد و شعله که برجا بجا خواهش تمام نقشش طلا می باختند بمرتبه خوار شده که کسی
ندارد که تحصیل و تماشای امدادش نماید همو که در تحصیل یکدانه اش خرمن زر را بباد داده بابت داد و تیغ آفتاب
در پیش گرمی بازارش سپر می انداخت دست که بدامنش همیشه صفت گریبانش بدست هر بی سر و پا
افتاده همه سوزش میکشید رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا سنگ جنبیده و دانه از خلوتخانه خاک
با همنشینان سبزه قامت برافراخته و کیفیت هوا بحدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن بالکل رنگ
طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نورسیدگان شاخ را مشغول بچشم بازی غنچه ساخته ابر نیسان گلبن کهن سال
را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده بنفشه خوب از بوته برآمد و لاله بیاس رایج دیار چمن شد تقویت
بهار زبان سوسن را بسر و پا چمین دراز ساخته و نسق بیع دست خزان را از رنگ حنا کوتاه گردانیده
گل زرد بروی رنگ عشاق افتاده و ریحان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب خنجر یکسان و بهار بفصل
بفصل ریحین را چوب کاری نموده که آنچه پنهان کرده بازانه آخر حاصل کرد و نسیم باشاره سلطان نوروز
ناخن گل را پیرانیده تا خرده اش را ظاهر ساخته زلف عروس سنبل را بهدوشی شمشاد شانه کشیده و کلاه
گوشه گل آفتاب همین تربیت هوا بابر رسیده از هجوم سوار و پیاده گلها بیم آنست که در چمن خون از خوان
پامال شود و از دست بدر یا چمین نزدیکست که رنگ گل از میان برود

	صفت خزان	

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان بر رخ گلگون باغ پدید هست و از هوای حرکانی
زردی گونه محبت بر چهره سبزه صحرا هویدا گو بهار از شعبا آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس رنگ مجمع دولتمندان پر فروغ و بلند نهال موزون چون معشوق رعنا دستار زر بسر و درخت
چون جوان خود نما قبای آل در بر پنهای زرتار روان بد مستش انتاده که درود بوارش از طلاست یا گنج
باد آورده خسرو یافته که خرد و بزرگ چمن زرین قباست از تلون مزاج کاهی چون مشاطگان بر دست حنا
خامی بنا دوزنانی چون غارتگران رخت از بنازنینان باغ بیرون میکشد اگر نه بدست ست چرا شیشه تر
شراب از دستش بر سنگ کوه رسیده وگرنه صاحب همت است از چه رو بصرفه بر خاک زرریخته
ظاهر و بیاد صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را با الوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله رخسار بهار نهاده و اضح خزان با دو دست
بزرافشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالا مال زر و لبریز طلا ساخت از تطاول خزان
سرو مهر گل شبنم آلود با چشم گریان هیا مه دران از گلزار دیار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادر شاهی سرما بحدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه پنبه دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر سر بدر میکرد بر جای خود سرد گشته می مرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان نشده از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتواند شد خدنگ غمزه جلیه نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میکشد دست
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گرونکشی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی در آمده تا بپا یمردی دامن سر آید گوشه نشینان بالا دست گردیده فلک
کاسه گدایی منقل برداشته عرش بکیسی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ بنیگان دکان بلور فروشی کشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی باز مانده آئینه نهر پوشی بصورت فروشی اختیار نموده لاله بی دسترس آتش برنگ آتش
قناعت کرده بنفشه باید دل خود را دل گرم داشته شمیم از شرکاه غنچه قدم بیرون نمیگذارد نسیم پیغام گل
ببلبل نمیرساند نثار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تریاک روستان را در پوست افیون از افتادن
از پا در رفته دعای سحر خیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین برودی در دست صبح میماند

سال نیمه بتام جا داریست
که از پوستان پوستین
سازند ۱۲ کیش
باد مشکو ریا جبول
ترکش و قوی از جا مرکه
از کمان باشد ۱۲
در علامت سیستکه بر کری
نشسته بجای منقل را بر من
میگیرند تا گرمی و خوشبوئی
حاصل شود ۱۲
ای بر فلک اجابت نشسته بماند
ای شفاعه میگردد یعنی میماند ۱۲

که متعیدان را از پوست برمی آورد و از منزل دائره بیرون نمی آید جلال دوالی شدت سرما بمرتبه که آفتاب را نفس در دهن فسرده غلبه برف بدرجه که نردبانی تا کره اثیر بست شیر دلان از نهیب لشکر سرما در شکم روباه و سمور خزیده دلاوران از صولت قالب شبها بقلب شتا پناه جسته آسمان از تغیر هوا سحاب سحاب برگرفته زیرکان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون لازم دانسته

صفت برف

تاج المآثر کوه و دشته معجر سفید بر تارک افگنده و دشت و صحرا را کسوت زنگاری بلباس سیمابی بدل گشته چمن از رنجیته نقرهٔ خام مبدل یافته و صحن باغ و راغ کان کافور و چشمهٔ سیماب گشته میغ بر تیغ مینا فام کوه خردهٔ الماس افشانده و بر بساط زمردین رو گوهر نثار کرده

صفت تابستان

خان تمغا گوهر از جوش دریا تجمالیست بر لب صدف پیوسته و مرجان از برای تبرید مجمر را حنابسته خورشید را از غلبه صفرا آب زردی بچهره برتافته آشکار و ماه را از احتراق سودای شب کلف بر رخسار سحاب قطرهٔ زنان خود را بکرهٔ زمهریر رسانید که آب سردی تحصیل نماید و آفتاب جهت علاج حرارت مزاج بخانه مسیح رفته تا کافور صبح تجویز فرماید دست صبا هر چند سبوی غنچه را سیراب ساخته بر شاخ بلند تعبیه میکند اصلا سرد نمیشود و شیشهٔ شبنم را با آنکه گلبرگ تر پیچیده در رهگذر نسیم میگذارد و مطلقا بهره از برودت نمیگیرد میرزا بیدل هم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شهر کار ری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر میکند خبر بیتابی شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان بر بستر آتش میغلطید مولف چه نویسم از حدت تموز که آتش در دل سنگ میریزد و چگویم از سورت این شعلهٔ خارا سوز که دریا را همو لیتش آب میکند برق خاطف در برابر صاعقه زنی تموز از تری خجالت رگ ابر طوفان بار و حیح اثیر از اشتلم این شعله کوه گداز چون مینا در اضمحلال بی اختیار لعل در دل کان اخگر آذر مینماید و گوهر در سینهٔ صدف سپند روی مجمر سبحان الله طوفان حرارت بحدی رسیده که آفتاب از خطوط شعاعی خسخانه نشین گردیده مردم چون آدم آبی در بحر عرق شنا میکنند و زاهدان خشک از عرق ترآمده از خشکی بر جبها مانده اند

ملہ از شہر ریحان [illegible]

چها تشبیه و علاقه [illegible]

صلہ حیح اثیر [illegible]

کره آتش [illegible]

[illegible] بمعنی شتلم

[illegible]

صلہ [illegible]

خلاف [illegible]

[illegible]

اللہ [illegible]

ازاوراق اشجار چون آتش برگ شرر میریزد و از رگ و ریشهٔ رزبتان چون چنار نار سر میزند شبنم تا از هوا
چکیده آبله بر روی گل گردید شعله ریزی هوا از شاخ یاسمین لاله میتوان چید و شرار انگیزی خاک سرد را
فوارهٔ آتش میتوان دید گل جعفری نمونهٔ بوتهٔ کیمیاگری گرم خوبان سرد مهری را بجان میجویند و معشوقان
آتشین چهره را خنک میگویند امروز بی منت آتش از گل گلاب میتوان کشید لا اعلم درین موسم که از
تابش آفتاب ذره و مهر و اثیر تفاوت نبوده و کرهٔ نار از غایت بیتابی با سفل میل نموده از بیم سموم
دور نیست که سپند روی آتش بلند نشود و از گرمی هوا نزدیکست که بلور چون یخ آب گردد و مرغی
که درین هوا بطلب راحت پرواز نمود کباب شده و پهلو گردانید و آفتاب از جستجوی سایه از مشرق
بمغرب شتافت در آب افتاده در روز خویش دید اگر آهن را با آفتاب داری موم شود و اگر موم را
با آتش بری آهن گردد از تشنگی تا نفس سایه سوخته خود را در چاه انداخته و آتش تا از سنگ برآمده
از دود سایه بسر ساخته سایه نیست بلکه از تابش آفتاب کوکه زبانه بسیاهی مائلست و از فرط خشکی سودا
بر مزاجش غالب آسمان بجهت تدبیرش شبها از پرتو ماه تباشیر در شبنم میدارد و هر سحر از انجم کافور میخوراند
گاهی از صبح صادق صندل بر جبینش میمالد و زمانی از شفق حنا بر کف پایش می بندد و بازار یخ فروش
سرد و روزگار سمندر گرم ته خانه ها چون تنور تافته و پشت بام چون تابه گرم گشته سبزه چون مژگان بیدلان
خشک و مسام چون چشم دل باختگان تر از افراط حرارت نرگس دیده بر پا نشسته و خون لاله در جوش
درین هوا که در نهاد چنار آتش افتاده ندانم سرسبزی سرو از چه روست مگر سایهٔ خسخانهٔ دولت آشیانه
بر وافتاده که در بهار و خزان بر یک حالست و در تموز هوای برشکال

صفت خسخانه

لا اوری زهی خسخانهٔ سپهر آشیانه که تاب سموم را باز داشته و آبی بروی کارش آمده که در قصرها آبرو
بهم رسانیده چه آب بخود نیاشامد که از دو سویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران نبارد
که آفتاب در برج آبی رسیده استاد خس بند مگر معجزهٔ ید بیضا داشت که در تابستان زمستان آشکار کرده
یا سحر سامری میدانست که چنین آتش جهان سوز را خس پوش ساخته از غایت رطوبتش چه عجب
که خس سبز گردد و از فرط برودتش شاید که آب یخ بندد از آنجا که چون بزرگان عالی فطرت خود نمائیست
درون باده و بیرون خس پوشیده فی غلط کردم از اهل صفاست باطن را به از ظاهر داشته نقاشش

عطر گریبان بهار شمیمش نفحه روزگار عرق بهار

صفت خشت باد

لا ادری آئینه خشت باد صورت نمای چهره اقبال مسلسل اطرافش چون خط شعاعی مژگان چشم آفتاب پرنیاد سیت ببال زرین در پرواز آمده یا در هوا پرهای پرنور گشاده خدمتگاران را از کشیدنش سر رشته دولت بدست افتاده

صفت برشکال + صفت ابر

عالی سحاب را بخدمت میر بحری داشته اند تا تشنه لبان بادیه امکان را بیک چشم زدن برق از دریای فیض ازلی تر زبان سازد و کشتی امید طوفانی خشک سالی شده را بحیال قطرات باران بساحل مقصود رسان ولله دایره ابر اگر ارضاع نکند طفل نبات نشو و نما نگیرد بلکه آبای علوی اگر نطفه قطره در بطون امهات سفلی نریزند جنین دانه در مشیمه زمین تکوین نیابد لا جرم ماکولات و ملبوسات اختلال پذیرد و دل بر روی لب تشنگان را از اتصال قطرات هر تاری رشته حیات و جگر از تشنگی خستگان را نزول قطرات هر موجی سطری از نسخه مداوات شیخ ابوالفضل فیلان کج خرام ابر از مستی و بیهوشی جوش و خروش در زمین و زمان انداخته و زمان زمان از چکیده مستی سیلاب ها روان ساخته نشیب از فراز نمیدانستند و از سرکشی و گردن فرازی فرمان پذیر کجک برق نگشتند ملا منیر ابر که فرگانش از پیری سفید شده بود عینک هاله از ماه بعاریت می ستید و بدیده تجربت در روزگار هیچ نگریست میرزا خلیل تاریکیهای ابر سیاه و تیرگی از شب دیجور زیاده بود و وعده دیدن آفتاب چون رجعت صبح قیامت بحشر افتاده

صفت برق

تاج المآثر برق از ابر تیره چون تار روزه نفاطان شعلها می سوخت و مانند خنجر زنگیان شعلها می افروخت ملا منیر سرخی برق از ظلمت سحاب چون اثر خونریز از سیاهی لشکر زنگیان گردیده برق در ابر سیاه خیابان کشنگرف در فرق گیسوی هندی زنان یا معانی رنگین در سواد سخن نمایان یا خونریزی که در شبهای تیره واقع شود یا موسم بسنت که در هندوستان آید

صفت رعد

تاج المآثر از خروش نای رویین رعد طاس نگون گردون پر آوازه میشد و از نهیب صیحه او

نفخه صور پیدا می آمد میر عبد الصمد سخن صدای رعد آواز تهلیل سبحان عالم بالا ست

صفت بارش

ساطع آب رودخانه که مثل فکر تازه مشتاقان سخن در زمین سنگلاخ جولانی نداشت اینک مانند طبع رسای
روان است موج تیغ آبدار آخته حباب سینه را سپر ساخته عطارد که دفتر طوفان داده فی الواقع نسر طائر را
مرغابی میداند و سماک را سمک میخواند از روی زمین تا لها عروجی نگرفته که کف میغ پنبه گوش سموات نگردد
نهر که مثل دم شمشیر آب باریکی داشت الحال از جوهر استعداد وش مپرس که نزدیک است سر طغیان بردارد
و باغی شود در پرده هر گل زمین مثل گل از طوفانهای متواری در بر قلندر کشتی گدائی بی اختیار خیرش جاری
اگر چه ارصد عالم خود را از تر دستی سحاب برسات با بحر رباعی سحابی سنجد گنجایش دارد اگر پریزاد سبزه از بال افشانی
نشو و نما در شیشه افلاک نگنجد بجا ابو البرکات منیر باران گفتی چنگ آسمان را تارهاست یا ضحاک
برق را مارها سطریست بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست با طره ابر پیوسته گیسوان ابر را موهای ابتر
یا چشمهای آب را قطره های تر دیوان سحابی را شیرازه گسیخته یا هندوی سپهر را زنار بگردن آویخته اگر
رگهای چشم هوا ایش خوانم بجاست و اگر رشته های شمع برقش نویسم سزا میرزا خلیل منکران طوفان
نوح را دیدن طغیان آب دلیلی بود بر صدق وجود طوفان روشن و شنودگان قصه هود و عاد را
وزیدن بادها بشدت بر وقوع این واقع برهانی مبرهن از سازها حلقه تنگ بریدنی ست واز نغمه ها ملار
نشنیدنی مغنیان از بس شدت برودت بخواندن نغمه دیپک سر آهنگ و تمنا گرم سرودن سارنگ
از سازها بین تخم عیش میکارد که درین موج خروار که همراه دارد نی نوازان در بدل مشک پر باد انبان
پر زر میگیرند و میکشان عوض کدوی شکسته صراحی مرصع بجواهر آبدار نسخه شکر که بامی نمانده که کسی از عهد
ملت رسوائی از بام افتادنی باشد و دکانی نمانده که کسی را هوس دکان بزرگی خود کشادنی باشد دری
بسته نماند که دربان بر روی کسی نکشاید روزگاریست که هیچ سری بدیوار نیاید درین هنگامه گل ولای
هفته بهفته آفتاب عالمتاب رو ننموده که میگفت که خورشید را بگل نمیتوان اندود مرغان خانگی تمام
مرغابی شده و مردم شهری همه مردم آبی دعای باران همه را فراموش شده و عوتیان یکزبان گرم شستن
نقشهای واشدن ابر و باران افتادن دیوارها خرابیست پیش پا افتاده فرود آمدن بام در سے
بر روی همه کشاده شکست ها تا خانه نگین رسیده خرابیها گرد خانه زین گردیده از خانه چون خانه نگین

عاد بن ارم بن سام بن نوح بود ۱۲ منه

ای داینان نوازان فی اینان نام سازیست مرکب از نی و انبان ۱۲ منه

سر بدیوار آمدن سر را بدیوار زده شکستن ۱۲

نامی درمیانست وازچار دیوار مانند خانهای شطرنج آثار دیواری برای نشان اعجاز خسروی
باران آیه وانزلنا من السماء ماءً بآهنگ بلند میخوانند باد واضح فیها جاریة بر صفحه آب سلسبیل روان نقش
میگیرد وسبزه بخط ترخویش تفسیر لنخرج به حبا ونباتا بر تختهٔ خاک ثبت میفرمود وآب برامین خط سبزه
جدول تجری من تحتها الانهار میکشید مؤلف نهی دوسه بیات که آب عالم آب برده ونام طوفان نوح
ازدفتر زمانه سترده زمین راآب زفته سجو رسیده وخاک راآب برروی آب دویده دیو سیاه ابر پیچیدگان
خورشید وماه را درشیشهٔ سبز فلک بند نموده ودود افگن سحاب اسپ تخته پایی برق را در فضای
چون سواران آب گنبد گردون فرموده قطرهای باران بسطح خاک تخم گل ابر میکارد ورشتهٔ باران را
همسلک عقد لآلی میشمارد ومغنی رعد از طناب باران بر رباب خودتار می بندد وسحر پروازی ابر چادر کار
چراغ آسمانی درمیگیرد آبها درتماشای معشوق آبله روی حباب چشمک ایما می زنند وسواران آب نفس
ازبادی که درسر دارند چون اسپ آبی گنبد میکنند حبابها جنیهٔ مرغابیست وموج آب بندد دربریدن
حلق های تیغ محرابی سرانگشت موج ازکار حباب گره میکشاید وساغر گرداب چون جام باده پیاپی
گردش مینماید باران رشته درازی تافته که مهر وماه ازسررشتهٔ اش سر نتوانند برآورد وآبها تابروی
نه پیوسته که چشمهٔ خضر ازجیب شرم سر برون تواند کرد وموجها اگر مقراض خیزابی خوانم سخنم چون آب
درروی زمین روانست وطوفان آب رااگر بست گذارد نام گذارم سخنم جنیم ازلمعهای حباب
روشن عنوان موجها سررشته دار آب وتاب حبابها نقطهٔ دائرهٔ گرداب کفها برروی آب موج مهم بوده است
وحبابها ازعکس برق روکش گنبد آسمان مغنی ابر ابغنون رعد یکرنوای منعم نواخته که چشم جهان بین
خورشید چون چشم مخموران نگران خواب پرداخته دهفته هفته ازسیه خیمهٔ ابر سری بیرون نمیکشد وبسکه
ازصدای رعد چشمش ترسیده عالم آب جشمی آب نمیدید گنبد دستار زاهدان از رشک گنبد حباب آبی
ترشده که چون دستار رعنای گل ورنگ دستارگل آشفته وپریشان خیمهٔ زنگاری سحاب ازقاف
تاقاف کشیده وبگوهرین طناب خیمه بالا زده وجلوه ریزی پرتو بهپنای روشن داده آب ازچشم مهر وماه
گشاده ازغلغل مستان عالم آب گوش هندوی فلک پاره سیه مستی ابر تیره هوایی مستان رسیده
نقاش تردست ابر نقشبند هوا سیه قلمی طرح کرده که دیدهٔ نظارگیان ازتماشایش صدف لعل مصور
قضاست فیلان زنجیر پاره کرده سیل ازبالای روی برروی فلک میدوند وخاک برسرش می کنند

تاکه برآید آنچه درانداز وبناست را ۱۲ سیاه دودافگن قسمی ازساحران باشند که اسپند را مثال آن برآتش نهند تاجن حاضر شود سراج تخته پاسی که شاه نیب ... گویا باشد ۱۲ بهار یخ گویا باشد بر نجنه اند ۱۲ ... آبی رنگیست مشهور ... ۱۲

... انرانگی ... ۱۲

دریا از حباب لباس بارانی پوشیده تا آماج گاه ناوک آبدار باران نگردد تخت‌بخشی عروس سبزپوش زمین حله
زنگاری از دریا یافته وجهان آب علی التواتر آبرو از دو خواسته رویش بعلم باران مبارکا معلست تشنیش بطراز
باران طهورا مسطرز هر جا خاکیست تشنه شربت از جوی او نوشیده هر جا زمینیست مرده خلعت بقا از او پوشیده

صفت خشک سال

ملا ساطع کشمیری درخت نار شفق وگل آتشین آفتاب بار می‌آرد عاشق تشنه کام بوسه دل
از تمنای لعل یار پرداخته بتحقیق آبدار ساخته شبنم گوهر نایاب گردیده چشمها چون چشم بیدلان
نم ندیده بستان آنقدر طراوت ندارد که بلبل چشمی آب دهد نزدیک ست که گرداب شعله جواله و حباب
بر لب دریا تبخاله گردد حرارت آفتاب جگرسوزتر از گرمی باران نفاق آمده دریا چون تیر کمان از موج
خمیازه در کشاکش افتاده محمد صالح بر چشمه خورشید خمیازه کشیده نرگس چون بوالهوسان چشم تر
در خواب ندیده دهان غنچه از تشنه لبی باز مانده سوسن از تر زبانی بی نصیب گردیده گل آفتابی چون
چشمه آفتاب از آب تهی شده صدبرگ از تشنگی سینه چاک ساخته شب بو همه شب دست بدعا
برآورده نونهالان بخاک افتاده نماز استسقا کرده ریشه های اشجار چون رشته های سطر خشک گشته
جوهای چمن چون جداول تقویم بطلب آب سو بسو رفته سوسن چندان نام آب بر زبان رانده که
مو از زبانش برآمده گل کوزه چندان فریاد العطش زده که دهنش باز مانده مصرع سرو از تحیر بیرون
افتاده بید مجنون تن بدیوانگی داده یاسمین سپیدکاری را فراموش ساخته لاله بوی آب برپای
سجالی نقطه انتخاب گداخته نیلوفر نیل ملامت بر پیشانی کشیده آبی خبر در نام خویش آبی ندیده تاک
تبخاله زده صنوبر دل از خود برکنده شمشاد از زندگی شانه گردان شده سنبل از بی تراوتی پیچ و تاب
خورده ریحان بعنوانی در خط شده که بر زبان نمیتوان آورد درختان را از شاخسار گماز تن برآمده
پنجه تاک چون پنجه خورشید آتشناک گردیده برگ گل ناخن در سینه خویش دیده زنبق را دماغ شگفتن نمانده
نخل ماتم نخل ماتم خرما که چون خار خشک از سیرابی محروم ورود چون رود نغمه سنج بی آبی موسوم حوض
هر چهار جانب گشته و میان آب چون سیم روان بخواب ندیده فواره را زبان بنگین گشته چاه از شرم بی آبی
در زمین فرو رفته ابر سایه عاطفت از سر خاکساران چمن باز گرفته باران سررشته دوستی را با نهالان گلشن
منقطع ساخته یک گل ابر بچشم در نمی آید و یک قطره باران در نظر جا نمیگیرد محمدهاد صداقت کشتی جز در عرصه

شطرنج پیدا نمود آن هم از صرف خاص شاه فاضل نه و دانه اشک دیده نشد آن نیز بی رنج حاصل نه
دل تنور از تپش گرمی نان آنقدر سرد که گویا قرص کافور خورده و دکان قحط از سردمهری گردون
بقسمی گرم که اشتهای سوخته سمندروار سر برآورده آدم زاد یکه گندم و بهشت خانه اش تقدیر یکجو کم از بهشت
نبود و مهمان اگرچه بخانه حاتم ضیافت طی گردیدن روزه اش بعید نمود آسیا چون آسیای آب
گرد دانه نگردیده و تنور مانند گور کریمان نان ده روی آتش ندیده حکیم علی الاطلاق هر صحیح و سقیم را
از غذا پرهیز فرموده و ساقی نرم و التفت الساق بالساق شربت مرگ و شهد شهادت علی التسویه
قسمت نموده برنج سرخ در گرانی یک ماشه کم از طلا نبود ذره ذره بی نقد جان فدا کردن چون پریزاد
سیمین تن رونمی نمود ماش بر قلت دال گردیده قطره زن بادیه فنا کشمش خال خال گشته نقطه موهوم
کم نما جو بهشت یعنی گندم بمصداق الطعام عورة از نبی آدم بشر مگاه خود مستور عفت سرشت یعنی
ارزن چون دانه اشک در پس هفت پرده از نظرها دور زمان جو کم از جان نو نبود و دکان حلوائی کمونه
دهان صفرائی ملمع نمود آرد شعیر مانند شعر دقیق بی خون دل میسر نبود و ذائقه نان مانند خوردن زخم کاری
نقد جان در عوض میخواست ملا منیر گندم قیمت آدم پیدا کرده بود و برنج همسنگ طلا گردیده مردم
سنگ رخام را بجای سنگ سخت میخوردند و ساق گیا را بجای ساق عروسان تناول مینمودند یکدانه
کشمش را چون دانه خال معشوقان بهزار جان میخریدند و بر یک خوشه چون زلف صد دل می بستند چون
آب خاک را فرو می بردند و چون آتش چوب خشک میخوردند خرمن ماه و خوشه پروین را می ربودند اما
آسمان دور ربود از رنج و الم فاقه بزمین فرو میرفتند تا زمین سخت بود ورنه تار را بیاد رشته در گلو می انداختند
آب چون گوهر عزیز شده بود و تیغ تا چشم نمیگرفت آب نمی نمود هر که قطرهٔ آبی داشت چون گوهر آن آب
گره میزد و آن را با جوهر جان برابر می شمرد خنجر بی پشت زر دم آبی نمیداد قطرهٔ آب اگر همه اشک بود
مردم چو بل سیاه مردمک میخریدند و منت بر چشم خود میگذاشتند لشکروار بر آب بندها بسته بودند و تیغ ها
در میان می آمد و چندین سر سنبر بریده میشد و چندین جان شیرین در سر آب میرفت جمعی چون مشک
از عشق آب پوست پوشی میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آب قالب تهی میساختند بسر آب خونها
ریخته میشد و خون بها و آب بها یکی میگشت مردمان چشمه چشم را از مهر آب آنقدر کاویده بودند که یک قطره
بیرون نمی تراوید تیغ گذاران بسر آب تیغ جوهر میکردند و چون چندین جاندار از دمسازان خویش

کافور خوردن عدم رجولیت ۱۲ راج

بیمیر نخیند یکبودار آسیا هر که گرسنگی دشت مشت آرد میتوانست یافت و مانند غنچه هر که کیسهٔ زری با او بود
آب میتوانست خورد زرداران صاحب بیارند بستور انگشتری با وجود دراز گرسنگی سنگ بر شکم بسته بودند
و از تشنگی عقیق در دهان گرفته اگر بالفرض کاسهٔ شربتی درمیان می آمد همگنان خود را چون تخم ریحان
در کاسه می انداختند خلق را از گرسنگی معدهٔ دل در مذاق تلخ مینمود و مردم را از تشنگی نور دیده از چشم
می افتاد و اگر نان سوخته سیاه چشم گردار بدست مردم می افتاد و هفت پرده می نهفتند و اگر قطرهٔ آب شور
اشک وار بدست ایشان می آمد در آستین پنهان میکردید هر ز ا مهدی نادر شاهی از فرط جوع
برای دانه نخود شده پروین درمی آویختند و برای مشت کاهی گاو و نجره کهکشان می بستند بیاد کاسهٔ
مهتاب می لیسیدند و بشوق شیر به تماشای صبح چشم سفید میکردند لقمه گلوله که از دهان توپ بیرون
میجست سجان و دل حبگ میکردند و در عوض ما کول زخم تیر و سنان میخوردند ابواب الحبان
از جنس خوردنی در بازار روزگار جز گرسنگی بهم نمیرسید و از قسم آشامیدنی در سیه کاسه زمانه غیر شربت
مرگ یافت نمیگردید از الوان نعمتها جز خون دل در چشم فقیران نمیگردید و از انواع شیرینی غیر جان
بر لب ناکامان نمیرسید جز زبان که از خشکی بکام چسپیده بود سوخته نانی در تنوری نبود و غیر دیده گریان
که از آتش جوع در جوش بود دیگی در بازار نمیدیدند جز هوش ضعیفان کسی قوت رفتار نداشت و غیر
خروش عاجزان احدی را توانائی برخاستن نبود تشنه لبان را اگر قوت میبود بمکیدن آب عقیق را
چون آتش از سنگ برمی آوردند و گرسنه چشمان اگر توانائی میداشتند جو جوی و دانه کاه را از دست کهربا
میکشیدند تسعیر اجناس نه انقدر بالا گرفت که دست نقود بدامن وصالش رسد و نمود مزروعات
نه چنان پا بدامن صحرای عدم کشید که غیر عنقا را دانه چینی آن میسر گردد و صرافان را نه جوی دست در زیر
سنگ وزن مانده بود که بسوی متاع میل تواند کرد و ولع شاهین ترازو از صحبت مبلگان آنچنان
بالا رفته بود که بسلام کردن سر فرود آرد و سبوی آبکشان از ندیدن آب قالبی ست بیجان و مشک سقایان
از نیافتن آب پوستی ست بی استخوان کله بر دست باخته که گرسنگان سرش را نه بر کبابی جگر تفته
که جوعیان تنش را نه خانید دعوتی که به پخته خوانی اسم با حلیم پرداخته هنگامه سر خود را از آتش بیز
گرم تر ساخته زاویه نشینی که اسم با نبات سخاطرش رسیده از غرور بطرز نان با دکانی بر خویش چیده
از نخوردن نان شکم تنور به پشت چسپیده در نیافتن گوشت معدهٔ دیگ بی حرارت گردیده آدم

۵۲ تسعیر نرخ نهادن
۵۳ آتش افروختن ۱۲
بسا ای دو ... سودا
سنگ وزن ... نبود ۱۲

حفظی الله بآن قوم عسرت پرست اگر همعصر میوه جهت نیاوردن گندم از بهشت لب تأسف میگشود مستوفی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خواند و تا رلیقه سیاه را رشته خطائی معتبر دانست شیر حلوا فطائی را قحط شیرینی بجائی رسید که سمر قندی را چون نبات کابی می مکید

مستوفی مالک کاغذ ۱۲

صفت ارزانی

فوقی یزدی از ابر لطف ربانی و گردش آسمانی بطریقی ارزانی زیب و زینت رخسار بلاد گشته که در هر خانه صاحب عیالی از گندم و جو جوالی پل زیاده و در هر کنار بیوه زنی خوانی از میوه نهاده انگور از بسیاری ترش شده و نار آتش بجز من قحطی زده به از خجالت بتقدیری رنگش زرد گشته شفتالو از غایت ناروائی در آب و عرق نشسته بهای گندم بجوی نمی و قیمت جو بکاهی خرمی ارزن از ارزن ارزان و نخود بنخود از فراوانی حیران مردم از بسکه برنج بخانه کشیدند برنج رفتند و بقالان هیچکس در شیرینی غوطه زده خفتند اعجاز خسروی دانه غله که پیش ازین چون حبه برابر زر میکشیدند و در طلب آن با وجود زر حبه حبه خون دیده می چکانیدند ولی یافتند درین ایام بوده با حبوب در بازار از سر بلندی مرغ را در هوا دانه داده و ترازو از غله چون وزن شعر از قریحه فقیه کژ طبع معزول شده و پیمانهای خالی چون متعلم ملزم دهان باز مانده و پیمانه محنت گران پر شده از بسکه هر خوشه گندم بوزن یک من شرعی برآمده فقرای سایل که در صوم لا یجوز حاجت بصدقه فطر اغنیا عیده کردندی و بی آن صدقه روز عیدشان هم صوم ضروری بودی از فراخی سال هر روزشان عید فتح ولہ هر کشتی که ورد شده از زبان هر خوشه ادراد بایه انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة با تحته بلند برآمده



خاتمة الطبع

انشا نگار کاف و نون را ثنا که حمد ثنایش بالاتر از ادراک عقول و افهام ست و درود بیشمار بر رسول هادی و رهنمون که ارجمندی شانش بیرون از درک حجی و اوهام ست پس تر بر کلیم کلامان مسیحا دم و سخنوران شیرین رقم که مانند صبح خندان عید نوید سعید باد که درین روزهای بهجت افروز که خوشدلی را با دلها سر و کارست و صد کامرانی را روز بازار بهارین گلشنی با شادابی تازه خیالات صفاتیه عبارات موسوم به **صفات کائنات** که در فقرات رنگینش لاله عذاران چمن معانی با پرده لطافت در سحاب گلبندی و آتشین رویان گلعذار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب و تزئین بیست خوشا رنگ آرائی جوش بهار طبعان جادو گفتار و خوشی کرشمه سنجی خیالات نثاران سحر کار که هر فقره های صفاتیه هر شے از مکونات و موجودات عالم علوی و سفلی که مظاهر و تجلی گاه ذوات اند مثل رنگ آرائی صفات سراپا وغیره در هر قسم صفات که تفصیلش بر [illegible] هویدا عبرا این صحیفه هویداست از انداعت طبائع و جودت افکار درین صحیفه تازه رقم موجود اند در نفس الامر بلا اغراق این کتاب مجموعه عطر بهارست که از ریاحین افکار بهار پرور طبائع نیسان بار بسا استادان کامل العیار مثل حضرات امیر خسرو دهلوی طوطی هند و ملا طغرا و ملا نور الدین ظهوری ترشیزی و امثالهم به افزون خیار رنگ کلام بلاغت نظام زائد از هفتاد نامی گرامی استادان علیهم الرحمة درین مجموعه بر روی ظهور آمده و بستر گلهای کلیم طور سخندانی عندلیب نیش نواهای گلزار معانی شمع افروز بزم همه دانی محقق کامل بیمثل و یکتا حضرت سیالکوتی مل متخلص به وارسته که سخن را از حسن قبولش صد ناز و انداز و معانی بیگانه به پذیرائیش با ندرت و متانت آرایش تالیف یافته و رنگ یکجائی پذیرفته و بمقامها حضرت مؤلف موصوف از طبع گهر بار خویش در هر قسم صفات لآلی متلالی فقرات آبدار در سلک بیان کشیده زینت تالیف افزوده تبارک الله این چه نادر کتابیست مفید طرز خاص که نظیرش چشم اهل زمان ندیده و عدیلش گوش معاصرین نشنیده چنان نثرهای پر آب و تاب نثاران متقدمین

کاملین و رهبر صفتی به فقرات نادرات زیب تحریر ست که شائقین انشا نگاری را در اندک زمان
به تقلید و تتبع روش برگزیدهٔ این کتاب نایاب در نثر نگاری و انشا پردازی هر قسم قوت استعداد
دست بهم میدهد و اوصاف فوائد این صحیفه هر قدر بنگارش آید افزون از آن ست که باید و شاید
از آنجا که دلهای خردمندان و شائقان بسان غنچه بهوای گل دلکشای فوائدش بشگفتگی هم گریبان
بود و چون گل بلشانی به پرتو فضای عوائد حالاتش بکدل و زبان بپاس خواطر ایشان بشوق
اشاعت و نشر روائح علوم در جویائی این گوهر بی بها سعی وافر بکار رفت بازی از فیض باری
دو نسخه کتاب موصوف مانند گل سرسبد دست بهم داد یکی بتوسط سخنور بیمثال محقق پاکیزه خیال
منشی دینه یال صاحب میر منشی بهوپال و دیگری بتوجه جوهر شناس علم و فن استاد سخنوران
منشی دهنپت رای صاحب دیوان سرکار نواب مرزا مهدی حسین خان بهادر که بحواشی پیراسته بود
و بتدرس مدرسین هم در آمده پس این نونهال بوستان معنی بفیض همت و سعی تازگی بخش
گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله بر ورق های کاغذ پاکیزه
سفید خوشخط با حواشی شگرف بصحت ما امکن مطابق اصل در گلزمین مطبع نامی نزهت کده
لکهنؤ بماه اپریل ۱۸۷۸ع هم صفت ماه ربیع الآخر ۱۲۹۵ هجری بآبیاری الطباع سرسبز و ثمر بار شد
و اثمار جانفزایش حلاوت بخش کام و دهان اهل شوق گردید ع چمن آرای جهان فیض قبولش بخشد
که همه عالمیان از ته دل برگیرند

قطعهٔ تاریخ طبع از سخنور شیرین مقال منشی بهگوان دیال متخلص بعاقل مدرس مدرسه از نصرت طبع

چون صفات کائنات از عون ایزد طبع شد	عالمی شد مبتهج تا گوش زد شد حال او
از وفور رغبت و تحریک اهل اشتیاق	ثبت کردم عاقلا دلکش مضامین سال او ۱۲۹۵

تفصیل نام استادان کامل العیار که نثرهای نقش شان زیب این صحیفهٔ نادره الترتیب است
و هم نام کتابهایی که مؤلف عالی فکر از آن برچیده

(ا)			(ت)
امیر خسرو دهلوی طوطی هند	آمیز و بخش رسا	ارادت خان واضح	تسلی سبزواری
ابوالبرکات منیر	ابوالفتاح فتاحی	اشت	تنها
	از کتاب ابوالجنان	امامی سبزواری	

تمت